انتشارات
اغنون

کتابهای جیبی ۲

مرتضی مشفق کاظمی

تهران مخوف

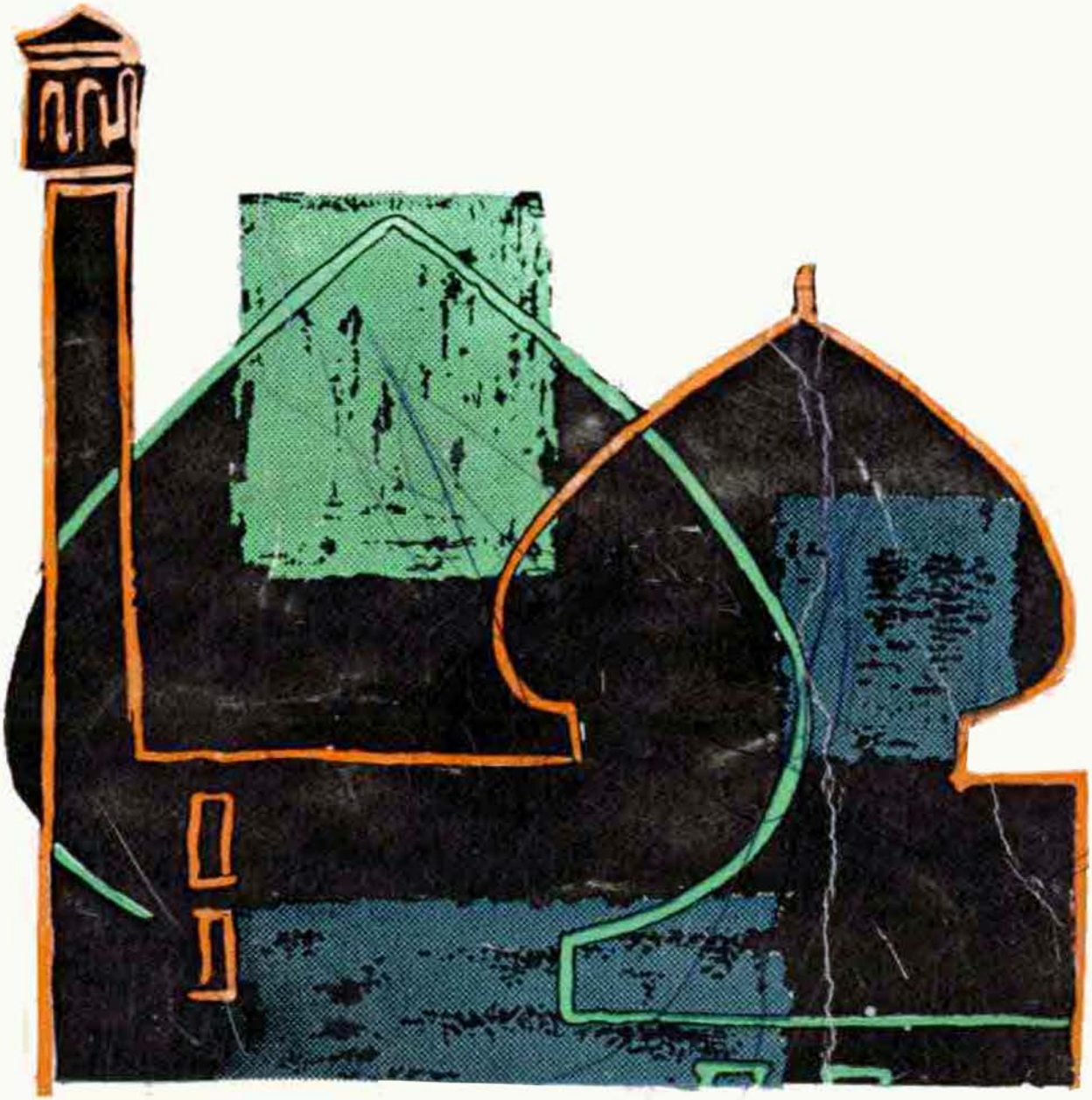

کتابهای الغدیر

تهران مخوف

بقلم:

مرتضی مشفق کاظمی

سازمان انتشارات ارغنون

تهران ـ خیابان شاه آباد ـ جنب سینما حافظ ـ شماره ۲۲۴

حق طبع های بعدی محفوظ است

چاپ پیک ایران

خوانندگان گرامی

چنانکه در صفحهٔ مقابل کتاب ملاحظه کرده‌اید این حکایت در تابستان سال یکهزار و سیصد ویك شمسی نوشته‌شده و پس از چندهفته بصورت پاورقی در روزنامه «ستاره ایران» که ازروزنامه‌های مهم آنروز تهران بوده انتشار یافته است و بعد از آن با اجازه بدون اجازه نویسنده چهار بار دیگر بطبع رسیده است. سنك نیست کتابیکه در سنین نوزده و بیست آنهم در مدت کوتاه دو هفته نوشته‌شده باشد نمیتوانسته است نه از جنبه طرز نوشتن و نه لحاظ افکاری که ابراز داشته از نواقص و معایب فراوان بری باشد ولی آنچه تصور میکنم اگر این حکایت بصورتیکه عرضه شده بمذاق عده زیادی ازهم‌میهنان از آنروز تاحال خوش آمده چنانکه در هر فرصت و برخوردی که با آنان دست داده مرا مشمول عنایات و تشویقهای بی‌شائبه خود قرار داده‌اند دوسبب داشته است یکی آنکه

تصویری از گوشه اجتماع آشفته و بی‌بندو بار و منحط آنروزها و سالهای پیش بوده که از صفحهٔ قلب نویسنده جوانی برروی کاغذ منعکس گردیده ودیگر همانا سادگی و بی تصنعی بوده که در طرز نوشتن آن بکار رفته . بهمین لحاظ امروز هم که قریب پنجاه سال از تاریخ اولین انتشار آن میگذرد و بـرای ششمین بار بطبع میرسد هر چه خواستم خود را وادارسازم تا طرز تحریر امروزه‌ام و تحولات فکریم را که خواهی نخواهی مانند هر کس با گذشت زمان ودیدن جهان و مراوده با مردمان پیدا شده در آن بیاورم خود را مجاز و محق ندیدم بنابراین تجدید نظری هم که اشاره شده جز اصلاحات کوچك عبارتی و از بین بردن اغلاط فاحش آن چیز دیگری نمیباشد که متأسفانه تعداد این اغلاط طی چاپهای مکرر فزونتر هم شده است زیرا ازسوء تصادف هر بار که این حکایت به چاپخانه رفته از تهران دور بوده‌ام و نتوانسته‌ام بمصححین کمکی کنم و تنها امیدو انتظارم اینست ، اینك که بهمت مدیر دانش پرور سازمان انتشارات بامداد ، برای ششمین بار بطبع میرسد با سعی و کوشش کارکنان محترم آن سازمان بصورت بهتر و اغلاط کمتر در دسترس خوانندگان گرامی قرار گیرد.

مرتضی مشفق کاظمی

بهمن ماه ــ هزار و سیصد و چهل و هفت

فصل اول

قهوه خانهٔ چاله میدان

عصر روز دو شنبه هفدهم ماه شعبان المعظم‌سال ۱۳۳۰.... قمری بادسختی در تهران‌پایتخت کشورایران‌میوزید همان‌کشوری که در مقابل‌عالم بداشتن‌تمدن کهن‌و شعرای بزرگ‌و نامی‌مفتخر است. گرد وخاکی که‌برابراین طوفان برخاسته بود عبور و مرور را در خیابانها برای مردم مشکل و دشوار میساخت‌تنهاعدهٔ کمی دیده میشدند که گوئی اجباراً در این هوای طوفانی و پر گرد و خاك از منازل خودخارج شده و هر کـدام بطرفی میرفتند. تهران گرچه شهر بزرگی است ولی جز در قسمت‌های شمال آن درشکه وواگن عبور نمی نماید. وقسمت جنوبی آن‌که مسکن مردم طبقهٔ سوم و فقیر است دارای کوچه‌های بسیار تنگ‌و پرپیچ وخم‌وگود میباشد. دراین قسمت یعنی جنوب شهر محله‌ایست‌بنام چاله‌میدان که شباهت زیادی به محله (کوردو میراکل) پاریس چند، صدسال پیش دارد چه دراین محلهٔ‌چاله میدان هم مثل آن محلهٔ پاریس‌در

قدیم عده‌ای‌از مردم‌بسرمیبرند که در اثر بی‌سوادی و بی اطلاعی‌از همه‌جاوهمه‌چیزرویه‌واخلاق‌های‌غریبی داشته چنانکه‌برای اختلافات کوچکی که در سر مختصر پول یا حرفی بین‌آنان پیش آید و یا حوادث‌بی‌اهمیتی‌مانندجلوافتادن‌علامت یانخل‌یادستهٔ‌محله‌ای‌بردستهٔ محلهٔ دیگر قصدکشتن‌وازمیان‌بردن‌یکدیگر باهم‌در میافتندوهنوزهم بقیه آثار آن دیده میشود و مخصوصاً گذربابا نوروزعلی‌ووقایعی که‌درگذشته در آنجاروی میداده گفتهٔ مارا تأیید میکند .

مردم این‌محله شهراز سیاست‌بکلی‌دور بوده‌و بایك‌بی‌قیدی تمام زندگی مخصوص‌خود را ادامه میدهند وغالباً وقایع مهمی که در قسمت شمالی تهران روی میدهد و حتی تمام دنیا از آن آگاه میشود مانند تغییر دولت برای آنها مدتهاپنهان میماند .

هرگاه دزد ویــاشخص جنایت‌کاری ازمحبس نظمیه موفق بفرار شود غالباً پلیس فراریان‌رادر این محله جستجو میکند و بالاخره هم در همانجا موفق‌به دستگیری آنان میشود دراین‌محله قهوه‌خانه‌های زیادی وجود داردکه هریك ازآنها پاتوق دسته‌ای‌از این مردم میباشد.

روزی‌که حکایت ماشروع میشود در یکی ازاین‌قهوه‌خانه‌ها جمعی‌گردهم نشسته وسرگرم‌گفتگو بودند وچون بواسطهٔ‌وزش‌شدید باد ناچار در قهوه‌خانه رابسته بودند دود چپق و تریاك و بخار سماور تمام فضای این قهوه‌خانه راگرفته وهوای‌آن خیلی تاریك شده بود. از درون قهوه‌خانه از پشت تنها شیشهٔ‌کثیفی‌که بالای در آن بشکل پنجره وجود داشت زیرا بقیه روزنه‌های پنجره باکاغذ روزنامه مسدود شده بودگردوخاك فراوانی‌که درکوچه در اثرباد برخاسته بود مشاهده میگردید. هوای قهوه‌خانه بقدری‌کثیف‌بــود که اگر شخص غیر معتادی بدانجا داخل میشد بی اختیار مشمئز شده وحالت تهوعی باو دست میداد.

حاضرین در این قهوه‌خانه مرکب از جمعی مردمان مختلف بود وهرشخص دقیقی‌بخوبی متوجه‌میشدکه از هر صنفی پائین‌ترین

طبقه‌اش درآنجا دیده میشود وطبعاً هرچند نفرآنهـا در گوشه‌ای جمع شده وبه‌صرف چای و یاکشیدن چپق وتریاك مشغول بودنـد در آن میان تنها یکنفر درگوشه‌ای قرارگرفته وبدون اینکه‌بـا کسی گفتگوئی‌بنماید باحالی محزون سیگار خود را میکشید.

این جوان‌که درحدود بیست وپنج ساله بنظر میآمدصورتی گندم‌گون بینی‌کشیده وقلمی وچشمانی میشی رنگ و بسیارگیرنده داشت لبهایش نازك واز میان آن دوردیف دندان‌های سفیدنمایان بودکه باظاهر مسکینش مغایرت داشت لباسی بی اندازه ژولیده‌و مندرس دربرکرده و سر وضعش نشان میدادکه شخص دست تنگ وگرفتاریست وگوئی در آنموقع افکار زیادی او را مشغول داشته بود چه‌گاهگاه سر را بلندکرده‌وباطراف نگریسته ومجدداً بدریای هم وغم فرو میرفت.

میخواست آخرین سیگاریراکه در قوطی رنك‌و روی‌رفته خود داشت درآورده‌بکشد که‌مردی باو نزدیك شد .این‌شخص‌صاحب قهوه‌خانه‌بودو کلاه‌بزرگ نمدی‌برسرداشت ولباسش عبارت ازمراد بیگی از پارچه فاستونی بودکه چند وصلهٔ بزرك از پارچه‌هـای رنگهای دیگر بآن زده شده بود شال‌کلفتی برروی‌کمر بسته بود چشمان درشتش‌که تا حدی از حدقه خارج شده و بینی بـزرگش قیافهٔ غریبی باوداده بودهمینکه مقابل جوان رسید دستی‌روی شانهٔ او گذارده گفت،

ــ جواد چرا تو امروز اینقدرگرفته‌ای؟

جوان‌کـه گوئی از فکر عمیقی سر برمیداشت جوابداد،

ــ هیچ عموجان‌چیزی نیست قدری‌خیالات‌بیخودبسرم‌افتاده ولی الحمدلله تا شما رادیدم تمامی ازسرم رفت.

پیرمردگفت، نه‌این طور نیست‌جواد چند روز است‌توخیلی غصه داری آیا نمیخواهی بمن راستش را بگوئی این خیلی بداست که تو بمن‌هم درد دلت را نمیگوئی.

جوادگفت، نه عموجان چیزی نیست فقط یکخورده حالـم

خوش‌نیست.

اما پیرمرد قانع‌نشد، اینکه تو میگوئی راست‌نیست از من رودرواسی نکن خوب راستی چراچند روز است توسرکارنمیروی؟

جواد بـا حالتی محزون‌گفت، بلی عموجان چند روزاست که با استاد حرفمان شده من هم دیگر با اوکار نمیکنم.

قهوه‌چی‌که بابا حسن نام داشت بشنیدن این جواب خندید سپس بیشتر نزدیك جواد شده در حالی‌که با دستش چندین دفعه روی شانهٔ او زدگفت، اگر اینطور است‌که اهمیتی ندارد اگر تو میخواهی خودم استادت را اینجا دعوت می‌کنم ودوتا استکان‌چای به نافش می‌بندم وشما را باهم آشتی میدهم.

جواد باعجله‌گفت، خیرخیر هیچ از این‌کارها نکنید.

پیرمردکه معلوم بود تصمیم خود راگرفته است‌گفت،

ـ پس این همه اوقات تلخی تو برای این بود؟

ـ آری عمو جان شمامیدانیدکه من با این مزد چهار پنج قران خود باید هر روز غروب نان بگیرم وبرای مادر وخواهرو دوخواهر زاده‌ام ببرم وحالا برای‌خاطر این پیش‌آمد سه‌روز است که غروبها دست خالی خانه میروم البته این‌وضع برای من بـی اندازه سخت است و تا بحال هرچه‌گشتم‌که شایدکاری‌برای‌خوددست و پاکنم نتیجه‌ای نگرفته‌ام و نمیدانم بعدهم‌چه خواهدشد.

بابا حسن برخلاف ظاهرش‌که‌آدم سختی بنظر میآمدباطنی بی اندازه رئوف‌داشت ازگفته‌های‌جوان خیلی متأثرشدودلش‌بحال او سوخت وبی اختیار دست جواد را در دست‌گرفته‌گفت،

ـ فرزند صبرکن‌غصه‌مخور، وسپس‌دستی به جیب‌خودبرد و دو قطعه پول سفید بیرون آورده در کف دست جوادگذارد و در دنبالهٔ اظهاراتش‌گفت،

ـ برووبااین مختصر پول قدری‌نان برای خانه‌بگیرانشاءالله خودم همین زودی ها کاری بفراخورحالت پیدا خواهم‌کرد و رفع غصهٔ تورا خواهم نمود.

جواد در حالیکه دو قطره اشك درچشمان درشتش ظاهرشد گفت،

ـ باباجان ازغیرت و همت‌مردانهٔ شما چه بگویم، شما مرا با این مرحمت خودتان بی اندازه‌خجل کردید.

بابا حسن تأثر خود را بالبخندی از میان بردو گفت،

ـ پسرجان حالاموقع این حرفها نیست انشاءالله بزودی‌کاری برای تو دست و پا میکنم. وپس ازگفتن این جمله بطرف سکوئی که روی آن سماور واستکان‌وقند وچای قرارداشت رفت‌وبشاگرد خودکه مشغول چای ریختن بود دستوراتی داد.

جواد تنها ماند و با اینکه حالا باداشتن آن مختصر پول نان آنشب خانواده‌اش تأمین شده بود بازهم نتوانست خودرا از قید افکارش خلاص‌کندومجدداً بدریای‌غم‌وغصه فرو رفت.

چون لازمست خوانندگان ازنکات این سرگذشت‌کاملامطلع شوند این است‌که مختصری در بارهٔزندگانی‌گذشته و وضعیت‌فعلی این جوان میگوئیم،

تقریباً شش سال قبل ازاین واقعه‌در یکی از محلات‌تهران بنام سنگلج در خانهٔ کوچکی‌که درکوچه نسبتاً وسیعی واقع شده‌و ازظاهرش برمیآمد بیکی ازکارگران تعلق دارد خانواده‌ای مرکب از سه مرد ودوزن و دو بچه سکونت داشتند بزرگترین مردها ـ که سمت ریاست خانواده را داشت قریب چهل وپنج سال‌ازعمرش میگذشت بسیار خوش‌اندام وقوی‌هیکل بود مرد دومی جوانی در حدود سی‌ساله بود. وسومی آنها تقریباً بیست سال داشت زنهایکی عیال رئیس خانواده ودیگری زن جوان سی‌ساله بود و دو بچه‌هر دوکوچك بودند یعنی یکی سه سالش تمام میشد و دیگری هنوز شیر خواره بود، وضع داخلی این خانواده با اینکه حقیر بود در عین حال شسته و رفته ومنظم بنظر میآمد، رئیس خانواده‌استاد علی ازکارگران معروف تهران وشغلش‌کفاشی بود، جوان سی‌ساله داماد او اسمش رضا وبچه‌ها هر دو متعلق باوبودند، جوان سومی

همین جواد پسر استاد علی وبرادر زن رضا بود، این خانواده با درآمد دکان استادعلی‌ومزدروزانهٔرضازندگانی کوچك‌و نسبتاًمرفهی داشت ودر نهایت خوشی وسعادت میزیستند جوان درآن‌زمان‌تازه بشغل پدرش یعنی کفاشی مشغول شده ولی هنوز مقامی رادراین فن پیدا نکرده بود.

ازآنجاکه خداوند دورهٔ خوشی وسعادت را برای هیچکس طولانی و دائمی نخواسته‌یك مرتبه‌بوضع موحشی اساس‌این‌خانواده برهم ریخت و پایه وبنیانش ویران‌گردید.

مرض‌حصبه درآنموقع در شهر تهران شیوع داشت‌وهرروز گریبان دسته‌ای از بیچارگان وبدبختان را میگرفت وبـه‌گرداب هلاکتشان میانداخت ناگهان استاد علی‌گرفتار شد سعی اطباءچاره نکرد پس از یکهفته بستری شدن بدرود زندگانی‌گفت وخانوادهٔ خود را دچار هم وغم نمود.

اما طبیعت باین قسمت اکتفا نکرد دلتنگی و افسردگـی این خانواده با این عزا تمام نشد چند روز بعد ازمـردن استاد علی مرض دامنگیـر رضا شد البته میتوان حدس زدکـه دو زن خانواده وجواد تا چه حد مضطرب ومشوش شده بودند اماخداوند نخواست رفع‌نگرانی آنها بشود و با بهبودی رضا آلام آنها تـا اندازه‌ای تسکین یابد زیرا پس از ده روز بیچاره رضا هم جان سپرد.

دیگر معلومست این خانوادهٔ بدبخت چه حالتی پیدا کرد وچه اندوه وغمی آنها را فراگرفت،مزد جوادکافی برای‌اعاشه‌شان نبودهر چند روزی بفروش‌ویاگروگذاردن قسمتی از اثاثیه‌واسباب خود مجبور میگشتند پس از دوسال قرض بجائی رسیدکه ناچاربه فروش خانهٔ ملکی خود شده و باین محله روی‌آورده و در خانهٔ بی اندازه‌کوچکی دو اطاق‌کرایه‌کردند جـواد هم از شغل‌کفاشی کناره‌گرفته شاگرد بنا شده بود وبا مزد روزی پنج قران خـود معاش مادر وخواهر ودوبچهٔ‌کوچك‌را بسختی تهیه میکرد، سه‌سال

بدین منوال گذشت هیچ‌راه گشایشی برای این خانوادهٔ بدبخت پیدا نشد تا آنجا رسید که روزی جواد با استادش در سر مطلب کوچك وبی اهمیتی مشاجره و گفتگو کرد ودر آن میان استادش ناسزائی باو گفت جوان که از زندگانی راحت سابق باین وضع سخت دچار شده بود واز روزگار خود زیاد عصبانی ودلتنگ بود نتوانست تحمل این گفته را بنماید از محل کار خارج شد و با خود شرط کرد دیگر در پی این قبیل کارها نرود.

اکنون که خوانندگان به‌سبب وعلت واندوه فراوان بیچاره جوان پی بردند مجدداً به قهوه‌خانه برمیگردیم.

افکار درهم و پریشان جواد را رها نمیکرد وقیافه‌اش حالت محزون و مغموم خود را از دست نمیداد و با اینکه فعلا مختصر پولی در دست داشت باز بخیال رفتن از قهوه‌خانه وتهیه نان نبود چشمانش گاهی باطراف می‌نگریست و زمانی بزیر میافتاد ناگهان جواد احساس کرد دستی روی شانه‌اش گذارده شده سر برداشت طفلی دوازده ساله را که میشناخت شاگرد بقال زیر بازار چه است پهلوی خود ایستاده دید.

طفل باو گفت، مردی درزیر بازارچه انتظار او را دارد!

جواد بدون اینکه فکری بکند ازجای برخاست و ازقهوه خانه خارج شد وبهمراهی طفل بطرف بازارچه رفت وجوان ناشناسی را درکنار دیوار ایستاده دید.

فصل دوم

فلاکت مایهٔ همه چیز است

ناشناس جوانی بود سفیدروی باموی خرمائی رنك وچشمانی درشت وابروانی کشیده، لباسش عبارت بود ازسرداری سیاه رنگ وروی رفته کلاه نمدی سیاه معروف به نظامی برسر گذارده بود و

هر کس بسر و وضع او بدقت مینگریست زود متوجه میشد که این جوان از ساکنین این محله نبوده و برای قصد و نیت خاصی بدانجا آمده است بخصوص که دستان سفید و ظریفش بیش ازهرچیز معرف شخصیت و طبقهٔ او بود.

جواد همینکه چشمانش به چشمان این شخص بر خورد بی اختیار گفت،

ـ آقا فرمایشی داشتید؟

جوان آهسته جوابداد: بلی

و فوراً اشاره بسکوت کرد.

جواد آهسته گفت، در اینصورت معلوم میشود مایل نیستند اینجا مطلبتانرا بگوئید اگر اینطور است بخانهٔ بنده که دویست قدمی است برویم.

ناشناس گفت، در این مکان که البته نمیشود صحبت کرد ولی بخانهٔ شما هم نمیرویم .

سپس به جواد اشاره کرد که در عقب سر او بیاید و بعد از آنکه از آن نقطه دور شده واز دو کوچهٔ تنگ و کوتاه عبور کردند بمیدان بزرگی رسیدند که بنظر میآمد سابقاً محل تعزیه خوانی بوده است. از شدت وزش باد در آنساعت کاسته شده بود و باران ملایمی قطره قطره میآمد چون نزدیک غروب بود تعداد عابرین هم کم شده بود. ناشناس وجواد در گوشه‌ای از میدان روی سکوئی در کنار هم نشستند.

جوان ناشناس پس از چند دقیقه سکوت سر برداشته روی را بطرف جواد برگردانده و با نگاه عمیقی در چشمانش نگریست و چون گوئی اطمینان حاصل کرد گفت،

ـ آیا من بخطا نرفته‌ام و شما جواد نام دارید؟

جواد جواب داد، خیر آقا درست میفرمائید اسم من جواد است.

ـ آیا بشما میشود اطمینان کرد؟

جواد از این سؤال یکه خورد و با بی اعتنائی تمام گفت،

ـ آن دیگر بامن نیست البته اگر اطمینان دارید مطلبتان را میگوئید والا خودتان صاحب اختیارید.

جوان ناشناس باعجله گفت،

ـ خیرخیر ، من ازهمان ابتدای ملاقات بتو اطمینان پیدا کردم.

آنگاه مکثی کرده سپس اضافه کرد،

ـ در صورتیکه مایل باشی قدری بطورجدی صحبت می کنیم.

ـ هرطور میل شماست.

ناشناس قدری باطراف خود نگریسته گوئی میخواست از تنهائی خودشان کاملا مطمئن شود سپس دست برروی پیشانی خویش گذارده بفکرفرو رفت، چنددقیقه این حالت طول کشید، جوادساکت مانده بود یکمرتبه ناشناس سر برداشت ودر حالتی که روی پیشانیش چند قطره عرق نمایان شده بود گفت،

ـ آیا میل داری بتوپولی برسد واز این زندگانی سختی که داری رهائی یابی!

جواد آهی کشیدو گفت،

ـ آقا این منتهای آرزوی منست.

جوان گفت، من کاملا از وضعیات تو مطلعم وحتی اززندگی گذشته ات نیز باخبربوده ومیدانم که بچه بدبختی وسختی گرفتاری. دیروز من از نزدیك قهوه خانه میگذشتم تورا دیده از وجناتت ببدبختی وبیچارگیت پی بردم وچون حدس زده ام تو برای امری که مرا درپیش است شایسته ومناسب میباشی این است که درصدد افتاده ام اینجا بیایم وبه تو پیشنهادی کنم.

جواد با عجله حرفش را قطع کرده گفت،

ـ در این صورت آقا یقین خبردارید که من چقدر از این زندگانی سخت بتنگ آمده ام والبته میدانید که برای نجات از وضعیت حاضر به قبول هر پیشنهادی میباشم.

ناشناس گفت، خوب معلوم میشود برای انجام امری که در

پیش دارم حاضر میباشی ومایلی از اینراه کمکی بتو بشود.

جواد گفت: بلی آقا برای هر شغل و کاری حاضرم.

آنگاه جوان ناشناس دست در جیب برده و از کیف خود چهارعدد اسکناس سه تومانی[1] بیرون آورده در دست جواد گذارد وگفت عجالتاً این مبلغ را داشته باش انشاءالله در موقع باز هم خواهی داشت ولی چیزی که هست این است که خدمتی که ازتو میخواهم معمولی نیست وبایستی اطاعت کورکورانهٔمرا نموده‌وخود را برای انجام‌هرکاری حاضر نمائی.

جواد سررا بعلامت قبول پائین آورد ناشناس‌هم پس از آنکه یکبار دیگر اطراف خود را نگریست واطمینان‌کامل‌ازتنها بودن خود وجواد پیداکردگفت: شاید من ناچار بشوم شخصی را گرفته در محلی نگاهدارم و همینطور ممکن است ربودن اشخاص دیگرلزوم پیداکند برای انجام‌این‌کارها نیاز به‌کمك جوان‌رشیدی چون تودارم تا شاید اگر خدا بخواهد بتوانم به مقصودی که دارم نائل شوم، حالا بدبختانه وقت بمن اجازه نمیدهدکه‌در این‌موضوع بیشتر حرف بزنم‌وتوضیحاتی بدهم در صورتی که برای همراهی‌من مصمم باشی فعلا بعضی از تعلیمات لازمه را بتو میدهم که ازآنرو رفتار نمائی.

جواد باافسردگی تمام که‌حکایت از بیچارگی ودرماندگیش مینمود گفت:

ــ آقا روزگار ودست تنگی باندازه‌ای گرفتار و درمانده‌ام نمود که شاید اگر کسی مرا دعوت به شرکت در اعمال بدی هم مینمود قبول میکردم در صورتیکه‌آنچه از قیافهٔ شما می‌فهمم‌وقلبم هم گواهی میدهدهمراهی کردن‌باشما بجا وشاید ثواب‌هم‌داشته باشد.

---

۱ ــ در آنزمان طبع و انتشار اسکناس در انحصار بانك شاهنشاهی بود. وازجملهٔ اسکناسهای منتشره‌آن بانك انگلیسی ــ الاصل یك تومانی،سه تومانی و بیست وپنج تومانی بود وهرکدام در شهری قابل قبول بود

ناشناس گفت، آری همینطور است که حدس زده‌ای، من برای مقصود بدی باین کار دست نمیزنم منظورم از این اقدامات ابـراز طینت شیطانی نیست قلبم مرا باین کار وادار مینماید.

جواد فوراً گفت، آقا لازم بتوضیح نیست من بخوبی بحالت شما پی برده‌ام و میدانم که گرفتاری روحی دارید.

جوان ناشناس کمی سکوت کرده گفت،

آری جواد خوب فهمیده‌ای و آیا پس از پی بردن بایـن حقیقت بازهم حاضر به‌همراهی و کمك بامن میباشی؟

جواد پاسخ داد، آقا من حاضرم وبرای پیشرفت کار شما از هیچ گونه جان نثاری کوتاهی نخواهم کرد.

جوان گفت، در اینصورت برخیز وبرو بمادرت بگو اربابی پیدا کرده‌ای که تورا بخدمت خود پذیرفته ومیخواهد از این شهر مسافرت کند وتوراهمراه ببرد وپولی بآنها بده.

جواد با تعجب پرسید، آقا حقیقتاً باید رفت!

نا شناس جوابداد، ممکن است مسافرتی پیش آید و شایـد همین فردا برویم اما مدت کوتاه خواهد بود واین اظهارفقط برای این است که چون شب وروز تو باید نزد من باشی از غیبت تـو مشوش نشوند.

جواد گفت، خیلی خوب اما بایدهرماه برای آنها پولی فرستاد.

ـ آن دیگر بامن است عجالتاً برخیز وبرو وفـردا صبح زود منزل من بیا.

آنگاه درگوش او آهسته نشانی منزل خود راگفت وجوادبا سر اشاره کرد که فهمیده است.

هوا تاریك شده بود، جواد وناشناس از هم خداحافظی کرده هرکدام بطرفی روان شدند، ناشناس بسوی شمال شهر براه افتاد پس از آنکه از چندین کوچهٔ باریك وتنگ گذشت به بازار وارد و از چهارسوی بزرگ وکوچك گذشته در سربازار بزرگ مقابل قهوه‌خانه موسوم به قنبر در درشکه‌ای سوار شد و نشانی منزل خود

راداد. درشکه از خیابانهای ناصریه ولاله‌زار وچند خیابان دیگر عبورکرد ونزدیك دروازه دولت درسرکوچه ایستاد جوان وارد کوچه شده ودر بزرگ‌آبی رنگی را زد وبمحض اینکه بازشد با سرعت داخل حیاط گردید و بلافاصله در پشت سر او بسته‌شد.

این جوان‌کی بود؟

فصل سوم

جوان ناشناس کیست ؟

ده سال قبل ازاین واقعه عصر یکی‌از روزهای اوائل بهار که هواصاف ودرنهایت لطافت‌بود درباغ بزرگ ودلکشی واقع در شمال تهران منظرهٔ‌جالبی میگذشت ، دراین باغ‌که درختان سرو وگلهای رنگارنگ وزیبایش‌باقامت رعنا ولطافت رخسارپریرویان رقابت مینمود دوکودك یکی پسر ودیگری دختردرمقابل عمارت مسکونی باغ سخت سرگرم بازی بوده وبهیچ چیز دیگری توجهی نداشتند . دختر بسی زیبابودگیسوان طلائی وچشمان‌آبی‌رنگ و بینی باریك ولبان نازك وسرخی داشت ودر این موقع‌آثار خوشی زیادی در چهره‌اش هویدا وبا علاقهٔ مفرطی به‌بازی با همبازیش مشغول بود .پسرهم دروجاهت دست‌کمی ازونداشت موهای‌خرمائی حلقه‌حلقه وچشمان‌درشت میشی‌رنگ‌وابروان‌کشیده وبینی‌کوچکش به‌قیافهٔ اوجاذبهٔ مخصوصی‌داده وآثار هوش وذکاوت زیادی در چهره‌اش نمایان بود . درهمان موقع در ایوان عمارت باغ دوخانم هم درکنارهم ایستاده ومشغول صحبت‌بودند یکی‌ازآن دوخانم‌که مسن‌تر بنظر میآمد سفیدروی بود اندامی متوسط وچهرهٔ عبوس و گرفته داشت . نگاههای سطحی و عضلات بی‌حرکت صورتش نشان میداد که‌خیلی‌ازدنیا بی‌خبراست وبآسانی فریب‌حرف وتملق‌دیگران را میخورد. اماخانم دومی‌قدبلندتری‌داشت رنگ‌صورتش‌گندم‌گون چشمانش سیاه ودرشت وبرعکس‌خانم‌اولی‌حرکات صورت ونگاههای

عمیقش اورا زن باتجربه و دنیادیده‌ای مینمود .

ناگهان خانم دومی گفت :

ــ راستی خانم توجه میفرمائید که این دوبچــه چه اندازه بیکدیگر علاقه دارند .

خانم اولی گفتهٔ اورا باسر تصدیق کرد :

ــ بلی خانم همینطوراست که میفرمائید پسرشما و دخترمن خیلی باهم مأنوسند وازساعتی که فرخ اینجامیآید تاموقعیکه میرود مهین دقیقه‌ای آرام نمیگیرد .

آنگاه خانم گندم‌گون اضافه کرد :

ــ خدا کند که این علاقه ومحبت روزی اسباب خوشبختی آنها بشود .

خانم ف .. که گوئی از این حرف چندان خوشش نیامد با تفرعن تمام گفت :

ــ بلی تا ببینیم خداچه میخواهد .

خانم دومی هم گوئی از گفتهٔ خود پشیمان شد چه باعجله افزود :

ــ خانم بی‌جهت خیالتان مشوش نشود اگر اوضاع ما اینطور باشد پسرمن هیچگاه اسباب زحمت شما نخواهد شد وماهم چنین درخواستی را از شما نخواهیم کرد .

ــ خیرخانم من خیلی مایلم که این امردرموقعش انجام گیرد ولی شوهرم را چه کنم که میشناسید ومیدانید به‌بعضی چیزها زیاد اهمیت میدهد ومیترسم درموقع حاضر بهمراهی نشود .

مادرفرخ باافسردگی اضافه کرد :

ــ حالاکه موقع این حرفها نیست واگر بعدها هم وضعیات ما اینطور بماند هرگز باین فکرها نخواهیم افتاد .

طرزادای این جمله درخانم ف ... مؤثرواقع شد وفوراً برای دلجوئی طرف گفت :

ـ همانطورکه گفتید حالا که موقع ایـن صحبتها نرسیده انشاءالله اگر خدا بخواهد در وقت خـودش اینکار بخوشی صورت خواهد گرفت .

سپس لحن صدای خودرا مهربان‌تر کرده درحالیکه با دست بچه‌هارا نشان میداد اضافه کرد :

ـ راستی ببینید این‌دو بچه چه‌اندازه سرگرم‌بازی‌میباشند ، خیال میکنم هیچ‌چیز نتواندآنهارا از بازی بازدارد .

خانم دومی که بفکرعمیقی فرورفته وتوجهی به گفتهٔ رفیقه‌اش نداشت باسرتصدیق کرده آهسته گفت :

ـ بلی بلی همینطوراست .

برای‌اینکه خوانندگان بهتر بحکایت مایی ببرند لازمست‌از وضعیات زندگانی‌این دوخانم ومخصوصاً درجهٔ‌ارتباط وآشنائی‌آنها آگاه شوند .

این خانمهـا باهم خویش میباشند باین ترتیب که خـانم گندم‌گون زن برادرخانم سفیدروی میباشد ، شوهر این‌خانم اخیر امروزه جزو طبقهٔ ثروتمند طهران محسوب میشود وبا اینـکه در اوائل جوانـی چیزی نداشت اما دراثر یك سلسله پیش‌آمـدهای مساعد واقدامات‌نامشروع حالا ثروت هنگفتی بدست‌آورده‌چنانکه درسال بیش‌از بیست هزارتومان درآمـد پیدا کرده‌بود . چـون معمولا اشخاصیکه شیفتهٔ مال وفریفتهٔ‌جاه ومقام هستند حاضر بهـ انجام هرکاری برای نیل به منظور میباشند ووقتی هم پس از تحمل هزاران زحمت ومشقت به‌مقصود خود نائل شدند دیگر بکلی وضع گذشتهٔ خود را فراموش میکنند اینك که آقای ف ... السلطنه هم ثروت سرشاری بـدست‌آورده وبا تملق‌گوئی ودادن رشوهٔ زیاد و تشبثات گوناگون مقام مهمی را نیزدر یکی از وزارتخانه‌ها اشغال کرده دیگر بهیچوجه حاضرنبود باخویشان ونزدیکان خود که یا دراثرنامساعدتی روزگار ویا برای‌اینکه نخواسته بودند مانند او

بهر کاری تن دردهند ودر نتیجه تهی‌دست مانده بودند هم صحبت و هم‌قدم گردد وباکمال بی‌شرمی وپرروئی آنانرا تحقیرهم‌مینمود. همسر وهمخوابه‌اش گرچه باندازهٔ شوهرلئیم نبود ولی زن بی‌سواد نادانی بشمار میرفت که ازتمام امور زندگی واجتماعی جز چند کاری را ندانسته وغیر ازمحیط منزل ویکعدهٔ رفقای دزد ونابکار شوهر اشخاص دیگررا قابل آشنائی ومعاشرت نمیدانست . این خانم همینقدر بخاطرداشت موقعیکه‌دوازده‌ساله‌بودودرمنزل‌برادرمیزیست روزی‌چند نفرزن وارد خانه‌شان شده وپس از توقف مختصری و نوشیدن گیلاسی شربت رفتند سه روز بعدکلفتی که درخانه داشتند باو بالبخند معنی‌داری گفته بود ،

ــ خانم الحمدلله برای شما خواستگار پیدا شده بزودی بسلامتی شوهرمیکنید . ازشنیدن این‌جمله خانم ف ... که‌آنوقت ملك تاج نامیده میشد ومابعدها هم اورا باین‌اسم مینامیم چندان چیزی نفهمید .

چند روزبعد مجلس عقد برپا گردید وبدون‌اینکه ملك‌تاج بداند شوهر کردن چیست درسرعقدکلمهٔ بلی ازو گرفته شد وچندی بعد یك شب اورا بایکعده از خویشاوندان وچند خانم دیگر که میگفتند ازخانوادهٔ دامادند در کالسکه‌های متعدد نشانده بمنزل داماد بردند .

خوشبختی ملکتاج خانم دراین بودکه جسماً وروحاً بمذاق شوهرش‌آمد ویك نوع موافقتی درروش زندگانی بین‌آنها پیدا شد وبعد ازچندی دخترقشنگ وزیبائی برای شوهرش بدنیا آورد .

البته معلومست یك‌چنین زن بیچاره‌ای که در اثر بی‌سوادی وبی‌اطلاعی دایرهٔ افکارش ازدیوارخانهٔ مسکونی‌تجاوزنمیکرد وبا این طریق عجیب یعنی بدون اینکه بداند و بفهمد ازدواج چیست همخوابه وهمسرآقای ف ... السلطنه گردیده‌بود به‌عشق وعشق‌بازی عقیده نداشت وباور هم نمیکردکه در دنیا گاهی دووجوددرخود

نسبت بیکدیگر احساسات مخصوصی دیده وبهرچیز یکدیگر علاقهٔ شدیدی نشان داده وباشوق ومیل فراوانی دیدارنزدیکی همدیگررا خواستار می‌باشند .

دلیل آنهم واضح است زیرا انسان وقتی میداند دیگری از نعمتی چه لذتی میبرد که خود ازآن نعمت بهره‌مند شده باشد وهمین طورموقعی درد دردمندی را احساس میکند که خود روزی بآن دچار شده باشد وبهمین جهت معمولا شخص پولدار وخوشگذران که همواره درکالسکه یا اتومبیل لوکس خود سواراست بزحمت میتواند احساس کند مرد فقیر پیاده که دوشبانه‌روز غذا نخورده ودر کنار کوچه پرسه میزند چه حالی دارد !

ملك تاج خانم مانند شوهرش امروز دیگر بکلی گذشته و برادر وخواهررا فراموش کرده بود وهیچ بیاد نمی‌آورد که پس از فوت پدر در منزل برادرچه زندگانی یکنواخت و محدودی داشت حالا که گردش روزگاررونقی به وضعیتشان داده بود ترك برادر گفته وفقط گاهگاه باکمال تکبرومناعت اسم اورا بزبان میآورد . بطوریکه گفته شد اوبرای شوهرش زن بسیار مناسبی بود وباصطلاح خداوند دروتخته را خوب بهم انداخته بود .

آن روز خانم گندم‌گون برای ملاقات ملك تاج وشوهرش آنجا آمده وپسرش را همراه آورده بود .

اینك که خوانندگان ازچگونگی گفتگوی آن دوخانم مطلع شدند بهتراست آنهارا بحال خودشان گذارده وببینیم دوطفل چه میکنند ، دختراسمش مهین وپسرفرخ نامیده میشد دو کودك مرتباً درپی یکدیگردویده گاهی پسرعقب دخترکرده وزمانی دختر درپی پسرمیدوید چنان سرگرم بازی خود بودند که گوئی هیچ چیز حتی صاعقه ونزول بلا هم نمیتوانست آنها را ازاین بازی بازداردوشاید تنهاخستگی ممکن بودآنها را دمی آرام نگاهدارد که البته اطفال معمولا درحین بازی متوجه میزان خستگی خود هم نمیشوند .

این‌دو کودك گرچه درظاهرمشغول بازی بودند ولی‌اگر کسی بحرکات ورفتارآنها مخصوصاً به‌قیافهٔ فرخ دقت مینمود مشاهده میکرد که‌گاهی چطور در سیمایش آثار خوشحالی هویدا میشود و زمانی‌چگونه افسرده وگرفته میگردد ، این‌ها همه‌برای چه‌بود ؟

اگربخواهیم بگوئیم فرخ درآن سن‌کم به مهین عشق می‌ورزید شاید خوانندگان باورنکنند وبما خرده گرفته اعتراض نمایند که‌آیا پسری در سن یازده یا دوازده سالگی ممکن‌است بدختری هم سال خود عشق ورزد !

ولی بلی فرخ ازهمان دوازده سالگی در قلب خود علاقه مخصوصی برای مهین‌احساس میکرد ، فرخ ازخوشی‌مهین خوشحال وازغمگینی دخترعمه‌اش بی‌اختیار گرفته و اندوهگین میگردید ، این‌حالت را چه‌باید نامید ؛ باین محبت بی‌غل‌وغش که از تمام شوائب دور است چه‌اطلاق میشود ؛ آیا جز یك عشق پاك و مقدس چیزدیگری نام دارد ؛

فرخ درموقع بازی چون پروانه‌گرد شمع دائماً بدور مهین میگردید وهربار که چشمان فیروزه‌گون دختر با دیدگان میشی‌رنگش مصادف میشدگوئی جرقهٔ الکتریکی از چشمان مهین بیرون جسته بدیدگان او وارد میشد وتااعماق قلبش میرفت . بیچاره‌طفل ازهمان‌کودکی بدرد عشق گرفتار شده وگرچه هنوز چیزی از آن نمیدانست ولی میدید بی‌اختیار مایل است همیشه بامهین‌باشد.مهین هم این رفتارفرخ را نه فقط باسردی وبی‌علاقگی نمینگریست بلکه برخورد خوبی‌هم باآن میکرد ، اوهم از دیدار پسردائیش وبازی کردن بااو خیلی لذت میبرد .

ناگهان مهین که دراثر دویدن زیاد خسته شده‌بود بطرف نیمکت چوبی‌که درکنار یکی ازخیابانهای باغ گذارده شده بود روان‌گردید فرخ هم خودرا باورسانید وهمینکه دید حالت ضعفی بمهین دست داده بکمك دختر عمه‌خود آمد ودر حالیکه سینهٔ پراز

محبت خودرا پشتیبان اوقرارداده بودآرام‌آرام مهین را به‌نیمکت رسانید .

مهین حالا سررا به‌پشت نیمکت تکیه داده نفسهای تندی میکشید وازهوای لطیف‌باغ برای تجدیدقوای‌خود استمدادمیکرد، درآن هنگام‌گیسوان خرمائی دختر برروی شانه‌های سفید چون برفش پراکنده وافشان‌گردیده‌بود .

فرخ که درکناراونشسته بود ازتماشای‌چهرهٔ قشنگ وزیبای مهین سیرنمیشد یکمرتبه حالت مخصوصی در خود احساس‌کرده و قلبش بشدت طپیدن‌گرفت و بی‌اختیار سررا بصورت چون ماه مهین نزدیك‌کرده بدون‌اینکه بداند چه میکند بوسه‌ای ازگوشه دولب سرخش‌گرفته آهسته‌گفت :

آه من چه‌اندازه ترا دوست میدارم !

فصل چهارم

نردبان

هفت سال ازاین واقعه گذشت .

هوا بی‌اندازه صاف‌بود در آسمان دلکش طهران ستارگان زیاد دیده نمیشد زیرا قرص ماه صحنهٔ نیلگون را مسخر کرده و فرصت خودنمائی‌به رقیبان‌کوچك‌خود نمیداد ، قلب هرعاشق‌ناامید درآن موقع‌گرفته‌تر میشدو ازچشمانش‌بی‌اختیارسیل‌اشك سرازیرو برگونه‌هایش‌جاری میگردید چرادراین‌هوای خوش این‌حدافسرده ودلشکسته ؟ وچرا دربرابراین‌آسمان پرازاسراراین‌اندازه مغموم ومهموم؟آیاعاشق بیچاره که امید وصل معشوقه راندارد‌نبایدافسرده باشد ؟

اودنیارا برای معشوقه‌اش میخواهد ولذات‌جهان را دربودن بامحبوبه میداندواستفاده ازهوای‌خوب وبهره‌ازمناظرزیبای دشت و کوهسارو بالاخره‌تمام خوشی‌هاوقتی‌برای اومعنی‌ومفهومی پیدامیکند که معشوقه‌اش دربرومحبوبه‌اش درکنار باشد .

مگرعاشق بکوچکترین‌تبسم معشوقه خندان نمیشود واز کمترین‌افسردگی‌اودلگیرنمیگردد .

عاشق‌بدبختی‌که دوراز محبوبه‌باشد چه‌سودی ازشب‌ماهتاب وچه‌بهره ازنسیم ملایم ومعطرگلزار میبرد . اوبرعکس میخواهد زمین‌وزمان هم‌باوی هم‌دردی‌کند تیره‌وتارشود ومانند اوبگرید .

دریك چنین‌شبی‌که از شب‌های اواخر بهار بود در جلوی دیواریکه شاخه‌های‌درختان پشت‌آن‌نشان میداد بباغی تعلق دارد جوانی ایستاده‌بود این جوان مرتبا باطراف خود نگریسته وگاه گاه چندقدمی ازنقطهٔ توقف‌خود دورشده مجدداً بمحل اول بازمی گشت وهربار بادقت‌گوش فرا میداد و معلوم بود انتظار شنیدن صدائی‌را ازداخل باغ‌دارد .

بااینکه اوائل شب‌بود وهنوزبیش ازدوساعت از غروب آفتاب نگذشته‌آن محل‌خیلی خلوت‌بود وهیچگونه صدائی از آن حول‌وحوش برنمی‌خاست‌محوطه‌ای که‌جوان‌درآن ایستاده زمینی‌بود که‌سه‌طرف‌آن خانه‌وباغ ساخته‌شده وضلع‌غربی‌آن‌که به‌خیابان‌منتهی میشد باز بود وتقریبا غالب زمینهای اطراف آن خیابان هنوز ساختمان نشده وخانه‌ها وباغها ازهم‌دور قرارگرفته‌بود .

ربع‌ساعت طول‌کشید درین‌میان‌گوئی جوان‌صدائی‌شنید، چه باعجله نزدیك‌دیوار شده‌بدقت‌گوش فراداد ولی پس‌از چند لحظه مأیوس مجدداً بمحل‌اولیه خودبرگشت وشنیده میشد آهسته آهسته باخودمیگوید :

ــ نمیدانم چه‌واقع شده‌که تاحال‌نیامده است یقین اتفاق تازه‌ای‌رخ‌داده‌والا مهین‌ممکن نبود وعده‌اش رافراموش‌کند ، نیم

ساعت ازموقع میگذرد هنوزنیامده چه‌کنم خودم هم‌که نمیتوانم داخل‌باغ‌بشوم وازوقایع مطلع گردم .

آنوقت باردیگر نردیك دیوار شده‌ودومرتبه‌گوش‌فرا داد وچون صدائی نشنید بابی‌حوصلگی بخود گفت ، مهین نیامد حتماً حادثه‌ای روی‌داده‌است !

اضطراب وتشویش جوان لحظه‌بلحظه فزون‌تر میگردیدیك مرتبه دست‌به‌قلب‌خودبرده‌گفت ؛

ــ ای خداچراقلبم‌اینطورگرفته است‌چرا این‌اندازه‌مشوشم برای‌محبوبهٔ عزیزم‌واقعه‌ای پیش‌نیامده‌باشد ؟

همین‌موقع صدای‌پائی ازدور شنیده‌شدکه‌کم‌کم واضح‌ترمی‌گردید ومعلوم‌بود شخصی‌ازمیان درختان عبور میکند . جوان‌که سخت‌متوجه جهت‌صدا شده‌بودآهسته باخودمیگفت ؛

ــ آه آه‌بگذار ببینم‌این دیگرصدای پامیباشد یقین‌اوست آری این‌طرف میآید ، نزدیك‌شد ، در این موقع صدای ظریف و دلنوازی ازدرون باغ‌برخاست .

ــ فرخ ، فرخ‌عزیزم بایدمرا ببخشی که تورا این‌قدر در انتظار گذاشته‌ام صبرکن تانردبان‌راگذارده بعدبرایت تمام وقایع را نقل‌کنم .

آنوقت‌اول دونوك چوبهای‌نردبانی روی‌دیوار هویدا شده ودرپی‌آن‌سرقشنك دختربی‌اندازه‌زیبائی‌بالای دیوار نمایان‌گردید کم‌کم نیمی‌از تنه‌بدن اوکه تکیه‌بدیوار داده‌بود ظاهرشدوبلافاصله باالحنی‌که عذرخواهی ازآن برمیخاست‌گفت ؛

ــ عزیزم یقین‌خیال‌کردی‌که من‌تورا فراموش‌کرده‌یاوعده باتو راسرسری پنداشته وازیاد برده بودم ، توکه از قلب من با خبری وخوب‌میدانی‌که‌کاملا متعلق به‌تو وعشق تواست وارادهٔ تو فقط‌درآنجا حکمفرماست .

نورماه‌که بصورت زیبای‌مهین افتاده بود بروجاهت دختر

بسی‌افزوده‌بود. مهین‌حالا هیجده‌سال داشت ومعلوم است که دختران دراین سن‌به‌منتهی درجه‌زیبائی خود میرسند ، وزش باد موهای طلائی مهین را در اطراف سرقشنگش پریشان میکرد وگاهگاه دسته‌ای ازآن‌را برچهرهٔ اومیریخت ودیدگان فتانش راکه ازیك دنیا عشق‌ومیل پرشده‌بود میپوشانید .

فرخ‌هم‌حالا بیست‌سال‌داشت واگردرگذشته به‌بودن درکنار مهین قانع میشد حالا دیگر بایکدنیا شوق وصال دختر عمش را خواستاربود .

شایدخوانندگان بخواهندبدانند درظرف این چندسال بین دودلباخته‌چه‌گذشته‌وبرای‌چه‌روی‌این‌دیواررامیعادگاه‌قرارداده‌اند.

فرخ‌پس ازآن‌روزیکه درباغ بامهین مشغول بازی ودویدن بودغالب اوقات‌بمنزل عمه‌اش میآمد ولی چون یکی‌دوسال بعد به مدرسهٔ‌متوسطه واردشد و روزبروز دروس وتکالیفش زیادتر می‌گردید دیگرکمترفرصت پیدا میکرد به بازی وتفریح با همبازی آنروز ومعشوقهٔ این‌زمانش بپردازد ولی‌تااندازه‌ای‌که ممکن بود ازفرصت‌ها استفاده‌کرده ازدیدار مهین‌محظوظ‌میشد. چهارسال‌بدین منوال‌گذشت وواقعهٔ تازه‌ای‌رخ‌نداد جزاینکه‌عشق و علاقه این‌دوبه یکدیگر روزبروز فزونتر میگردید وکم‌کم احساساتشان صورت دیگری‌بخود میگرفت یعنی اگردرگذشته به‌بوسه‌های ساده خوش‌و راضی‌بودند حالادیگر تنها بوسه‌های‌آبدار، آتشی‌راکه در قلبشان شعله‌وربود خاموش نمی‌ساخت . یك‌بار دراثرامتحانات نهائی‌فرخ نتوانست‌درمدت‌سه‌هفته بدیدارمهین نائل شود ولی‌چقدر متعجب‌شد وقتی درپایان امتحانات به‌خانهٔ عمه‌اش رفت مهین بدیدار اونیامد وعمه‌اش ازاوباخشکی پذیرائی‌کرد ودراین میان‌کلفتی وارد شده اظهارکرد مهین‌خانم خیلی‌بشما سلام‌میرسانند !

فرخ یکه‌خورد ولی‌زود بخودآمده برای‌اینکه خود رابی علاقه‌نشان‌دهد باآرامی جواب‌داد :

ـ خیلی متشکرم و خواهش میکنم عـرض سلام مراهم خدمتشان تقدیم دارید .

ضمنا بچهرهٔعمه‌اش نگریسته‌دیدخیلی‌خود راگرفته وگوئی میخواهد باو بفهماند که ازآن پس دیدار مهین برای‌جوان‌دیگر امکان پذیرنیست .

فرخ‌دیگر نمیتوانست درآنجا بماند قلبش برای‌تحمل یك چنین‌ضربه‌ای حاضرنبود اوچگونه ممکن بود بدون دیدار مهین زندگانی‌را ادامه‌دهد سه‌روز فکر کرد بالاخره چارهٔ منحصر بفرد رادراین دیدکه نامه‌ای‌برای‌مهین بفرستد وبایك طریق‌عجیبی‌این مقصود خودرا عملی‌کرد .

فرخ میدانست‌که عمه‌اش سوادندارد وکاغذهای‌عمه دیگرش راکه درقزوین میباشدهمیشه مهین میخواند بنابراین قلم در دست گرفت ونامهٔزیررا برای‌مهین‌نوشت ،

محبوبهٔعزیزم بایکدنیا افسردگی‌واندوه‌قلم در دست گرفته واین‌چند سطررامینویسم ، دیدارت‌را خواستارم بهرصورتی که‌میتوانی وسائل‌آنرا فراهم‌کن تابتوانم احساسات درونی خودرا بعد ازاین پیش‌آمد تلخ‌وفراموش نشدنی‌که درعین حال خنده‌آور است برایت تشریح‌کرده و باهم راه و وسیلهٔ دیدارهای آینده را پیداکنیم . آنکه‌تورا میپرستد

فرخ دقیق

ضمناً فرخ‌کاغذ دیگری‌از قول عمه‌اش‌که مقیم قزوین بود بعنوان مادرمهین‌تهیه‌کرد وآنرا ازدعا وسلام‌به‌فاطمه‌بیگم‌وسکینه باجی‌ها پرکرد ودربالای‌آن باخط درشت نوشت ، این‌کاغذ جعلی است وفقط‌برای فرستادن نامهٔضمیمه تهیه‌شده مطلع‌باش .

همانروز یکی ازدوستان نزدیك فرخ عازم انزلی [1] بود فرخ‌بدیدن‌اورفت‌ونامه راکه‌در پاکت‌گذارده ودر روی‌آن عنوان

---

۱ ـ بندرپهلوی امروز

سرکارعلیه ملك‌تاج‌خانم نوشته‌بود باوداد وخواهش‌کردکه درینگی امام نیمه‌راه طهران‌قزوین درصندوق پست‌بیاندازد .

البته‌این راه خیلی عملی‌بود زیرا بعد از دوسه روز فراش پست درمنزل ف . . . السلطنه ایستادو نامه راداد ،کاغذ از دست نوکر بکلفت وخوشبختانه بالاخره‌بدست مهین رسید وهمینکه چشم دختر بروی پاکت‌افتاد خط‌فرخ راشناخت وپس‌ازناهار باطاق‌خود رفته‌بفکر پرداخت عاقبت‌پس‌از نیم‌ساعت تفکرراهی‌بنظرش رسید ، باغبانی‌داشتندکه مردی پنجاه‌ساله وبسیارنیك‌نفس وخوش اخلاق بوداو بدبختانه دراثر ابتلای به‌یك چشم درد و بی‌اطلاعی دکتر معالج چشمهایش بطوری ضعیف شده بودکه جزسایه‌ای ازاشخاص واشیاء چیزی‌نمیدید این‌باغبان دختری‌داشت بسن شانزده سال‌که چندان اززیبائی بهره‌نداشت ولی‌چون یگانه‌فرزنداوبودبی‌اندازه نزدپدر عزیزبود اتفافا این‌دخترهم مدتی‌بمرض نوبه گرفتار شده وپدرش‌را سخت‌افسرده ودلتنك نموده‌بود ، مهین در دورهٔ کسالت اوغالب روزها که برای‌خرید بخیابان یابازارسرمیزد چه در موقع رفتن‌یابرگشتن به‌خانهٔ باغبان‌که درهمان‌نزدیکی باغ‌بود سری‌زده وازدخترش احوالپرسی ودلجوئی می‌نمود وگاهگاه پول یالباسی‌هم باومیداد ، این‌محبت ومهربانی مهین‌نتیجهٔ خودرابخشیده وپدر و دخترهردو ازفدائیان حقیقی‌او شده وآرزو می‌کردندکه خدمتی برای‌او انجام‌دهند ولی‌مهین تاکنون نیازی‌به‌آنان‌پیدانکرده بود.

بعداز نیم‌ساعت فکرچنین بخاطرمهین‌رسیدکه بتوسط‌دختر باغبان می‌تواند پاسخ‌کاغذ فرخ رابفرستد وشاید خود باغبان هم وسیلهٔ دیدارشان رافراهم‌کند پس‌فوراً ازاطاق‌خود خارج‌شده‌باطاق کلفت‌هارفت‌وبدین خیال‌بودکه یکی‌ازآنان‌رابدنبال‌دختر باغبان بفرستداتفاقاًخوددختررادرآنجادیدواین‌مطلب‌رابفأل‌نیك گرفت‌واو راباطاق‌خودآورد.مهین که‌اطمیناق واعتمادزیادی‌بدخترداشت‌بدون پروا پیش‌آمد اخیررا که عبارت از امرپدر ومادرش مبنی برمنع ملاقات اووفرخ بودبرای دختر باغبان نقل‌کرد وازشکوفه خواست

که باو کمك نماید .

دختر باغبان گوئی ازخدا چنین چیزی رامیخواست زیرا با خوشروئی تمام اظهار داشت که اوبرای انجام هر کاری که مهین به‌ـ بخواهد حاضر است. مهین هم ازاوخواست قبل ازهر کار پدرش را ببیندو شرح قضیه را برای پدرش نقل کند وازقول مهین ازباغبان بخواهد راه دیدار فرخ را پیدا کند .

شکوفه نزد پدرش رفت وربع ساعت بعد برگشته به‌مهین گفت کار بروفق مراددرست شد پدرم وسیلهٔ خوبی پیدا کرده ، قلب مهین شروع به‌طپیدن کرد وباعجله چگونگی وسیله را پرسید .

شکوفه جواب داد پدرم پس از اندکی فکر گفت بهترین راه این است که نردبانی درکناردیوار غربی باغ که به‌زمین خالی می ـ خورد میگذاریم وشمامیتوانید هفته‌ای یکی دوشب بالای آن رفته بافرخ که پشت دیوار خواهد آمد ملاقات کنید . مهین این ترتیب را پسندید و بدون تأمل قلم رادر دست گرفت و نامهٔ زیر را برای فرخ نوشت ؛

فرخ عزیزم نامه‌ات رسید اگر دیدارمرا مایلی نزدیك ساعت دو ازشب رفته پشت دیوار غربی باغ بیامرا آنجا خواهی دید وآنچه باید بهم خواهیم گفت .

آنکه فقط تورادوست دارد مهین

مهین کاغذ رابشکوفه دادواز اوخواست که محل دیدار را بفرخ نشان دهد واورا بدانجا روانه دارد. آنشب فرخ آمد وبامهین ملاقات کرد هزاران رازدل بین آندو ردوبدل شد بالاخـره قرار گذاردند هفته‌ای دوشب درکنار دیوار وهفته‌ای یکروز هم درمدت کوتاه ده‌دقیقه در خانهٔ باغبان همدیگر را ببینند ولی دیدارهای خانهٔ باغبان غالباً باترس زیاد انجام می‌گرفت و نمیتوانستند به ـ آسودگی خیال ازمصاحبت یکدیگر کامیاب شوند ، دوسال این ترتیب رامعمول میداشتند تاشبی رسید که دراول این فصل ذکرشد .

چنددقیقه بین‌این دوعاشق ومعشوق جوان بسکوت گذشت تااینکه مهین‌لب بازکرده گفت ،

ــ آه‌فرخ نمیدانم سرانجام‌کار من‌وتو چه‌خواهدشد ، هیچ میخواهی بدانی‌برای چه‌این‌اندازه تورا درانتظار گذاردم ؟هرچند میخواستم علت‌آنرا ازتو پنهان‌دارم ولی‌می‌بینم مخفی کردن آن شاید بیشتربحال من‌وتو مضرباشد .

فرخ‌بااضطراب زیادگفت ، البته‌عزیزم البته‌میخواهم‌بدانم، بگوتا از صدای شیرین تو که از هرسازی برای من نوازنده‌تر و روح‌افزاتراست لذت‌ببرم.

مهین باحزن تمام‌گفت ، فرخ ، خبر چندان خوشی ندارم وبااینکه میترسم توراآزرده سازد ولی چکنم می‌بینم چاره نیست بایدبگویم زیراآیندهٔ تومن‌باآن بستگی‌دارد .

فرخ‌یکمرتبه بی‌اختیار نزدیکتر بدیوار شده‌گفت ،عزیزم مهین ، بااین گفته‌هایت مــرا بی‌اندازه مشوش‌کــردی زود زود محبوبهٔ‌عزیزم بگو ببینم چه‌پیش آمده‌وچیست‌که اینقدردروجودت مؤثر واقع‌گردیده .

مهین‌آهسته‌گفت ، فرخ قدری پیش‌تر بیا تابرای تو آنچه واقع‌شده نقل‌کنم .

فرخ‌آنقدرکه ممکن‌بود نزدیکتر بدیوارشده‌دستهای سفید مهین راکه از بالای دیوار به‌پائین درازکرده بودگرفته بزحمت نزدیك قلبش‌میرساندوگوئی میخواست بدین وسیله‌آرامشی‌بخاطر آشفته‌اش بدهد .

مهین‌سررا بطرف‌فرخ نزدیك‌کرده آهسته‌گفت ،

ــ تقریبا سه‌ربع ساعت پیش پدرم مرا احضارکرد و شرح مبسوطی برایم‌گفت‌که‌توحتماً ازدانستن‌آن دلتنگ‌خواهی شد .

فرخ‌گفت ، نه‌عزیزم اینطور نیست برعکس خیلی مایلم‌هر چه‌زودتر ازآن‌آگاه‌شوم .

مهین گفت ، پدرم اظهار میداشت شنیده‌ام تو بعضی زمزمه ـ هائی دراین سن مینمائی که شایسته نیست منجمله میگویند غالباً از پسردائیت فرخ صحبت کرده وگاهی تعریفهائی ازاو میکنی که فوق تعریفهائیست که معمولا دختر عمه از پسردائی خود مینماید اینها چه معنی دارد ؟

فرخ که خیلی کنجکاو شده بود پرسید ،

ـ پدرت از کجا ازاین قسمتها مطلع شده شاید از ملاقاتهای ماهم باخبر باشد ، خوب تو درپاسخ چه گفتی ؟

مهین میخواست دهان بازکند وجواب فرخ را بدهد که یك مرتبه سراسیمه روی رابطرف باغ برگردانده و آهسته گفت فرخ میشنوی ؟ گوئی کسی این سمت میآید ، وای وای اگرمرا در این حالت ببینند چه جوابی خواهم داد ، در اینموقع صدای پای دونفر که نزدیك میشدند محسوس تر گردید و مهین که سررا بطرف باغ برگردانده بودمتوجه شد که ازطرف عمارت دونفر بجانب وسط باغ پیش میآیند وهمینکه درپنجاه قدمی دیوار بقسمتی ازباغ رسیدند که معلوم بود معمولا برای نشستن عصر وشبهای ماهتاب بکار میرود چه نیمکتهای چوبی ومیزی در آنجا گذارده شده بود توقف کردند وسپس در کنار باغچه‌ای از گلهای رنگارنگ ومعطر پشت به دیواریکه مهین روی آن قرار گرفته بود پهلوی هم نشستند .

مهین بدیدن آنها سررا پائین آورده وآهسته به فرخ گفت ، میدانی کیستند ، پدر و مادرم میباشند ، گویا مطلبی پیش آمده که برخلاف عادت اینموقع شب اینجا آمده‌اند اگرتوهم میخواهی آنها رابینی وصحبتهایشانرا بشنوی آهسته بالای دیواربیا ودر پهلوی من بنشین .

فرخ هم باچالاکی تمام آرام بطوریکه صدائی بلندنشود بالای دیوار آمده ودرکنار مهین قرار گرفت خوشبختانه درخت چنار قطوری درکنار نهر نزدیك دیوار بود که ساقهٔ تنومند وشاخه‌های بزرك آن فرخ ومهین را ازنظر ف . . . السلطنه و خانمش پنهان

میداشت. فرخ‌دست محبوبه‌را دردست گرفته وسررا باندازه‌ای نزدیك سراو برده بود که نفسش با نفس گرم محبوبه‌مخلوط‌میشد ، گفتگو بین پدرومادر مهین‌شروع شدوآن دودلداده بادقت‌تمام گوش‌بگفته‌های آنها میدادند .

هوادراین ساعت‌شب بی‌اندازه لطیف‌بود ، نسیم‌خنکی‌میوزید وماه بمنتهی‌درجه صعودخود درآسمان آبی‌رنك‌رسیده ، عطر گل‌های زیبابینی‌را نوازش میداد ، سکوت کاملی فضای‌باغ را گرفته بود گوئی‌تمام‌ساکنین‌جز آن‌چهار نفر درآنساعت بخواب‌رفته بودند.

زن وشوهر روبروی هم‌نشسته بودند چهرهٔ عبوس وگرفته ف . . . السلطنه نشان‌میدادکه بی‌اندازه اوقاتش‌تلخ‌است ناگهان دست‌زنش راگرفته‌گفت ،

خانم میدانید برای چه این وقت شمـارا از خواب شیرین محروم‌کرده اینجاآوردم ؟

ملك‌تاج خانم جواب‌داد ،

ـ خیرآقا باید بگویم ازاین حرکت شما چیزی سردر ـ نیاوردم و مخصوصاً منتظرم بفهمم علت این اندازه اوقات تلخی ودلتنگی شماچیست ؟

ـ خیلی‌خوب خانم‌گوش‌کنید ،

فصل پنجم

پدر ودختر

پیش‌ازآنکه‌خوانندگان‌را ازصحبت‌های آن‌زن‌وشوهرآگاه سازیم وقبل ازآنکه‌بدانندبرآن‌دوجوان دلداده عاقبت در آن‌شب مهتابی درروی‌آن دیوار چه‌گذشت لازمست قدری بعقب برگشته یعنی‌ببینیم‌چندساعت پیش‌بین ف... السلطنه‌ودخترش مهین چه‌گفت

وگوهائی شده بود .

اوائل آن شب قبل‌ازآنکه مهین کناردیواربیاید ف ... ـ السلطنه دریکی‌از اطاقهای عمارت‌بزرگش درمقابل میز تحریری نشسته‌بود این‌اطاق دوپنجره بباغ‌داشت وگرچه درظاهرچنین‌بنظر میآمد که‌پدرمهین به‌نوشتن مشغول‌است ولی‌اگرکسی‌نزدیك‌تر رفته وبحرکت دست‌وقلم اومینگریست متوجه‌میشد باحالت عصبانی در روی‌دستهٔ یادداشتی خطوطی‌درهم وبرهم میکشد .

چرا این‌اندازه متفکرو بچه‌سبب این‌حدمشوش‌وپریشان‌بود؟

ف . . . السلطنه ازگوشه‌وکنار شنیده‌بودکه دخترش بعضی حرفهامیزند وچون‌آن‌گفته‌ها را مغایرافکار خود ومخصوصاً مانع انجام‌نقشه‌هایش میدیدبی‌اندازه ازاین‌بابت متغیرودلتنك شده ودر آنشب‌بیشترعصبانی بنظرمی‌آمد .

البته اشخاصی مانند ف ... السطنه که به ثروت و مقامی رسیده‌باشند معلومست چه‌اندازه پای‌بند حفظ ثروت ووضعیت‌جدید خود هستند و چگونه‌ازهرپیش‌آمدی‌که مقام ودارائی‌شان‌راتهدید کند متأثرمیگردند .

ف ... السلطنه قریب‌نیمساعت دراین‌حالت‌عصبانی باقی‌بود بالاخره سربرداشت وشنیده‌شدکه‌آهسته‌باخودمیگوید ، این دختره احمق‌وبی‌شعوراست من‌برای‌اوچه‌خیال‌هائی کرده‌وچه‌نقشه‌های‌خوبی برای‌آتیه‌اش ریخته‌بودم . ولی‌معلوم میشود میخواهد بااین اوهام بلی‌این اوهام‌وعشق به‌پسردائی لاطولوطش تمام این زحمات مرا بهدربدهد وبنای‌زندگانی‌آینده‌اش راویران‌کند ولی‌تامن‌زنده‌هستم که‌البته این‌امرصورت نخواهد گرفت ، او نمیخواهد بفهمدکه من فقط‌بوسیله این‌وصلت میتوانم‌شاهزاده ك ... رابدست آورده‌وادارش سازم‌که مرا ازاملاك خودوکیل نمایدوالبته تاانسان‌وکیل نشودکه وزیرنخواهدشد !

ف ... السلطنه پس‌ازگفتن این‌جملات بادو دست سرخودرا گرفته وبفکرفرورفت درآنموقع چهره‌اش حالت ترسناکی بخود

گرفته وگوئی آثار تمام حرکات شنیعی که دردورهٔ عمرش مرتکب گردیده درآنساعت درقیافه‌اش ظاهرشده‌بود .

پس‌از چندلحظه سکوت‌دوباره سررا ازروی‌دودست برداشته واین دفعه‌دستش بزنگ‌اخباری که درروی میز بود نزدیک‌شد وچند ثانیه‌نگذشت که دراطاق بازگردید وزن چاق وآبله روئی‌واردشده تعظیمی‌کرد و درگوشه‌ای ساکت‌ایستاد .

ف ... السلطنه پرسید ،

ــ فیروزه ، خانم‌تشریف‌دارند ؟

فیروزه پاسخ‌داد ، خیرآقا خانم‌از عصر که بیرون تشریف برده‌اند تاحال‌نیامده‌اند ولی‌مهین‌خانم دراطاق‌خودشان میباشند و کتاب میخوانند .

ف .. السلطنه بشنیدن‌کلمهٔ کتاب باتندی‌گفت ،

ــ کتاب‌میخواند ، خوب‌میدانی چه‌کتابهائی ؟

فیروزه‌که سعی‌داشت باچادر نماز بلند خود مچهای پای چاقش‌را ازنظر پرازشهوت‌آقا مخفی‌بدارد گفت ،

ــ آقامن‌که سواد ندارم ولی‌آنچه میشنوم ازکتابهائیست‌که درآن گفتگوازعشق‌وعاشقی‌وحکایت‌هائیست که‌چطورفــلان پسرعاشق فلان دخترشده ومیگویند خواندن آنها سواد انسان را هم درست میکند !

ف ... السلطنه با تغیر پرسید شاید رمان میخواند؟

فیروزه‌پاسخ داد ، بلی‌آقاهمین‌است رمان میخواند.

ــ خوب‌برو به‌مهین بگو بیاید اینجا.

فیروزه تعظیمی‌کرده ازدرخارج شد . ف . . السلطنه هم با خود می‌گفت ،

ــ به‌به‌حالا می‌فهمم‌که‌این دختره نادان چرا این‌حرفها را میزند، بلی‌دختره ازبس‌خوانده‌است فلان عاشق فلان شده یقین با خودخیال کرده‌است‌چه عیبی‌دارد اوهم‌بخود ببندد که‌عاشق‌پسردائیش

شده‌است .

آنوقت دنبالهٔ افکارش‌را گرفت ،

ــ نمیدانم درعهد وزمان ما که جزامیرارسلان‌واسکندرنامه وحسین‌کرد کتابهائی‌نبود چرا هیچ صحبتی‌ازعشق وعاشقی درمیان نمیآمد وماچه نقصی‌داشتیم‌که امروزه‌باید تمام صحبت‌ازاین‌حرفها باشد، اینهاتمام تقصیرخودم است‌که مهین را درین مدارس جدید گذاشتم .

آخرمن‌که رمان نخواندم وسواد درستی‌ندارم واز حساب جزجمع وتفریق‌آنهم ناقص چیزی نمیدانم چه عیبی دارم وچه‌چیزم کسراست ؟ من باهمین معلومات وکیل ملت هم‌خواهم شد و حتی لیدر وکلاء هم خواهم‌گردید دخترمن هم‌اگربخواهد اورا عزیز شمرده وازاولادی خود خارجش‌ننمایم باید اطاعت مراکرده هر شوهری راکه من‌میگویم برای شوهری وآقائی‌خود قبول‌کند !

دراین‌موقع صدای پائی‌که‌آهسته‌پیش میآمد وخشاخش‌لباس برخاست وبلافاصله درباز‌گردید ومهین درآستانهٔ‌آن ظاهرشد ، پیراهنی‌ازحریر پشت‌گلی‌که سینه‌اش بازبود دربر وچارقدی ازتور برسرداشت‌پس‌ازتعظیم مختصری درگوشه‌ای‌ایستاد رنگ‌مهین‌درآن لحظه خیلی‌سفید وپریده‌بود چشمان فیروزه‌گونش‌راکه‌آثارتصمیم و استقامت ازآن هویدابود برروی پدردوخته‌بود .

چندلحظه بسکوت‌گذشت وگوئی ف ... السلطنه آنچه را میخواست‌بگوید درمغزش مرتب ومنظم میکردوبالاخره سربرداشت وروی بدخترکرده بامهربانی گفت ،

ــ مهین‌جان‌چرا نمی‌نشینی ؟

مهین بدون‌اینکه‌جوابی بدهد فوراًدرروی صندلی‌نزدیك در مقابل پدرش قرارگرفت .

ف ... السلطنه دنبالهٔ حرفش‌را گرفت ،

ــ مهین، دخترجان میدانی برای‌چه توراخواسته‌ام میخواهم

قدری با توصحبت جدی کنم.

مهین بی‌اختیار تکانی خورده دردل باخود گفت :

ــ چه شده که پدرم میخواهد با من صحبت جدی کند یقین موضوع مهمی پیش آمده پس بایدخودرا حاضر کنم.

ف ... السلطنه دوباره گفت : دخترجان فهمیدی چه گفتم میخواهم درباب یك مطلب مهمی باتوصحبت کنم.

مهین با آرامی جوابداد : پدرجان من برای اصغای فرمایشات شما حاضرم بفرمائید .

ــ دخترجان مطالبی که میخواهم بتوبگویم زیاداست از آن جمله اول اینکه میشنوم توتعدادی از کتب ضاله راکه خواندن آنها جز اتلاف وقت وسست کردن عقیده وایمان انسان ثمری ندارد وافکار آدم راهم پریشان میکند دورخود جمع کرده ودائماً بخواندن آنها مشغول میباشی ، دخترجان صاف و پوست کنده بتومیگویم پدرت بهیچوجه باین امر راضی نیست .

مهین که بادقت تمام گفته‌های پدر را گوش میداد بی‌محابا گفت :

ــ پدرجان اگرمیخواهید دراینموضوع فرمایشاتی بفرمائید من هیچ حاضر بشنیدن نیستم وخواهش دارم مرامرخص بفرمائید .

ف ... السلطنه بشنیدن این جواب چون بمبی که محترق گردد یکمرتبه باتندی تمام فریادکرد :

ــ دخترگویا فراموش کرده‌ای که باپدرت صحبت میکنی و یااینکه خودرا بفراموشی زده‌ای !

مهین آرام بدون اینکه وقعی به‌خشم پدر بگذارد گفت :

ــ خیر پدرجان من هیچوقت احتراماتی راکه میبایستی نسبت بشما بعمل آورم فراموش نمیکنم ولی وقتی که می‌بینم شما مایلید وقت خودرا صرف بحث مطالبی کنید که مخالف با عقیدهٔ من است البته حاضر بشنیدن آن نخواهم بود .

ف ... السلطنه کمی بفکر فرورفت وپس‌ازچندلحظه بالحنی که معلوم بود ازغضبش کاسته شده گفت ،

ـ آری دخترجان حق با تو است این موضوع چندان‌قابل اهمیت نیست ومن خبط کردم که اول در این بـاب بتو چیزی گفتم اما راجع بمطلب دیگر چه میگوئی؟

مهین گفت، پدرجان من از معما گوئی شما چیـزی نمی‌فهمم خواهش دارم روشنتر بفرمائید.

ف... السلطنه از جای برخاست وبطرف مهین آمد و دست دخترش را دردست گرفت وبا مهربانی گفت،

ـ دخترجان میدانی که‌من بغیرازخیرتوچیزدیگری‌نمیخواهم در این صورت خوب نیست که این اندازه‌خود را به نادانی بزنی‌و اقرار به مطالبی نکنی که میدانم دائما درسرت میگذرد .

مهین با آرامی پاسخ داد، پدرجان بشماعرض کردم ازاین حرفها چیزی نمی‌فهمم درصورتی که دربارهٔ من بشما چیزی گفته‌اند بفرمائید تا من خودم هم مطلع شوم.

ف...السلطنه دوباره قیافهٔ جدی بخودگرفته باتشددگفت ،

ـ دختر این اندازه نادانی بخود بستن لازم نیست حالاکه تو نمیخواهی بگوئی خیلی خوب من میگویم این مطالبی که راجع بفرخ پسردائیت اظهار میداری چه معنائی دارد؟

بشنیدن اسم فرخ رنگ مهین‌سرخ شده وضربان قلبش‌شدید گردید ولی بزودی این سرخی برطرف شد و پـریدگی چهره‌اش فزون‌ترگردید وآن وقت پس ازاندکی تأمل‌گوئی بخود قوت‌داده مثل کسی که میخواهد در مقابل قاضی اعترافی نماید گفت،

ـ پدرجان من تا حال نمیخواستم اظهاری بکنـم و افکار درونی خود را برای شما شرح دهم وخیال میکردم بالاخره‌موقعی ازآن مطلع خواهید شد ولی حالاکه شما شنیده‌اید نـاچار منهم میگویم بلی فرخ را دوست میدارم او هم مرا دوست دارد،مگرما

همدیگر را دوست داشته باشیم چه عیبی دارد؟

بشنیدن بیان صاف و بی‌غل‌وغش مهین غضب ف... السلطنه بیشتر شده فریاد کرد،

ــ مهین، من خیال میکردم که این حرفها صحت نداردولی حالا که معلوم میشود حقیقت‌داشته وتو میخواهی آتیهٔ روشن‌وخوب خود را تاریك کرده ونقشه‌های مراهم یکجابرهم زنی خیلی‌خوب من هم بتو صراحتاً میگویم این‌کار شدنی‌نیست.

رنگ مهین بشنیدن تهدید پدرش که می‌گفت عروسی او و فرخ محال است بیش از پیش سفید شده ولی باز خود داری نموده با ملایمت گفت،

ــ پدرجان این‌اندازه اوقات تلخی‌لازم‌نیست یقین این‌نشدن را دلیلی است پس خوب است بفرمائید تامن هم علت‌آنرا بدانم.

ف...السلطنه دردل بخود گفت معلوم میشود از تغیروتشدد من ترسیده، البته این دختر که نمیتوانـد در مقابـل ارادهٔ من ایستادگی‌کند وهمینکه علت مخالفت خود را برای اوشرح دهم و قدر پول وثروت را باو بفهمانم وضمناً از نقشه‌هائی‌که دارم‌مطلعش سازم حتماً این‌خیالات‌موهوم راکنارخواهدگذارد. سپس‌بلندگفت،

ــ دخترجان هیچ‌پدری بد اولادش را نمیخواهد، من‌هم‌خیر تورا طالبم، البته میدانی‌که در این دوره وزمان همه‌چیز برروی پول ودارائی تکیه دارد عقیدهٔ راسخ خود من هم‌اینست ومن‌برای اینکه توخوشبخت باشی از هیچ‌کاری مضایقه نخواهم داشت. فرخ گرچه پسردائی تواست ولی میدانی‌که چیزی ندارد ، دختر جان خیال‌او رااز سربدر کن‌که این وصلت محال است سرگیردونگذار که ناچار باظهارات‌بیشتری بشوم ودلائل دیگری بیاورم،امیدوارم حالا که علت مخالفت مرا فهمیدی وچون اطاعت امر پدر را هم واجب میشماری این افکار پوچ را از سر بدر خواهی‌کرد .

مهین‌که گفته‌های پدررا با آرامی تمام‌گوش داده‌بود گفت،

پدرجان کمی ثروت فرخ که قلب مرا از او بر نمیگرداند، اگر دلائل دیگری دارید بفرمائید به‌بینم آن چیست.

ف...السلطنه‌در حالیکه خندهٔ تمسخرآمیزی مینمود گفت،

ـ خوب ثروت برای تو اهمیت ندارد؟

سپس لحن‌صدایش را ملایم کرده مثل کسی که تمنائی دارد گفت،

ـ دخترجان امروز غالب مردم‌از اولاد وخویشاوندان‌خود استفاده میکنند وآنها را مثل نردبان برای نیل بمقامات عالیه بکار میبرند مخصوصاً در مملکت ما که بستگی وارتباط بهترین وسیلهٔ ترقی است، مثلا اگر من باجناغ رئیس الوزراء بودم حتماً حالا وزیر ویا اقلاً معاونت‌یکی‌از وزارتخانه‌هارا داشتم یقین‌حدس میزنی دخترجان چه میخواهم بگویم؟

ـخیر پدرجان تا حال که چیزی نفهمیده‌ام.

ف...السلطنه باحال عصبانی گفت، چیز غریبی است،چطور نمی‌فهمی دخترجان آخر انسان درخت را میکارد برای میوه‌اش اولاد را میخواهد برای اینکه عروسی بکند، نوه داشته باشد، و بالاخره در سرپیری عصای پدرش باشد واز او استفاده کند،من هم‌آرزو دارم اولا تورا شوهر بدهم وشوهر خوبی هم برایت در در نظر گرفته‌ام وثانیاً بوسیلهٔ وصلت‌توخودم‌استفاده بکنم مثلاوکیل بشوم، آیا با تمام زحماتی که برای‌تو تا امروز کشیده‌ام این‌اندازه همراهی را از پدرت دریغ میکنی؟

مهین که بادقت بیانات پدر راگوش میدادبا تمسخر گفت،

ـپدرجان حالا میفهمم مقصودتان چیست میخواهید مرا قربانی حرص و مقام پرستی‌خودتان‌بنمائید.

ف...السلطنه باشتاب‌تمام اظهار کرد،

ـنه دخترجان اینطور نیست، همانطوریکه گفتم در انتخاب همسر طرف تورا هم خیلی‌گرفته وشوهر متمولی برایت انتخاب

کرده‌ام.

مهین با بی‌اعتنائی گفت، من که با این دلائل دست از فرخ نخواهم برداشت.

ف... السلطنه بشنیدن این حرف سخت غضبناك شده وبی اختیار دست را بالابرده‌باشدت تمام‌بشانهٔ لطیف مهین که‌می‌بایستی طعمهٔ بوسه‌های آتشین بشود مشتی نواخت.

مهین فریادکوچکی‌ازدردکشید ولی‌فوراً برخودمستولی‌شده و بدون اینکه چیزی بگوید چشمانش را بپدر دوخت.

ف..السلطنه از این خونسردی دختربیشتر متغیر شده‌چند مشت دیگر بربدن نازنین مهین زده گفت،

ــ حالا جسارت رابااینجارسانده‌ای‌که بامن یك ودومیکنی خیلی‌خوب منهم ترا از ثروت خود محروم نموده وعاقت‌مینمایم .

مهین سر را بزیر انداخته وگوئی در عوض درد بیشتر از وحشیگری پدر خجالت میکشید.

خونسردی وآرامش دختر درقلب سخت‌پدر اثرکرد،غضب ف..السلطنه‌کمی فرونشست. بطرف میز خود رفت‌در حالیکه خندهٔ مصنوعی مینمود گفت،

ــدختر، معلوم میشود خیلی احمقی، حالا که اینطور است برو از نظرم دورشو. ولی این رابدان‌که عروسی تو وفرخ‌هیچوقت صورت نخواهدگرفت.

مهین‌هم بدون اینکه دیگر چیزی بگوید از جای برخاست وآهسته در راباز نمود وازاطاق خارج شد واز مقابل درچنداطاق در راهروگذشته بآخرین اطاق عمارت وارد شد و یکسر بطرف تختخواب خود رفته و با خستگی تمام مانندکسی‌که از مسافرت طولانی وپر مشقتی آمده باشد روی تخت افتاد و شنیده میشدکه آهسته‌آهسته باخود میگوید،

ــآه،آه چگونه میشود ازفرخ باآن همه محبت وصیمیتش

صرف‌نظر کنم، خیر خیر، یك چنین چیزی ممکن نیست من فقط اورا میخواهم وغیر از او کسی شوهَر من نخواهد شد !

چشمان مهین در آنموقع سرخ‌شده واندوه فوق‌العاده‌زیادی در قعر آن نمایان بود، یکمرتبه‌دو قطره اشك ازدیدگانش‌سرازیر شد و بر روی گونه‌های چون برگ‌گلش جاری‌گردید و با صدای شیرینی‌که یکدنیا تأثر را میرساندگفت:

ـ خدایا مازنان در این محیط چه اندازه بدبختیم؟

فصل ششم

آنچه‌که‌بر آن‌دودلداه‌درروی دیوار گذشت

بعد از رفتن مهین پدرش‌قریب نیم ساعت در حال‌عصبانیت و انقلاب باقی بود تا اینکه‌کم‌کم‌آرام‌گردید وآنگاه آهسته‌آهسته باخود حرف میزد:

ـ نه،نه،این دختر نبایداین خیال‌های موهوم را در مغزش پرورش دهد بایدبهرطورممکن باشد ازآن جلوگیری‌کرده‌نگذارم این افکار زشت نتایج شوم خودرا ظاهرسازدگرچه هنوزشاهزاده ك... رسماًاظهاری نکرده ومنهم‌باووعده نداده‌ام، ولی ضمن‌صحبت چند روز قبل خودکنایه زد و فهماندکه امروکالت من بسته بـه وصلت با اوست، در این‌صورت چطور میتوانم دست اورا ردکنم و فرخ لاطولوط رادامادخودنمایم،ولی چه‌کنم‌که‌این دختر نمیخواهد حرفهای مراگوش‌کندولجوجانه‌درمقابل رأی من ایستادگی‌مینماید گرچه نباید مأیوس شد، هرچند امشب حـاضر نشد به‌حرفهای من که فقط برای خیرخواهی اوست‌گوش‌دهد ، ولی یقین‌گفتهٔمادرش را خواهد شنید پس خوبست بمادرش متوسل شوم تا شایداوبتواند

این دختر را براه راست هدایت کرده خیر خودش و من را بـاو بفهمانند.

دستش مجدداً بشستی زنگ نزدیك شد وپس از چندلحظه در بازشد و فیروزه‌واردگردید تعظیمی کـرد در گوشه‌ای ایستاد، قیافهٔ فیروزه نشان میدادکه انتظار تعیرو تشدد سختی ازطرف آقا دارد. ولی باکمال تعجب دیدکه ف...السلطنه باملایمت میپرسد،

ــ خانم تشریف‌آوردند یا خیر؟

فیروزه‌جوابداد، بله آقاتازه‌ازراه‌رسیده‌اندومشغول‌نمازمیباشند

ــ خیلی‌خوب در اینصورت بخانم بگوکه‌برای مطلب مهمی لازمست فوراً اینجا تشریف بیاورند.

فیروزه تعظیمی‌کرده از درخارج شد. آقای ف ... السلطنه هم‌ازجای برخاسته دراطاق قدم میزد ومثل اینکه میخواهد خودرا مشغول دارد گاهی به‌تابلوهای مختلفی که‌بدیوار آویزان بود وزمانی به‌نقش‌قالی‌که اطاق‌را مفروش میداشت مینگریست.ربع ساعتی گذشت وسپس‌صدای پائی‌شنیده شد و معلوم بود شخصی باتبختروطمأنینهٔ هرچه تمامترحرکت میکند. چند ثانیه‌بعد دربازشد وملك‌تاج‌خانم واردگردید. لباسی‌ازحریرآبی‌آسمانی‌رنگ دربرداشت ،گیسوان راآراسته وفرقی‌ازمیان بازکرده‌بود ، قسمتی ازموهایش درجلوی پیشانی‌اززیرچارقد نازکی‌که برسرداشت نمایان بود ، چشمانش میدرخشید ودرآن لحظه‌آثارکنجکاوی زیادی ازآن هویدا بود ، ف ... السلطنه‌بدیدن‌خانم‌چند قدم پیش‌رفته ودست زنش‌راگرفته با مهربانی‌تمام بوسیدو درکنارهم درروی‌نیمکتی‌نشستند.

ملك‌تاج‌خانم‌هم باعشوه ونازشروع به‌صحبت کرده‌پرسید :

ـ خوب‌آقاچه فرمایشی‌داشتید ؟

ف ... السلطنه گفت :

ــ خانم عزیزم چه عرض‌کنم ، خیلی دلم میخواست باین حرفهائیکه میشنوم‌اهمیتی‌نداده‌باصطلاح پشت‌گوش‌انداخته ونشنیده بگیرم ، ولی‌می‌بینم بی‌اندازه اهمیت پیداکرده ونزدیك‌است بکلی

اساس‌وپایه نقشه‌های آیندهٔ مرا خراب وویران نماید . شاید درست ملتفت مقصود من نشده‌باشید !

آنوقت‌چون‌چشمش‌ازمیان‌پنجره‌به‌ماه‌افتادکه درصحن‌آسمان نورافشانی‌مینمود اضافه‌کرد :

ــ نمیدانید خانم چه اندازه قلبم ازدست این پیش‌آمدها گرفته‌است‌برخیزید دراین‌هوای‌خوش به‌باغ برویم‌که هم‌ازعطر گلها استفاده‌کنیم وهم درمحل‌خلوتی بهتربتوانم منظور خودرابرای شما بیان‌نمایم .

ازجای‌برخاستند، ف...السلطنه‌زیربازوی‌زنش‌راگرفت واز پله‌کان عمـــارت سرازیرشده بطرف قسمتی‌از باغ که برای نشستن تخصیص‌داده شده‌بود روانه شدند ودرکنار هم روی نیمکت چوبی نشستند .

فرخ ومهین‌هم‌که درروی دیوارنشسته‌بودند اینک‌بادقت‌تمام گوش به‌مذاکرات آنهامیدادند .

***

مهین‌که درروی تختخواب‌خود افتاده بود چندی‌آهسته می‌گریست واشکهای‌چون مروارید رخسارچون‌گلش‌رامنبت مینمود این‌دخترجوان‌کـــه تمام قلبش سرشاراز محبت وعشق فرخ بود از گفته‌های پدربی‌اندازه متأثروغمگین شده‌بود مهین میدید که‌پدرش بیش‌ازهمه‌چیز به‌پول ومال اهمیت میدهد ومیخواهد او را قربانی حرص‌وجاه‌طلبی‌خود بنماید بیچاره دختر هرچه فکر میکرد راهی برای‌نجات‌خود نمیدید و نمیدانست بالاخره بچه وسیله ازانجام نقشه‌پدرجلوگیری‌خواهدکرد ناگهان دیده‌اش بساعتی‌افتادکه‌درروی بخاری‌اطاق بود بی‌اختیاربیادآورد :

ــ آه، هشت‌ونیم‌است ، دوساعت‌ازشب میگذرد، نیم ساعت‌از وقت معهودگذشته بیچاره فرخ عزیزم یقین مدتی است انتظار مرا میکشد وحتماً حوصله‌اش‌تمام شده .

پس برخاست وباعجله به‌گیسوان طلائی‌خودکه‌پریشان شده

بود شانه زد وشال نازك وسفیدرنگی بردوش انداخته ازاطاق خارج گردید ازپله‌کان عمارت آهسته فرودآمده وبطرف انتهای باغ روان شد همینکه نزدیك دیوارشدچند قدم‌بطرف راست رفته‌درنقطه‌معهود ایستاد ونردبان راکه درپائین دیوار خوابانده شده‌بود بلندکرده بدیوارتکیه دادوبطوری‌که میدانیم همینکه فرخ رادید ومیخواست علت تأخیروتخلف رابیان کند ناگهان پدرومادرش بباغ‌آمده وآن دودلداده ناچارگردیدندگوش به مذاکرات‌آنان بدهند .

ف ... السلطنه گفت ، خانم، دخترم مرا بی‌اندازه مشوش کرده، نمیدانم برای‌خلاصی‌اوچه راهی پیش‌گیرم .

خانم‌باتعجب‌گفت، مقصود شمارا نمی‌فهمم، مگرخدای‌نکرده چیزی پیش‌آمده ، الحمدلله دخترمان عیب ونقصی نداردکه مایه تشویش ونگرانی باشد .

ف ... السلطنه‌گفت ، گویاخانم بکلی ازهمه‌جا بی‌اطلاعید ازین بدترچیست‌که به‌پسردائیش‌فرخ عشق‌میورزد ومیخواهد بااین خیالات‌خام خانه‌خودش ومارا خراب سازد .

ملك‌تاج‌خانم‌باتعرض‌گفت ، کی‌این‌حرفهارازده، عجب مردم دروغگو وبدجنسی پیدامیشود !

ف ... السلطنه‌باملایمت اظهارداشت ، خانم‌اشتباه‌میفرمائید دروغگوئی‌وبدجنسی‌درمیان نیست‌اگرخود مهین بعشق‌وعلاقه‌خودش اقرارکرده‌باشد دیگرمردم‌چه تقصیری دارند .

ملك‌تاج‌خانم باکمال‌تعجب‌گفت ، مهین بشماگفت‌که فرخ‌را دوست دارد ؟

ـ بلی.بلی‌خانم ، مهین شخصاً بمن‌گفت .

ـ خوب شماچه‌گفتید ؟

ف .. السلطنه سرش‌رانزدیك‌گوش‌خانم برده‌آهسته‌بطوری که مهین وفرخ نتوانستند بشنوندگفت :

ـ خانم‌عزیزم من‌که‌ازشما چیزی پنهان ندارم مقام من در وزارت ... متزلزل‌است وخیال‌دارندمرامنفصل سازند من‌بایدبرای

شغل آتیه‌ام فکری بکنم و آن ممکن نیست مگر آنکه دراین دوره وکیل بشوم والبته وکالت هم‌بدون کمك شاهزاده‌ك ... که درمقابل اینکارمیخواهد مهین رابرای‌پسرش سیاوش میرزاخواستگاری کند میسر نمی‌باشد . دراین صورت میدانید اهمیت موضوع کجاست ومن فقط‌یك راه بیشتر نتوانسته‌ام پیدا کنم.

ملك‌تاج‌خانم پرسید آن راه کدامست ؟

ف ... السلطنه پاسخ داد : باید این افکاررا از سرمهین خارج کرد .

ــ مثلاچطور؟

ــ خیلی‌سهل‌است باید علاج عشق‌را درنظر گرفت .

ــ یعنی‌می‌فرمائید وسائل ازدواج آنهارا فراهم‌کرد ومهین را بفرخ رسانید ؟

ف ... السلطنه قاه‌قاه‌خندهٔ شیطانی‌سرداده و گفت: خیرخانم بلکه باید وسیلهٔ جدائی آنانرا ریخت و این افکار رااز سرمهین بیرون‌کرد .

ملك‌تاج‌خانم‌که باظهارات شوهرش قانع شده‌بود گفت :

ــ ولی‌خیلی‌آسان نیست .

ف . . السلطنه اندکی بفکرفرورفت وسپس سربرداشته در گوش زنش آهسته بطوریکه شنیده نشد چندکلمه گفت .

ملك‌تاج‌خانم پرسید : شماهم تشریف خواهید آورد ؟

ف ... السلطنه‌پاسخ داد : این‌موضوع قدری فکرلازم دارد ولی‌خیال نمیکنم وجود من‌لازم باشد عجالتاً برخیزید برویم وبهیچ کس‌حتی به‌مهین هم دراین باب امشب چیزی نگوئید .

سپس زن و شوهر برخاسته وبطرف عمارت روانه شدند و هنوزصدای پای‌آندو در آن سکوت شب قطع نشده‌بودکه فرخ بـه مهین‌گفت : خوب عزیزم فهمیدی چه خیالی پدر و مادرت دربارهٔ ما دارند .

مهین پاسخ داد : بدبختانه نشد تمام حرفهایشان را بشنوم

وبنظرم آن قسمت بیخ گوشی خیلی مهم بود فعلا که نمیشود حدس صحیحی زد .

فرخ دست مهین را که در دست داشت سخت فشرده گفت :

ـ عزیزم ولی من حدس شومی را میزنم ویقین دارم پدرت نقشه بزرگی برای دوری من وتوطرح کرده است .

مهین چشمان آسمانی رنگش را بفرخ دوخت ودرحالیکه با یك دنیا محبت ومیل پسردائی عزیز را مینگریست گفت :

ـ بدون جهت مشوش نباش من درقول خود استوارم وغیراز تو کسی مرا نخواهد داشت !

فرخ بی اختیار بوسه‌های آتشینی بدستان مهین زده و زمزمه میکرد :

ـ عزیزم بایدمرا ببخشی چه باید کرد . بخوشبختی خودم اطمینان ندارم آیامی توانم بوعده‌هایت امیدوار باشم وآیا یقین است که از آن من خواهی بود ؟

مهین بالحن ملامت آمیزی گفت فرخ . بازمیخواهی آنچه هزاران مرتبه بتو گفته‌ام تکرار کنم هنوز بمن اعتماد نداری خیلی خوب برای اطمینان خاطر تو امشب سوگند را تجدید مینمایم :

ـ بلی عزیزم من ترا دوست دارم و تنها توهمسر محبوب من خواهی بود !

این بیان روشن دیگر برای فرخ تردیدی باقی نگذارد بی اختیار مهین را درآغوش گرفته لبان آن دوجوان بیکدیگر چسبید وصدای بوسهٔ آبداری درآن سکوت شب درفضای باغ طنین انداز شد .

چند ثانیه درآغوش هم ماندند فرخ هر لحظه مهین را بیشتر بخود نزدیك میکرد نفس آن دوجوان بهم مخلوط تر میشد بـاد زلفان پریشان آن دودلداده رادرهم ریخته بود . درآن وقت شب گوئی دو ملك بودند که از آسمان نزول کرده برسر آن دیوار نشسته بودند .

ناگهان مهین خود را از آغوش فرخ کنار کشیده گفت، عزیزم گویا ساعت خیلی دیر باشد شاید متوجه غیبت من شده باشند . پس فرداشب

همین‌وقت منتظرمن‌باش .

امافرخ بحال اضطراب و تشویشی دچار شده بود بهیچ‌وجه نمیخواست‌مهین را رها کند محبوبه را هر لحظه سخت‌تر بسینهٔ‌خود میچسبانیدو روی وموی‌وچشمانش راپی‌درپی‌میبوسید، آهسته‌آهسته میگفت :

ــ مهین، کمی‌دیگر بمان‌هوا خیلی‌خوب‌است‌من‌نمیدانم‌چرا این‌اندازه پریشان ومشوشم بایدحادثهٔ بدی درپیش باشد ، عزیزم بمان‌تاقدری بیشتراز تماشای روی ماهت خوش وشاد گردم ، من نمیخواهم‌بروی ، نمیخواهم‌بروی .

مهین‌باملایمت بعاشق‌دلداده‌دلداری‌میداد : فرخ چرا بی‌جهت این قدر مشوشی . مگرچه‌پیش آمده ؟ پس فرداشب همین موقع اینجا خواهم‌بود شایدهم تاآنروز بتوانم‌ازچگونگی گفتگوی پدرومادرم‌هم مطلع‌شوم وبرایت نقل‌کنم ، حالاعزیزم بگذار بروم میترسم خیلی‌دیرشده‌باشد .

سپس‌از نردبان‌آهسته پائین آمده وهمین‌که بزمین رسیده سررا بطرف‌فرخ برگرداند وبادودست ظریفش‌بوسهٔ دیگری برای محبوبهٔ‌عزیزش حواله‌داد وباسرعت ازآن‌مکان دورشد .

فرخ‌مدتی از پشت سرمهین را می‌نگریست وهمین‌که قامت رعنای‌دختر درپیچ‌وخم خیابان‌ازنظرش ناپدیدشد یکمرتبه انقلاب غریبی درخود احساس‌کرده میخواست‌بی‌پروا ازدیوار بدرون باغ جسته وعقب‌مهین دویده‌مجدداً دمی‌روی زیبایش رانظاره‌کند واز دیدارچشمان فتانش برخوردارشود ولی‌خودداری‌کردوشنیده میشد باخود زمزمه‌میکند :

ــ نمیدانم این‌خیالات چیست‌که مراگرفته. چراقلبم این اندازه بطپش افتاده ، او سوگند خورد که جزمن دیگری را به شوهری قبول نکند پدرش‌هم بالاخره حاضر خواهدشد ، دیگر اضطراب برای‌چه وتشویش‌چرا !

چنددقیقه دیگرفرخ دربالای دیوارماند . وسپس بدون‌این که صدائی‌برخیزد ازدیوار پائین جسته وازآن محوطه بایك دنیا

امید که باردیگر درهمانجا بدیدارمحبوبهٔ عزیزش نائل خواهدشد دورشد وصدای پایش درآن سکوت‌شب کم کم کوتاه وبالاخره بکلی قطع گردید .

فصل هفتم

رقیب

همان‌شبی که این‌وقایع در باغ ف ... السلطنه می‌گذشت در یك‌قسمت دیگرشهر یعنی درمحله جنوب غربی طهران که دروازه قزوین‌نام‌دارد یك‌رشته حوادث‌دیگری بوقوع‌می‌پیوست .

دریکی ازاطاقهای عمارتی واقع‌درمحلهٔ مزبوردونفرمشغول صحبت‌بودند ازطرز گفتگوی‌آنها چنین معلوم بود که مذاکراتشان بسیار جالب‌توجه ومخصوصاً مفرح‌میباشد . یکی‌ازآن دونفر که جوانتربود درمیان صندلی‌چرمی دسته‌داری فرورفته ودیگری در مقابل‌او ایستاده‌بود .

عمارت‌بزرك ومجلل بود واطاقهای متعددش همه باقالی و قالیچه‌های قیمتی‌مفروش شده‌بود وهریك ازآنها اثاثیه مخصوص و کاملی‌داشت . ازجمله دراطاقی‌که آن‌دونفر درآن ساعت مشغول صحبت‌بودند یك‌میز تحریر از چوب بلوط وچندین صندلی بهمان رنك ودو صندلی دسته‌دار چرمی دیده میشد وقطعات منتخبه از خطاطان معروف‌نیز بدیوارها نصب‌شده بود وجملگی اثاثیه نشان میداد که اطاق‌تحریرمی‌باشد .

جوانی‌که نشسته‌بود درحدود بیست‌ودوساله بنظر می‌آمد و درآنموقع باوضع خیلی‌آزاد وبی‌قیدی در روی صندلی دسته دار فرورفته ، بطوریکه قسمت‌کوچکی ازبدنش روی‌صندلی تکیه‌داشت وپاهایش رابدون مختصر انحرافی راست‌به‌زمین رسانده بود ، در چهرهٔ گندم‌گون مایل بسیاهش اثرآبله‌کمی دیده‌میشدچشمانی‌گود ودرخشان وبینی مورب داشت ودرپشت لبش خط سیاهی‌که نشانه سبیلش‌بود هویدا واندازهٔ پاهایش‌که دراز شده نشان‌میداد که

بایستی اندام بلندی داشته باشد .

این جوان سیاوش میرزا پسر شاهزاده ك ... از شاهزادگان معروف تهران بود ، گرچه پدرش هنوز درردیف متمولین پایتخت محسوب میشد . ولی درباطن چیزی برای او باقی نمانده و تمام املاکش درگرو بود ومبالغ زیادی قرض داشت .

اما آن شخص که درمقابل سیاوش میرزا ایستاده بود واز لباسش برمیآمد که پیشخدمت است ، اندامی متناسب ، چشمانی کوچك وگرد لبهائی نازك وبینی عقابی داشت . چهره اش تیره رنك وقیافه اش او را شخص زیرك وباهوشی معرفی میکرد . اسمش محمدتقی ودرحدود سی وپنج سال ازعمرش گذشته بود .

صحبت بین آندو درآن ساعت خیلی گرم و باصطلاح کلك انداخته بود درکنار صندلی دسته دار سیاوش میرزا میز کوچکی هم بود که روی آن سینی ورشوئی قرارداده شده ودرمیان آن تنگی از بلور که دوثلث آنرا مایه سفید رنگی پر کرده بود بعلاوه کاسهٔ کوچکی ازماست وخیار دیده میشد ، دربین صحبت هرچنددقیقه شاهزاده گیلاسی ازآن مایع سفید که یقین خواننده حدس زده است عرق بود، پرمی کرد ومینوشید .

سیاوش میرزا بسیارخندان بودودرحالی که سیگاری درگوشهٔ لب داشت چشمان گرد و درخشانش را به روی محمد تقی دوخته می پرسید :

ــ خوب می گفتی که بعضی تکه های قابل توجه درآنجا پیدا میشود ؟

محمدتقی سررا پائین آورده گفت : بلی آقاعرض کردم بعداز آن شبی که تقریباً یکماه قبل حضرت والا آنجا تشریف داشتند و اظهار نارضایتی فرمودند صاحبخانه بخیال افتاد که برای جلب رضایت امثال سرکار تغییرات اساسی در وضع وترتیب آنجا بدهد . این بود دیروز بمن خبرداد که برای دیدن وضع جدید آنجا بروم ؛ راستی آقا چه عرض کنم نمیدانید چه خانمهای قشنگی آورده بود

مخصوصاً یکی‌از آنها که حقیقتاً خیلی وجیه وزیبا ودیدنیست .

سیاوش میرزا میخندید و گفته‌های محمدتقی را باتمایل تمام گوش میداد سپس‌درحالی‌که گیلاس‌دیگری‌از عرق می‌نوشید گفت :

ــ محمدتقی ، توکه دل مارابااین حرفهابردی ، حالا کی باید بسروقت آنهابرویم .

محمدتقی‌که جوانرا کاملا تحریك شده میدید گفت : هر وقت حضرت والا میل داشته‌باشند بنده درخدمتگزاری حاضرم .

ــ خیلی‌خوب همین الان میرویم . ولی‌میخواستم قبلا محمد تقی با توکه محرم‌اسرارمن هستی‌درموضوع دیگری هم‌صحبت‌کنم . میدانی پدرم‌چه خیالی دربارهٔ من‌دارد ؟ دیروزکه مرا احضار کرده بود بمن می‌گفت حالا موقعی است‌که باید برای من زوجه وجفتی انتخاب‌کند . من هرقدرگفتم‌که این‌حرفها زوداست قبول نکرد و اظهارداشت برایم زنی درنظرگرفته‌که خیلی‌خوشگل ومتمول است واگراورا بگیرم ثروت زیادی هم زیردست ماخواهد افتادوکارهای پدرم هم‌که دراین‌اواخرخراب شده مجدداً سروصورتی بخودخواهد گرفت ، منهم باخودگفتم دراین صورت چه عیبی داردکه دختررا بگیرم وبایك تیر نه‌تنها دونشانه بلکه سه نشانه رابزنم . یعنی هم آتش‌شهوت خودرا باپریروئی تسکین میدهم وهم باماله‌ومکنتش از وجود پریرویان دیگرکیف ببرم وهم برسر پدرم‌که بواسطهٔ ولخرجی‌های زیاد دراین اواخر خیلی بی‌پول وتنگدست شده منت بگذارم ، این بودکه‌پیشنهاد پدرم را قبول‌کردم ، خوب‌به‌عقیده تو آیا بد حساب‌کرده‌ام ؟

محمدتقی باکمال‌ادب پاسخ داد : حضرت والاحقا که‌فکرتان خیلی عالی وحسابهایتان بی‌اندازه صحیح‌است . البته بااین‌ترتیب تأهل هیچ عیبی‌ندارد ، اما نفهمیدیدکه دخترکیست وثروتش چه میزان است ؟

محمدتقی ازاین سئوال قصد مخصوصی داشت ، زیرا او از نوکرهائی بودکه جزاستفادهٔ‌خود چیزی‌نمیخواست وبرای هرکاری

حاضر بود . اودرایجاد روابط بین‌خانمها وآقایان مهارتی‌داشت و اززمانی‌که وارد خانهٔ شاهزاده ك ... شده‌بود ازاین‌راه ازسیاوش میرزااستفاده‌های زیادکرده وغالباًاورا به‌نقاط خاصی‌میبرد ووجوه زیادی بنام صاحبخانه ازپسراربابش میگرفت‌که البته مختصری‌از آن بصاحبخانه یاطرف میرسید وبقیه‌بجیب‌خود اومیرفت وباصطلاح امروزه مرتباً کلاه‌سرآقازادهٔ‌خودمیگذارد . وقتی‌هم‌صحبت‌ازدواج راشنید فورآدرصدد برآمد بداند چه‌کسی درنظرگرفته شده تاشاید دراین میان هم بتواند یادرائرفراهم‌کردن اسباب این وصلت از ارباب‌خود ویا بابرهم زدن‌آن ازکسان دیگرکه نظرمخالفی بااین ازدواج داشته‌باشند استفاده‌کند .

سیاوش درحالیکه‌پوکی برسیگارمیزد ودود غلیظی‌از میان دندانهایش‌خارج میکرد پاسخ داد :

ــ پدرم اسم‌اورانگفت وهرچه اصرارکردم حاضرنشد بدانم کیست ، ولی‌البته‌بزودی مرا ازکم‌وکیف مطلب مستحضر خواهد داشت .آنگاه یکمرتبه ازجای برخاسته وپس ازآنکه چندگیلاسی دیگر ازعرق پشت سرهم نوشیدگفت :

ــ خوب‌حالابرویم ، سپس شنلی‌ازماهوت سیاه‌دوخت‌فرنگ بردوش‌انداخته وکلاه‌کوچکی ازپوست برسرگذارد وعصای‌کوتاهی که شکل شلاق راداشت وروی میزبود دردست‌گرفته پیش افتاد . محمدتقی‌هم عقب سرآقاحرکت‌کرده‌وهردوازپله‌کان عمارت‌سرازیر شده داخل صحن حیاط گردیدند .

نورماه درآنساعت‌تمام فضارا روشن‌کرده‌بود . سیاوش‌میرزا ومحمدتقی‌ازخیابان‌کوچکی‌که میان دوباغچه‌پرازگل‌های‌گوناگون بود عبورکردند ، صورت هردوی‌آنان درآن دقیقه‌برافروخته شده بود ، سیاوش میرزارا میل وشهوت فراگرفته بعلاوه عرق هم‌کار خودش راکرده‌بود ، محمدتقی‌هم خوشحال بودکه مبالغی‌درآن شب استفاده خواهدکرد .نزدیك درعمارت پیرمردی‌که دراطاق‌خوابیده

بود برخاسته ودررا برای آنها گشود آهسته خارج شدند .

قریب دوساعت ونیم ازشب رفته بود . در بیرون درسیاوش ـ میرزا به‌محمدتقی گفت خوب یعنی باید این راه را پیاده رفت؟

محمدتقی جواب داد ، حضرت والا او بمن گفته‌است که هر وقت آنجا میرویم هرچه بیشتراز شب گذشته باشد بهتر است الان ساعت دوونیم است اگر گردش کنان دراین هوای خوب آنجا برویم درست به‌موقع خواهیم رسید .

دیگرسیاوش اصراری نکردودوبدو درآن هوای خوش بطرف چهارراه حسن آباد روانه شدند، درسرچهارراه سیاوش زنی رادید که بطرف دروازهٔ باغشاه میرود وبی‌اختیاراندام زیبا ومخصوصاً چشمان سیاه جذاب آن زن توجهش را جلب کرد . پس به‌محمد تقی گفت ، چطوراست این را تعقیب کنیم واگر نتیجه گرفته شد امشب ازرفتن آنجا صرفنظرمیکنیم .

محمدتقی بااینکه باطناً ازاین پیش‌آمد دلتنگ بود چیزی نگفت . سیاوش‌هم درعقب زن مزبورافتاده نزدیك خیابان استخر شروع به شوخی بااونمود ، ولی‌باکمال تعجب دیدکه آن زن‌جوابی نمیدهد وچون هرزه‌گوئی‌را ادامه داد ، یکمرتبه زن برگشته بـا صدای بلند گفت ،

ـ آقاگویاپنج تومان ودوقران را نذرجیب رئیس محکمهٔ خلاف کرده‌اید !

سیاوش‌ازلحن‌جدی گفتهٔ زن فهمیدکه تعقیب‌اونتیجه ندارد. پس به محمدتقی‌که باطناً ازاینکه‌آن زن راه نیامده خوشحال بود باسراشاره‌کرد وهر دوداخل خیابان استخرشده درانتهای‌آن بـه‌ طرف راست پیچ‌خورده به سمت شمال شرق‌گردش‌کنان رفتند .

***

فرخ را درحالتی‌گذاردیم کـه از دیوارباغ ف ... السلطنه پائین‌آمد وبسوی منزلش رهسپارشد . فرخ خیلی‌مشوش‌بودوبقدری افکارگوناگون مغزاورا فراگرفته ومشغول داشته بودکه اگرکسی

درآنموقع تنه هم باومیزد شاید متوجه نمیشد . ربع ساعتی دراین حال باقی ماند تااینکه کم کم آرامشی پیدا کرده وسعی داشت بخود دلداری دهد ومیگفت : این اندازه تشویش واضطراب برای چه، باید قویدل بود ، من باهمت وجدیت خود حتماً مهین راخواهم داشت او که مرادوست دارد ، اوکه برای من سوگند یادکرده ، اوکه عشق مراپذیرفته ، دیگر نگرانی چرا ، اگر تشویش فقط برای آن موضوع بیخ گوشی است که پدرش گفت ، آنراهم کـه مهین وعده داد هرطور باشد درظرف همین امشب وفردا خواهد فهمید ومرا مطلع خواهد ساخت .

دراواسط خیابان نادری فرخ که هنوزمستغرق افکارخودبود متوجه شد دونفـر درصد قـدم جلوی اودرهمان جهت گردش کنان روانند . پس بدون اینکه اعتنائی بآندو بکند کنارخیابان راه خود راگرفته مغموم ومتفکر بطرف منزلش میرفت .

ساعت سفارت انگلیس دراینموقع ده زنگ زد وسه ازشب رفته را اعلام داشت . خیابان نادری درآن ساعت شب کم کم خلوت میگردید وعابرین به ندرت دیده میشدند ، خلوت بودن خیابانهای تهران چیز تازه‌ای نبود ، زیرامردم شهراصولا به بیداری وشب نشینی جزدرماه رمضان که آنهم اجباراً پیش میآید علاقهٔ نداشتند وفقط یك عده جوانان مجرد بودند که تا پاسی ازشب درخیابانها میماندند و الا بیشترمتأهلین ناچاراز غروب بخانه رفته وسرشانرا پهلوی سر مادر بچه‌ها میگذاردند !

همینکه فرخ نزدیك آندو نفررسید ومیخواست ازپهلوی آنها بگذرد یکی ازآندو که کمی جلوتر ازدیگری حرکت میکرد بصدا درآمد وبالکنت گفت :

ــ خوب باید دید این آقا هم مثل ما این وقت شب آنجاها میرود !

دومی گفت : آقاما چه‌کار بکارمردم داریم .

اولی که یقین خوانندگان حدس زده‌اند سیاوش میرزا بود

ابتدا به‌نوکرش پرخاش‌کرده گفت ،

ــ محمد تقی فضولی موقوف ، بگذاربببنم وسپس خندهٔ بلندی‌کرده وچون راه رفتنش نامرتب شده بود قدم‌هارا تندکرد وبه محض‌اینکه به‌فرخ رسید دست را روی شانهٔاوگذارده‌باتمسخر گفت ،

ــ خوب‌آقانمیخواهید بفرمائید این وقت شب‌چه‌نقشه دارید وکجا تشریف میبرید ؟

فرخ با تعجب تمام سررا بلند کرده وپس‌از آنکه سراپای سیاوش میرزا را وراندازکرد جوابداد ،

ــ آقامعلوم میشود خیلی‌فضول وازخود راضی‌هستید وهنوز نمیدانیدکه‌کسی‌اجبارندارد دربارهٔ زندگانی خود برای جنابعالی توضیحاتی بدهد .

سیاوش میرزا که دقیقه‌به‌دقیقه بیشترازخود بیخود می‌شد و مشروب فراوانی‌که ساعت قبل نوشیده‌بود اثرخودراظاهرمی‌ساخت این‌بار بالکنت تمام‌گفت ،

ــ اوه حالارفتی دیگرنسازی !

فرخ‌که متوجه شده بود با جوان ابلهی سروکار دارد بدون اینکه بترسد چون نمیخواست با آدم مستی سر و کله بزند دیگر جوابی نداد وراه خودرا پیش گرفت .

محمد تقی هم‌کــه این مشاجــره را مانع انجــام نقشه‌اش میدانست خود را به سیاوش میرزا رسانیــده پی در پی در گوشش میجواند ،

ــ آقا حالا موقع این حرفها نیست بفرمائید برویم ممکن است دیرشود ومارا راه ندهند .

ولی نه بی اعتنائی فرخ ونه میانجیگری محمدتقی‌سیاوش‌را آرام نساخت. پس دوباره باجستی خود را بفرخ‌که‌کمی‌دورشده‌بود رسانید و درحالی‌که‌عصای‌کوچکش را جلوی سینهٔ فرخ‌نگاهداشت با بیان مقطع خود میگفت:

ـ آقا تا نگوئی نمیگذارم بروی نمیگذارم بروی !

فرخ فهمید که گرفتار جوان بی شعوری شده ودیگر بدون دردسر از دست !ین شخص خلاص نخواهد شد. بنابراین راه چاره وعلاج را اندیشید وتصمیم گرفت اگر سیاوش بازسماجت کند مشتی بر مغزش بکوبدوخود را ازدست او رهائی دهد ولی باردیگر برخود مستولی شد، عصای سیاوش را بآرامی ازجلوی سینه‌اش دور کرد و با ملایمت گفت،

ـ آقا اگر شما کاری ندارید من خیلی کار دارم.

سیاوش که حالا کاملا سرگرم بود وباصطلاح جوانان اهل ذوق کله‌اش سخت سیاسی شده بود بی اختیار دست به یقه فرخ برد و خواست آنرا گرفته و بخیال خود فرخ را برزمین بزند که فرخ فرصتی باو نداد و بایك دست دست سیاوش را از یقه خوددور ساخته وبادست دیگر مشت را گره کرده تا با شدت هرچه تمامتر بشانهٔ سیاوش میرزا فرود آورد که ناگهان دستش در هوا گرفته شدوچون سر را برگرداند محمدتقی را دید که با یکدست آستین اورا گرفته و با دست دیگر بازوی سیاوش را میکشد.

سیاوش یقهٔ فرخ را رها کرد ودر حالیکه هنوزحرفهای بی سروته میگفت. محمد تقی اورا کشان کشان بطرف دیگرخیابان برد، فرخ هم که اساساً نزاع و مجادله با این جوان مست و بر پاشدن آشوب وهیاهوئی را نمیخواست فرصت را غنیمت شمرده راه خودرا دنبال کرد.

در فاصله پیاده رو وقسمت وسط خیابان جوئی بود که درآن ساعت آب از آن می گذشت عکس ماهتاب وسایهٔ درختان کنار خیابان که درجوی افتاده منظرهٔ طبیعی وزیبائی ایجاد کرده بود. محمدتقی سیاوش را بدون اینکه مقاومتی کند نزدیك جوی بردودر کنار آن نشاند وچندمشتی آب برصورتش ریخت و دو سه دقیقه گذشت آب سرد اثر خود راکرد وآثار مستی تا اندازه‌ای ازسرسیاوش بدر رفت وهمینکه بخودآمد پرسید،

ـ چه کردم. کی بود؟

محمد تقی هم با چاپلوسی وتملق تمام گفت :

ـ هیچ، هیچ چیزی نبود قربـان مختصر کسالتی عارضتان شده بود الحمدلله کـه رفع شد خیال میکنم حالا میتوانید تشریف بیاورید برویم.

سیاوش بخود قوتی داده از زمین برخاست وبراه افتادودر حالی که پاهایش هنوز میلغزید بلند گفت:

ـ بلی‌بلی برویم اهمیتی ندارد اگرتـا سرکوه هم بـاشد خواهم آمد!

فصل هشتم

محلهٔ مریض

در منتهی حد شمال شرقی تهران در فاصلهٔ بین دودروازه دولت وشمیران خیابانی واقعست که قسمت اعظم آن امروزه بـه خیابان سپه‌سالار موسوم است اگراین‌خیابان راازطرف‌مغرب‌بمشرق گرفته وقریب دوهزار قدم از پارك مسعودیه ظل‌السلطان‌هم دورتر برویم بیك قسمت نیم آبادی ازشهر میرسیم کـه درآن خانه‌هـای کوچکی دور از یکدیگر ساخته شده وجز چند بقالی وعطاری و مشروب فروشی دکانهای دیگری درآنجا دیدهٔ نمیشود.

درآنجاخیابان‌شرقی‌غربی‌به‌نام آتشکده معروف‌بودوخیابان دیگری که شمالی وجنوبی‌بوده وعمودبر ضلع شرقی‌خیابان‌آتشکده میباشدخیابان شنی‌نامیده میشود.

از این دو خیابان یکعده کوچه‌های باریك منشعب میگردد در بالای سر بعضی از خانه‌های ایندو خیابان وکوچه‌ها چراغهای فانوسی کوچکی دیده میشدکه اغلب شیشه‌های تاری داشتند. آژان بست همیشه دراین منطقه گردش میکردواگر کسی به رفتارعابرین دقت مینمود میدیدکه بعضی ازآنها در پیچ وخم کوچه‌ها پس‌ازآنکه

اطراف خود را لحظه‌ای مینگریستند دزدکی وارد خانه‌ای‌میشوند و برخی دیگر که بی‌پـرواتر بنظر میآمدند علناً مقابـل یکی از خانه‌ها ایستاده در را میکوبیدند.

صدای‌تار وویولون وآواز غالبا بگوش عابرین‌این‌خیابانها میرسید وفقط درماههای رمضان ومحرم وصفر بود که‌اگر کسی‌از آن محل عبور میکرد از استماع این صداها محروم میماند.

مردانی‌که ازآن خیابان وکوچه‌ها میگذشتند هرچه بودند جوان یا پیر،زشت یـازیبا ، فکلی یاآخونـد مورد حمله‌ساکنین آنخانه‌ها واقع میشدند چه بعضی از زنهائی‌که در این‌خانه‌هامنزل داشتند غالباً نزدیك درنشسته بمحض اینکه صدای پای عابری بر میخاست سر را از خانه بیرون‌کرده‌گاهی بایما واشاره‌ویا اگـر پرروترو وقیح‌تر بودند رسما آنانرا بدخول درخانهٔ خود دعـوت می‌کردند.

کسبهٔ این محله‌گوئی‌کر ولال بودند زیرا مثل این بود که نه‌چشم‌آنها این وضع را می‌بینند و نه‌گوش‌آنها حرفهای رکیك را میشنودآنها جزکسب وکار خودنظری نداشتند وهیچگاه موی‌دماغ عابرین نشده و در اختلافاتی‌که معمولا بین مردی با یکی از زنان ساکن این خانه‌ها پیش میآمد دخالتی نمیکردند .

همان شبی‌که فرخ با سیاوش درخیابان نادری برخورد کرد وهمان شبی‌که مهین روی دیواریاغ پدرش برای فرخ سوگند خورد که بعشق او وفادار بماند و همان شبی‌که ف ... السلطنه و زنش طرح‌دوری‌وجدائی مهین‌وفرخ را میریختند دریکی ازخانه‌های‌این محله‌واقع‌درخیابان‌آتشکده‌چهارزن‌دورهم‌درمیان‌حیاط‌درکنارحوض روی‌گلیمی نشسته بودند ـ چراغ‌نفتی‌که پایهٔ‌آن ازبلورآبی رنگی بود در وسط‌گلیم قرار داشت و لوله شکسته‌آن چنان تار وکثیف بودکه نشان میداد مدتهادستی برای‌پاك‌کردن‌آن بکارنیفتاده‌است، شعلهٔ چراغ هرلحظه دستخوش باد میگردید و هردم قدری بیش‌از حد سرکشیده دود سیاهی پراکنده میکرد ـ در میان سینی‌سیاه و

رنك و رو رفته که نزدیك چراغ گذارده شده بود چند عدد خیار درشت زرد رنگ ومقداری نان مانده خشك شده وکاسهٔ کوچکی از چینی بدل برنگ آبی پرازآب دیده میشد این خانه تازه سازبنظر میآمد . درسه طرف آن یعنی درمشرق ومغرب وشمال ساختمانهائی بودکه طبقه روی آن بیش ازیکمتر اززمین ارتفاع داشت وقسمت زیرآن مرکب از چند زیر زمین وآب انبار وآشپزخانه بود حیاط آن وسعت متوسطی داشت ودر میان آن حوض گردی بود ودرمقابل ساختمان شمالی آن ایوان کوچکی بنا شده که بوسیله دوپله کان که هریك در حدود چهارپله داشت ازدو طرف بصحن حیاط متصل میگردید غالب اطاقها خالی واسباب واثاثیه درستی نداشت فقط در یکی ازآنها چندعدد صندلی و نیمکت ودو میز چوبی دیده میشد وآینهٔ بزرگی با قاب چوبی قرمز رنگ بدیوار بالای سربخاری آن نصب گردیده ودرگوشه‌ای تاروضربی نیز بچشم میخورد سایراطاقها بعضی فقط مفروش و برخی حتی از فرش حسابی هم محروم بودوبا تنها گلیم پاره مفروش گردیده ودرگوشهٔ یکی ازاطاقهای آنخانه تخت خواب‌های چوبی کهنه نیز قرار داده شده بود .

این چهار نفر زن سرگرم صحبت بودند یکی ازآنها که پشت بحوض بطرف شمال نشسته بود و نیمه اندامش نشان میداد بایستی قامتی بلند داشته باشد سفید روی بـود چشمان درشتی داشت کـه پلکهایش دراثر دردکلفت وبهم نزدیك شده وسرش باز وگیسوان بور خود را در پشت سر جمع کرده بود اما بخوبی فهمیده میشد که رنگ موهایش طبیعی نیست و با دوا تغییر یافته است او لباس لیموئی رنگی دربرداشت که آستینهایش خیلی کوتاه و پیش سینه‌اش باز بود و اشرف نامیده میشد .

زن دومی که اقدس نام داشت بعکس رفیقش قدکوتاه بنظر میآمد اوموهای سیاه رنگ وابروان پرپشتی داشت چشمانش کوچك وکمی گود رفته بود دندانهای سفید ریزش در قیافه سبزه رنگش خیلی جلوه میکرد اولباسی ازحریر آسمانی رنگ که بامونجوقهای

سفید زیادی مزین شده بود در برداشت در آن موقع سیگاری در گوشهٔ لب گذارده و در طرف مشرق نشسته بود .

سومی عفت نام داشت اوبا قیافه محزونی که بخودگرفته بود میرساند که درآنجا غریب است چه مانندسایر رفقایش خنده‌های بلند نمیکرد و درواقع اوزیباترین آن جمع بود چشمانی بادامی و درشت و ابروانی کشیده بینی ظریف و لبهائی نازك و سرخ رنگ داشت لباسی از حریر پشت گلی که آستینهایش خیلی گشاد بود در بر کرده و در سمت شمال حیاط قرار گرفته بود .

چهارمی که نامش اختر بود تنومند وفربه به‌نظر میآمد از قیافه‌اش معلوم بود که از سه زن دیگرمسن‌تراست چشمان اوهم‌درشت وآثار سورمه زیادی درآن نمایان بودبعلاوه ابروان خودرا بیش‌از حدمعمول پهن ودراز کرده بود بینی‌اش کوتاه ودرشت لبهایش کلفت ولی در عوض دندانهای سفید و مرتبی داشت و در زیر چانه‌اش غبغب بزرگی دیده میشد اولباس زردرنگی پوشیده بود که یقه‌آن خیلی باز بود در نتیجه سینهٔ چاق و سفید وقسمتی از پستانهایش بیرون افتاده و در طرف مغرب نشسته بود .

برحسب اتفاق آنشب هنوز کسی آنجا نیامده و باصطلاح خودشان مهمان نداشتند و چون خانم رئیس‌هم برای خرید بعضی از احتیاجات‌ویابرای بدام انداختن‌جوانان بخیابان‌رفته‌بوداین چهار زن غیبت او را غنیمت شمرده گردهم نشسته با هم درد دل میکردندازقیافهٔ‌همه آنها آثاربدبختی‌وسیه‌روزی‌نمایان‌بود وسفیدآب و سرخابی که تمامی‌شان‌بحد افراط‌روی‌صورتشان بکاربرده‌بودند بزحمت حالت‌روحی‌آنانرا ازنظر دقیق هربیننده پوشیده میداشت.

یکی ازآن زنها ازکثافت فوق‌العاده همخوابه چندشب‌پیش خوداظهارتنفرمیکردو دیگری‌ازفحاشی‌وبی‌انصافی‌خانم‌رئیس‌شکایت داشت ومیگفت‌آنشب که جوانی‌نهایت رذالت را بخرج داده یعنی صبح زود بدون اینکه پولی بدهد فرارکرده بود خانم رئیس اورا مورد مؤاخذه و تشدد قرار داده ومتهم بهمدستی با جوان مزبور

کرده و بالاخره‌هم او را جریمه کرده بود .

سومی از گرفتاری که چندی‌قبل برایش درخیابان پیش‌آمده شکایت میکرد ومیگفت چگونه بدون جهت به کمیساریا جلب شده و بیست چهار ساعت در توقیف مانده بود .

از جملگی گفته‌های آنها معلوم‌بود که از این زندگی سخت به‌تنگ‌آمده وآرزوی نجات و رهائی خود را ازاین وضع ناگوار دارند و درآن میان گاهگاه هرکدام خیاری‌برداشته و پوست‌کنده و نان خشك خود را باآب‌آن‌کاسه‌کمی نرم‌کرده و باصطلاح تغییر ذائقه می‌دادندوگوئی می‌خواستند دق‌دل خودرا از روزگار با این خوراك حقیر دربیاورند !

اشرف‌که بواسطهٔ منسوب بودن با مدیرهٔ خانه سمت ریاست داشت یکمرتبه‌گفت بیائید امشب حالاکه مهمانی نیامده هرکدام شرح حال‌گذشتهٔ خود را بیان‌کنیم .

همه جز عفت این پیشنهاد را پسندیدند ولی او از این‌کار ابا داشت و قیافه‌اش نشان میدادکه چون نمیخواهد دروغ بگوید وازگفتن راست‌هم بدلائلی‌استنکاف دارد حاضربه‌نقل سابقهٔ زندگی خود نیست ولی‌آن سه نفر بقدری اصرارکردند که او هم بالاخره چاره‌ای جزقبول ندید ووعده دادکه‌بنوبهٔ خودتاریخچهٔ زندگانیش را بیان‌کند .

حالا ساعتی ازغروب‌گذشته وماه‌کم‌کم درصحنهٔ‌آسمان شروع به‌بالا آمدن‌کرده بود، ناگهان دراثربادتندی‌که وزید شعلهٔ‌چراغ‌خاموش شد و چون نورماه فضا را بحدکافی روشن‌کرده بود دیگر درصدد روشن‌کردن چراغ برنیامدند .

غیراز این چهار زن دو نفر دیگر هم در آن خانه سکنی داشتند یکی پیرزنی بودکه اسماً سمت آشپزی داشت ولی‌گاهگاه معامله را جورمیکردودیگری‌پسربچه‌ای بودکه سمت خانه‌شاگردی داشت و هردو درآنساعت درآشپزخانه‌کنار اجاق نشسته ومشغول کار خود بودند .

آنگاه اشرف که قرار بود اول ازهمه شرح زندگانیش را نقل کند سیگاری از میان نعلبکی برداشته آتش زد و پس از آنکه پوکی بدان زد گفت ، قصهٔ من چندان طولانی نیست .

از شما چه پنهان پدر من قصاب بود و مادرم که خواهر ناهید خانم همین خانم رئیس باشد روز ها در خانه به پنبه ریسی اشتغال داشت ما در خیابان خانی آباد مسکن داشتیم منزلمان خیلی کوچك و محقر و حیاطش جمعاً بیست ذرع نبود و بیش از دو اطاق نداشت پدرم گرچه قصاب بود وهر بار که دوات و بلدیه حکم ارزان فروشی میداد بمردم گوشت گربه وسگ میفروخت ولی با همه این زرنگی‌ها کاروبارش خیلی خوب نبود چون سرمایهٔ زیادی نداشت منافع هنگفتی نمیبرد و فقط روزی پنج شش قران بدستش میآمد که با آن میبایستی من و مادرم را نان بدهد ، من از همان کوچکی بی‌اندازه حسود و لوس بودم هروقت که دخترهمسایه را میدیدم که لباس نوئی پوشیده یك شبانه‌روز تمام گریه میکردم وآنقدر بداخلاقی مینمودم تا پدر ومادرم مجبور میشدند اگرلازم بود اسبابی‌را گرو گذارده وبا پول آن برای من‌هم لباسی تهیه کنند.

در همان خیابانی که ما منزل داشتیم چند خانهٔ اعیانی‌هم بود که‌دریکی ازآنها شخص پولدار و متمولی‌منزل داشت که من‌اسم اورا نمیدانستم ، این شخص پسر بسیار زیبا و قشنگی داشت که در آن محله انگشت‌نمای همه بود منهم‌ازآن جوان خیلی‌خوشم‌میآمد و اغلب مواقعیکه درکوچه بابچه‌های همسایه بازی میکردیم خود را هرطور بود جلو درخانه او میرساندم و باصطلاح بدون اینکه بفهمم خودنمائی میکردم جوان‌هم که هیجده نوزده سال داشت گاهی که مرا میدید میخندید آنوقت من دوازده‌سال داشتم وهمیشه خواب لباسهای قشنگ و شیك دیده وآرزوی زندگانی مجللی‌رامیکردم .

یك روز موقعیکه با عده‌ای از دختران و پسران مشغول بازی بودیم ناگهان بزمین افتادم کندهٔ زانوی من سخت درد گرفت

لنگان لنگان بکنار دیوار رفته ایستادم تعداد بازی کنندگان باندازه‌ای زیاد بود که کسی ملتفت غیبت من نشد من‌هم در آن گوشه در آن ساعت که نزدیك غروب بود ازحال رفتم وقتی چشم باز کردم تصور میکنید چه دیدم ؟ دیدم در اطاق کوچك قشنگی هستم و در روی تختخوابی که تا آنوقت نظیر آن‌را بچشم ندیده بودم خوابیده‌ام و بالای سرم همان جوان نشسته سیگار میکشد .

سراسیمه ازاو پرسیدم ،

ـ اینجا کجاست من‌چرا اینجاهستم مادرم کو؟ پدرم چه شد؟

او در عوض جواب خنده بلندی کرده و سپس سررا نزدیك سر من‌آورد و با کمال مهربانی مرا بوسید و گفت :

ـ بی‌خود دل واپس نباش مادر و پدرت در منزل وسلامت میباشند امشب را اینجا بمان صبح زود که پایت خوب شد میروی خانه‌ات آنگاه دست‌مرا که دردست گرفته بودمیفشرد پیش کشیده گفت:

ـ یك دختر قشنگ مثل تو چرا باید دستش اینطور چرك و کثیف باشد!

هوا کم کم تاریك شده بود ، دست جوان روی یك دکمه سفید رنگی که بدیوار نصب بود نزدیك گردید و چند ثانیه بعد در باز شد و مردی که معلوم بود نوکراست وارد اطاق شد .

جوان روی را باو کرده گفت ،

ـ ببین حمام گرم است.

پیشخدمت هم تعظیمی کرده ازدر بیرون رفت و دو دقیقه نگذشت ، برگشت جواب داد :

ـ بلی آقا گرم و حاضر است .

ـ خیلی خوب برو و به‌حمیده بگو برود حمام و سر وتن این دختر را خوب شست وشوی دهد .

و بعد روی را بمن کرده گفت: بفرمائید عقب سر این‌شخص بروید حمام انشاءالله بعداز حمام خدمت میرسم .

من که باین قبیل کلمات آشنائی نداشتم از تخت بلند شدم‌و چون پایم هنوز کمی درد داشت با احتیاط روی زمین گذاردم .

جوان فوراً زیر بغل مرا گرفت و گفت، آب گرم حمام این مختصر کوفتگی را هم از بین خواهد برد. سپس با کمك نوکر که بازویم را گرفته بود ازیك حیاط خیلی بزرگی که با فچه‌های متعدد داشت عبور کردیم وداخل حمام کوچکی شدیم که تمام قسمت رخت کن آن با کاشی‌های عکس‌دار تزئین شده بود .

حمیده که بقرار معلوم کلفت مخصوص جوان بود در آنجا انتظار مرا داشت بلافاصله لباسهای مرا ازتن درآورد و بدرون حمام برد ، حمام مزبور کوچك بود و سنگهای مرمری که بارتفاع یکمتر از زمین در اطراف دیوار خزانه‌کار گذارده شده بود بر — قشنگی آن افزوده بود و برای من که تاکنون جز حمام‌های عمومی طهران ندیده بودم البته تماشائی بود .

قبل‌از هرچیز حمیده پاهای مرا با دست مالش داد تا آثار کوفتگی برطرف شود آنگاه مرا شست شوی کامل داد ، در سربینهٔ حمام لباسهای قشنگی برای من‌حاضر کرده بودند گرچه‌قدری گشاد بودولی پس‌ازآنکه‌حمیده آنها رابرتن من کرد و گیسوانم راتابیده در پشت سرم انداخت چون خود را در آینه نگریستم نشناختم ، چه باآن لباس وآن طرزآرایش‌قیافهٔ‌تازه‌ای پیدا کرده بودم .

چند دقیقه بعد باراهنمائی نوکر که بیرون حمام منتظربود مجدداً به‌اطاق کوچك جوان داخل شدم اوانتظار مرا داشت بمحض ورود پیش‌آمد وخوش‌آمدگفت وبی‌محابا مرا بوسید آنوقت‌پس‌از نیم ساعت شام‌آوردند دیگر حدس میزنید چه شامی بـود از آن غذاهائی که تاآن‌ساعت اسمش‌راهم‌نشنیده بودم درآن بین‌گیلاسی‌هم ازمشروب باین بهانه که‌بکلی درد مرا برطرف میکند به‌من‌نوشانید و خودهم نوشید بعداز شام دیدم او ازاطاق بیرون نرفت وشروع بدر آوردن لباس خودکرد وبعد نزدیك من شد و بـدون اینکه مقاومتی‌کنم مرا هم لخت نموده درآغوش‌گرفت . . .

صبح که ازخواب برخاستم جوان را پهلوی خود ندیدم پس با احتیاط ازتختخواب خارج شدم و بطرف‌آینهٔ بزرگی که بدیوار

نصب بود رفته خودرا درآن نگریستم دیدم رنگم کمی زرد وپریده شده است وآنگاه بعضی چیزها بخاطرم آمد در این موقع در باز شد و حمیده واردگردید وگفت :

ـ آقا شمیران تشریف بردند و به‌بنده فرمودند این‌پاکت را بشما بدهم و روانهٔ منزلتان بنمایم .

من بدون اینکه ملتفت شوم‌که در وضعیت من نسبت به ـ دیروز تغییری پیدا شده وچیزی‌کسر یا اضافه‌کرده‌ام پاکت‌راگرفته از در خارج شده و بطرف خانهٔ خودمان رفتم .

مادرم همینکه مرا دید سخت درآغوشم‌گرفت و در حالیکه اشك خوشحالی از چشمانش سرازیر بـود همسایگان را صدا زد بیائید بیائید دخترم پیدا شددخترم پیدا شد دراین میان پی‌درپی می‌گفت از دیروزکه من‌گم شده بودم خواب وخوراك نداشته وبه‌ـ کمیسری‌هم خبر داده‌اندآنوقت از من پرسید :

ـ خوب بگو چه شد ،کجا رفته بودی ؟

همسایه‌ها که براثرصدای‌مادرم‌ازپیدا شدن من مطلع‌گردیده بودند یك یك وارد شده‌دورمرا گرفته وباکنجکاوی‌تمام میخواستند قضایا را بدانند من‌هم بدون اینکه پروائی بکنم وقایع شب‌گذشته رابه‌تفصیل‌بیان‌کردم‌وپاکت‌رادردست مادرم‌کـذاردم مادرم‌پاکت‌را باعجله بازکرده‌وهمینکه‌دیدیك‌اسکناس‌پنج تومانی‌درآن‌گذارده‌اند بدون اینکه بفهمم دلیلش چیست یکمرتبه با دو دست بسر وسینهٔ خود زدگیسهایش راکنده وگریه‌کنان می‌گفت :

ـ دخترم را بی‌ناموس‌کردند، دختر مرا بی‌عصمت‌کردند!

زنان همسایه‌که در اطراف نشسته بودند به‌تسلی دادن او پرداختند و یکی از آنها که نزدیك من بود نشانی خانهٔ جوان را از من پرسید و همینکه محل‌آنرا فهمیدگفت :

آه از دست این همدانی‌ها !

و باین ترتیب فهمیدم‌کـه جوان دیشبی از خوانین همدان میباشد .

بالاخره وقتی مادرم کمی آرام شد دست مرا گرفته به کمیسری برد وشرح واقعه را بیان کرد ، آقای رئیس هم فوراً آژانی بمنزل جوان فرستاد ولی پس از ده دقیقه پاسبان برگشته گفت ،

ــ آقا تشریف نداشتند اما به نوکرشان سپرده بودند که اگر کسی از کمیسری آمد عوض ایشان به کمیسری بیاید . همان موقع نوکر دیشبی وارد شد ویکسر بطرف رئیس کمیسری رفت ومختصری با او زیر گوشی حرف زد .

آنوقت رئیس کمیسری روی را بمادرم کرده وگفت :

ــ خوب مادرجان کاریست بایستی نمیشد شده حالا چه باید کرد آقای حیدرقلی‌خان حاضرند که در مقابل این کار مبلغی بدختر شما بدهند و سروصدای این مطلب بخوابد .

مادرم گفت :

ــ خیر آقا ممکن نیست اگر میخواهد رضایت ما راداشته باشد و خبط خود را جبران کند باید اقلا دخترم را صیغه کند .

من ازاین حرف مادرم خیلی خوشم آمد زیرا همینقدر فهمیدم گفتگو از تکرار آن شب شیرین است ...

ولی چقدر اوقاتم تلخ شد وقتی شنیدم رئیس کمیسری با تشدد تمام بمادرم میگوید ،

ــ زنیکه احمق ملتفت میشوی چه میگوئی چطور ممکن است ایشان دختر قصابی را ولو به صیغه گی بگیرند ، اگر میخواهی من خواهش می کنم که سی تومان بتو برای جبران این امر بدهند والا اگر بیشتر فضولی کنی الان همین‌جا نگاهت خواهم داشت .

مادر بیچاره‌ام بی‌اندازه نرسید و فهمید که تهدید رئیس کمیسری ممکن است حقیقت پیدا کند . پول و رشوهٔ آقای حیدرقلی‌خان ویا وعده‌های دیگرش کار خودرا کرده بود بهمین جهت چاره‌ای جز تسلیم ندید بسی تومان راضی شد آنگاه نوکر مزبور بیست وپنج تومان دیگر باو داد و ما روانه خانه شدیم .

مادرم مدتها گریه میکرد تا کم کم ظاهراً آرام گرفت ولی من

با وجود کمی سن‌حس‌میکردم که باطناً بی‌اندازه غصه میخورد. چون مادرم زن خوبی بود وهمه میدانستند که من اینکار را از روی‌عمد نکرده‌ام بالاخره جوانی که در همسایگی ما منزل داشت حاضرشد درصورتیکه مادرم سی تومان را برای مایهٔ دکان بقالی او بدهد مرا بگیرد. مادرم ازخدا همین را میخواست پس فوراً رضایت‌داد و همانروز عصر آخوند آمده‌صیغهٔ‌عقدراجاری کردوشب عروسی‌احمد و من انجام گرفت.

شش ماه گذشت‌مادرم فوت کرد ومرا بی‌اندازه‌غصه‌دارساخت زیرا میدانستم از دست‌کار من‌دق کرده بود. پدرم‌هم دراثراستعمال تریاك زیاد مایه‌اش هرروز کمتر میشد تا آنجا رسید که تهی دست‌و خانه نشین شد و بعداز یکسال‌ونیم اوهم بدرود زندگانی گفت.

مرگ آندوخیلی بمن‌سخت آمدومدتها گریه میکردم‌زندگانیم با احمد هم که دکان بقالی بازکرده بود خیلی یکنواخت میگذشت ویادآنشبی که با جوان همدانی گذرانده بودم از خاطرم محو نمیشد و همواره آرزو داشتم یکمرتبه دیگر آن لباسهای زیبا را بپوشم و آن شام لذیذ را بخورم و درآن تختخواب قشنگ باآن همخوابه جوان و شیك شبی را بگذرانم.

چهار سال از فوت پدرم گذشته بود یکروز عصر همین ناهید خانم خاله‌ام منزل‌ما آمده بمن خیلی محبت کردووقت رفتن مرابخانه‌اش دعوت کرد من نمی‌دانستم او چکاره است همین‌قدر بخاطر داشتم که مادرم پیش‌ازمردنش گاهی بمن میگفت تویك خاله داری که بواسطهٔ بعضی حرکـات ناپسندش ما از او بریده‌ایم و با او رفت و آمد نداریم.

چون احمد بمن اجازهٔ بیرون رفتن از خانه زیاد نمیداد وجز تعزیه وروضه رفتن آنهم درنزدیکی‌های خانه‌مان کاری نداشتم بهرطور بود برای آن روز از او اجازه گرفته از خانه خارج شده و در میدان دروازه قزوین سوار واگن شده تا سر لاله‌زار رفتم‌و وازآنجا پرسان‌پرسان اینجا آمدم‌خاله‌ام‌با روی خوش مرا پذیرفته و

چای و شربت برای من‌آورد و بعد گفت :

ــ من‌نمیخواهم خواهر زاده‌ام این لباسهای بــد دوخت را بپوشد برو در آن اطاق صندوقخانــهٔ من پر از لباسهای قشنگ است هر کدام را خواستی بردار بپوش روی میزهم اسباب توالت هست دستی به‌سروصورت خودت ببر .

من آنوقت هفده سال داشتم فوراً باکنجکاوی تمام باطاقی که نشان دادرفتم وازتوی صندوق لباس قشنگی رادرآورده‌پوشیدم‌و با سفید آب‌وسرخابی که روی میز کوچکی بود خود راآراستم‌همینکه بیرون‌آمدم خاله‌ام گفت : به‌به ، چه قشنگ شدی، بیا برویم‌دراین اطاق شخصی منتظر تو است .

من بدون‌اینکه بپرسم شخص کیست با خاله‌ام به‌تالار وارد شدم دیدم صاحب منصبی در روی صندلی نشسته است .

صاحب منصب جوانی‌بود که‌صورتش را تازه تراشیده وآثار پودر هنوز روی‌آن هویدا بود سبیل‌هایش هم‌که از دوطرف به‌بالا تاب داده شده بود خیلی بمذاق من خوش‌آمد . بدیدن او خجالت کشیدم و خواستم از اطاق خارج شوم ولی خاله‌ام نگذاردگفت :

ــ کجامیخواهی بروی این‌آقاقوم‌خویش تواست‌وفقط برای ملاقات تواینجا آمده !

من باعتماد حرف‌اودیگر پروائی‌نکردم وپس‌ازچند ثانیه خاله‌ام برخاسته گفت :

ــ شمارا تنهامی‌گذارم تاباهم درددل‌کنید !

من‌قدری‌نگران شدم ومقصودرانفهمیدم ولی‌سیمای زیبــاو خندان‌جوان هراضطراب وتشویشی‌راازیادم برد !

چند دقیقه‌بعدازرفتن‌خاله‌ام جوان‌نزدیك بمــن شد وبدون مقدمه دستهایش‌رابطرف پستانهایم‌برد . خیلی‌خجالت کشیدم‌درحالی که سررابزیرانداخته‌بودم دست‌اوراعقب زدم وباخود می‌گفتم،چرا بامن‌اینطوررفتارمی‌کندکه ناگهان بادودست سرمرا گرفته موهایم رابوسید وآهسته درگوشم گفت :

ـ آنچه خاله‌ات گفته دروغ است من خویشی با تو ندارم بلکه خواهان توهستم !

دیدم اگر خاله‌ام دروغ هم گفته دروغ خوبی گفته است زیرا درهرصورت هم‌نشینی بایك‌چنین‌جوان هزاران مرتبه برهمخوابگی بااحمدترجیح داشت، پس‌دیگرهیچ نگفتم وامتناعی‌نشان ندادم و به‌عشوه وناز پرداختم‌قریب یك ساعت من‌واودراطاق ماندیم...

جوان‌صاحب‌منصب برخاست وباردیگرمرا بوسیدوخداحافظی کردورفت، دودقیقه بعدخاله‌ام وارد شدبمن که‌ازخجالت‌خیلی‌سرخ و برافروخته شده‌بودم گفت :

ـ اینجارادیدی خانهٔ‌خودراهم دیده‌ای شوهرت‌که نمیداند من کجامنزل‌دارم . اگرازاینجاوازاین جوان‌خوشت‌آمد فردابدون اینکه‌بشوهرت‌چیـزی بگوئی یکسراینجابیاکه مرتباًازهم‌نشینی و معاشرت‌بااین‌قبیل جوانان محظوظ بشوی ولباس‌هـای عالی‌وشیك بپوشی‌وغذاهای‌خوب‌بخوری.

آنوقت‌یك‌پول زردی‌هم دردستم گذارده گفت:

ـ فردادرشکه بنشین‌وبیا.

من برخاستم‌وبمنزل رفتم، تمام‌آنشب قیافهٔ‌آن صاحبمنصب درپیش‌چشمم‌بود وهـردفعه که‌احمد رادرمقابل‌خود میدیدم وفکـر می‌کردم که‌دائماً بایدبااو بسربرم اززندگانی‌خودبیشتربیزارمیشدم. بالاخره تصمیم‌خودرا گرفتم ، صبح بعد ازرفتـن‌احمد بعضی‌اسباب خـورده‌های‌خودرا برداشته دربقچه‌ای نهاده وبمنزل‌خاله‌ام آمدم همانشب‌صاحبمنصب که معلوم بودازمن‌خوشش‌آمده بود مجدداً آنجا آمد وتاصبح بااوماندم

اینـك سه سال‌است که دراین‌خانه هستم وتاحـال‌چند دفعه سخت مریض‌شده وباحسابهائی که‌خاله برایم درست کرده مبلغ‌شصت تومان‌هم باومقروض میباشم که‌خیال نمیکنم‌هیچوقت قادربه‌پرداخت آن‌بشوم !

فصل نهم

محلهٔ مریض (بقیه)

بعدازتمام شدن‌حرف اشرف‌چند دقیقه‌بسکوت گذشت، آنگاه اقدس سربرداشته‌گفت : حالامنهم بنوبهٔ‌خود شرح‌حالم‌را نقل‌میکنم ، من‌دختر بزازی‌بودم، پدرم‌کسب وکارش‌چندان رونقی‌نداشت ما در محلهٔ عباس‌آباددرآخر بازاربزرگ منزل‌داشتیم وپدرم دودختر داشت‌که من‌کوچکترش بودم . خواهربزرگم‌ازوجاهت‌بهره‌نداشت، وجای‌دانه‌های‌آبلهٔ زیادی‌که‌از بچگی‌روی صورتش‌مانده‌تااندازه‌ای زشتش‌ساخته‌بود ، ولی پدرومادرم یابرای‌اینکه اولاداول بود ویا برای‌اینکه بنظرآنهاخدا باوخیلی‌ظلم‌کرده بود بی‌اندازه دوستش میداشتند وازمن چندان خوششان نمیآمد بهمین‌جهت به‌غالب خواستگارهائی‌که‌بخانهٔ مامیآمدند چون‌اورا نمی‌پسندیدند ومرا میخواستندجواب رد میدادند ومیگفتنداول باید دختربزرگمان شوهرکند. بااین‌ترتیب سرنوشت من‌بسته به‌سرنوشت خواهرم شده بودومیدانستم‌فقط روزی‌که اوبشوهربرود منهم میتوانم‌امیدوارباشم که رنگ شوهررابه‌بینم، خوشبختانه‌خواهرم شخصاً برای خوددست‌و پائی‌کرد ونفهمیدم چه دعائی‌ازملاابراهیم یهودی‌گرفت وچه سحرو افسونی بکاربرد که‌جوان سیگارفروشی‌را فریفت وخودراباوبست ، من‌ازآنروز راحت شدم وامیدواری پیداکردم همینطورهم شد . سه ماه‌بعدازشوهرکردن خواهرم به‌مقصودم‌که شوهرکردن بود رسیدم ولی‌چه‌شوهری ؟

یکروز دونفرزن واردخانهٔ ماشدند ومرا پسندیدند وگفتند داماد تاجری پولداراست‌که تجارت توتون میکند وسناً هم‌جوان است . اماپدرومادرم‌که علاقهٔ‌چندان بمن وآتیهٔ روزگارمن‌نداشتند هیچ درصددتحقیق برنیامدند وبدون‌تأمل رضایت داده مجلس‌عقدرا برپانمودند . روزعقد پس‌ازانجام صیغه‌گفتند داماد میخواهد سر

عقدبیاید، منهم بااین‌خیال که‌حالا یك‌جوان زیبا بالباسهای دوخت جدیدخواهدآمد سررا کمی بزیرانداخته ولی‌دزدکی‌چشمم‌را به‌آینه که درمقابل‌آن نشسته‌بودم دوخته‌بودم تاهم‌کمـروئی‌خودرا نشان دهم وهم‌زودتر بتوانم‌اورا به‌بینم .

ولی‌تصورمیکنیدچه دیدم ، یکمرتبه‌صدای یاالله یاالله بلند شد وبعد یکمرد قدبلندآبله‌رو باریش‌قرمزکه سروپشت‌گردنرا هم تراشیده‌بود ،بادندانهای درشت زردوسیاه‌که بعضی‌ازآنهاهم ریخته بود درحالی‌که‌لبادهٔ بلندپشمی دربرکرده وشال سفید پهنی‌روی‌آن بسته وکلاه‌پوستی بزرگی برسرداشت درآستانهٔ درظاهرشد وپس‌از اینکه‌کفشهای راحتی‌خودرا کنده زیر بغل‌گرفت بجلوآمده‌آنوقت بدون‌اینکه‌خجالتی بکشد . مثل‌اینکه عادت همیشگی‌اوست‌نزدیك من‌شده سرمرا گرفته یك‌بوسهٔ پیرمردانه‌که صدای په درآورد بـر گونهٔ‌چپ من‌زد .

بدیدن یك‌چنین‌هیکل منحوس‌تمام قوم و خـویشانم متحیرو انگشت‌بدهان ماندند ووای وای‌گویان ازاطاق خارج شدند وفقط یکی‌دونفراز بستگان اودراطاق مانده واظهارخوشوقتی‌میکردند و دراین میان یکی‌ازآنهادرگوش من‌آهسته‌گفت ،

ــ اگرمیخواهی رونمای‌خوبی بگیری باید شماهم داماد را ببوسی .

من دردل‌گفتم رونمارا سرقبر پدرش ببرد ، چطورحاضـر شوم صورت زشت ریشداراین‌آدم پیررابوسم، ولی مگردیگرممکن بود اظهـارعقیده‌کرد ،کلمه‌بله بخیال‌اینکه بیك‌جوان زیباشوهـر میکنم‌ازدهانم‌خارج شده‌بود واینك درعوض‌جوان رعنـا زن چنین شخصی‌شده‌بودم پس‌چون‌چاره نبود صورت زشت‌اورابوسیدم حاجی آقا هم‌انگشتری از یاقوت‌که‌چندان قیمتی‌نـداشت ازجیب بزرگ لباده‌اش درآورده‌بدست من‌کرد .

خوشبختانه‌آنروز بیش‌ازدومرتبه بابوسه‌های‌خود مراعذاب ندادورفت . چهارروزبعد عروسی شد شب مرابرده درآغوش یـك

چنین مرد بدقیافه و پیری انداختند ، ازحسن اتفاق حاجی آقا اخلاقاً آدم بدی نبودو بامن بامحبت وملایمت رفتار میکرد .اومردی باخدا بودوتمام شب وروزرا بنمازودعامیپرداخت وبرای هرکارتجارتی که میخواست بکند ابتدافال میگرفت واستخاره میکردوجهت فال و استخاره‌های خود هم به‌نخودوتسبیح وکتاب‌حافظ متوسل میشد و معلوم بود که باین سه‌چیز عقیده وایمان کاملی دارد .

بعدازچند ماه تصادفاً یکمرتبه سه شبانه روزحاجی آقا خانه نیامد من خیلی‌مضطرب شده وباخود گفتم اومرد خداست ومثل جوانهای‌هرزه وجلف نیست که زبانم‌لال به‌بعضی‌جاها رفته‌باشد . و چون دراینموقع یکی‌ازهمسایه‌ها وارد شد وشرح غیبت‌حاجی آقارا برای‌او بیان کردم‌او بدون‌اینکه تعجب کند گفت ،

ــ یقین‌منزل زنهای دیگرش مانده‌است متوحش‌نباش !

ازشنیدن‌این‌حرف‌خیلی متحیرشدم وچگونگی را سؤال کردم اوهم بی‌ملاحظه آنچه رامیدانست گفت ومعلوم شد حاجی آقامسلمان حقیقی‌است وبغیرازمن که عقدی هستم‌دوزن عقدی دیگرو دوصیغه دارد وحتی‌زن همسایه می‌گفت فال واستخاره‌های حاجی آقاهم که با حافظ وتسبیح می‌گیرد تنها برای تجارت‌نیست اوبیشترمیخواهد به‌بیند درآن ماه زن‌گرفتن‌ساعت دارد یاخیر!

باخودفکر کردم بامردی که صورتاً آن شکل وسیرتاً این‌چنین میباشد زندگانی کردن‌آسان نخواهد بود ، اگرحاجی آقا تنها بمن اکتفامیکرد چون‌ازحیث زندگانی‌راحت وآسوده بودم میشد زشتی قیافه وسن زیادش راتحمل کرد . ولی‌حالاکه میخواهد باهرفال و استخاره‌هم یك زن بگیرد از بابت زندگی‌زن وشوهری هم عاقبت خوشی نخواهم داشت .

فردای‌آنروزصبح به‌بازاررفتم وخیال داشتم بعضی‌اشیاءلازم دوخت ودوز ازقبیل قرقره ونخ بخرم . دیدم در بازارجمعیت زیادیست، مردان بیکاردسته‌دسته عقب زنان درحرکتند من‌هم نزدیك دکانی‌ایستاده ضمن‌سؤال ازقیمت‌بعضی‌اجناس مردم راتماشا

میکردم . ناگهان جوان بیست ساله‌ای که کلاه قیفی برسر وردنکت مشکی در برداشت و کراواتی ازاطلس سبزرنگ که دروسط آن عکس احمد شاهْ نقش‌شده برگردن بسته‌بود ازنزدیك من گذشته گفت ،

ــ خانم‌میل‌ندارید ساعتی بنده را سرافرازفرمائید ؟

من که باین‌قبیل کلمات آشنا نبودم نفهمیدم‌چه مقصود دارد ، ولی‌چون‌ازجوان خوشم آمده‌بود و یعنی پس‌ازمقایسه‌اش با ریش قرمز وپشت گردن تراشیده حاجی‌آقا ومخصوصاً اینکه فالها و زنهایش‌درنظرم میآمدجوان بچشمم جلوه‌بیشتری کرده‌بود باعشوه و ناز گفتم :

ــ آقاچه فرمایشهامیفرمائید ؟

آنوقت‌چون‌جوان چندباردعوت را تکرارکرد پرسیدم:

ــ مگرمنزل شمادرهمین نزدیکی‌هاست .

دراینموقع یك‌آژان‌پست عبورمیکرد، جوان‌فورأراه‌افتادو بیست قدمی بطرف شمال بازاررفت وهمینکه‌آژان دورشد دوباره برگشته گفت :

ــ بلی‌خانم‌جان منزل من‌خیلی‌نزدیك‌است واگرمیل داشته باشید ممکن‌است آنجا برویم وسیگاری‌باهم بکشیم!

من که نمیدانستم مقصوداوازسیگارکشیدن‌چیست پیشنهادش را قبول‌کرده وعقب سرجوان روانه شدم، اوهم بطرف پائین بازار حرکت‌کرد وپس‌ازاینکه ازسربازارخیاطها گذشتیم به‌کوچه باریکی که دست راست‌بود وارد شده وبعدازعبور ازچندکوچه تنگ دیگر درمقابل دریك‌خانه‌بسیارمحقری‌ایستاد ودررا کوبیدچندثانیه گذشت تاآنکهٔ پیرزنی باتأنی‌آمده دررابازکرد وبدون اینکه ازدیدن من اظهارتعجبی بکند گفت بفرمائید .

جوان‌هم بمن تعارف‌کردکه‌اول داخل شوم وبااینکه درآن دقیقه قلبم خیلی‌میلرزید واردخانه شده‌باخود گفتم :

ــ اگرهزاران مرداینجاباشد یقین یکی به‌زشتی‌وبدترکیبی حاجی‌آقا نخواهد بود !

همینکه واردحیاط شدیم‌جوان روی را به‌پیره‌زن کرد :

ــ نه‌نه‌علی سماوررا آتش کن .

سپس مرا بدرون‌اطاقی برد که قدیمی‌سازو کوچك بود دورتا دوراطاق طاقچه‌های متعددی وجودداشت و بالای طاقچه‌ها رف هم ساخته شده‌بود اما اززیادی گردوخاك رنگ سفیدگچ دیوارها بزردی میزد فرش کهنه‌خاك آلودی هم درگوشه افتاده‌بود . جوان‌مرادعوت به‌نشستن کرد وخودپهلوی من‌روی‌آن فرش‌قرارگرفت . بلافاصله چادررا ازسرم عقب زد وسیگاری بمن‌تعارف کرد .

سیگاررا گرفته، کشیدم‌وقدری‌صحبت کردیم‌ازمن پرسید کیستم. بدون ملاحظه‌جوابدادم ، زن‌حاجی‌آقا .. توتون‌فروشم.ربع ساعتی گذشت تاچای‌حاضرشد ، چای که‌خوردیم جوان نزدیك‌تر بمن‌شد و مرا بغل کردو بوسید . خیلی‌خجالت کشیدم ، ولی‌ازشماچه‌پنهان دیدم صورت‌جوان تراشیده‌است ومانند ریش‌حاجی‌آقا گونه‌هایم را آزار نمیدهد . کم کم دیدم‌او به‌بوسه‌اکتفانمی‌کند وچیزهای‌دیگرمیخواهد باخودفکر کردم هرچه‌باشد ازحاجی‌آقا بهتراست ...

آنروزازجوان خداحافظی کرده رفتم، موقع رفتن‌چیزی در دستم گذارد وقتی که‌بیرون‌آمدم دیدم پنجهزاری طلاست ضمناً ازمن قول گرفت هفته‌ای‌دوروز بدانجاروم .

تمام راه وقتی بخانه برمی‌گشتم فکرم متوجه‌پیش‌آمدآنروز بود وخیلی‌خوشحال‌بودم زیرادرآن‌حال نمیدانستم جوان مرابچه راهی کشانده است وفقط ظاهراورا باظاهر حاجی‌آقا درنظرآورده مقایسه میکردم وبعدهافهمیدم که‌اگرحاجی‌آقازشت وپیربوددرعوض احترام مرامیخواست درصورتی که این‌جوان فقط‌اطفاء شهوت‌خودرا درنظرداشت ولکه‌بی‌ناموسی‌را درپیشانیم گذارده‌بود !

چندمدت هفته‌ای‌دوبارآنجامیرفتم وبخیال‌خوداز‌آن‌جوان محظوظ میشدم یکروزمتوجه گردیدم که به‌مرض‌سوزاك مبتلی‌شده‌ام. چند روز بعدحاجی‌آقاهم مبتلی‌شد . اما بیچاره‌حاجی‌آقاچون زن زیادداشت نمیدانست کدام یك‌ازآنهارا مقصروخیانتکاربداند .

من‌دیدم اگرحاجی‌آقا بفهمد که مرض‌را ازمن گرفته حتماً با رسوائی‌ازخانه‌بیرونم خواهدکرد ، این بود که بنارا برناسازگاری گذارده‌آنقدر بداخلاقی کردم تاحاضرشد بشرط آنکه ارمهریه‌ام صرفنظرکنم طلاق مرابدهد ویقین‌داشتم درباطن باخود خیال‌کرده بود بعوض‌من دختردیگری راخواهدگرفت . پس فوراً شرط او را قبول‌کردم اوهم مرابخانهٔ‌پدرم برگرداند ودوماه درخانهٔ پدرم میزیستم وهروقت فرصت میشد نزدآن‌جوان ورفیقش‌که خود او معرفی‌کرده‌بود میرفتم. بطوری‌که فهمیدم هردواز اعضاء وزارت فوائد عامه‌بودند . ولی بدبختانه پولهائی‌که ازآنهامیگرفتم‌اجباراً میبایستی‌برای معالجهٔ دردم به‌دکتر ..که یکی‌ازدوستانم‌نشان داده بود تحویل بدهم. دکترهم‌که ازهمان روزاول مرا اهل ذوق دید چاپلوسی‌را شروع‌کرده‌کسالتم‌را خیلی‌جزئی وخفیف تشخیص‌داد و مانند فال‌گیربازارچه زعفران‌باجی‌وعده داد یادرشش‌روز یادرشش هفته‌وبالاخره‌یاشش‌ماه معالجه‌ام‌کند، ولی‌نشان بآن نشانی‌که‌یکسال تمام مرابه‌محکمهٔ‌خودکشانید . یکروزکه‌ازطول معالجه شکایت‌کرده وبواسطهٔ بی‌پولی‌نصف ویزیت معمولی‌را روی میزگذارده بودم‌اوکه گوئی‌ازاینکه‌بتواند بامیزان معلوماتش‌مرامعالجه‌کرده مأیوس بود برآشفت وباخشکی‌تمام‌گفت ؛

ـ خانم مرض‌شمامزمن شده ومعالجه‌اش‌خیلی‌سخت‌است‌ومدت زیاد میخواهد !

بشنیدن این‌حرف‌اوبی‌اندازه متغیرشدم وبا تشدد گفتم ؛

ـ دکترچه میفرمائید مردم‌راچرااذیت وآزارمیکنید، پس ازاینهمه‌آمدورفت ومخارج زیادحالا تازه میگوئید مرض‌من مزمن شده‌است .

ولی دکتر باآرامی تمام بمن‌جوابداد ؛

ـ خانم بلندحرف‌نزنید والامجبور میشوم‌پیشخدمت راصدا کنم‌که‌شما راازدر خارج‌کند .

من‌داد وفریادرا بیشترکرده‌آنچه ازدهانم درآمدگفتم او

هم‌نوکرش‌را صدا کرد ومرا ازاطاق بیرون‌انداختند

آنروز که بمنزل برگشتم باخود عهدکردم دیگر نزد آن دکترنروم وطبیب‌را تغییردهم ولی‌میدیدم دکتردیگر که درخیابان چراغ‌گاز منزل‌داشت نه‌ازحیث معلومات ونه‌از حیث اخلاق از او بهتر نمیباشد پس‌صدرحمت باولی‌فرستادم .

دراین‌میان مادرویدرم بخیال‌رفتن به‌عتبات وزیارت‌کربلا افتاده رفتند ومن‌درخانه تنها مانده ومرتبا باجوانهای بازار و خیابان لاله‌زار مشغول‌عیش بودم روزی یکی از همسایه‌ها که ظاهر خیلی‌مقدسی داشت‌وساعتی نمازش‌عقب نمی‌افتاد و روزه‌اش در ماه رمضان ترك‌نمیشد نزدیك‌من‌آمده‌گفت :

ـ شوکت‌خانم من‌میدانم توبچه‌کارهائی مشغولی !

من خیلی‌سرخ‌شدم وحرفی‌نزدم .

اوهم دردنباله بیاناتش‌گفت :

ـ ولی‌ازمن میشنوی اینطوربرای توفایده‌ندارد اگرمی‌خواهی سرووضعت هم‌بهترشود بیامن‌ترا بجائی‌ببرم‌که در آنجا هم درنازونعمت بسربری وهم باجوان‌های شیك وپولدار سروکار داشته باشی !

وقتی‌دیدم‌او کاملا‌ازوضعیات‌من‌مطلع‌است وانکارفایده‌ندارد چون پدرومادرم هم مرا دروضع سختی گذارده بودند پیشنهادش راقبول‌کردم‌اوهم مرا بدینجا آورداسمم‌ا تغییر داده اقدس‌گذاردند الان‌قریب دوسال‌است دراین‌خانه هستم‌وبیش‌از چهل‌تومان‌به‌ناهید خانم‌مقروض شده‌ام ازپدر ومادرم‌هم دراین‌مدت هیچ‌خبری‌نرسیده معلوم‌نیست درراه بدست دزدان‌گرفتار شده ویادرکربلا و بغداد بلائی بسرشان‌آمده‌است .

اقدس تاریخچهٔ خود را دراینجا تمام‌کردآنگاه برای رفع خستگی خیاری‌ازمیان سینی‌برداشته پوست‌کندوبه چهارقاچ تقسیم نمود سه قاچ‌آنرا بین رفقایش تقسیم‌کرد و چهارمی راخودزیر دندان‌گذارد .

نوبت به‌عفت رسیده‌بود همانطوریکه گفتیم اواز ابتدا مایل به‌بیان‌شرح حال‌خودنبود ولی‌در اثراصرار زیاد سه‌زن دیگر بابی میلی‌تمام بالاخره‌حاضر شدبنوبهٔ‌خود سرگذشتش‌را نقل‌کند :

ــ من نه‌دخترقصابی بودم‌ونه‌دختر بزازی بلکه تنها اولاد یکی‌از خانواده‌های بزرگ‌طهرانم .

بشنیدن خانوادهٔ‌بزرگ طهران سه‌نفردیگر گوشهای خود را تیز کرده بادقت‌تمام به‌سرگذشت اوگوش‌دادند .

منزل‌ما درمحله شمال‌غربی‌طهران بود پدرم از متمولین و مادرم‌هم‌که مراخیلی دوست میداشت خانم نجیب وعفیفی بود من خیلی عزیزپدر ومادرم بودم واززمان‌کوچکی جمعی بچه‌از دختر وپسر که همبازی‌من باشندازمنازل همسایگان بخانه‌مادعوت می ــ شدند تاهمیشه سرگرم‌باشم حتی وقتی بسن سیزده و چهارده رسیده بودم این‌کار راکنارنگذارده ودرعوض اینکه‌مرابمدرسه فرستاده یااقلا معلم‌سرخانه برایم‌بیاورند تاتحصیلاتی بکنم فقط‌ببازی باهم سن‌ها تشویقم مینمودند .

البته‌معلوم است‌دختری‌که تمام‌روز رادرعوض تحصیل به بازی‌کردن مشغول‌باشد چه‌اندازه نادان وباصطلاح چشم وگوش بسته میماند تنهاچیزی‌که فهمیده ومیدانستم اطاعت امر پدرومادر بود که دایه‌ام اغلب آنرا یادآوری‌میکرد وبقدری این موضوع را درگوش من‌خوانده بود که‌دیگر هیچ‌استثنائی هم برای آن قائل نبودم واطاعت کورکورانه‌پدرومادر رادر هرمورد وهرموقع واجب می‌شمردم یك‌چیزدیگر هم‌که گاهگاه دایه‌ام صحبت میکرد موضوع بخت‌گشائی ومخصوصا اهمیت توپ مروارید بود که میخواست مرا کاملا بقدرت‌آن توپ معتقدبنماید .

دراثرشهرتی‌که درشهرمیان طبقه‌اول داشت‌که من‌خیلی‌نزد پدر ومادرم عزیزمیباشم وهمه‌میدانستندکه موقع‌عروسی‌ام جهیزیه هنگفتی بمن‌خواهندداد هرروز دسته‌دسته خواستگار برایم میآمد ولی‌نفهمیدم بااینکه‌میان خواستگاران جوانان‌خوب وتحصیل‌کرده

واز هرجهت آراسته پیدامیشد چراپدرومادرم غالباًعیب‌های جزئی وکوچکی گرفته ودست‌همه آنها راردمیکردند .

تااینکه روزی‌دونفرزن واردخانهٔ ما شدند چون از طرز رفتار ونگاهشان حس کردم که بایدخواستگار باشند باعجله باطاق خودرفته پنهان‌شدم همینطورهم بودبعداز ربع‌ساعتی دایه‌ام آمد و خبرداد که مادرم‌میگوید باطاق‌ایشان‌بروم .

من‌هم برخاسته پس‌ازاینکه مختصرآرایشی بسروروی خود دادم‌باطاق مادرم‌رفتم اماهمینکه چشمم‌بآن دوخانم‌افتاد قلبم‌لرزید گوئی‌یك‌ندای باطنی‌بمن میگفت وصلت باشخصی‌که اینان واسطه هستند برایم‌شوم بوده‌وخوش‌آیند نخواهدبود .

ربع‌ساعت بعداین دوخانم رفتند ومن‌دیدم برعکس‌من‌مادرم خیلی‌ازآنها خوشش‌آمده وطرف‌این ازدواج‌را بسیارپسندیده است ومی‌گوید اسم‌داماد رادرپیشانی من میخواند والبته بااین ترتیب هرطوربود پدرم‌راهم‌راضی‌باین امر کرد.

بعدازیکهفته عقدکنان‌شد درروزعقد بیش‌از دویست‌نفر از خانمهای محترم‌طهران منزل‌ما دعوت‌داشتند مراسم‌عقد باشکوهی بعمل‌آمد دامادهم سرعقدآمد من‌دیدم‌جوانیست بیست‌وپنج‌ساله‌بلند قد با هیکلی متناسب آرام و مؤدب راه میرود و گوئی نمی‌خواهد حتی‌برزمین هم‌آزاری برساند بدیدن‌او باخودگفتم خیالم بیجهت‌مشوش بوده‌مادرم‌حق‌داشته‌است‌شغلش‌هم معلوم‌شددروزارت... معاونت‌ادارهٔ محاسبات‌را داردوهمه میگفتند کسی‌که با این‌سن‌کم معاون‌اداره باشدیقین وقتی‌بسن سی‌وپنج وچهل برسددیگر وزیر خواهد بود .

یکماه بعدپس ازآنکه جهیزیه مفصلی برایم تهیه دیده شد پدرومادرم اجازه عروسی دادند ودریك شب زمستانی عروسی من انجام‌گرفت .

تصادفا هواآنشب خیلی‌سرد شده بود وازعصر آنروز برف سختی میافتاد من‌بادونفراز خویشان‌داماد درکالسکه نشسته و در

کالسکه ودرشکه‌های متعدد دیگرعده‌زیادی ازقوم خویشان می ـ آمدند وهمه‌بطرف خانه‌داماد روانه‌شدیم .

درعمارت مجلل‌شوهرم هم‌که درخیابان . آباد واقع بود جاروچهل چراغهای زیادی میسوخت ومجلس عروسی با شکوهی برپا بود .

بمحض‌ورود مرابه‌اطاق‌کوچکی بردند وفورایکی‌ازخانمها آرایش سروصورتم راکه‌قدری بهم‌خورده بود ترمیم‌کرده و سپس گیلاسی ازشربت برایم‌آوردند نوشیدم نیم‌ساعت بعد مرا به طالار بزرك‌عمارت‌که دورادورآن خـانمها نشسته بودند برده در روی صندلی‌قشنگی‌که وسط‌طالار درقسمت‌بالا قرارداده شده‌بود نشاندند وپس‌از ربع‌ساعت یکی‌از خانمهانزدیك‌آمده ودر گوشم‌گفت موقع دست‌بدست دادن‌رسیده‌وحالا دامادمیآید .

چنددقیقه بعددربازشدآنگاه من وحاضرین باکمال تعجب دیدیم درعوض داماد که میبایستی بهمراهی خواهرش بیاید جوان کوتاه‌قد وسبزه‌رنگی‌که عینکی بازنجیرطلائی بچشم داشت وعبای قهوهٔ‌آهارداری روی‌دوش انداخته‌بود واردشد ودرعقبش داماد می آمد وشنیده‌میشدکه مرتباباصدای بلندمی‌گوید :

ـ بفرمائید حضرت‌اشرف ! بفرمائید ، منزل متعلق بخود حضرت‌اشرف‌است ماجزسرایداری بیش‌نیستیم !

بدبختی من‌ازهمین‌جا شروع‌شد جمعی‌ازخانمها بدیدن این منظره بی‌اختیار ازجـای‌برخاسته وروی‌خود راگرفته تعرض‌کنان که‌مااینجا عروسی‌آمده‌ایم نه‌اینکه خودرا بمرداجنبی نشان‌دهیم ، ازدر خارج‌شدند .

منهم میخواستم بلند شده وبااعتراض ازدردیگر طـالار بیرون‌بروم ولی‌صدائی‌آهسته درگوشم‌گفت :

ـ خانم‌جان‌آرام‌کجا مگرنمیدانید شوهرمالك و صـاحب اختیارزنش‌است وهرکاری بکندحق‌دارد !

چون‌سرم رابرگرداندم دیدم‌گـویندهٔ این‌کـلمات دایه‌ام

میباشد پس با اطمینان باین که دایه‌ام خیرمرا میخواهد دیگر بدون اینکه خود کمی فکر کنم و به‌احساس باطنی‌ام توجه نمـایم در سر جای‌خویش ماندم .

دراین فاصله جوان کوتاه‌قد که شوهرم اورا حضرت اشرف خطاب می کرد نزدیك‌من‌شد و بدون‌تأمل توری‌را که درروی‌صورت من‌بود بلند کرده گفت :

ـ به‌به عجب‌عروس قشنگی‌است !

سپس‌حضرت‌اشرف سرفه کرده خندان‌بشوهرم گفت :

ـ بسیارخوب گویا حالاباید شمارا دست‌بدست‌داد .

آنگاه‌دست دامادرا گرفته نزدیك من‌آورده ودست مراهم که احساس کردم باملایمت می‌فشرد گرفته در دست داماد گذارد و هماندم سررا نزدیك گوش شوهرم‌برد و آهسته‌چیزی گفت :

من‌دیدم رنگ‌شوهرم یك‌مرتبه خیلی‌سرخ‌شدولی فوراً بخود آمد وبالحن تملق‌آمیزی‌میگوید :

ـ چشم‌چشم حضرت‌اشرف البته‌اطاعت میشود !

حضرت‌اشرف هم‌درحالیکه دوباره بشوهرم تـأکید میکرد فراموش نکنید من منتظر خواهم‌بود تعظیم کوچکی بمن و سایر حضار کرده ازطالار خارج‌شد .

شوهرم‌هم باعجله درعقب‌او افتاده‌فریاد میکرد :

ـ بچه‌ها چراغ بگیرید برای‌حضرت‌اشرف آقای‌چراغ بگیرید.

چنددقیقه بعدداماد به‌طالار برگشت‌وپهلوی‌من قرارگرفت میهمانانی‌که هنوزمانده بودند دسته‌دسته بـرمیخاستند و هریـك عذری‌آورده خداحافظی‌کرده میرفتند بالاخره دامادهم دست مرا گرفته مرا ازچندین‌اطاق عبورداده باطاق کوچکی‌که برای‌خواب ما آراسته شده‌بودبرد . تختخواب برنزی‌که پشه‌بند پشت گلی‌رنگی روی‌آن کشیده شده‌بود درگوشه‌ای بودودوصندلی راحت ویك‌میز آرایش درآنجا دیده‌میشددیوارها نیز باکارت پستالهای مختلف رنگین تزئین‌شده‌بود .

من باحال خستگی درروی صندلی راحتی نشستم وشوهرم در کنارمن روی صندلی دیگری قرار گرفت وپس ازچند لحظه تأمل بمن گفت :

ــ میخواهم درباب مطلب خیلی مهمی باشما صحبت کنم !

من باخود خیال کردم داماد درشب عروسی چه مطلب مهمی دارد درهرصورت آهسته باخجالت تمام گفتم :

ــ بفرمائید .

او بازچندی بسکوت گذرانده سپس سر برداشته گفت :

ــ خانم عزیزم این شخص که ملاحظه فرمودید آقا رئیس و بالاخره ازشما که شریك زندگانی آتیه من هستید چه پنهان همهٔ کارهٔ من است من فقط بواسطه کمك اوست که بمقام فعلی خود رسیده‌ام البته شنیده‌اید که معاون اداره محاسبات وزارت ... میباشم .

باسر تصدیق کردم اوهم دنباله بیاناتش را گرفت :

ــ ایشان امشب بعدازآنکه مدتها برای من زحمت کشیده و درهیچ موقع ازبذل مساعدت نسبت بمن دریغ نکرده ومرا باین مقام رسانده‌اند خواهشی از من کرده‌اند که از شما چه پنهان نمیتوانم درخواست ایشان را رد کنم زیرا علاوه برحق ناشناسی میترسم فردا ناگهان چیزهای بدی برایم پیش آمد کند یعنی اینکه نه فقط ازکارم بیکارشوم که آن البته اهمیت ندارد ولی شاید خطر بعضی اتهامات ورفتن به محبس نظمیه هم درپیش باشد ودرنتیجه از دیدار روی شما یك باره محروم گردم !

من بدون اینکه به منظور اوپی برم بشنیدن اسم محبس نظمیه بااضطراب تمام گفتم :

ــ آقامن چیزی ازفرمایشات شما نمی‌فهمم مگر او چه تقاضائی کرده که آنقدر نگرانید ومن چه کمکی میتوانم بکنم .

اوهم بی‌پروا گفت :

ــ آری خانم عزیزم خوب حدس زدید به کمك شما احتیاج دارم زیرا او نه تنها خواهش بلکه امر کرده‌است که من امشب از حق

دامادی خود صرف‌نظر کرده شمارا باوواگذار نمایم‌وهمانطوریکه گفتم میترسم اگر از اطاعت امر او سرباززنم فرداگـرفتاریهای زیادی پیدا کنم!

من‌سخت یکه‌خوردم درعین‌حال که درست مقصود اورا نمی فهمیدم دلم‌بحال شوهرم‌میسوخت وحرف‌دایه‌ام که نیم‌ساعت پیش در گوشم گفته‌بود بازبخاطرم میآمد وبدون‌اینکه ملتفت شوم یك‌کلمه بلی گفتن‌چه‌اندازه‌ممکن‌است مرا بدبخت‌وروزگارم‌راتباه کند گفتم:

ـ آقامن‌که درست‌منظور رانمی‌فهمم ولی‌اگر کارشما بدست من‌درست میشودهرطورکه صلاح‌میدانید رفتارکنید.

شوهرم که گوئی منتظرشنیدن چنین جوابی بود نفس‌راحتی کشیده گفت:

ـ توراضی‌شدی‌عزیزم الحمدلله که نجات‌یافتم!

آنوقت کلفتی‌را صدا کرده درحالیکه پول زردی ازجیب در آورده دردست او گذارد گفت:

ـ من‌وخانم میخواهیم برویم‌یك قدری هواخوری وگردش کنیم چادرخانم رابده اما کسی‌نفهمد وبهمه بگوکه عروس و داماد شام‌خورده خوابیده‌اند واگر کسی هم‌بخواهد نزدیك‌اطاق خواب ما شودمانع شووبگوکه من‌ازاین‌کارها خوشم‌نمیآید!

آنوقت روی‌را بمن‌کرده گفت: خانم‌جان‌زود چادرکنید.

من‌که هنوزهم درست قصداو رانفهمیده بودم‌برخاسته چادر خودرا بسر کردم.

ساعت نزدیك‌پنج ازشب رفته‌بود برف‌بشدت‌میافتاد شوهرم دست‌مرا گرفته ازدرمقابل دریکه باطاق‌آمده بودیم خارج‌کرده به حیاط کوچکی برد که سر پوشیده و نارنجستان بود سپس از یك دالان‌طویلی‌گذشتیم درانتهای‌آن دری را بازکردهٔ بکوچه پهلوی عمارت‌وارد شدیم‌آنگاه مراآنجا نگاهداشته وخود باعجله دویده کالسکه‌چی راکه‌نزدیك درحیاط بزرك‌ایستاده بودصدا کرد تاسر کوچه‌بیاید ووقتی سوارشدیم به‌کالسکه‌چی گفت:

ـ برو پارك ...

فصل دهم

محلهٔ مریض (بقیه)

کالسکه بجانب‌قسمت غرب تهران نزدیك خیابان دروازه باغشاه‌میرفت بااینکه هواخیلی سردبود بقدری افکار پریشان از سرم‌میگذشت که سردی‌هوا را چندان حس نمیکردم زبانم گوئی از کار افتاده‌بود ازشوهرم که در کنارم نشسته بود نمیتوانستم بپرسم چطور درشب‌عروسی درعوض استراحت دررختخواب گرم میبایستی دراین ساعت دراین‌کالسکه ناراحت بنشینم وباینطرف و آنطرف شهر برویم گاهی بفکرم‌میرسید شایدخواب می‌بینم ولی صدای چرخ کالسکه که بکف‌ناصاف خیابان‌میخورد مرابخود میآورد قریب‌ربع ساعت کالسکه درحرکت‌بود بالاخره درمقابل درآهنین‌باغ‌بزرگی ایستادگوئی ورودش را انتظار میکشیدند چه فوراً دولنگه درباز گردیدوکالسکه واردشدوبدون توقف دوخیابان را در داخل پارك طی‌کرد ودرمقابل پله‌کان سنگی‌عریض عمارت‌بزرگی‌ایستاد .

من‌نمیدانستم چه‌باید بکنم شوهرم که درتمام‌مدت‌ساکت‌مانده بودفوراً درکالسکه راباز کرده گفت خانم بفرمائید ، پس خود را جمع‌وجور کرده باکمك‌او ازکالسکه پائین آمده درحالیکه دستم دردستش بودازپله‌کانی که ازمرمرساخته شده‌بالارفتیم‌درآن تاریکی شب‌آن عمارت بسیار مجلل بنظرمیآمد پنجره‌هائیکه در دو طرف ساختمان‌قرینه یکدیگروجود داشت‌سراپا ازشیشه بود و در روی پله‌کان بالای‌در ورودیه عمارت‌سقفی پیش آمده بودکه قسمتی از پله‌را ازبرف وباران درزمستان محفوظ میداشت در زیر این‌سقف چراغ‌چینی‌آویزان‌بودونور خفیفی‌ازآن‌برمیخاست‌وازپشت‌شیشه‌های در ورودعمارت وپنجره‌ها چهل‌چراغ بزرگی‌دروسط سرسرانمایان بودکه‌شاخه‌های متعددآن باطراف نورافشانی‌می‌نمود .

من‌وشوهرم واردسرسرا شدیم‌وپیشخدمتی جلو افتاده ومارا

به‌طالار بزرگی راهنمائی کرد .

جوان کوتاه‌قد که مرادست بدست‌داده بود باسرباز نزدیك بخاری که آتش قشنگی درآن‌میسوخت قدم‌میزد وبشنیدن‌صدای‌پای ما برگشته خندان گفت :

ــ آه علی اشرف آمدی نزدیك بــود دیگر حوصله‌ام از انتظار سربرود !

شوهرم تعظیمی کرده باتمجمج گفت :

ــ اگراندکی تأخیرشده البته حضرت‌اشرف ...عفوخواهند فرمود حقیرتقصیری ندارد ناچاربودم زمینه‌را مطابق میل‌حضرت اشرف فراهم‌سازم .

حضرت‌اشرف‌هم که گوئی دیگر اعتنائی به توضیحات شوهرم نداشت نزدیك من‌شده دست مرا گرفته بوسید وبعد بطرف شوهرم رفته دستی‌برپشتش زده گفت :

ــ بارك‌الله بارك‌الله عجالتاً برو ومارا تنهابگذار انشاءالله فردا همدیگررا خواهیم‌دید .

شوهرم‌مجدداً تعظیمی کرده ودرحالتی که اززیرچشم نگاهی بمن‌میکرد عقب‌عقب ازدرخارج شد .

همینکه‌تنهاماندیم‌حضرت‌اشرف دست زیربازوی من‌انداخته گفت :

ــ خانم‌عزیزم میل‌ندارید چادرتانرا بردارید وقدری باین بنده‌منزل که‌البته متعلق‌به‌خودتان‌است سرکشی کرده وبعداستراحت بفرمائید .

من‌چادرم رابرداشته کناری گذاردم اوهم‌ابتدا‌اطاقهای‌متعدد عمارتش‌رابمن‌نشان داده وهربار که‌برابرتابلوهای‌نقاشی‌وقالیچه‌های گران‌قیمت‌کاشان وکرمان که‌بدیوارها آویزان‌بود میرسیدباآب‌وتاب توضیحاتی راجع بآنهامیداد .

من‌هم بدون‌اینکه‌چیزی ازین‌کارهای اوبفهمم طبق وعده‌ای

که بشوهرم داده بودم کورکورانه بی‌اختیار بهرطرف که اومرا میبرد میرفتم .

بالاخره مرا باطاق نسبتاً کوچکی برد که پنجـرهٔ آن بطرف اسطخر بزرگ عمارت نگاه میکرد روی میزی کوچکی در گوشهٔ این اطاق اقسام بطریهای مشروبات رنگارنگ چیده شده بود .

حضرت اشرف تعارف کرد که درروی صندلی بنشینم خوداوهم فوراً نزدیك آن میزشده وازمشروبی زرد رنگ که می گفت کونیاك است دو گیلاس پر کرده یکی را بدست من داد ودیگری را خود گرفته نزدیك لب برده گفت :

ــ برای رفع سرماخوردگی خیلی مفیداست میل بفرمائید.

منهم که هنوز لرزان بودم کونیاك را نوشیدم وراستی هم پس از چندلحظه احساس کردم قدری گرم شده‌ام وحالت اضطرابم تخفیف یافته است .

دوسه دقیقهٔ بعد کلفتی وارد شده خبر کرد شام حاضراست.

حضرت اشرف هم باردیگر زیر بغل مرا گرفته باطاق غذاخوری برد .

در روی میز ناهارخوری اقسام خوراکها ازماهی وجوجه و بوقلمون جیـده شده بود وبوی مطبوع آنها شکم گـرسنهٔ مرا سخت تحریك مینمودودراثرهمان یك گیلاس کونیاك حالت غریبی درخود احساس میکردم بااشتهای تمام شام خوردم، دروسط غذا کلفت باشاره حضرت اشرف سر بطری بزرگی را باز کرد ومشروب زرد رنگی را که پراز کف بود در گیلاس پایه بلندی که جلوی من بود ریخت .

حضرت اشرف باخنده گفت :

ــ خانم این بطری از بهترین شامپانی‌هائی است که درتهران پیدامیشود وباید آنرا بسلامتی شما نوشید !

آنوقت گیلاس خودرا به گیلاس من زده مرا وادار کرد که از آن شامپانی بنوشم.

کم کم اثر مشروب درمن ظاهر گردید ودیگردرست نفهمیدم

چه شد همینقدر یاددارم که پی‌درپی میخندیدم اوهم ازحالت مست من استفاده کرده دائماً مرا می‌بوسید ودرین بین گویا چند گیلاس دیگر مشروب هم بمن نوشانید .

ساعت بعد اوومن دراطاق خواب برروی تختخواب بزرگی ا برنز درکنارهم خفته بودیم ...

ساعت دیوای عمارت پنج زنگ زد من بصدائی ازخواب سنگینی بیدارمیشدم ، دیدم جزمن کسی درتختخواب نیست . ول شوهرم درپائین تخت ایستاده وپی‌درپی میگوید :

ــ خانم، خانم. برخیزید برویم دیرمیشود !

من باآن حالی خستگی هیچ مایل نبودم آن تختخواب راحت ونرم را ترك کنم ولی چون شوهرم خیلی آمرانه می‌گفت، هرطوربو بخودقوت داده ازجای برخاسته ازتختخواب بیرون پریدم ، آنوقت شوهرم مرا به‌روشوئی برد باعجلهٔ تمام مشتی آب برسورویم زد وفوراً کمك کرده چادررا بسرم انداخت وبااواز طالار وسایراطاقها بدون سروصدا گذشته ازپله‌کان عمارت سرازیرشدیم کالسکه همانجا حاضر بود سوارآن شدیم ونیمساعت بعد بسرهمان کوچه رسیده از همان راه یعنی ازدرکوچك وارد نارنجستان وازآنجا آهسته وارد اطاق خواب خودمان شدیم.

شوهرم فوراً کمك کرده چادرم را برداشت وخود هم لخت شده درکنارمن خوابید .

دوروز بعدازاین واقعه ، عصرشوهرم منزل آمد دیدم خیلی خوشحال است ومرا بوسیده وخندان میگوید :

ــ عزیزم دیدی زحمات آنشب بی‌نتیجه نماند ؟

آنوقت پاکتی از جیب درآورده وکاغذ جوف آنرا بمن نشانداد :

ــ بخوان عزیزم . بخوان به‌بین چه نوشته !

ــ منهم مثل اینکه سوادداریم کاغذ راازدست اوگرفته ولی چقدر متأسف شدم که از سرتاپای آن جزچند خط سیاه ومهر و

مضاء چیزی دستگیرم نشد .

پس با کمال خجالت کاغذ را بشوهرم رد کردم تا برای من بخواند اوهم آنرا گرفته پس از خندهٔ بلندی چنین خواند :

چون تعیین یك نفر شخص لائق وشایسته برای ریاست اداره محاسبات وزارت .. بجای آقای میرزا جلال الدین خان دائم که بعلت کسالت مزاج مستعفی شده اند لازم بود . لهذا نظر بحسن خدمت آقای علی اشرف خان معاون اداره مزبور و بموجب پیشنهاد شمارهٔ ۸۹۵۰ اداره استخدام مشارالیه بسمت مذکور منصوب میشود ، تا با کمال دقت و اقبت واهتمام در انجام وظائف مرجوعه قیام واقدام نماید. حقوق آقای علی اشرف خان از قرار ماهی دویست تومان میباشد و پنجاه تومان هم مدد معاش برای ایشان برقرار و به خرج منظور خواهد بود ط ... الملك وزارت ...

بعد از خواندن این حکم مجدداً مرا در آغوش گرفته سخت بوسید و باشعف تمام گفت :

ــ این از نیکی قدم تو است که من باین درجه ومقام رسیده ام.

من در دل گفتم تنها نباید از قدم من باشد زیرا اگر چنین بود دیگر لازم نبود در آنشب سرد با آن ترس ولرز منزل حضرت اشرف برویم و آنموقع صبح دزدکی مراجعت کنیم.

شوهرم رشتهٔ افکار مرا قطع کرد ودر دنبالهٔ بیانات گفت،

ــ میدانی یقین کی این کار را کرده ؟

من با خجالت گفتم،

ــ حدس میزنم !

آنوقت با کمال بیشرمی اظهار داشت :

ــ خیلی خوب عزیزم ، در این صورت میدانی که در ایران برای هر کاری اول باید تعارف داد و بعد از آنکه کار درست شد میبایستی بعنوان هل و گل چیزی تقدیم کرد تعارف این ارتقاء رتبهٔ من آنشب بود که تو آنجا رفتی ، ولی برای هل و گل چون حضرت اشرف خیلی اظهار میل به تجدید آن نموده اند ومخصوصاً این مطلب را دیروز

عصر درمقابل جمعی سربسته بمن میفرمودند امشب مجدداً باید منزل ایشان برویم.

من دیدم شوهرم توقعات عجیبی ازمن دارد ومیخواهد درعوض همه‌چیز تنها بوسیلهٔ من بمقامات عالیه برسد . با اینکه در آنموقع فهم من اجازه نمیداد بخوبی درك کنم که غالب زنها درنتیجهٔ چنین پیش‌آمدهائی بدنام و براه بد می‌افتند . ولی چون نه از آنشب و نه ازحضرت اشرف چندان خوشم نیامده بود باو گفتم:

ــ آقا من دیگر بهیچوجه برای رفتن آنجا حاضر نیستم و نخواهم آمد .

شوهرم بشنیدن این پاسخ بی‌اختیار درمقابل من بزانو افتاد ودرحالی که قیافهٔ آدم بیچاره وبدبختی بخود گرفته بود دست و پای مرا پی‌درپی میبوسید ومکرر میگفت :

ــ خانم عزیزم ، میخواهی من نابود شوم ، میخواهی من بی‌آبرو گردم ، میخوامی مرا ازبین ببرند ، میخواهی فردا دونفر آژان درخانهٔ ما بیایند ومرا بجرم اینکه درسرقت صندوق مالیه کاشان ویا حریق وزارتخانهٔ ... شرکت داشته‌ام بنظمیه ببرند ومحبوسم سازند . اگر شوهرت رادوست داری ، اگر آبرویش را میخواهی که البته راضی باین پیش‌آمدها نخواهی شد . خواهش دارم عرایضم را بپذیر وامشب هم آنجا برویم . ایندفعه ، دفعهٔ آخر خواهد بود و من میدانم حضرت اشرف باعلاقه‌ای که به‌تنوع دارد دیگر نظری بشما نخواهد داشت !

من بخیال اینکه او بیچاره میباشد وحقیقتاً ممکن است باعث بدبختی و گرفتاریش بشوم با بی‌میلی تمام این بارهم تقاضای اورا پذیرفتم و آنشب بهمان ترتیب شب قبل آنجا رفتیم ، حضرت اشرف هم وسائل پذیرائی را کاملا فراهم کرده وخیلی مهربانی نموده درسرشام یك انگشتری ازالماس که بیش از دویست تومان قیمت داشت بمن داد .

زندگانی من با شوهرم مدتی ظاهراً آرام وخوش میگذشت ،

چند شب بعد هم مرا باصرار والتماس باردیگر نزد حضرت اشرف بردوچون سپرده بود که مبادا بکسی چیزی ازین مقوله بگویم منهم بمادروحتی دایه‌ام هیچ‌ازاین‌قضیه نگفته‌بودم تااینکه یکروزشوهرم آمده آهی کشیده گفت :

ــ میدانی‌چه خبراست ، حضرت‌اشرف فردابارو پا مسافرت خواهند کرد !

چون دیدم خیلی‌متفکرمانده بود ازوسبب گرفتگیش را پرسیدم ، در پاسخ گفت :

ــ اگرحضرت اشرف برود من دیگر بی‌حامی وبی‌پارتی خواهم بود ومیترسم یکمرتبه‌تنزل مقام پیداکرده وحتی بیکار و خانه‌نشین بشوم !

آنروزدیگرچیزی نگفت ولی‌شب مجدداً بعنوان‌اینکه باید ازحضرت‌اشرف خداحافظی کرد ولازمست ازحضرت‌اشرف توصیهٔ بگیرد که درمدت غیبت ومسافرتش‌اسباب زحمت اورافراهم ننمایند مرابپارك برد وبرای دفعهٔ‌آخرحضرت اشرف را ملاقات‌کردم .

قریب ده روزاز رفتن حضرت‌اشرف گذشت‌که عصر روزی شوهرم بخانه‌آمده باخوشحالی تمام‌گفت :

ــ الحمدلله نجات یافتیم، الحمدلله‌کارم درست شد !

پرسیدم‌چه شده ؟ اوهم جوابداد :

ــ مگرنشنیدی‌کابینه‌سقوط‌کرد ، وریرجدید... بامن‌آشنائی دارد وباحضرت‌اشرف خودمان خیلی‌دوست‌است .

هفتهٔ‌بعد شوهرم صبح خبرداد شب مهمان دارد ومیبایستی‌ما تهیهٔ‌کافی وازهرجهت‌آبرومندی برای مهمانها ببینیم ، من وتمام‌اهل خانه مطابق دستوراومشغول تهیهٔ یك میهمانی بسیارباشکوهی شدیم نزدیك غروب شوهرم خانه‌آمده‌پس‌ازبازجوئی ازچیزهائی‌که‌حاضر کرده‌بودیم بمن پیشنهادکرد دراطاق برویم. من بدون تأمل دنبال اوداخل‌اطاق شدم واحساس‌می‌کردم شوهرم مطلبی‌دارد که‌از گفتنش خجالت میکشد پس‌روی راباو نموده بامهربانی تمام‌گفتم چراآنچه

میخواهد بگوید نمیگوید .

اوهم باز قیافهٔ بیچاره ومهمومی بخودگرفته گفت ،

ـ خانم‌حقیقت این‌است‌امشب باید شماازمیهمان محترم من پذیرائی بفرمائید !

این‌باردیگرخودداری نتوانستم ودرحالی‌که سخت برآشفته بودم باصدای‌بلند فریادکردم :

ـ آقاراستی خجالت نمی‌کشید شمایکمرتبه مرابآن حرکات زشت واداشتید . برای حفظ‌آبروی شماوخودم چیزی‌نگفتم ، بس نیست‌که حالا مجدداً میخواهید آنرا تکرارکنید من دیگرابداً حاضرنیستم واگراصرارکنید همین الان خانهٔ‌پدرم رفته هرچه در این مدت بسرم‌آورده‌اید نقل خواهم‌کرد .

امااو بدون‌اینکه ازتهدید من بترسدجلوی درآمده راه را برمن مسدودکرده با تمسخر گفت :

ـ خانم‌آرام ،آرام . حالامیفهمم چه قدرخبط‌کرده‌ام‌که از روزاول باملایمت واحترام نسبت بشما رفتارکردم درصورتی‌که میبایستی‌مثل سایرشوهران ایرانی‌هرکاری راکه‌لازم میدانستم‌جبراً گردن شمامی‌گذاشتم وبشما می‌فهماندم‌که شوهرانسان تا چه حد اختیارزنش‌را دارد !

سپس‌صدایش‌را بلندترکرده بالحن تهدیدآمیزی‌گفت ،

ـ خانم‌اگر پیشنهاد مرا نپذیرید لگد بربخت‌خودخواهید زد زیرا قبل‌ازآنکه شما شکایتی‌ازمن بکنید من‌خودم بی‌عصمتی‌و بی‌عفتی شمارا بهمهٔ آشنایان اعلام وبوسیلهٔ روزنامه‌ها به‌تمام شهر خواهم فهمانید .

اگرصاعقه برسرمن درآن دقیقه فرود میآمد بیشتر ازاین جمله‌اثرنمیکرد چشمم سیاهی‌رفت دنیا درنظرم تیره وتارگردید . دیدم‌کارهائی‌راکه خوداومرا واداشته باکمال پرروئی وبی‌حیائی حالابرگردن من‌میگذارد ودرهمانحال بخوبی درقیافه‌اش‌میخواندم که اوازهیچ چیزروی‌گردان نیست ومانعی ندارد مانند یکی از

رفقایش که دختر وجیههٔ تحصیل کرده را در اثر حرکات زشت خود از جمله وادارساختن به‌هم‌نشینی با فاحشه‌ها بالاخره ازراه درکرده و بهمان اعمال واداشته بود و بعداً بوسیلهٔ اعلان درروزنامه‌ها آبروی او رابیشتر ریخته بود اوهم آبروی مرا ببرد .

شوهرم ازاین حالت بهت وسکوت من استفاده کرده نزدیك من شده ودردنبالهٔ تهدیداتش درگوشم میگفت :

ــ اگرقدری بیشترحرف بزنم ودرانجام دستور اوتأمل کنم همانساعت منزل یکی‌ازآقایان رفته مرا بعنوان اینکه اطلاع پیدا کرده‌است باحضرت‌اشرف رابطهٔ نامشروع داشته‌ام طلاق‌خواهد داد واین ننگ را ازدامان‌خود دورخواهد کرد !

من بکلی بیچاره شده بودم ، میترسیدم تهدیدات او بحقیقت پیوندد وخوب میدانستم که بآسانی نخواهم توانست درهیچ محکمه ثابت نمایم که مقصرحقیقی‌خود اوست . زیرازن هستم ودراین‌محیط حقی برای من ونوع من منظورنشده‌است .

درکشوری که زنان حق ندارند نسبت بشوهر آینده وهمسر یك عمرخود اظهارعقیده نمایند، درمحیطی که شوهران هرطورمیل داشته‌باشند میتوانند بازن خود رفتارکنند . درجائی که زنهامانند اسباب واثاثیه محسوب شده ودرصورت کهنه شدن وفرسودگی‌ممکن است‌بآسانی آنرا عوض‌نمود. درمملکتی که مرد میتواند کوچکترین عیب زنرابگوید وایرادبگیرد . ولی بیچاره زن حتی حق‌اعتراض به‌کثافت مرد هم‌ندارد من‌چه میتوانستم بکنم‌وقطعی بود که در محکمه محکوم میشدم ودرنظرمردم براساس یك بی‌عدالتی که از قرون متمادی‌بین مامعمول ومتداول‌است تنها آبرووحیثیت من لکه‌دارمیگردید! عمق پرتگاهی که اودرجلوی من‌بازکرده‌درنظرم مجسم شده‌بود راه‌نجاتی برای خود نمیدیدم اوکه‌باآن بی‌حیائی‌و بی‌شرمی‌آن نسبت‌هارا بمن‌میداد میدانستم ازهیچ‌کاری روی‌گردان نخواهدبود مشاجره هم‌فایده نداشت . یکمرتبه سیل‌اشك از

دیـدگانم‌جاری شد وباصدای بلند زارزار می‌گریستم ولی‌مگـر این سیلهاسد طمع‌اورا می‌شکست واین آبها آتش‌حرص اورا فرو می‌نشاند .

درعوض ملایمت‌با تشدد تمام‌گفت :

ـ گریه فایده‌ندارد موقع‌اینکارها نیست بایدحتماً پیشنهاد اورا قبول‌کنم .

ازناچاری وبیچارگی باردیگر به‌پیشنهاد اوتـن دردادم ، آنشب وزیرکه‌جوانی‌سی‌وپنج ساله‌بود وموهای سیاه ومجعد وقامتی متوسط داشت بااتومبیل‌خود بخانهٔ ماآمد . طبق دستورشوهرم‌تادم درعمارت پیشوازش رفتم واز او پذیرائی کـردم اوهم‌که‌گویا قبلاً مطلع‌بود بدون‌اینکه ازرفتارمن متعجب شود فوراًدست زیر بازویم انداخته درحالیکه بشوهرم‌که بدون خجالت ایستاده تماشا میکرد میخندید بطالارآمدیم.

مهمانی‌مفصلی بود وآنچه ازخوردنی ونوشیدنی پیدا میشد تهیه‌کرده‌بودیم ، صحبت ازهمه‌جا پیش‌آمد . بااینکه درباطن‌خیلی گرفته ودلتنگ‌بودم ظاهراً قیافهٔ‌خوشی بخوددادە خنده‌های مصنوعی میکردم . دوسه‌ساعت باین‌طریق‌گذشت ، بالاخره شام‌آوردند،آقای وزیر... شام میل‌فرمودند بعدازشام شوهرم برخـاسته رفت ومن و آقای وزیرتنهادراطاق ماندیم ...

صبح‌آنروزشوهرم باقیافهٔ خیلی‌خوش ودرعین‌حال بیگناه‌نزد من‌آمد ومعلوم بود میخواهد ازمن دلجوئی بکند :

ـ آنچه دیروز گفتم‌فقط برای مصلحت‌بود والا چطورممکن است من زنی‌مثل تورااازدست داده ودرپیش مردم رسوایش‌کنم . و آنقدراین‌گونه حرفهارا تکرارکرد تامراآرام نمود ودوباره‌فریب گفته‌های اوراخوردم وازقصد خودکه میخواستم همانروزنرد مادرم رفته تمام وقایع‌را نقل‌کنم منصرف شدم.

سرگذشت عفت که باینجارسید صـدای زنگ ساعت مسجد سپهسالاربلند شد ودوساعت ازشب رفته را اعلام‌کرد . اینك یك

ساعت تمام بود که این خانمها به نقل تاریخچهٔ زندگانی خود مشغول بودند .

عفت دنبالهٔ حکایت خودرا گرفت :

چند روز بعد عصر شوهرم خانه آمده باخوشحالی گفت :

ــ عزیزم مامسافرت میکنیم و باصفهان خواهیم رفت .

من ازاوعلت این مسافرت ناگهانی را پرسیدم پاسخ داد :

ــ امروز صبح وزیرمرا احضار کرده فرمودند چون شما شایستهٔ پست مهمتری بودید . اینك که رئیس ... اصفهان بواسطهٔ سرقت‌هائی که ازصندوق کرده منفصل شده وزارتخانه درنظر گرفته است شمارا باحقوق مکفی بآن سمت آنجا بفرستد . البته ازمراحم و الطاف حضرت وزیر تشکر زیاد کرده آماده بودن خودرا برای قبول این مأموریت بعرض رساندم . سه روز بعد شوهرم خبر داد که احکام لازمه صادر شده دستگاه کالسکه گرفته وتا دوروز دیگر میبایستی حرکت کنیم .

من بنا بررسم بخانهٔ پدر ومادرم رفته موضوع مسافرت و مأموریت شوهرم رااطلاع دادم همه تبریك گفتند . سپس باعجله مشغول جمع آوری اسبابها شدیم دایه‌ام خیلی مایل بود همراه ما بیاید. ولی شوهرم راضی نشد که اورا همراه ببریم. روزحرکت گریهٔ زیادی کردم وهرچه دیگران میگفتند باید خوشحال باشم که شوهرم باین زودی ترقی کرده قلبم روشن نبود واحساس میکردم که دراین سفر بمن خوش نخواهد گذشت .

بالاخره کالسکه براه افتاد وپس ازپنج روز عبور ازشهرهای قم وکاشان باصفهان رسیدیم . دربین راه رفتار شوهرم با من کمی تغییر پیدا کرده بود . دیگر خانم وعزیزم بمن نمیگفت وگاهگاه بدون جهت تندی میکرد وحتی بعضی کلمات رکیك بزبان میآورد، من خیلی متعجب شدم ولی باین خیال که شوخی میکند و هرچه باشد شوهر است و حق دارد چیزی نمیگفتم . در اصفهان هم ما با کسی معاشرتی نداشتیم . دوماه از ورودمان بآن شهر گذشت کم کم

شوهرم بکلی اخلاقش تغییرپیداکرد و تمام احتراماتی‌که درتهران در انظار مردم نسبت بمن داشت‌کنارگذارده بود. هرشب مشروب زیادی مینوشید ومست میشد وفحاشی میکرد وغالباً مراکتك‌میزد بطوری‌که از دست او بتنگ‌آمدم.

یك شب‌که باز دهانش را بازکره و بدگوئی را شروع‌کرد باوگفتم چرا این قبیل حرفها را میزنی اگرمرا نمیخواهی طلاقم بده و روانهٔ تهرانم‌کن، در جواب خندهٔ غریبی‌کرده‌گفت:

ــ معلوم میشود حواست خیلی پرت است وهنوزتصورمیکنی زن من میباشی من ازهمان شب اول‌که به‌پارك حضرت اشرف رفتی تو را طلاق داده‌ام و در این مدت جز آلتی برای اجرای مقاصد من نبودی و مقامی جز رفیقه و مترس برایم نداشتی!

بشنیدن این حرف‌او بی‌اندازه عصبانی شدم. دلم میخواست مشتی بمغزش بزنم‌که شاید همان‌دم زندگانی‌ننگینش‌پایان یابد ولی بدبختانه یك چنین اراده و قوتی در خود نمیدیدم.

پس با ملایمت تمام‌گفتم:

ــخیلی خوب دراینصورت حالاکه دیگر ازمن نفعی‌نمیبری چرا روانهٔ تهرانم نمیکنی تا اقلا نزد پدر و مادرم بروم.

در جواب دوباره با تمسخرگفت:

ــگویا مرا خیلی ساده تصورکرده‌ای، توخیال میکنی من نمیدانم‌که اگــر تهران بروی فوراً به‌پدر و مادرت از من شکایت خواهی‌کرد گرچه‌آسوده باش فکراین قسمت راهم‌کرده‌ام زیرا بپدر ومادرت قبلاً نوشته‌ام‌که تودر اینجا بچه‌حرکات‌هرزه‌ای مشغول‌شده‌ای و من وخانواده‌ات را تا چه‌اندازه رسوا وبی‌آبروکرده‌ای. اینهم جوابی است که مادرت برای من نوشته است. آنگاه کاغذی را از کیف جیب خود درآورده برای من باین مضمون خواند:

داماد عزیزم: از بدبختی‌هائی‌کــه این دختر بی‌عفت بسر شما آورده با خبر شدم نمیدانم از دلتنگی خود از این پیش‌آمد چه‌بگویم‌همین‌قدرمینویسم‌که پدرش‌از شدت‌اندوه وتأثر نزدیك‌است دق‌کند من هم دیگر حال وحواس خود را نمیفهمم از اینکه جوان

آراستهٔمانندشما باید باما وصلت کند وگرفتاریك چنین زن بدکاری بشود بیش‌ازآن حدمتأثریم که بتوان تصور نمود تنها امید ما این است که شاید باز هم خود شما بتوانید او را از این حرکات زشت بازداشته باین‌رسوائی وبی‌آبروئی که دامان همهٔ ما راگرفته پایان دهید .

مادر شما

همینکه خواندن این کاغذتمام شدگوئی عالم برسرمن‌خراب گردید هریك ازجملات آن نامه مانند سنگ بزرگی برمغزم کوفته میشد پاهایم شروع بلرزیدن کرد یك مرتبه از خود بیخود شده و روی زمین افتادم .

بطوریکه بعدها فهمیدم قریب دوازده روز تب شدیدی‌داشتم و هذیان میگفتم بالاخره وقتی بحال آمدم دیدم پیرزنی بالای سرم نشسته وکاسهٔ دوائی در دست دارد و میگوید :

ــ بخورفرزندم، بخوردخترم،انشاءالله‌دیگرحالت‌خوب‌خواهد شد.من‌اطراف‌خودرانگریسته دیدم شباهتی به‌منزلمان ندارد اطاقی بود خیلی‌کوچك با دیوارهای‌کاه‌گلی، دروپنجرهٔ آن از چوب‌سفید بی‌رنگ ساخته شده و حصیر پاره‌ای فرش‌آن بودچند عدداستکان و نعلبکی و یك‌کاسهٔ مسی کـه در روی طاقچه دیده میشد حکایت از وضع صاحب خانه میکرد، روی لحاف‌کثیف پاره پاره قرمز رنگی که پنبه‌های‌آن بیرون‌آمده خوابیده بودم و زیر سرم متکای‌سفت و سختی از همان پارچهٔ قرمز لحاف‌گـذارده شده بود . با تعجب تمام از پیرزن پرسیدم ننه جان اینجا کجاست من چرا اینجا هستم شوهرم کجا رفته نوکر و کلفت ما چه شده‌اند اودرجوابم خندید و گفت :

ــ دختر جان اینجا شوهر ونوکر وکلفتی نیست اگر خدا بخواهد شوهربرایت پیدا میشود وانشاءالله نوکر وکلفت‌هم‌خواهی داشت !

سپس لحن جدی‌تری بخود گرفته گفت :

ـ دختر جان هشت روز قبل جوانی اینجا آمده بمن پیشنهاد کرد تو چیزی نداری اگر بخواهی پولی گیرت بیاید زن مریضی را امشب نزد تو میآورم ازو نگاهداری کن .

آنوقت ده تومان در دست من گذارد من که از خدا چنین چیزی را میخواستم فوراً پیشنهاد او را قبول کردم. جوان هم وعده داد اگر بعداز هفت هشت روز حال تو خوب نشد بازهم میآید و مجدداً پول میدهد و اوائل شب تورا بیهوش و بی گوش با درشکه اینجا آورد من از شدت ذوق یادم رفت نشانی خانه‌اش را بپرسم و الان نه روز میگذرد و دیگر سروقت تو نیامده راستی کاغذی هم بمن داد وسفارش کرده وقتی حالتان بجای آمد بشما بدهم .

پرسیدم کاغذ کجاست زودتر بیاور ببینم چه نوشته پیرزن هم برخاسته از زیر حصیر اطاق کاغذ کوچکی را بیرون آورده و بمن داد .

منکه سوادخواندن نداشتم باو گفتم میتواند کسی را پیدا کند که کاغذ را بخواند پیرزن هم فکری کرده نزدیك در رفت صدا زد حسنعلی . حسنعلی . باین صدا پسر دوازده‌سالهٔ چرکینی با لباسهای ژولیده وارد اطاق شد . پیره زن هم باو گفت اگر این کاغذ را خوب بخواند یك انار باو خواهد داد و بلافاصله یك انار از پشت بستهٔ رختخواب برداشته بحسنعلی داد .

پسرهم که درمکتب یکی ازملاباجی‌های اصفهان درس‌خوانده و معلوم بود چشمش جز به کتاب دعای ملایش آشنا نیست کاغذرا گرفته و پس از چند بار مرور بالاخره با زحمت زیاد بریده بریده کلماتی خواند و اینقدر فهمیدم که میگوید :

خانم بفکر آمدن نزد من نباشید که فایده ندارد وکسی شما را نمی‌پذیرد تهران‌هم اگر رفتید منزل پدر ومادرتان نروید زیرا من بآنها نوشته‌ام که شما از خانهٔ من فرارکرده ودر یکی ازفاحشه خانه‌های اصفهان هستید وآنهاهم بمن جواب داده‌اند دختر بی‌عفت و عصمتی چون شما را از اولادی خود خارج کرده‌اند !

فصل یازدهم

محلهٔ مریض (بقیه)

همینکه حسنعلی خواندن کاغذ را تمام کرد دوباره ازحال رفتم و بقراریکه بعد فهمیدم این دفعه شش روز در حال تب و هذیان بودم وقتی‌هم بالاخره بخودآمدم جز گریه‌کاری نداشتم ، در اصفهان کسی را نمی‌شناختم که باوروی‌آورم‌ودرد دل خودرا بگویم، شوهرم خود مرا باین حرکات واداشته بود و حالا هم خود او با کمال پرروئی و وقاحت مرا بی‌عصمت و بی‌عفت خوانده و برای پدر و مادرم آن دروغها را نوشته بود اکنون میفهمیدم که شب عروسی هم خود او مخصوصاً حضرت اشرف را آورده بود تا مرا نشان داده و بعد پیش او ببرد و همچنین آنشب وزیر را مخصوصاً بمنزل ما دعوت کرده بود که باز بوسیلهٔ من شغل بهتر و بالاتری بگیرد و اینك که بمقام عالی رسیده و در اصفهان هم دیگر شخص قابل و مهمی نبود که مرا نزد او ببرد و استفادهٔ دیگری بکند از خانه بیرونم کرده و این بلاها را بسرم‌آورده بود .

پیرزن که شاه‌باجی‌نامیده میشد قلبی پاك وفطرتی‌نیك‌داشت و در این مدت دو هفته نسبت بمن علاقه و محبتی پیدا کرده بود بعدازآنکه حالت تب من رفع شد روزی‌شرح‌حال مرا پرسید من‌هم تمام وقایع را برای او نقل‌کردم وحتی‌گفتم پدر و مادرم کی‌هستند و شوهرم در اصفهان چکاره است .

شاه‌باجی خیلی تعجب‌کرد و نفرین زیادی نثار همه مردها کرد و مدتی به‌دلداری من پرداخت وبالاخره چنین صلاح دیدکه بتهران بروم و میگفت باز هرچه باشد به‌پدر ومادرم روی‌آورده‌و متوسل بآنهاشوم بهتراست زیرااخلاق‌همشهری‌های خودرا میدانست و بمن میگفت درآنجا کاری نمیتوانم بکنم و شوهرم حتماً باعث زحمتم خواهد شدمخصوصاً که رئیس اداره ... است وخیلی‌نفوذ دارد و همه ادارات و مردم ازو ملاحظه میکنند .

دیدم شاه‌باجی‌راست میگوید ولی‌برای برگشتن بتهران‌پول لازم بود و من هیچ نداشتم شوهر بی‌انصافم حتی انگشتر عروسی ما راکه در دست داشتم درموقع ناخوشی از دستم درآورده بود درین میان دستم به‌سینه‌ام خورد دیدم زیر پیراهنم‌چیزی‌آویزان‌است‌یادم آمد ساعت طلا با زنجیر است‌که یقین شوهر بدجنسم چون آنرا ندیده درگردنم مانده بوده .

پس روی را به‌شاه باجی‌کرده‌گفتم اگربخواهم طهران بروم خرج سفرلازم است ومن جزآن ساعت طلا وزنجیرش چیزی ندارم اگرآنرا بفروشد وپولش‌را بیاورد شاید بتوانم بطهران برگردم.

شاه‌باجی فوراً برخاسته چادر کرد و بازار رفت ، نزدیك ظهر برگشت و خبر داد‌که ساعت و زنجیر را ده تومان فروخته است و فهمیدم دروغ نمیگوید و انصاف اصفهانیها همین بود که ساعتی را که سی تومان در تهران خریداری شده باین قیمت بخرند ، دو روز بعد یك گاری تجارتی بطهران میرفت قرار شد باآن بطهران بیایم روز حرکت شاه‌باجی مرا تا گاریخانه مشایعت‌کرد و بستهٔ محتوی‌کوفته و شامی و نان‌هم برایم حاضرکرده بود خیلی با محبت مرا بوسیده خدا حافظی‌کرد من‌هم باو وعده دادم‌که هیچوقت مهربانی‌هایش را فراموش نخواهم‌کرد. بالاخره نزدیك سه ساعت بظهر از اصفهان حرکت‌کردیم . درآن گاری تجارتی بالای اسبابها‌که مسطح شده‌بود نشستم بغیرازمن سه زن ودو مرددیگرهم‌مسافر داشت دو نفر اززنهاعیال‌آن‌دو نفرمرد بودند و فقط یکی ازآن زنها مثل من تنها مسافرت میکرد چون آن زنها بیشتر با شوهران خود صحبت میکردند طبعاً این زن هم بمن نزدیك شده از همه‌جا صحبت میکردیم وکم‌کم چون خیلی‌بمن علاقه نشان میداد وسوسه شده بودم مختصری از شرح‌حال خود را برای او نقل‌کنم تاشایدازآن‌بار غم و غصه‌ای که در دل داشتم‌کمی بکاهم ولی خودداری‌کردم.چون این‌گاریها روزی بیش‌از شش‌هفت فرسخ راه نمی‌پیمود وشبهادرمنازل بین‌راه اطراق میکرد میدانستم

قبل از پانزده یا بیست روز بتهران نخواهیم رسید .

این زن تهرانی بود قامتی متوسط چهره‌ای برنگ‌سبزهٔ تند و چشمانی ریز وگود ولبانی کلفت مانند سیاهان داشت بنظر چهل وپنج ساله میآمد نمیدانم عاقبت چه شدکه یك روز با سادگی تمام مختصری از زندگی خود و بـدبختی‌هایم را برای او نقل‌کردم و البته هیچ تصور نمیکردم ضرری از این بابت متوجه من بشود و بلکه برعکس امید داشتم او باآن ظاهری‌که داشت‌کمك فکری‌هم بمن خواهدکرد و راه چاره در پیش پایم خواهد گذارد ، همینکه از سرگذشت من و مصائبی‌که برسرم‌آمده بود مطلع شد بامهربانی گفت :

ـدخترجان‌من یکماه قبل تهران بودم واز قضا درنزدیکی منزل شما درخانه‌ای‌کار میکردم وآنها خانوادهٔ شما را میشناختند و یك چیزهائی بگوشم خوردکـه البته شاید خوب نباشد بگویم ، باعث دلتنگی‌توخواهدشد، اما میترسم اگرمخفی بدارم بیشتربرایت ضرر داشته باشد .

من با اضطراب تمام از او پرسیدم چه میداند و چه‌شنیده است !

اوهم در جواب‌گفت : وقتی طهران بودم نزدیك چهار راه عزیزخان درمنزل یکی ازاعیان‌گیس سفید بودم اتفاقاً آنجا شنیدم که مادر و پدرت بی‌اندازه از چیزهائی کـه دربارهٔ تو شنیده‌اند عصبانی و دلتنگ شده و قسم خورده‌اند اگر طهران بیائی تو را درخانهٔ خود راه ندهند .

دیگر معلومست‌این‌گفتهٔ‌اوتا چه‌حدمرامحزون ومتأثرساخت نمیدانستم چه‌کنم و مرتباً با خود میگفتم پس‌کجا بروم و به کـه روی‌آورم و قوم‌خویش نزدیکی هم ندارم‌که پیش آنها رفته واسطه قرار دهم تا شاید پدر ومادرم از سر تقصیرات من بگذرنـد این پیش‌آمدها ومخصوصاً این‌خبراخیربقدری‌افکارم را پریشان‌ساخته‌بود که هردقیقه خیال میکردم دیگر بزودی دیوانه خواهم شد و چنان

موضوع برخودم مشتبه شده بود کـه گاهگاه بخودمیگفتم شاید همه این تهمت‌ها که او بمن زده است راست است وحقیقة من خودباین کارها دست زده‌ام !

آن زن کـه اضطراب و تشویش و ناراحتی فوق‌العاده مرا دید با مهربانی و ملایمت در صدد دلجوئی می برآمد ،

ــ چرا آنقدر غصه میخوری من مردها را میشناسم و میدانم که توهیچ تقصیری نداشته وبدون‌سبب این همه صدمه وعذاب کشیده من همشیره‌ای در طهران دارم که منزل آبرومندی دارد تو را نزد او میبرم و پس‌از چند روز خودم نزد مادرت رفته حقیقت وقایع را خواهم گفت و بیگناهی تو را ثابت میکنم و یقین دارم آنها هم حاضر خواهند شد دوباره تورا نزد خودشان بپذیرند .

بشنیدن این پیشنهاد بقدری خوشحال شدم که اشك از دیدگانم سرازیر شد خیال کردم خداوند راه فرجی بازکرده‌است و تا روز ورود طهران مرتباً ازو میپرسیدم که آیا حتماً به‌وعده‌ای که داده وفا خواهدکرد زیر ازآن میترسیدم تغییر عقیده بدهد .

دو هفته بعداز حرکت از اصفهان غروب روزی وارد طهران شدیم و نزدیك ایستگاه ماشین در چاپارخانه ازگاری پیاده شده با آن زن‌در واگون‌سوار وبمیدان توپخانه‌آمدیم از میدان توپخانه پیاده بخیابان علاءالدوله[1] رفته و در وسط خیابان مزبور بطرف مغرب پیچ خورده‌وبخیابان نیمه‌آبادی باسم برج‌نوش[2] داخل شده‌وبچهار راهی رسیدیم که‌عده‌ای قزاق در آنجا دیده میشدند در سرچهارراه بطرف چپ پیچ‌خورده داخل خیابان دیگری گردیدیم‌وهنوزمسافتی ازاین خیابان را نه‌پیموده بودیم که درکوچه دست راست واردشدیم و مقابل در خانهٔ که سبزرنگ بود ایستادیم .

بشنیدن این توضیحات اقدس و اشرف که با دقت تمام باین نشانی‌گوش میدادند یکمرتبه باهم بی‌اختیار گفتند ،

ــ تورا خانه عروس ماژور برد ؟

---

۱ ــ فردوسی ۲ ــ سوم اسفند

عفت با خجالت گفت ، بلی آنجا منزل گلین ماژور بود ولی
ن که آنوقت نمیدانستم کجاست .

او در را زد و همینکه باز شد بمن گفت ،

ـ بفرمائید مطمئن باشید محل امنی است هیچگونه تصور
ـ خیالی بخود راه ندهید .

من هم بدون خیال درعقب سر او وارد حیاط شدم سپس اطاقی
ـا نزدیك در نشان داده گفت ،

ـ بفرمائید اینجا بنشینید تامن خواهرم راخبر کنم پیش شما
یاید .

من بطرف اطاقی که نشان داده بود رفتم دیدم اطاقیست نسبتاً
ا کیزه ودور تادور آن صندلـی و نیمکت های مخمل چیده شده روی
کی از آنها نشستم و بفکر فرو رفتم تمام زندگانیم ازمنزل پدر و وقایع
ب عروسی وحوادث تلخ فراموش نشدنی اصفهان ازجلـو چشمم
یگذشت براستی بدبختیهائی که برسرمن آمده بود خیلی بیشتر از
بزان تحمل یك زن بیچاره چشم و گوش بسته بود در آنساعت بخود
لداری میدادم که الحمدلله راه نجاتی پیدا شده وامید داشتم کـه
یگر دورهٔ بدبختیم خاتمه یافته و بزودی بمنزل پدری برخواهم گشت.
امتأسفانه اینطور نبود ومعلوم شد که خداوند هنوز بدورهٔ رنج من
اتمه نداده است .

ناگهان صدای پائی رشتهٔ افکارم را پاره کرد زن بلندبالائی
ه بعد فهمیدم صاحبخانه وعروس ماژور بود وارد شد پس از آنکه
گاهی بسراپای من انداخت رو به آن زن همسفر که درعقب او آمده
ود کـرده گفت ،

ـ سروشکلش بد نیست ممکن است منافعی داشته باشد !

من که ازجای برخاسته وچشمم بدهان آن خانم دوخته شده بود
شنیدن این عبارت یکه خوردم پس فوراً روی را بطرف زن همسفر خود
ر گردانده با تشدد تمام گفتم ،

ـ خانم شمامرا اینجا باسم جای امنی آوردید ووعده میدادید

که میروید وباپدرومادرم صحبت میکنید تاهرچه زودترمنزل‌خودم بروم وحالا می‌بینم صحبت ازخوشگلی وبدگلی من‌است این‌حرفها چه معنی دارد !

زن همسفرنزدیك من شده باملایمت میگفت :

ـ خانم‌جان من‌که بشما گفتم پدرومادرتان قسم‌خورده‌اندکه شمارا درخانه راه ندهند اینجامنزل این‌خانم‌است وبطوریکه گفته‌ا جای خیلی‌امنی است گاهگاهی‌هم بعضی‌ازجوانان اینجا میآیند اگر خوشتان‌آمد ممکن‌است استفاده‌کنید اجباری هم درکار نیست ومن همانطوری‌که وعده داده‌ام همین‌فردا پیش مادرتان خواهم رفت تا زمینهٔ آشتی‌را فراهم‌کنم شاید بیش‌ازدوسه روزهم اینجا نمانید فقط کمی‌حوصله داشته باشید .

من به‌حرفهای اوقانع نشده و پی‌درپی اعتراض میکردم و بالاخره پس‌ازاینکه هزاران قسم یادکردکه همان فردابدیدن‌پدرو مادرم خواهد رفت‌کمی‌آرام شدم وانگهی‌چاره نبود واگرنمیماندم جائیرا نمی‌شناختم ونمیدانستم درآن ساعت شب بکجا روی‌آورم همانشب‌جوان بیست‌وپنج ساله‌که‌کلاه‌پوستی بسر سرگذاشته بود و کفشهای برقی بپا کرده وقیافه‌اش به میمون بیشتر تابه‌آدم شباهت داشت‌آنجا آمده صاحب‌خانه بمن پیشنهادکرد بااوآشناشوم وچون ابا کردم مرا تهدیدکردکه اگرحاضرنشوم همان ساعت باید ازخانه بیرون بروم وبالاخره بااکراه تمام بااوداخل اطاق گردیدم .

. . . . . .

صبح‌که جوان رفت من‌فوراً زن همسفرخودرا صداکرده و باگریه وزاری ازوخواستم‌که زودتر برود وزمینه رابرای عفومن فراهم‌کند اوهم ظاهراً قول داد و چادر بسر کرده از در بیرون رفت نزدیك ظهربرگشت درحالیکه قیافهٔ مأیوسی بخودگرفته بود با تأثرتمام بمن‌خبرداد پدرومادرم بمشهد رفته‌اند وتاچندماه‌دیگر مراجعت نخواهندکرد .

من‌ازین‌خبر بی‌اندازه غمگین شدم چه میدانستم‌اگردرآنجا

مانم هرشب گفتگواز آمدن شخص تازه وارد خواهد بود همین‌طور م شد زیرا دو سه ماهی که آنجا ماندم غـالب شبها هم‌آغوش مرد ازه‌ای میشدم وگویاجای شکرش‌هم باقی بـود زیراروزی یکی‌از خانمهائی که مثـل من درآنجـا بودگفت این روزها کـه کار و کاسبی کساد است اگرمثل سابق بودکـه ساعتی این‌خانه بی‌مهمان میماند !

دراین‌مدت‌هردفعه که‌اززن‌همسفرویاخانم‌صاحبخانه میپرسیدم ازپدرومادرم چه‌خبری رسیده جواب میشنیدم هنوزنیامده‌اند ومرا بصبر وتحمل دعوت میکردند .

بغیرازمن‌چهارزن دیگردرآنخانه‌بودند ولی‌من باآنها کمتر هم‌صحبت میشدم وهروقت مهمانی‌نبود در اطاق خود میماندم قریب سه ماه‌بعدازورودمن‌درآنخانه‌یك روزسه‌چهارنفرزن که‌بین‌آنها ناهید خانم‌خودمان هم بودآنجا آمدند من‌ازآن زنی‌که روزی ازکسادی صحبت کرده‌بود پرسیدم‌چه خبراست واین‌ها کیستند؟ اوکه انتریك ام داشت درگوشم آهسته گفت :

ـ مگرنشنیدی‌که این روزها کاروکاسبی‌کساد است چـون دیگر بساط خانهٔ عروس خانم نمیگـردد موقع‌را برای توبه‌کردن مناسب دیده‌است ومیخواهدبمشهد برود این‌زنهاراکه میبینی‌همه‌از دلالهای‌محبت‌هستندآمده‌اندقرض‌هریك‌ازمارا داده ومارابمنزلهای خودشان ببرند .

باسادگی پرسیدم مگرشما قرض‌دارید؟

اوهم درجواب‌خندیده گفت : یاروهمچنان‌حرف میزند مثل اینکه‌خودش مقروض‌نیست !

گفتـم‌چه میگوئی‌چیزی نمیفهمم چطورمن‌مقروضم من کـه هیچوقت پولی‌ازکسی‌نگرفته‌ام ؟

بـا تمسخر گفت : این‌لباس‌ها کـه درتن سرکاراست وشام و ناهارهائیکه خورده‌اید حساب دارد وبدون شك قبض‌های پابمهرتو دلان درصندوق عروس‌خانم موجوداست .

باخود فکر کردم این دختر دیوانه شده که از این حرفها میزند وصلاح را در سکوت دیدم در همانموقع آن سه چهار نفر زن باتفاق عروس ماژور باطاقی که من وآن دختر نشسته بودیم آمدند و پس از لحظه‌ای سایر خانمهای آنخانه هم بما پیوستند. آنگاه عروس ماژور رو بمن نهائیکه ازخارج آمده بودند کرده در حالیکه مارا نشان میداد گفت:

ــ اگر این خانمها را بخواهید بشما واگذار میکنم.

بعد هر کدام مارا با انگشت نشان داده قیمتی معین میکرد، بمن که رسید گفت: این هفتاد تومان قرض دارد.

دیدم حرفهای انتریك راست درآمد وخیلی عصبانی شدم و خواستم هرچه دردل داشتم بیرون بریزم وبآن زنها بگویم که بچه حیله وطریق شرم آوری مرا آنجا آورده‌اند. اما فهمیدم فایده ندارد این زنها حرف مرا باور نخواهند کرد، این بود که برخاسته بعنوان سردرد ازاطاق بیرون رفتم، چند دقیقه بعد ناهید خانم که مرا پسند کرده بود نزد من آمده باملایمت گفت:

ــ اینجا بتو خیلی بد گذشته من میفهمم ولی منزل من اینطور نخواهد بود تمام وسائل راحتی‌ات فراهم است.

من بامید اینکه شاید دراثر این تغییر منزل وسیله‌ای پیدا شود که بپدر ومادر خود برسم قبول کردم اوهم مرا باخود درشکه سوار کرده اینجا آورد وهمانطوری که میدانید اکنون قریب یکماه است در این خانه میباشم...

هنوز آخرین کلمه ازدهان عفت خارج نشده بود که سرفهٔ سختی باو عارض شد ومدتی پی در پی سرفه کرد وبعد درحالتی که دو قطرهٔ اشك ازچشمانش سرازیر شد دردنبالهٔ اظهاراتش گفت:

ــ بدبختیم اینست که برای حفظ آبروی پدر ومادرم نمیتوانم بهیچ یك ازمردانی که نزد من میآیند کلمه‌ای هم ابراز کنم.

حالا نوبت به اختر آن خانم چاق وفربه رسیده بود،

ــ من نه دختر قصاب ونه دختر بزاز ونه دختر اعیان

بودم ، پدرومادری هم برای‌خود نمیشناسم وهمین‌قدر یادندارم که‌در ایام کودکی درخانهٔ کوچکی‌نزدیك سربازخانهٔ نایب‌السلطنه منزل داشتیم. وضعیت‌زندگانی‌من درآنجاخیلی‌بدبود ، روزهامرابجاروب کردن‌حیاط واطاق وامیداشتند ، شبها درگوشه‌ای روی لحاف‌پاره میخوابیدم .

درآن سن‌درست نمی‌فهمیدم درآنخانه چه قسم زندگانی میگذرد ، همین‌قدر میدیدم که‌گاهی بعضی اشخاص مانند سیرابی‌فروش ، عطار، بقال وقزاق شبهامنزل مامیآیند وبادوزن‌خیلی‌زشتی که درآنخانه‌بودند درتك‌اطاق میمانند ...

درآنروزها کسی درآنخانه‌بمن‌توجه زیادی نمی‌کرد ومعلوم بودخانم‌باجی‌صاحبخانه مرابرای بعدها نگاهداشته‌بود ، چه‌گاه‌گاه بادادن خیارزرد وپلاسیده ویاخوشهٔ انگوری‌که بیشترش کشمش شده‌بود بمن منت میگذارد . زمستانهاهم‌هفته‌ای‌چندشب‌مرادرطرف پائین‌کرسی‌خود میخواباند وبقیهٔ شبها بایستی درراهرو زیرلحاف پاره‌پاره‌خود میماندم وتاصبح‌ازشدت سرمامیلرزیدم .

ازقضاخوابم هم‌خیلی‌سبك بودو بمختصرصدائی‌که برمیخاست بیدارمیشدم، بهمین‌جهت غالب شبها که درمنزل مادعوا ونزاع پیش میآمد وگاهی‌منجر ببردن خانم‌باجی وبعضی‌ازمهمانها به‌کمیساریا میشد بیدارمیگردیدم ولی‌چون خیلی‌کنجکاو نبودم کمترازجایم‌تکان خورده وخودرادا‌خل معرکه میکردم .

سالها بدین منوال گذشت ، باهمهٔ بدبختی‌ها رشدم‌خوب‌بود و چون‌ازهمان زمان کوچکی‌چاق وتوپولی بودم‌غالباًطرف‌توجه‌واردین خانه میگردیدم وهمینکه مرامیدیدند صدایم میکردند،منهم‌بی‌پروا پیش‌آنهامیرفتم ،آنوقت‌گاهی بانیشگون‌گرفتن وزمانی بادست‌زدن بزیرچانه‌ام ویابوسیدن صورتم‌لاسی بامن میزدند .گاه‌گاه هم پول سفیدی دردستم میگذاردند ولی‌هنوزچند قدم ازدرخانه دورنشده بودندکه‌آن پول فوراً بجیب‌خانم‌باجی‌میرفت .

وقتی‌سیزده‌یاچهارده سال‌داشتم، روزی‌ازخانم‌باجی پرسیدم

مگرمن پدرومادری نداشته‌ام ؟

اوهم در جواب گفت : چطوردخترجـان پدرومادرنداری ، انسان‌که از زیر بوته بیـرون نمیآید ، البته توهم پدرومادری داشتی ، ولی حقیقت این‌است کـه تورا سرراه‌گذارده بودند مـن برداشتم ، ازقراری‌که‌بعدها فهمیدم پدرت شخص متمول واعیانی‌هم بوده‌که اولاد مخصوصاًدختررا‌هیچ دوست نمیداشته وبامادرت شرط کرده‌بوده که‌اگراولادوبخصوص دختربزاید اوراطلاق‌بدهد، مادرت هم‌گویاموقعی‌که‌پدرت درمسافرت‌بوده تورا میزاید وازترس اینکه مبادا‌روزگارش سیاه شود توراسرراه‌گذاشته وبپدرت‌گفته بوده‌است که‌بچه مرده‌بدنیا آمده .

ازشنیدن این موضوع خیلی متأثر گردیدم . اماغم‌وغصه چه نتیجه داشت زیرا ازهمان‌کوچکی‌فهمیده‌بودم قدرت پول چیست و هوسرانی متمولین درروی زمین‌حدوحصرندارد وخوب میدانستم تا نفوذ پول درکاراست احکام بی‌عدالتی درهرموقع ازهرمحکمه‌صادر خواهد شد .

حالاکه خودراشناخته ودخترنسبتاً وجیهه شده‌بودم، بادقت بیشترواردین را وراندازمیکردم . یکروزدربین‌آنـان تغییرمهمی دیدم ، یعنی‌درعـوض پینه‌دوزکفاشی بخانهٔ ماآمد . کفاش مزبـور جوانی بود بااندام متوسط چشمان سیاه ودرشت وابروانی مشکی‌و کشیده ، ریشهاراخوب تراشیده وسبیل‌های سیاه خودرابطرف بالا پیچ داده‌بود . زلف سیاهش در پشت‌گردن بطرف بالابرگشتـه و باصطلاح‌اردکی شده بود، دندان‌های مرتبی‌داشت هرچندکه ازدود سیگاروبی‌مواظبتی کمی‌زردبنظرمیآمد. سرداری ازماهوت‌آبی‌رنگ که درپشت سرچین زیـادی داشت برتـن‌کرده وزیرآن‌مرادبیگی پوشیده وروی‌آن شال ابریشمی‌الوان بکمر بسته‌بود ، شلوارش هم گشاد وازهمان ماهوت‌آبیرنگ بود ، اماخطاطویش برعکس‌شلوار فکلی‌ها بعرض‌سینه‌وشکمش بودملکی کارشیرازهم که‌نوکش‌زیادبرگشته بودبرپای‌کرده وکلاهی ازنمدکه قسمت بالای، سرآن‌نیم دایره‌مانند

فرورفتگی‌داشت برسر گذارده بود .

خانم‌باجی و آن‌دو نفرزن بدیدن‌او بی‌اندازه‌خوشحال شدند، زیرا برای‌آنها ورود چنین شخصی بااین سرووضع بجای سیرابی‌ـ فروش‌ها و پینه‌دوزها نعمت عظیمی بود . ولی‌چقدره‌متأسف شدندوقتی که‌جوان مزبور پس‌ازربع ساعتی‌توقف بهیچ‌کدام ازآن‌دو نفـرزن اعتنائی نکرده‌آهسته بخانم‌باجی گفت :

ـ از اینها که من خوشم نیامد اگر کسی دیگرهست بگـو بیـاید .

رنگ خانم‌باجی پرید نمیدانست چـه‌بگوید وچون بهیچ قیمت نمیخواست این‌جوان لوطی‌راکه‌سرووضعش پول‌خرج کن‌نشان میداد ازدست‌بدهد وبغیرازآن دو نفرزن هـم کسی‌را نداشت سخت دلتنگ وغمگین گردید . ناگهان فکری‌بخاطرش‌رسید،روی‌را بجوان کفاش‌کرده مرا نشان داد :

ـ اگربخواهیددختری در اینجادارم !

جوان کفاش‌هم بمن‌که درگـوشهٔ حیاط ایستاده‌بودم نظـر خریداری انداخته گفت :

ـ این بد نیست!

دیگربقیهٔ مذاکرات‌آن‌دورا نفهمیدم ، همینقدر یاددارم‌که آن‌جوان رفت وخانم‌باجی‌هم‌فوراًمرا باخود حمام‌برد ولباس‌نوئی‌در تنم‌کرده وسرورویم‌را آرایش داد .

شب‌آنروز جوان‌کفاش‌آنجـا آمد ومن بدون‌اینکه ملتفت شوم چه درپیش‌است شب را بااوصبح کردم ...

واقعهٔ‌جدیدی بعدها درزندگانی‌من رخ نـداد والان قریب سیزده سال‌است باین‌کارمشغولم وچند مرتبه‌هم بقزوین‌رفته وتقریباً ده مرتبه تغییر منزل داده‌ام .

هنوزصحبت اخترتمام نشده‌بودکه دررا بشدت‌کوبیدند پسر بچه‌ای‌که تاآن وقت درمطبخ مشغول صحبت‌با ننه‌آشپز بودباعجله بطرف دردویـد وبلافاصله صدای غرغر خانـم بزرگ بلند شد و

بااینکه درواقع دقیقه‌ای درباز کردن درتأخیر نشده‌بود خانه‌شاگرد را بباد فحش گرفت که چرا دیر آمده‌است وچون کسی همراهش نبود زنهاحدس زدند که خلق‌تنگی‌او بیشتر ازاین‌جهت میباشد که نتوانسته است‌جوانی‌را فریب داده همراه‌خودبیاورد وباصطلاح آنشب صیدی دردامش نیفتاده بود !

فصل دوازدهم

دومین تصادف

ناهیدخانم که صاحبخانه وریاست‌آنجا را داشت زنی بود چاق با قامتی‌کوتاه ، بینی بزرگ ولبهای‌کلفت ، چهره‌اش زیاد سرخ رنگ بود ولکه‌های سیاه وقهوه‌ای زیادی در سیمایش دیده میشد عضلات صورتش مخصوصاً آنهائی‌که اطراف چشمانش قرارداشت بقدری درشت و برجسته شده‌که دایره دیدگان‌اورا تا اندازه‌ای‌تنگ ساخته‌بود بااینکه درحدودپنجاه سال‌ازعمرش‌گذشته بود هنوزخودرا ازتك‌وتا نیانداخته مخصوصاً که‌ازنظربعضی‌اشخاص که‌ازموجودی صندوقخانه‌اش خبرداشتند دورنمانده وگاه‌گاه بقصد استفاده سربسرش میگذاشتند !

همینکه‌بحیاط وارد شد صدای غرغر ولندلندش بیشتر بلند گردید وشنیده شد میگوید :

ـ نمیدانم‌جوانهاچه شده‌اند . کجارفته‌اند ، مثل‌این میماند که هرچه مرد دراین شهرهست یکمرتبه‌آب شده وبزمین فرورفته ، ازته‌بازار الی سر لاله‌زار به‌یکنفر برنخوردم‌که قابل باشد بمنزل خوددعوت‌کنم معلوم میشوداین راست‌است‌که میگویند دیگردراین شهر پول پیدانمیشود اگرجوانهاپول داشتند چطورممکن بود این ساعت‌خانهٔ من‌خالی باشد واین‌منزل‌که ازهرحیث معروف وممتاز است بی‌مهمان بماند !

بشنیدن صدای‌پای وغرغراوچهارزن‌ازجای‌برخاسته‌بجلوی

ناهیدخانم رفته بااحترام‌تمام سلام‌کردند اوهم روی راباشرف‌نموده پرسید :

ــ درمدت غیبت من‌کسی‌اینجا نیامد؟

جواب نفی‌اشرف اوقات‌تلخی‌ناهید رابیشتر کرده‌گفت :

ــ چطورمیشود کسی‌اینجا نیامدباشد ازمحمدتقی هم خبری نشد ؟

اشرف‌گفت : خیر، عرض‌کردم‌کسی نیامد .

این پاسخ مؤدب .اشرف‌گوئی‌جرقه‌ای‌بود که به‌کیسهٔ باروت ناهیدخانم‌افتاد ، چه یکمرتبه‌آتش‌غضبش بیشتر شعله‌کشیده باتشدد تمام گفت :

ــ حالابمن‌افاده هم میکنی‌وبانازوغمزه جواب میدهی،خانم ازکی‌اینقدرعزیزشده‌اید مگرکی مرده ؟

اشرف‌که‌باخلاق ناهیدخانم آشنائی وسابقه داشت میدانست مناقشه بااوفایده ندارد سکوت‌اختیارکرد ،آنوقت ناهید خانم‌که میخواست اوقات‌تلخی خودرا متوجه دیگری‌نماید روی را بطرف عفت برگردانید :

ــ توچطوری ، لباسی‌را که میبایستی بدوزی دوختی وتمام کردی ؟

عفت‌که صدایش دراثرسرفه‌های زیادگرفته شده بودآرام جواب داد :

ــ خیرخانم ، هنوزتمام نشده ، انشاءالله فرداتمام‌خواهدشد.

ناهیدخانم‌گوئی‌دیگرکاسهٔ صبرش‌لبریزشد چه شروع به‌دادو فریادکرد :

ــ نمیدانم‌کی بشما این‌اندازه حق‌جسارت و خودسری داده که هرچه میل‌خودتان است میکنید .آنوقت‌لحن‌خودراتمسخرآمیز کرده‌گفت :

ــ خانم‌جان ، اگر بسابقه و خانواده‌تان می‌نازید باید بدانیدآنحرفها گذشت اینجابایستی مطیع من باشید ، افاده‌خشک‌و

خالی بدرد مـن نمیخورد ناهار وشام ولباس مجانی‌نیست ، اگر هنوز نفهمیده‌اید من بگویم من وشما ..... هستیم ونان ج ...گی میخوریم !

تشدد بـی‌جاومخصوصاً کلمات زشتی‌که ناهیدخانم برزبـان آورد عفت راسخت منقلب‌کرد، درحالی‌که‌ازشدت عصبانیت‌دستمالی راکه دردست داشت بدهان‌گرفته میجوید دوان دوان بطرف اطاق ضلع شمالی‌حیاط رفت .

ولی‌اوقات‌تلخی‌ناهیدخانم باین‌چیزهافرونمی‌نشست غرغررا ادامه داده وباخود حرف میزد :

ـ من‌نمی‌فهمم‌خانهٔ ... چه‌چیزش‌ازاینجا بهتراست‌که مرتباً پرازمهمان‌است و چراخانهٔ من‌همیشه خالی‌میماند .

دراین‌موقع ننه‌آشپزسرازمطبخ بیرون‌آورده سلام‌کرد .

ناهیدخانم هم پرسید : آبجی‌شام چه درست‌کردی‌کـه این خیرندیده‌ها کوفت‌کنند .

آبجی باصدای‌گرفته جواب داد : چیزی نداریم ، فقط یك کمی‌اسفناج داشتم نرگسی‌درست‌کردم وچون رضا پول نداشت تخم مرغ هم‌نگرفته‌که روی‌آن بشکنم .

ناهیدخانم با تمسخرگفت : حقیقتاًچه توقعاتی‌ازمن‌دارند ، میگوید فقط نرگسی‌داریم . مثل‌اینکه نرگسی‌کم چیزیست وادعای تخم مرغ هم میکنند . خیرننه جان امشب‌که مهمان نداریم بااین گرانی‌هیزم اصلا چرااجاق را آتش‌کردی. زود، زودبروزیراجاق را خاموش‌کن وبه رضابگوازدکان جگرکی‌جیروویر بگیرد بیاورد وبدهد اینها زهرمار کنند !

هنوزاین دستورناهیدخانم تمام ازدهانش خارج نشده‌بود و هنوز ننه‌آبجی بطرف مطبخ برنگشته‌بودکه درخانه را کوبیدند . ناهیدخانم‌بامیداینکه‌میهمانی‌آمده قبل‌ازهرچیز به‌آبجی دستورداد دست نگاهـدارد وزیراجاق را خاموش‌نکند . بیچاره زنهاهم‌کـه خودرابرای خـوردن حسرت‌الملوك‌کثیف دکان آماده‌کرده بودند

بشنیدن این‌دستوردومی‌نفسی‌براحتی‌کشیدند. ناهیدخانم‌ازذوق‌زیاد خودش بطرف دردویدوزنهاهرکدام‌بطرفی‌رفتند. دقیقه‌ای‌بعدصدای خانم‌رئیس بلند شدکه بواردین یعنی‌سیاوش‌میرزا ومحمدتقی‌که در عقب سرش میآمد باتملق‌تمام میگوید ؛

ـ بفرمائید ، بفرمائید خیلی‌خوش‌آمدید !

همین‌که میهمانان واردحیاط شدند محمدتقی‌روی‌را به‌ناهید خانم‌کرده گفت ؛

ـ حضرت والامیل داشتند خیلی‌زودتراز‌این‌تشریف‌بیاورند ولی میدانید چقدرگرفتاری دارند .

ناهیدخـانم باخنده تصدیق اوراکرده‌گفت ؛ انشاءالله کـه گرفتاریهایشان رفع شد .

سیاوش میرزاسری تکان داده وسپس بالحن‌نیم‌شوخی ونیم جدی‌که بوی سرزنش‌ازآن میآمدگفت ؛

ـ اماباید بگویم شماآنشب باماخوب رفتاری‌نکردید !

ناهیدخانم مضطرب شده امافوراً لحن مهربانی‌بخودگرفته گفت ؛

ـ در عوض امشب تلافی خواهد شد .

محمدتقی‌هم برای خودشیرینی واردصحبت شده اضافه‌کرد؛ بنده خودم قبلابحضرت والا عرض‌کرده‌ام چه‌تیکه زیبائی برایشان بیداکرده‌اید .

ناهید خانم‌مهمانانرا باطاق مهمانخانه برد ودعوت‌به‌نشستن کرد وبا عجله تمام چراغیرا ازروی بخاری برداشته روشن‌ساخت و بعد بعنوان اینکه بایستی دستورات لازمه پذیرائی را بدهد از در خارج شده یکسر بطرف مطبخ رفت و به‌ننه‌آشپز گفت ؛

ـ گویا شام نخورده‌اند ، زود ، زود بـرو برنج بگیرکه که درصووت لزوم پلوئی بپزی .

سپس دوباره بـاطاق برگشت و با قیافهٔ خندان از سیاوش میرزا پرسید ، چه میل دارید؟

سیاوش‌هم با اینکه ازاول شب عرق زیادی نوشیده وچنانکه میدانیم درخیابان بکلی ازخودبیخود شده وباکمك آب سرد جوی خیابان نادری کمی بخودآمده بود بدون تأمل اظهارکرد :

ـ اگر عرق و شرابی دارید که بفرمائید بیاورند .

ناهید خانم‌هم برخلاف آنچه معمولا با سایر مهمانان رفتار میکرد یعنی تا پول نمیگرفت تهیه نمیدید فوراً رضا را صداکرده دستور داد بطریهای خالی را برداشته برود از شمعون یهودی که درهمان خیابان دکان داشت یك بطرعرق ویك بطر شراب بخرد، سپس رویرا به‌سیاوش‌میرزا کرده گفت :

ـ خوب امشب یقین حضرت‌والا ما را سرافرازخواهندکرد و اینجا تشریف خواهند داشت .

محمدتقی که درگوشهٔ اطاق ایستاده بود در عوض سیاوش میرزا جواب داد :

ـ بلی ،بلی . حضرت والا دربین راه کسالت مختصری پیدا کردند و دیگر نمیتوانند منزل تشریف ببرند البته شام خوبی‌تهیه به‌بینید .

سیاوش که در تمام این مدت در حال نیم مستی بود با سر تصدیق گفتهٔ نوکرش راکرد .

ناهید خانم‌هم بیشنهادکرد دراین‌صورت اگر اجازه بدهند خانمها بیایند ملاحظه بفرمایند .

سیاوش با لکنتی که در اثر مستی پیداکرده بودگفت : بله، بله . تشریف بیاورند به‌بینیم چطورند .

ناهید خانم سررا بطرف حیاط برگردانده یك یك زنها را بنام خوانده و دعوت باطاق مهمانخانه نمود .

چند دقیقه بعد اول اقدس ، یعنی‌آن خانم سبزه کوتاه قد ، و پشت سر او اشرف ، یعنی‌آن چشم خموده بلند قد ودر عقب او اختر، یعنی‌آن زن چاق وفربه وارد شدند وهرکدام دستی‌بسیاوش میرزا داده روی صندلی قرارگرفتند .

از سیمای شاهزاده معلوم بودکه هیچ یك از آنها بمذاقش

نیامده و باصطلاح چنگی بدلش نزده‌اند وبهمین جهت نگاه ملامت آمیزی به‌محمدتقی کرد .

محمدتقی که‌ارباب رابوعده زن‌تازه‌ای‌آورده‌بودمتوجه دلتنگی حضرت والا شدوفوراً نگاه توبیخ‌آمیزی‌به‌ناهید خانم انداخته‌اوهم بااشاره فهماندکه‌کمی صبر داشته باشد .

در این بین عفت‌که با عجله سرخاب و سفیداب بـه‌رخسار زرد خودگذارده‌بودواردشد. قیافه‌اش‌درآن لحظه‌بی‌اندازه‌محزون‌و گرفته بود چشمان بی‌حرکت و نگاههای سردش در میان چهره‌ای که درآن موقع رنگ ماتی داشت جلوه مخصوصی باو میداد .

سیاوش بدیدن اوتکانی خورد و با دقت سراپای تازه‌وارد را نگریست ووقتی دست بـاو داد دستش را مدتـی در دست خود نگاهداشت .

خانمها که مطابق‌معمول‌خودازهرتازه‌واردی‌سیگارمیخواهند. از سیاوش میرزا سیگار خواستند ، اوهم قوطی سیگار نقرهٔ خودرا باز کرده بهریك از آنها سیگار لب طلائی تعارف‌کرد . چندکلمه حرف معمولی‌بین‌خانمها رد وبدل‌شد،سپس‌همه‌برخاستند وخداحافظی کرده رفتند. آنگاه محمدتقی نزدیك سیاوش شده با چاپلوسی‌گفت،

ـ ملاحظه فرمودید چاکر دروغ‌عرض نکرده بود !

سیاوش باعصای‌کوتاه خودبه‌پشت محمد تقی‌زد خندان‌گفت،

ـ آخری خوب بود، خیلی خوب بود، برو او را درست‌کن.

همین موقع ناهید خانم وارد شد و برروی میزی‌که‌درمقابل سیاوش‌بودیك‌سینی‌گذاردکه‌درمیان‌آن تنگ‌بلوری ازعرق وبطری از شراب و نعلبکی از آجیل بشقابی پراز خیار و کاسهٔ از ماست گذارده شده بود .

سیاوش فوراً گیلاسی از عرق پرکرده نوشید محمدتقی‌هم‌که آقا را مشغول دید درعقب ناهید خانم ازاطاق خارج شده درحیاط باو رسیده‌گفت ،

ـ آقا چهارمی را پسندید برای یکشب چه باید بدهد ؟

ناهیدخانم که‌مثل‌دختران‌جوان‌عشوه و ناز میکرد جوابداد :

ــ باارادتی که بحضرت‌والاداریم‌البته‌زیادحساب‌نخواهم‌کرد، شما میدانید هرچه بدهندکم نداده‌اندو بجای دوری نخواهد رفت!

محمدتقی باین حرف قانع نشد :

ــ تعارف راکنار بگذاریم‌آنچه باید بدهند؟بفرمائیدچیست؟

ناهید خانم فکری‌کرده‌گفت :

ــبا خرج شام‌و مشروب‌پانزده تومان مرحمت‌کنند .

محمدتقی ابرو ها را درهم‌کشید:

ــ پانزده تومان که خیلی زیاد است ، من ده تومان برای شمادرست‌خواهم‌کرد،ولی‌البته ازآقا چیزی اضافه برای خودخواهم گرفت . اما شما نباید حرفی بزنید .

ناهید خانم دیگرچیزی نگفت،محمدتقی‌هم باطاق برگشت‌و بآقای جوان خود خبر دادکه معامله را به‌پانزده تومان برای‌امشب تمام‌کرده و بسی منت میگذارد که فقط برای خاطر اوکه از مشتریان قدیم است ناهید خانم باین مبلغ راضی شده والا ادعایش خیلی زیادتر بود و دم از چهل و پنجاه تومان میزده است .

سیاوش‌که پی‌درپی عرق مینوشید گوئی حرفهای او را باور کرد چه درآنحال مستی‌گفت :

ــ میخواستی باو بگوئی‌کــه آقا همین روزها زن میگرد و پولدار میشود دیگرآنقدر حالا با ما سختی نکند .

محمدتقی با چاپلوسی تمام افزود :

ــ تمام را قربان باو گفتم خیلی هم خوشحال شد و بهمین امیدکه درآتیه تلافی خواهدشد حاضربه‌تخفیف‌گردید .

ده دقیقه بعد عفت مجدداً باطاق مهمانخانه آمد و در کنار سیاوش میرزا قرارگرفت، ساعتی بعد شام نپخته و بدی‌که بهیچوجه خوردنی نبود برای‌آنها آوردند ، شاهزاده‌که ازشدت مستی بخوبی و بدی آن پی نمیبرد با میل تمام میخورد نیمساعت دیگر باطاق تختخواب‌دار رفتند ...

محمدتقی‌هم بوعدهٔ اینکه مکرر حضرت والا راآنجا خواهد آورد ناهید خانم را راضی کرده بود اختر چاق راکه مطابق ذوق سلیقه‌اش بودآنشب باو واگذارد .

حالا پاسی از شب گذشته و همهٔ اهل آن خانه بخواب رفته بودند که ناگهان درخانه رابشدت کوبیدند ولی‌هیچ‌یك ازاهل‌خانه حاضر نشد ازجای‌خود تکان‌بخورد .آنگاه برای بار دوم در سخت کوبیده شد ؛ این‌بار ناهیدخانم‌ازجای برخاست ودرحالیکه غرغر میکرد که پس‌نوکروکلفت برای‌چه‌خوبند وبچه‌درد میخورند وچرا رضا وننه‌آشپز بلند نمیشوند بروند به‌بینند کیست ناچارخودبطرف درحیاط روان شد وچون میترسید درآنوقت شب‌اشخاص ناباب بخواهند داخل‌خانه‌بیایند ومزاحم شوندبدون‌آنکه درراباز کنداز پشت درپرسید کیست ؟

صدای‌خشن‌ناهنجاری که معلوم‌بود گویندهٔ‌آن بکلی‌مست‌است برخاست که‌بالکنت تمام میگفت ؛

ــ چرا دررا بازنمیکنید ، مگرماپول نمیدهیم یاپول ما سکهٔ . . دارد !

ناهیدخانم باملایمت گفت،

ــ آقاجان همه‌پول میدهند ولی پرسیدم‌اسم‌شریف‌چیست؟

آن صدادوباره‌بلند شده گفت، اسم‌شریف‌مریف‌نمیدانم‌چیست زود باش دررابازکن .

وبلافاصله‌چنان‌لگد سختی بدرزد که‌بیم‌آن میرفت‌دولنگهٔ‌آن هرکدام بطرفی‌افتد .

ناهیدخانم ترسید ودرضمن‌خیلی‌متعجب بود که چطوردرآن ساعت شب شخصی‌میتواند دریك‌خیابان‌عمومی باوجودآژان پست اینطوردرخانهٔ مردم را بشکند.

ولی‌تعجبش‌طولی‌نکشید ، زیراچون ناشناس‌دست‌ازلگدزدن برنمیداشت ومرتباً تهدید میکرد که اگردررابازنکندآنرا خواهد شکست وهمه راخواهدکشت . پس‌ازترس‌جان خودکلون دررا کشید

وچون‌در آن مهتاب شب‌هیکل‌قزاقی‌رادید فهمید که‌چرا آژان‌دخالتی نمیکند !

این‌قزاق‌جوانی بوددرحدود سی‌ساله باقامتی‌کوتاه واندامی باریك‌لهجه‌اش‌اورا طهرانی‌معرفی‌میکرد ، بطری نیمه‌خالی‌ازعرق‌در دست داشت وهمین‌طور که‌حرف میزد ، گاه‌گاه‌بطری رابه‌لب نزدیك کرده سرمیکشید .

ناهیدخانم بمحض‌کشیدن‌کلون ودیدن قزاق خودرادرپشت یکی‌ازلنگه‌های درکه‌بطرف دیواربرگشته بود مخفی‌کرد ، قزاق مزبورهم وارد حیاط شده فریادکرد :

ـ کی بودکه دررابازنمیکرد ، کی بودکه‌اسم مرا میپرسید ، مگرنمیدانیداسم‌من‌حسن‌ریزه‌است ، همهٔ تهران مرامیشناسند !

ناهیدخانم‌لحظه‌ای‌درهمان‌پشت‌لنگهٔ‌درایستادسپس‌بخودجرأت داده‌پشت سرقزاق‌آهسته واردحیاط شد وهمینکه دید حسن‌ریزه بطرف مغرب‌حیاط میروداوبطرف مقابل یعنی‌مشرق‌رفته،سپس‌آنگاه یکمرتبه‌برگشت ومثل‌اینکه‌ازآنطرف میآید،تعرض‌کنان‌گفت :

ـ رضا، حرامزاده‌چرادررابازنمیکردی‌خیرندیده ، مگر نمیدانی نایب‌حسن‌خان هروقت‌بخواهدخانهٔ مابیاید منزل متعلق بخودشان است ومادرحکم سرایدارایشان هستیم!

تملقات ناهیدخانم‌که‌ازروی‌ترس برای رفع‌غائله‌گفته میشد اثرخودراکرد . چه قزاق مزبورروی‌خودرا بطرف اوبرگردانده خنده‌کنان گفت :

ـ سلام علیکم خانم ، به‌بخشید این وقت شب اسباب زحمت شما شدیم ولی‌ازاین رضاخیلی‌گله دارم بی‌غیرت خیلی‌مارا پشت درنگاهداشت .

ناهیدخانم‌که می‌دانست باآدم مست‌آنهم قزاق سروکار دارد چون‌کهنه‌کاربود باخود اندیشید حسن‌ریزه بیش‌ازآنچه باید مشروب‌خورده واگراندکی دیگر باوداده شودحتماً بعدازربع‌ساعتی ازحال‌خواهد رفت وباصطلاح‌اهل ذوق پاتیل‌خواهد شد پس با

خوشروئی تمام گفت :

ــ ببخشید سرکارنایب، ببخشید، نفهمید، اورابه‌گیس سفید من ببخشید خودم گوشش‌را فردا خواهم برید بفرمائید توی اطاق مهمانخانه‌یك‌قدری استراحت بفرمائید .

حسن‌ریزه که ازشدت مستی بزحمت خود را سر پا نگاه میداشت درعقب سرناهیدخانم تلوتلوخوران باطاق مهمانخانه رفت. ناهیدخانم هم فوراً چراغ را روشن کرد ، وضع‌اطاق خیلی‌درهم و برهم بود ، پوست‌خیاروآجیل دراثربی‌مبالاتی سیاوش‌اطراف میزو روی‌فرش‌ریخته شده‌بود ، تنگ‌خالی‌عرق وبطری شراب‌هم‌هنوزروی میزدیده میشد .

ناهیدخانم خیال کرده بود قزاق باندازه‌ای مست‌است که متوجه بی‌ترتیبی وبی‌نظمی‌اطاق نخواهدگردید . ولی‌اینطورنشد ، چه همینکه حسن‌ریزه تنگ نیم‌خورده عرق وبطری شراب و ظرف آجیل راروی میزوپوست‌خیارها وتخمه‌ها را درکف‌اطاق دید با تمسخر گفت :

ــ خوب‌حالافهمیدم چرانمیخواستید دررابروی من بازکنید معلوم میشود مهمان‌دارید ومیهمان‌های خوبی‌هم دارید . بفرمائید ببینم‌ایشان کیستند؟

ناهیدخانم که‌ازچشمهای قزاق ترسیده ووضع‌را خطرناك میدید مظلومانه گفت :

ــ نه ، بسرخودت قسم نایب ، تو بمیری امشب مهمان نداشتیم این رضا خیرندیده تقصیرداردکه اطاق را ازدیروز تاحالا جاروب نکرده است .

همین موقع سرسیاوش‌که دراطاق پهلوئی‌خوابیده‌بودازبالش پائین‌افتاد وصدای خورخورش بلند شد ، رنگ ناهیدخانم ازترس پرید . هرچه‌خواست بوسیله‌ئی‌مانع شودکه صدای‌خورخور اوشنیده نشودراهی به‌عقلش‌نمیرسید وهرثانیه‌هم صدای خورخورسیاوش‌میرزا زیادترمیشد .

حسن‌ریزه هم درحالی‌که ته بطری عـرق‌خودرا سرمیکشید متوجه صداشده ملامت‌کنان به ناهیدخانم گفت ،

ـ خانم‌چرا بمادروغ‌میگوئی‌دیگر بما نارونزن ما که رندیم!

آنوقت یکمرتبه روی‌را بطـرف اطاق‌خواب سیاوش وعفت برگردانده باتشدد تمام به‌ناهید گفت ،

ـ والله سرقبر آقا قسم‌که اگرمهمانت قزاق وخودمانی‌نباشد امشب‌جان درست‌ازدست من بدرنخواهدبرد . سپس‌ازجای برخاست وبطرف‌آن‌اطاق متوجه شد .

ناهید سخت ترسید وفهمید الان است‌که مشاجره ومنازعـه برپا خواهد شد . او از اینکه سیاوش هم‌کشته میشد باکی‌نداشت، ولی از آن میترسید که فردا به‌کمیساریا وبعد به محکمه کشیده شود و مدتی گرفتار باشد و بالاخره جریمه بدهـد واز همه بدتر خانه‌اش را ببنـدند . پس‌خودرا درمیان حسن‌ریزه واطاق خواب سیاوش‌میرزا وعفت قرارداد تاشاید بازبان چرب‌ونرم واندرزمانع ازرفتن‌قزاق باطاق سیاوش وپیش‌آمد ناگواری بشود.ولی‌حسن‌ریزه دست‌اوراگرفته باشدت به‌کنارزد ودراطاق خواب رابایك‌حرکت‌باز کرده واردآن شد .

سیاوش وعفت درکنـارهم خواب بنظرمی‌آمدند . شاهزاده دراثر میزان زیاد عرق‌که نوشیده بود بخواب سنگینی فرورفته ، چنانکه باوجود صدای سخت در از خواب بیدارنشد . ولی بیچاره عفت‌که معمولاً خواب وآرام نداشت . بصدای پای قزاق نیمه‌تن در جای خود بلند شد ودرآن ماهتاب شب دید شخصی‌که مانند رقاصهٔ ساعت مرتباً باینطرف وآنطرف‌متمایل میشد وارد اطاق‌گردیده و بسوی‌تختخواب پیش می‌آید .

حسن‌ریزه درفاصلهٔ سه‌قـدم به‌تختخواب مانده چشمش به‌یقهٔ سفید وکراوات سیاوش‌میرزا که به‌تخت‌آویزان‌بودافتاد ،پس‌باصدای خشن‌خود گفت ،

ـ فکلی، فکلی، می‌دانستم بایدفکلی باشد!

وهمین که در آن نیم‌تاریکی شخصی‌را روی‌تخت نشسته دید بخیال‌اینکه مهمان ناهیدخانم درصددد‌فاع برآمده قمه‌اش را با چابکی از جلد خارج کرده بطرف‌آن هیکل پرتاب نمود که خوشبختانه بواسطهٔ مستی‌قوت دستش یارائی نکرد وقمه خیلی‌دور نرفت ولی‌درست‌بین پای عفت وسیاوش فرودآمد ودولب تیزآن‌ران آن هر دورا خراش داد .

ازسوزش ضربهٔ قمه عفت ناله‌ای‌کرده وازحال رفت . ولی برخوردکاردبه‌پای سیاوش اثر مخالفی نمود . شاهزاده سراسیمه از خواب‌پرید وچون‌حسن‌ریزه را درمقابل‌خوددید وفریادهای ناهید خانم‌را که‌وسط‌حیاط رفته وآژان‌پست رامرتباً به‌امداد میطلبید شنید بدون تأمل‌ازتختخواب‌بیرون‌جسته‌بطرف‌حسن‌ریزه که تلوتلوخوران پیش می‌آمدحمله‌ورشد. حسن‌ریزه هم‌که دیگرقمه نداشت . همینکه سیاوش‌را دیدکه پیش میآید دست‌بطرف هفت‌تیری‌که در کمرداشت برد ، ولی‌سیاوش باعجله‌خودرا روی‌اوانداخته دستش‌را گرفته نگذارد هفت‌تیررا ازکمرخارج کند .

سیاوش‌که دراثرچند ساعت‌خواب مستی‌ازسرش‌رفته وحالش تاحدی بجاآمده اینك که احساس خطرمیکرد نیروی مخصوصی گرفته بود .

برعکس حسن‌ریزه که‌کاملامست‌بود مرتباًفحش میدادوفریاد میکرد وازشجاعت‌خوددم‌میزد .

چند دقیقه‌آن‌دو باهم‌گلاویز ماندند ناگهان سیاوش براثر لغزش پای تعادل خود را گم‌کرده بر زمین افتاد ، حسن‌ریزه هم فوراً خود را روی سینهٔ او انداخته وهمینکه دستش‌را آزاد دید بطرف‌هفت‌تیربرده‌آنرا ازکمرکشیده لوله‌اش راروی‌پیشانی‌سیاوش گذارد .

قزاق باندازه‌ای مست بود که بهیچوجه متوجه عواقب عمل خود نمیشد هیچ چیز درآن لحظه سیاوش را نجات نمیداد . یکی‌دوثانیه‌بعد شایددیگرشاهزاده‌وجود نداشت.حسن‌ریزه‌انگشتهای

خودرا به پاشنهٔ هفت تیر نزدیك کرد و آنرا بعقب کشید، تیر خالی گردید، ولی سیاوش زنده ماند!

فصل سیزدهم

چگونه سیاوش زنده ماند

فرخ را درحالتی گذاردیم که راه خودرا درکنارخیابان نادری پیش گرفته میرفت. حادثهٔ کوچکی که چند دقیقه قبل بین او و سیاوش میرزا رویداده چندان مهم نبود که فکرش رامشغول بدارد ولی از خیال آن مطلبی که ف ... السلطنه در بیخ گوش زنش گفته بود منصرف نمیشد. او ف ... السلطنه را خوب میشناخت ومیدانست که اوجز پول بچیز دیگر عقیده ندارد وهمچنین میدانست که کلمات لیاقت و فضل ودرستی درقاموس شوهرعمه‌اش معنی ندارد او بخوبی آگاه بود که پدرمهین آدمی فاقد احساسات است ومیدانست این شخص سنگدل همه چیزحتی علاقه بوطن وهمنوع را حرفهای پوچ وتوخالی میشمارد وجزدرمواردی که استفاده شخصی‌اش درمیان باشداین قبیل کلمات را بکار نمیبرد.

این اندازه آشنائی فرخ باحوال وروحیات ف ... السلطنه البته فرخ را باشکالاتی که در راه وصل معشوقه بود بیشتر متوجه ساخته وبهمین جهت امیدزیادی نداشت که بتواند بآسانی مهین عزیزش را روزی درآغوش بگیرد.

ولی آیامیتوانست ازمهین صرفنظر کند.

فرخ مهین را تنها برای تسکین میل شدید واطفاء غریزه طبیعی خود نمیخواست فرخ زندگانی خویش را بدون وجود مهین بکلی خالی وبی‌روح میدید اوهرهدف وآرزوئی را درمغزش میپروراند مهین را دررأس آن منظوردر کنارخود میخواست وخوب میدانست که هیچ موفقیت وکامیابی بدون وجود مهین برای اولذت نخواهد داشت. مهین برای اوهمه چیز بود وبدون مهین درواقع هیچ چیز نداشت.

باخود فکرمیکردچه کند وچه‌راهی پیش‌گیرد وچه نقشه‌ای بریزد تاقلب سخت ف ... السلطنه رانرم سازد وباکدام وسیله راه دشواررسیدن به‌مهین راآسان نماید .بدین ومذهب روی‌آورد ودر اماکن‌متبرکه دخیل ببندد ونذرونیازکند یابجوانی‌خود تکیه‌نماید وبا نیروی اراده موانع واشکالات را ازبین بردارد .

او چنـــان مستغرق این افکار بودکـــه بهیچوجه باطراف خود توجهی‌نداشت وراه خودرا پیش‌گرفته‌آرام‌آرام‌بطرف‌خانه‌اش میرفت .

درآن زمان خیابان‌های تهران چراغ برق نداشت ولـــی خوشبختانه درآنشب کسانی‌که مانند اوتاآنساعت درکوچه‌وخیابان مانده‌بودند از پست‌وبلندی وگودال‌های بیشمارخیابانها بـــزحمت نمیافتادند زیراماه باچهره‌تمام درصحن‌آسمان خودنمائی میکرد و کف‌خیابان را روشن ساخته بود .

عاقبت فرخ نـــزدیك منزل رسید ولی‌هنوزچنان پریشان و آشفته‌بودکه باخود فکرکرد شاید بهترباشد ازآنشب ماهتاب وآن هوای‌لطیف استفاده‌بیشتری‌کند وباخود می‌اندیشید شاید با نیاز با طبیعت زیبا آرامشی برای‌خاطر پریشان خویش پیداکند .

پس‌از مقابل خانه‌اش که نزدیك دروازه دولت بودگذشت و در جلوی دروازه بطرف راست پیچ خورد وبرفراز تل خاکهایی رفت‌که درکنار خندقهای تهران وجود داشت .

فرخ مدتی از بالای تل‌خاکهای خندق‌به‌شهر تهران که‌کم‌کم بکلی خاموش وساکت میشد نگریسته‌گوئی میخواست منزل واطاق و بالاخره خود مهین را در مقابل دیدگان بیاورد. سپس در جهت دروازه شمیران‌روان شد. راه رفتن‌جوان منظم نبودگاهی می‌ایستاد و بفکرعمیقی فرومیرفت وچنان معلوم بودکه وسیله‌ای پیدا کرده وعملی بودن‌آن‌رامطالعه‌می‌نماید وبعدیکمرتبه قدمهای تندومحکمی برمیداشت‌که‌گوئی‌نشانه‌آن بود درراه انجام منظور خود همانطور سریع و پابرجا خواهد بود وبا یك چنین چابکی نقشه‌های خود را

عملی خواهد کرد و آنگـاه دوباره متوقف میشد و نگاه طولانی و عمیقی بآسمان آبی‌رنگ می‌انداخت وچنان می‌فهماند که باز به‌عائق ومانعی برخورده‌ومیخواهداز آن‌جولایتناهی‌استمداد کرده راه‌موفقیت خود را جستجو کند .

هر کس اورا درین حال در آنساعت شب برفراز تل خاك خندق میدید جز دیوانهٔ نمی‌پنداشت وهرشخصی کـه باو برمیخورد اورا غیر ازسبك عقلی‌تصور نمیکرد که ازقید غل‌وزنجیرتیمارستانی فرار کرده‌ویا ازدست آشنایان ونزدیکان‌خودرا بنحوی رهاساخته‌است و اینك درعوض اینکه مانند هردیوانه باعث زحمت همجنسان‌خود شود آتش درونی خویش را متوجه زمین و زمان نموده است ، چه فرخ گاهی پایش را بسختی بزمین‌میکوبیدوزمانی‌مشت‌هارا گره کرده بآسمان حواله مینمود .

اومتوجه ساعت نبود ونمیدانست چند وقت است دراین‌حال پریشان می‌گذراند . میل وعلاقه به‌خواب درخود احساس نمی‌کرد وهربار کـه‌از بالای آن بلندی و تلهای خاك رویرا بطرف شهر بر می‌گرداند چراغهای خانه‌ها را میدید کـه یك‌یك خاموش میشود و هرلحظه تهران بیشتر در تاریکی فرو میرود .

ناگهان صدائی او را بخودآورد و رشتهٔ افکارش را برید فرخ ابتدا توجهی‌بدان نکرد ولی چون تکرار شد با دقت بیشتری گوش فراداده دانست صدا اززنی است که درآن سکوت شب‌فریاد میکشد و امداد میطلبد :

ــ بیائید ، بیائید . بدادم برسید . خانه‌ام خراب شد . در منزل من‌آدم می‌کشند !

صدا دقیقه بدقیقه کوتاه می‌شد وبخوبی معلوم بود که گویندهٔ آن باتکرارفریاد خودهرلحظه مقداری ازقوایش کاسته‌تر شده‌صدای آه و ناله‌اش گرفته و خفیف‌تر می‌گردد .

فرخ بدون‌آنکه بداند خندقی که روی‌آن ایستاده درمقابل کدام قسمت شهر واقع شده است و ساکنین آن محله وآنخانه چه

اشخاصی هستند بشنیدن کلمه آدم کشی واینکه دانست جان فردی در خطر است تأمل نکرد و در حالی که با خود می گفت هر که باشد باید نجاتش داد . از بالای خندق با سرعت تمام پائین آمد و در جهت صدا دوید وپس از طی مسافتی بطول دویست قدم مقابل در خانه ناهید خانم رسید و بلافاصله تکان سختی بدر داد خوشبختانه چون ناهید خانم هنگام ورود حسن ریزه ازترس و دست پاچگی در راکلون نکرده بود در بآسانی باز شد پس یکسر وارد صحن خانه گردید و درآنجا زنی را دیدکه ایستاده و با صدای گرفته خودکه هرلحظه ضعیف تر میشدپی درپی فریاد می کشد وازاطرافیان کمك میخواهد. ناهیدخانم هم بمحض دیدن فرخ به تصوراینکه آژان پست است وبه امداداو آمده بادست اطاق خواب سیاوش میرزا وعفت رانشان داد وهمینقدرتوانست بگویدآنجا وسپس بزمین افتاده از حال رفت .

فرخ بدون تأمل بجانب آن اطاق دوید وموقعی وارد شدکه حسن ریزه سیاوش را برزمین انداخته لولهٔ هفت تیرش را روی پیشانی شاهزاده قرارداده بود . فرخ فهمید اگردیر بجنبد و کوچکترین تردیدی کند جان کسی برباد خواهد رفت ، پس فوراً بایك جست خودرابه عقب سرحسن ریزه رسانیده از پهلومشتی ببازوی قزاق زد . دست حسن ریزه لعزید تیردررفت . ولی چون لوله ازروی پیشانی سیاوش میرزادورشده بود گلوله اززیرتخت عبورکرده بدیوار فرونشست .

حسن ریزه برگشت ببیند کیست که چنین جسارتی راکرده ودر آن حال مستی طرح تنبیه سخت تازه وارد جسور را میریخت که فرخ فرصتی باو نداد ، زیراهماندم مشت سخت دیگری بمغز قزاق فرود آورد ، این ضربهٔ شدید حسن ریزه راگیج کرد وکاراوراساخت هفت تیر ازدستش افتاد وخودش روی زمین نقش بست .

سیاوش که دیگر بکلی خواب ومستی ازسرش رفته بود چون حسن ریزه را ازحال رفته دید برخاسته روی زمین اطاق نشست وسر

رابطرف ناجی خودکه تصـورمیکردآژان پست‌است برگرداند و میخواست وعدهٔ انعامی باوبدهدکه یکمرتبه درآن روشنائی ماهتاب جوانی‌راکه‌چند ساعت‌قبل درخیابان بااوبرخوردکرده‌بود درمقابل خوددید .آنگاه باصدای گرفته وخیلی‌لرزانی گفت :

ـ شما ! شما مـرا نجات دادید ! من سیاوش میرزا پسر شاهزاده ك ... میباشم وهیچوقت‌این پیش‌آمد ومساعدت شمـا را فراموش نخواهم‌کرد !

فرخ حرفش‌را قطع‌کرده‌گفت :

ـ حالاموقع‌این‌حرفها نیست‌فعلاباید هرچه زودتراز‌این‌مکان دورشد.زیراممکن‌است آژان‌پست‌برسد وهمه مارابرای‌تحقیقات‌ببرد وهرچند ماگناهی‌نداریم، ولی‌دراین‌شهربی‌گناهان ومظلومان‌زودتر گرفتار ومحکوم میشوند !

سیاوش باسرتصدیق‌گفتهٔ اوراکرد وخواست‌ازجای برخیزد ولی‌نتوانست ، زیرااحساس سوزش سختی‌درران‌چپ‌خودکرد.آنوقت متوجه شدکاردی‌که‌حسن‌ریزه‌بطرفش پرتاب‌کرده‌بود پایش‌رامجروح ساخته وخون زیادی‌ازاورفته‌است .

فرخ‌که نزدیك سیاوش‌شده‌بودبحال‌اوپی بردودانست‌اوباآن جراحت به‌تنهائی‌نخواهد توانست‌بمنزل‌خود برود .

همین‌موقع محمدتقی‌که ازتمام لباس‌جزپیراهن‌وزیرشلواری دربرنداشت درآستانهٔ درظاهرشد .

محمد تقی ازهمان دقیقهٔ اول ورود حسن‌ریزه بخانهٔ ناهید خانم ازخواب بیدار شده بود ، ولـی ازتـرس جان‌خود ازجای تکان نخورده وبهیچوجه درصددکمك باربابش برنیامده بود وفقط بعـد ازآنکه فهمید شخص دیگری وارد معرکه شده ودر پـی‌آن صدای عربده جسن‌ریزه نیزخاموش‌گردید ومطمئن شده‌بودکه‌دیگر خطری‌نیست موقع‌رابرای‌اظهاروجود مناسب دانسته‌بسروقت‌ارباب خودآمده بود .

آنوقت درحالی‌که میخواست‌چنان نشان دهدکـه تازه‌آنهم

دراثرصدای گلوله هفت‌تیر بیدارشده‌است بطرف سیاوش میرزادویده باتأثرواضطراب مصنوعی تمام پرسید :

ـ قربان ، قربان انشاءالله که بوجود مبارك صدمه نرسیده ؟

فرخ که بخوبی به‌تقلب وتزویرنوکر پی برده‌بودنخواست او را دراینموقع توبیخ کند ووقت رابیهوده تلف‌نماید پس باوآمرانه دستور داد :

ـ اربـابت مجروح شده‌اگـرمیخواهی بیش ازایـن باعث بی‌آبروئیش‌نشوی زود ، زود اورابرداشته ازاینجا دورشو.

محمدتقی‌جرأت مخالفت باامرفرخ رانکرد ، پس‌فوراً خود راباطاق‌خوابش‌رسانیده‌لباسهایش راباعجله تمام دربرنمودوبرگشت وزیربازوی سیاوش میرزا راکه دراثرجراحت ضعف زیـاد پیـدا کرده‌بودگرفت وبحیاط آورد وبدون‌اینکه دیگربهیچیك‌ازاهل‌خانه وخود ناهیدخانم‌که هنوزدروسط‌حیاط بیهوش‌افتاده‌بود توجهی کنند ازدرخارج شدند . فرخ هم پس‌ازآنکه مطمئن شدآنها ازدر بیرون رفتند نزدیك دراطاق شد ومیخواست اوهم هرچه زودترازآنخانهٔ شوم‌که محل وقوع آن‌حوادث مخوف‌بوددورشود که ناگهان‌نالهٔضعیفی بگوشش‌رسید بی‌اختیاربرگشت وابتدا تصورکرد حسن‌ریزه است‌که بحال‌آمده ولی باکمال تعجب حسن‌ریزه را کاملا بیهوش‌دید . پس بخیال‌اینکه اشتباه‌کرده‌است قدمی‌دیگربطرف درپیش‌گذارد ، اما دوباره‌صدای ناله‌بلند شد واین‌بارشنید زنی‌میگوید :

ـ مراهم‌نجات بدهید ، مراهم‌نجات بدهید!

آنگاه‌چون بدقت‌باطراف‌خود نگریست ناگهان پائی‌رادید که‌اززیرپایهٔ تختخواب‌بیرون‌آمده وهمینکه نزدیك شد تشخیص‌داد که‌پاازآن زنیست‌که درفاصلهٔ دیواروکنارتختخـواب‌افتاده وآثار خون زیادی درروی پیراهن‌خواب سفیدش‌هویداست .پس‌سررابیشتر نزدیك‌اوکرد ودرآن تاریکی‌زن زیبائی‌را دیدکه باچشمان نیمه‌باز خوداورامینگرد وباصدای‌جاذبی‌تضرع کنان میگوید :

ـ آقا! آقا، مراهم‌ازاینجا نجات دهید .

فرخ درظـرف چند ثانیه تصمیم خودرا گرفت . یـك حس باطنی باومی‌گفت این زن نبـاید ازآنهائی باشدکـه بپای خود بدین مـکان آمده وبا میل باین زندگانـی ننگین تن داده‌باشد و یقین دانست اورا فریفته وبدین‌کار واداشته‌اند پس فوراً دودستش راگرفته اززمین‌بلندش‌کرد وچون متوجه شدکه‌اوهم‌دراثرجراحتی ضعیف‌گردیده ومانند همخوابه‌آن شبش قادر به‌حرکت نیست چاره جزآن ندیدکه‌اورابغل‌کرده به‌پشت روی شانهٔخودبیاندازدوباعجله تمام ازدرخارج شود .

فرخ ازآن بیم داشت‌که درراه باآژان پست‌برخورد کند و موجبات زحمتش‌فراهم‌گردد ، چه‌خوب میدانست‌که اگربه‌کمیساریا جلب شوددیگرمدتها گرفتاردادن توضیح‌خواهدبود،پس‌برای‌احتراز ازچنین تصادفی‌راه‌خیابان راکه مستقیم بود پیش‌نگرفت وتاممکن بود ازکوچه‌هاکه‌کمترمحل عبورآژان بود میگذشت وباسرعت‌تمام بطرف منزل‌خود میرفت .

بااینکه‌آن زن خیلی‌لاغروسبك وزن بودگاهگاه‌فرخ‌ناچار میگردید دقیقه‌ای‌اوراروی سکوی دریکی‌ازخانه‌هابگذارد تا نفسی تازه‌کند .

سکوت‌کاملی‌درآن ساعت شب طهران‌را فراگرفته‌بود.رنگ چهرهٔعفت درآن شب مهتابی هم بواسطهٔ ترس زیادی‌که ازپیش‌آمد ساعت‌قبل باودست‌داده وهم‌دراثرخونی‌که ازجراحتش‌رفته‌بودبسیار پریده شده وگیسوان مشکینش پریشان برروی شانه‌هایش ریخته و چشمانش دراثرخستگی‌وضعف رویهم‌بسته شده‌بود .

فرخ هردفعه‌که‌اورا برزمین می‌گذارد به‌قیافهٔ بی‌گنـاه و بدبخت‌ودرعین‌حال زیبای‌عفت مینگریست باکنجکاوی‌تمام‌میخواست هرچه زودتربداند چگونه‌درآنخانهٔ کثیف وارد شده‌وچه عفریتی‌او را بدانجاکشانده‌است !

صدای عفت‌کـه درآن اطاق ناله‌کنان گفتـه بود ، «مرا نجات دهیـد ، مرا هم نجات دهید» مرتباً درگوشش صدا میکرد

وگوئی انعکاس همین صدا باو بیشترقوت میداد تاوزن آنزن بدبخت راروی دوش خود بآسانی تحمل کند وهرچه زودتراورا بمحل ایمنی برساند .

درآن میان قیافهٔ مهین هم ازنظرش دورنمیشد وازخود می‌پرسید اگراومرا دراین حالت ببیند چه تصورخواهدکرد آن وقت بخود اطمینان داده می‌گفت :

ـ مهین مرامیشناسد ومی‌داند ، فکر اودقیقه‌ای مرا رها نمیکند ، مهین آگاه است که فقط عشق اودرسراسر وجود من جای گرفته‌است اومی‌داند تنهامالك قلب وارادهٔ من‌اوست وچنانچه باید بامراوچون فرهادکوهی‌را هم‌ازجای خواهم کند .

خوشبختانه در طول راه به‌آژان‌پستی برنخوردند وعابری هم‌درآن‌وقت شب درکوچه وخیابان نبودتافرخ‌رادرآن‌حال ببینند .

نیمساعت‌بعد فرخ بمنزل‌خودرسید درراکوبید وبلافاصله‌پیر مردی درراباز کرد فرخ هم‌درحالیکه عفت راروی دوش‌خود داشت وارد خانه گردید .

* * *

بعد از آنکه محمد تقی زیر بغل سیاوش میرزا را گرفت و از خانه خارج شدند وپس از آنکه فرخ هم عفت را روی دوش خودانداخته بطرف منزل‌روان شد ، چندی سکوتی‌خانهٔ‌ناهیدخانم را فراگرفت .

ناهیدکه مدتی‌فریادکشیده واهل محل رابکمك طلبیده‌بود، همین‌که فرخ را دیده‌بود به تصوراینکه آژان پست‌است همانقدر توانسته بود اطاق سیاوش و عفت را که حسن‌ریزه بآن وارد شده نشان بدهد ودیگرخود دراثردادوفریادهائی‌که‌کشیده وجوش‌و خروش زیادی‌که زده‌بود طاقت‌نیاورده درمیان‌حیاط برزمین افتاده ازحال رفته بود .

رضاخانه شاگردهم که‌روی‌پشت‌بام‌خوابیده‌بودبااینکه صدای عربده حسن‌ریزه وحتی‌گلولهٔ هفت‌تیراورا شنیده بود اما چون

میدانست اگر دخالت وفضولی نکند کسی را با او کاری نیست از جای تکان نخورده وخودرا بخواب زده بود .

ننه آشپز هم که براثر پیری گوشهایش سنگین شده بود و معمولا باصدای توپ هم بآسانی بیدار نمیگردید چون هنوز دوره خواب واستراحتش سر نیامده سخت بخواب رفته وصدای خرخرهایش بلند بود .

اختر که در کنار محمدتقی خوابیده بود صدای تیر را شنیده بود، ولی بخیال اینکه درخانهٔ همسایه است ویا خواب می‌بیند فقط غلتی درجای خود زده ومجدداً بخواب رفته بود چنانکه حتی وقتی محمدتقی باطاق سیاوش رفت متوجه نشد .

اشرف واقدس که آنشب همخوابه نداشتند ودریك اطاق بودند پیش ازاینکه خواب روند مدتی باهم ازهر درگفتگو میکردند واز روزگار بد وزندگانی ناگوارخود شکایت نموده وهنوزدرست بخواب نرفته وباصطلاح چشمانشان گرم نشده بود که صدای کوبیدن دررا شنیدند وابتدا بخیال اینکه مهمان تازه رسیده فوراً ازجای برخاسته وگوش فرادادند وازمیان درکه باز بود ناهیدخانم را دیدند که بطرف درمی‌رود وبعد قزاق مست رابجانب طالارمیبرد . چون آن دو زن باین قبیل پیش آمدها زیادآشنا بودند هیچ وحشتی نکرده بلکه هریك دردل بخودوعده داده ومنتظر بودند ببینند کدام یك ازآنها برای همخوابگی با قزاق مست خوانده خواهد شد . بنابر این هرچند دومرتبه سررا روی بالش گذارده بودند . ولی درحقیقت انتظارشنیدن صدای ناهیدخانم را برای دعوت باطاق مهمانخانه میکشیدند . اما چندی گذشت وکسی آنهارا صدا نکرد درعوض ناگهان فریاد ناهیدخانم برخاست وچند دقیقهٔ بعد صدای تیر بگوششان رسید .

پس سراسیمه ازجای برخاسته ودر رختخواب خود نشسته ، ولی چنان ازفریادهای ناهید وصدای تیرترسیده بودند که جرأت تکان خوردن ازجای خودرا نداشتند وحتی بعدازآنکه محمد تقی با سیاوش وفرخ باعفت هم ازخانه خارج شدند وسکوت کاملی دومرتبه

آنخانه را گرفت بازازترس ازجای‌خود حرکت نکردند .

قریب ربع ساعت بعدازرفتن‌فرخ وعفت‌بالاخره دونفرپلیس به‌درخانهٔ ناهیدخانم‌که چهارطاق بازمانده‌بودآمدند یکی‌ازآنها به‌دیگری میگفت :

ــ سرکار نایب همینجاست .

پس‌آنکه نایب‌خطاب شده‌بود پیش‌افتاد وپلیس‌هم‌که تفنگ وباتونش‌نشان می‌دادآژان پست‌است درعقب سراووارد‌حیاط گردید وبلافاصله آژان به‌صاحبمنصب گزارش داد :

ــ سرکار نیم ساعت‌پیش‌ازاین‌خیابان‌می‌گذشتم‌دیدم‌یك‌نفردر این‌خانه رابشدت می‌کوبد ، چون ازدورتشخیص دادم قزاق‌است و می‌دانستم یك تنه نمیتوانم ازعهدهٔ اوبرآیم خیال‌کردم بهتــراست بروم وآژان پست نزدیك را هم پیدا کنم وهمراه‌بیاورم . وقتی‌دور میشدم صدای دادوفریاد زن صاحبخانه‌بلند شد ، امابخیال‌اینکه با رفیقم بزودی برخواهم‌گشت توجهی بصدای‌او نکردم ، ولی‌هرقدردر پاتروی[1] رفیقم‌گشتم اوراپیدا نکردم ونفهمیدم‌کنارخیابان وکوچه بخواب رفته‌است ویادراین نزدیکی دریکی‌ازاین‌خانه‌هاچند ساعتی استراحت‌کرده‌است‌او بکلی بی‌تکلیف مانده‌بودم که‌خوشبختانه سرکار نایب رسیدید در خدمتتان اینجاآمدیم !

نایب گفت :

ــ خیلی‌خوب فعلاً باید دید دراینجاچه پیش‌آمده وچرا در خانه‌اینطور بازمانده است وصدائی‌هم شنیده نمیشود .

پس‌هردو بطرف اطاق‌خواب‌که ساعتی پیش‌سیاوش وعفت‌در آنجا بودند ودرهایش بازمانده‌بود حرکت‌کردندکه ناگهان پــای صاحب‌منصب دروسط حیاط به‌جسم سنگینی‌خورد ونزدیك بودبزمین بیافتد ولی‌تعادل خودرا نگاه داشت‌وچون بزیرپایش‌نگریست‌آدمی را در جلوی پای‌خود نقش زمین دید !

۱ــ کلمهٔ فرانسه‌کــه درزمان مستشاران سوئــدی بحوزه نگهبانی پاسبان اطلاق میشد .

ـ معلوم میشود آدم هم کشته شده !

آنوقت بیشتر بطرف آن خم شده درروشنائی ماهتاب تشخیص داد زنیست که ازحال رفته است . آژان پست هم که سررا نزدیك کرده بود اورا شناخته گفت :

ـ سرکار این خود ناهید خانم صاحب همین خانه است !

چون درهیچ جای بدن ناهید آثارزخم وجراحتی دیده نمیشد و معلوم بود فقط ضعف کرده است پس فوراً آژان نزدیك حوض رفته ودر مشتش کمی آب آورد وبه صورت ناهیدخانم زد ، آنگاه بازو وشانه هایش را نیزمشت ومال داد وپس ازچند دقیقه ناهید بحال آمد وچشم هایش را بازکرده قبل ازهرچیز پرسید :

ـ کجاهستم ، چه شد ، اوکجا رفت ؟

وچون چشمش بصاحب منصب پلیس افتاد سئوال کرد :

ـ اورا گرفتید ، اورا گرفتید ؟

صاحب منصب هم باملایمت در پاسخش گفت ،

ـ هنوز کسی را نگرفته ایم ، ولی خیالتان راحت باشد حتماً دستگیرش خواهیم کرد ، فعلا برخیزید وشرح واقعه را نقل کنید ببینیم چه پیش آمده است ؟

ناهید خانم باکمك آژان ازجـای بلند شد وهمگی باطاق مهمانخـانه رفتند . آنگاه ناهید کبریتی پیدا کرد وبرای بارسوم آنشب چراغ روی بخاری را روشن ساخت ، سپس چراغ را دردست گرفته صاحب منصب وآژان راباطاق خواب سیاوش وعفت برد وچون درعوض سیاوش وعفت که آنان را کشته یازخمی تصورمیکرد حسن ریزه رادید که برروی زمین به پشت افتاده وهفت تیرش درکناری میباشد دهانش ازتعجب بازماند .

ولی صاحب منصب که گوئی عجله داشت ومی خواست هرچه زودتر به کمیساریا یا بخانهٔ خود برود جرت ناهیدخانم را پاره کرد ودوباره آمرانه گفت ،

ـ جریان واقعه راتا آنجا که یادداریدزودتر بگوئید .

پس ناهید خانم هم با نفس گرفته تفصیل آمدن سیاوش میرزا و پسندیدن عفت را شرح داد و اضافه کرد چگونه بعد از آنکه همه بخواب رفته بودند حسن ریزه درخانه را بشدت کوبیده با تهدید زیاد وارد خانه شده بود و چطور قزاق مزبور همینکه فهمید مهمان دیگری هم داریم بدون اینکه بپرسد آیا خانم دیگری هم درخانه وجود دارد که بدرد او بخورد روی باین اطاق آورد و وقتی هم خواستم ازو ممانعت کنم مشت سختی بوسط سینهٔ من زده وارد اطاق شد ، و در آخر نفس نفس زنان اضافه کرد چون بلافاصله عربده قزاق برخاست و صدای نالهٔ عفت بگوشم رسید دیگر تأمل نکرده بمیان حیاط آمدم و فریاد کردم و از مردم کمك خواستم که ناگهان جوانی که تصور میکردم آژان پست است در وسط حیاط جست و با شارهٔ من بطرف این اطاق آمد . اما خودم از بس فریاد کرده و از بس استخوان های سینه ام از آن مشت قزاق درد گرفته بود مثل اینکه جانم تمام شده بود و یك مرتبه پاهایم لرزید و بزمین افتاده از حال رفتم و دیگر چیزی نفهمیدم .

در این موقع اشرف واقدس که اطمینان پیدا کرده بودند خطر برطرف شده از اطاق خواب خود بیرون آمده و درحالیکه سعی داشتند چنان وانمود کنند که تازه ازخواب بیدار شده اند نزدیك ناهید و صاحب منصب پلیس و آژان آمدند .

ناهید همینکه آنها را دید با اضطراب تمام پرسید،

ــ پس عفت کو، مگر او با شما نیست ؟

اشرف واقدس باهم پاسخ دادند ،

ــ خیر خانم، ما الان از خواب بیدار شده ایم و عفت را از سر شب به بعد دیگر ندیده ایم .

ناهید خانم چند بار پی در پی عفت را صدا زد و چون جوابی نشنید یك مرتبه دو دستی سخت بر سر ش زده فریاد وشیون را سر داد و پی در پی میگفت ،

ــ سوگلی خانهٔ مرا بردند ، گل گلستانم را چیدند ، اگر عفت از اینجا رفته باشد دیگر خانهٔ من رونقی نخواهد داشت

دیگر هیچ آدم حسابی اینجا نخواهد آمد من اورا شصت تومان خریده بودم !

صاحب منصب آژان بدون اینکه اعتنائی به آه و نالهٔ ناهید بکند برروی حسن ریزه که در اثر نوشیدن عرق زیاد بخواب سنگینی فرو رفته بود خم شد و چون دید آثار جراحتی ندارد فقط مشخصات صورت و لباس اورا در دفتر چهٔ یادداشتی ثبت کرد و آنگاه به ناهید خانم وعده داد که فردا صبح کمیساریا در این موضوع اقدام لازم خواهد کرد و خسارات وارده بخانهٔ اورا از حسن ریزه خواهد گرفت و سپس دستوراتی به آژان پست داد و هر دو از در خانه خارج شدند .

نزدیك صبح حسن ریزه بیدار شد و پس از آنکه باطراف خود نگریست فحش زیادی نثار ناهید خانم کرد و از طرز پذیرائیش شکایت بسیار نمود آنگاه بدون اینکه هیچ بروی خود بیاورد که چگونه آرامش خانه را برهم زده بود برخاسته از در بیرون رفت و نزدیك در با کمال وقاحت مجدداً تهدید کرد که اگر دفعهٔ دیگر با او اینطور رفتار کنند گوش همهٔ اهل خانه را خواهد برید !

ناهید خانم هم از ترس و هم بامید وعده های صاحب منصب آژان تمام فحش ها و ناسزاهای اورا نشنیده گرفت و در دل با خود می گفت به زودی قزاق جسور گرفتار میشود و به مجازات خود خواهد رسید . ولی ماهها گذشت و از مراجعات مکرر او به کمیساریا نتیجه ای عاید نشد و عاقبت هم نفهمید آیا اساساً رئیس کمیساریا جرأت کرده بود راپورتی راجع بآن قزاق و کارهای زشتش در آن شب بدهد یا خیر و اگر گزارشی هم داده بود معلوم نشد در چه قسمت قزاقخانه و در روی میز یا جیب کدام یك از صاحب منصبان روسی از بین رفته بود .

فصل چهاردهم

نامه مهین

بطوری که گفتیم فرخ در نزدیکی دروازه دولت منزل داشت و در آن خانه با پدر پیرش زندگانی میکرد . مادر فرخ قریب سه سال

پیش بدرود زندگانی گفته بود .

این خانه حیاط مربعی داشت ومساحت آن تقریبا پانصد ذرع بود ، تنها ساختمانش عمارت تازه سازی روبه شمال بود که مخلوطی ازطرز بنای شرق وغرب بود ودوطبقه داشت درقسمت زیر آن سرسرائی دیده میشد که تقریباً هم کف باسطح زمین حیاط بود ودر تابستان بجای زیرزمین بکار میرفت ودروسط سرسرا پله های عریض وزیبائی ساخته شده بود که درارتفاع سه چهار ذرعی بدوقسمت درطرفین تقسیم میشد وبسرسرای طبقهٔ فوقانی میرفت دراین طبقه پنج اطاق بود که هردوعدد آن دریك ضلع واقع شده وطالار بزرگی دروسط بود وازین طالار سه پنجره روبه حیاط بازمیشد .

پدرفرخ دواطاق ضلع شرقی قسمت فوقانی عمارت را برای خود نگاهداشته وباقی را دراختیار پسر گذارده بود .

در آن شبی که آن حوادث گوناگون درنقاط مختلف شهر روی داد دراین خانه هم یکنفر بااضطراب وتشویش تمام می گذرانید بااین که ازساعت معمول خفتنش گذشته بود خواب بچشمانش نمیآمد ودر حالی که سررا به بالش تکیه داده وظاهراً بخواب رفته بود همه حواسش متوجه درخانه بود وهردفعه که صدائی درکوچه وخیابان برمیخاست ازجای بلند میشد وبادقت گوش فرامیداد وچون صدا دور میشد مجدداً مأیوس سررا روی بالش تکیه میداد .

اوزنی بود بسن پنجاه سال باگیسوان نیم سفیدو نیم خاکستری وقیافهٔ خندان وچهرهٔ گشاده . اگر کسی بدقت بخطوط صورتش می نگریست بخوبی پی میبرد که درجوانی اززیبائی بهره داشته ودل از مردان هم عهد خودمیربوده است

این زن دایهٔ فرخ بودوعلت نگرانی واضطرابش همان بود که آن شب برخلاف عادت پسرش هنوز بخانه نیامده بود . دورهٔ تشویش و نگرانی اوچندساعتی بطول کشید وعاقبت بعدازنیمه شب درخانه را کوبیدندو بلافاصله خادم پیر که در آن شب تابستان درحیاط نزدیك درخفته بود برخاسته دررا بازکرد . همینکه دایه سایهٔ فرخ را دیدمثل این

که باری ازروی‌دوشش برداشته‌شده نفسی براحتی‌کشید وآنگاه با عجله ازجای بلند شد وبرای‌اینکه‌ازآمدن پسرش مطمئن شودآرام بدون‌سروصداپیش‌رفت‌وناگهان باکمال‌تعجب دیدکه فرخ تنهانیست ودرحالی‌که جسم‌سفیدی رادر روی‌دوش دارد پیش‌میآید .

بیچاره زن‌خواست زبان‌بگشاید و چگونگی را از پسرش سئوال‌کندکه فرخ اورا بسکوت دعوت‌کرد ودستور روشن‌کـردن چراغ رادارد .

دایه‌هم فوراًچراغ را ازجای چراغی‌که درمیان‌جرزدیوار ساخته‌شده بودبیرون‌آوردوشعلهٔ آنرا که‌پائین رفته‌بودبالاکشید وسپس آنرا بطرف‌پله‌های سرسرانگاهداشت‌تاراهرابرای‌فرخ‌روشن سازد .

فرخ‌هم‌بدون‌آنکه‌عفت‌را ازدوش‌خودپائین‌بگذارد ازپله‌های سرسرا باآرامی بالارفت وباطاق‌کوچکی‌که درطرف غرب عمارت فوقانی‌بود وارد شدوعفت راکه ازحال‌رفته بود روی تختخوابی‌که درکنار اطاق‌بودگذارد وسپس‌به دایه‌اش‌که‌ازدیدن‌لکه‌های زیـاد خون‌درروی لباس‌آنزن بیش‌ازپیش مشوش‌شده‌بودامرکرد تا ظرف آبگرمی هرچه زودترحاضرکرده بیاورد .

دایه چراغ راروی سربخاری گذارد وبرای جستجوی آب گرم خارج‌شد وچنددقیقه بعدکاه‌گل وگلاب وظرفی پراز آب‌گرم همراه‌آورد . فرخ‌ودایه بشستن‌زخم عفت‌مشغول‌شدند وبعد باپارچه سفیدوپاکی روی‌آنرابستند . خوشبختانه زخم‌مهم نبود و فقط ران عفت مختصرخراشی برداشته‌بود. کم‌کم دراثرکاه‌گل‌وگلاب که‌دایهٔ فرخ‌نزدیك بینی‌زن‌گرفته‌بودعفت‌بهوش‌آمد وچشمانش‌را بازکرد و مدتی باطراف خودباکنجکاوی تمام‌نگریست وچون نه‌سیاوش را درکنار خودونه‌هیکل قزاق‌منحوس رادرمقابل خویش‌دید، آرامشی پیداکرد . ولی‌گوئی درآن‌لحظه هم‌باورنداشت‌که‌آنچه می‌بیند در بیداریست بلکه‌خود را هنوز دستخوش خواب خوشی میدانست و عاقبت شاید بامید آنکه خوابش حقیقت داشته وازآن زندگـانی ننگین وپرمرارت نجات‌یافته‌باشد تبسمی‌درگوشهٔ‌لبش‌پدیدار شد .

فرخ موقع را برای گفتگو وسؤال از چگونگی وضعیت عفت مناسب نمیدید ، پس با مهربانی تمام باو استراحت را توصیه کرد و بعد از آنکه چندبار اطمینان داد که اوخواب نیست ودر مکان امنی میباشد ودیگر کسی متعرضش نخواهدشد وفردا صبح هرجا بخواهد میتواند برود . بدایه‌اش دستورداد نزداو بماند وخود از اطاق خارج شده درطبقه زیردررختخوابی که دایه برایش آماده کرده بود افتاد و پس از لحظه‌ای از شدت خستگی بخواب رفت.

نزدیك ساعت هفت صبح فرخ بنا برمعمول بیدارشد و با کمال تعجب دید دایه‌اش باروئی خندان بالای سرش نشسته و با نگاه پرمعنائی اورا مینگرد وهمینکه دایه متوجه بیدار شدن فرخ شد با محبت تمام گفت :

ــ بارك‌الله پسرم ، بارك‌الله . معلوم میشود سلیقه خوبی داری !

فرخ فهمید که بیچاره زن خیال کرده است که او به عفت دل بسته واز اینرو بسلیقهٔ او تبریك می گوید پس بسادگی دایه‌اش خندیدو بدون اینکه بحثی درین باب کند ازحال عفت سؤال کرد .

دایه‌اش خبرداد که عفت شب را براحتی گذرانده وحالا هم بیداراست . اماهنوز ازرختخواب برنخاسته‌است .

نیم ساعت بعد فرخ بدر اطاق عفت رفت و پس از کسب اجازه وارد شد ، سپس باملایمت ومهربانی تمام ابتدا ازحال او پرسید و بعد گفت :

ــ خانم ازقیافه ورفتار شما چنین حدس زده‌ام که ازساکنین عادی آن خانه نبودید وخیال میکنم بدون میل ورضای خود به آنجا کشانده شده بودید . یقین فریب کسی راخورده ویارفتارزشت شوهرتان شمارا باین کارها وادار کرده‌است . درهرحال من برای کمك شما حاضرم اگرقوم وخویش وبستگانی دارید وبخواهید نزد آنها بروید همینکه این مختصر جراحتتان بهبودی یابد اطمینان میدهم شما را پیش آنها خواهم روانه ساخت .

بیچاره عفت که مدتها بود جزخشونت رفتاری از اطرافیان ندیده وغیرازحرفهای رکیك کلماتی ازهم گنان نشنیده بود مجذوب

صدای دلفریب و گرم جوان گردید و با خجالت گفت ،

ـ آقا بطوری که می بینم شما خیلی با آنهائی که در این اوقات اخیر با من سر و کار داشته‌اند تفاوت دارید براستی نمیدانم بچه زبان از کمك و همراهی که بمن کرده‌اید تشکر کنم . شرح حال من طولانی است اگر فرصت شد شمه‌ای از آنرا در موقع برای شما نقل خواهم کرد .

فرخ با کنجکاوی تمام می‌خواست هرچه زودتر از سرگذشت او مطلع شود . عفت هم بدون تأمل و تردید مختصری از بدبختیهای خود را شرح داد .

حق هم با آنزن بدبخت بود که تردید و تأمل نکند زیرا وقتی بیاد میآورد که فرخ چگونه فداکاری کرده و در آن ساعت شب اورا روی دوش گرفته و از آن محیط کثیف و بدنام خارج کرده بود و وقتی میدید در خانهٔ فرخ تشدد و تغیری در میان نیست و دیگر کسی او را وادار نساخته تا با مرد ناشناسی همخوابه شود و هنگامی که صبح آنروز دایهٔ فرخ را با آن قیافهٔ نجیب و خندان بالای سر خود نشسته دیده و بالاخره موقعی که فرخ با صدای مغناطیس کننده و جاذب خود در کمال مهربانی از حال او جویا شده بود دیگر چرا باید سوءظنی در خاطرش بگذرد او برعکس اطمینان کامل و اعتماد نامحدودی هم در دل نسبت بجوان احساس میکرد .

فرخ با علاقهٔ تمام تاریخچهٔ زندگانی عفت را شنید و با کمال تأثر اطلاع پیدا کرد که آنزن بیچاره در اثر هوسرانی جمعی مردمان دون ـ وفرومایه بچه بدبختی‌ها دچار شده است و در نتیجهٔ حرص و جاه طلبی شوهر رذل و بیشرمی چه سختی و ذلتهائی را تحمل کرده است .

حوادث شگفت آور و تلخ زندگانی عفت فرخ را بی‌اندازه متأثر و در عین حال سخت خشمگین ساخته بود و چون عفت نقل حکایت خود را باتمام رسانید فرخ مدتی بفکر فرو رفت . در قیافه‌اش خوانده میشد که طرح منازعه سختی را بازمین و زمان در مغز خود می‌پروراند فرخ به بشر لعنت میکرد و سخت متحیر مانده بود که چگونه ممکن است چنین مردمان پستی روی زمین وجود داشته باشند و از خود می‌پرسید چرا مردم مقدرات خود را همواره در اختیار عدهٔ قلیلی می‌گذارند و

چرا آدم‌قوی میتواند بآسانی حق‌ضعیفی‌را پایمال‌نماید وچرا ناموس وجان ومال‌قومی هرروز بشکلی‌دستخوش هوی وهوس وشهوت‌رانی افراد معدودی میشود !

عاقبت‌فرخ سربرداشت وبادلسوزی تمام گفت ،

ـ خانم‌من ازآنچه برسر شما آمده بی‌نهایت متأثرومتأسف شدم ، البته این‌پیش‌آمدهای ناگوارتاحدی نتیجه‌نادانی خود شما بوده که‌گناه‌آن بیشترمتوجه پدرومادرتان میشود . زیرا اگر کمی سوادداشتیدمسلماً فریب یك‌چنین‌شخص‌پست‌ورذلی‌رانخورده‌دستخوش مقاصدناپاك وپلیداو نمیشدید . ولی‌من‌بشما قول‌میدهم که‌اوازدست من‌رهائی نخواهدیافت وانتقام شمارا درموقع ازاوخواهم‌گرفت.اما حالاقبل ازهرچیزباید پدرومادرتانرا از وقایع مستحضرساخت و آنهارا حاضرکرد که شمارا نزدخود بپذیرند زیرا ماندن شما در اینجا صورتی‌ندارد واسباب‌حرف خواهدشد .

عفت‌باسراو راتصدیق‌کرده‌آنگاه‌بیادنامه‌پدرش افتادگفت ،

ـ ولی‌آقا میدانیدکه پدر ومادرم درکاغذی‌که باو نوشته بودندگفته بودندمرا ازاولادی خود خارج کرده‌اند در این‌صورت چگونه‌میتوانم روی‌بآنها آورده عفوتقصیرات خودرابخواهم .

فرخ جوابداد ،

ـ شماکه‌گفتید سوادندارید پس‌چطور مطمئن‌هستیدکه چنین کاغذیراآنها نوشته‌باشند !

عفت‌خجالت‌کشیده سر بزیر انداخت . فرخ‌هم بیاناتش را دنبال‌کرد ،

ـ درهرحال من‌خودم دراولین‌فرصت نزدپدر شما رفته به نحوی‌که بایداورا ازوقایع مطلع‌خواهم ساخت وامیدوارم این‌کار رابصورت‌خوشی پایان‌بدهم واگرممکن‌بود همین‌ساعت نزد آنهامی رفتم . ولی‌متأسفانه امروزبواسطه بعضی کارهائی‌که دارم نمیتوانم وانشاءالله قبل‌از ظهرفردا این‌کاررا انجام میدهم درین فاصله حال شماهم بهترخواهدشد .

عفت بشنیدن کلمهٔ فردا بی‌اختیار تکانی خورد و بیادآورد که خانه عروس ماژورهم زن همسفر راه اصفهان باووعدهٔ فردا داده بود.

ولی قیافهٔ بازو گشادهٔ فرخ زود این خیال بدر از سر او خارج کرده پس دیگر چیزی نگفت و فرخ هم برخاسته باطاق خود رفت و بنوشتن نامه‌هائی مشغول شد .

عفت هم دوباره بدریای فکر فرو رفته و تمام آنچه برایش پیش آمده مانند خوابی از نظرش می گذشت واز آن میترسید که آنچه اکنون می بیند فقط خواب خوشی باشد که هر آن پایان خواهد یافت ودوباره هیکل منحوس ناهید خانم ومهمانان عجیب وغریب بسروقت اوخواهند آمد . ناگهان در اطاق باملایمت زده شد ورشتهٔ افکارش باصدای تازه واردی قطع شد . عفت ترسید ، ولی بزودی وحشتش از بین رفت زیرا دانست تازه وارد طبیبی است که فرخ برای معاینه و معالجه جراحت او آورده است .

پزشك مزبور جراحت عفت را امتحان کرد و چندان مهم تشخیص نداد واظهار کرد هرساعت بخواهد میتواند ازجای برخیزد، اماچون هنوز ضعف دارد ، البته استراحت برایش مفید خواهد بود .

دراین میان سرفهٔ سختی عارض عفت شد وسرفه‌ها که متوالیاً میآمد مدتی طول کشید تا آنجا که عفت ناچار شد دستمال را بطرف دهان خود ببرد وخلط سینه‌اش رادر آن پنهان کند دکتر که میخواست برود متوجه این سرفه‌ها شده بار دیگر به ضربان قلب وحرکات ریه او دقت کرده سپس روی را به عفت نموده گفت ؛

ــ خانم شما باید خیلی مواظب خودتان باشید ومزاجتان را تقویت کنید .

فرخ که تمام مدت با دکتر بود هنگامیکه باطبیب خارج شدند ازحال عفت پرسید ، دکتر هم درپاسخ گفت ؛

ــ این زن مسلول شده ولی خوشبختانه دورهٔ اول مرض است با غذای خوب وهوای سالم ممکن است معالجه شود .

بیچاره عفت درنتیجهٔ تحمل آن همه بدبختی‌ها و پیش آمدهای

سخت ناگوار برای گرفتن این مرض خطرناك استعداد پیدا کرده بود ومخصوصاً ماندن درخانهٔ شاه‌باجی مسلول دراصفهان کار خودرا کرده اورا باین بیماری مهلك دچار ساخته بود .

* * *

ساعتی بعد درمنزل فرخ‌رازدند ، نوکر فرخ که بـرای باز کردن دررفته بوددخترجوانی رادیدکه ازبودن فرخ در منزل می پرسد وچون پیرمردجواب مثبت‌داد ، دختردیگر تأمل‌نکرده‌وارد حیاط‌شد وسؤال کرد آقادرکدام‌اطاق تشریف‌دارند .

نوکرمی‌خواست جلوی‌او رابگیرد ، ولی‌فرخ که‌ازپشت‌شیشه اطاق‌شکوفه دختر باغبان ف ... السلطنه راشناخته‌بود سراسیمه از عمارت‌خارج‌شده وخودرا دروسط‌حیاط باورسانید .

شکوفه‌پس ازسلام‌بااشاره بفرخ‌فهماند که‌حامل‌پیغامیست‌ولی نمی‌خواهد درمقابل‌دیگران چیزی‌بگوید .

فرخ‌هم که متوجه‌اشارهٔ اوگردید شکوفه را باخود دراطاق طبقهٔ‌زیرزمین عمارت‌برد وبااضطراب تمام‌ازاو پرسید :

ــ مطلب‌چیست وچه‌حادثه‌ای رخ‌داده که‌آن وقت‌روز بمنزل اوآمده است ؟

شکوفه باآرامی جوابداد :

ــ حادثه‌ای‌روی‌نداده، فقط‌مهین‌خانم مرامأمور کردنداین‌کاغذ رابشما بدهم .

فرخ باعجلهٔ تمام‌نامه راازدست اوگرفته بوسید وسپس‌آنرا روی‌سینه سرشاراز عشقش‌چسبانیده‌گوئی خط‌محبوبه‌راماننددمرهمی روی قلب جریحه‌دار خود میگذارد ، آنگاه کاغـذرا باز کرده چنین خواند :

فرخ‌عزیزم ، اگربگویم دیشب‌فکرتو دقیقه‌ای مرارهانکرد یقین‌دارم چون‌به‌صداقت وصمیمیت من‌اطمینان داری باور خواهی کرد ، تمام‌شب قیافهٔ‌تودرپیش‌چشمم‌بودوبرای‌آتیهٔ‌خودمان هزاران نقشه وطرح میریختم ، ولی‌ازبامداد یك‌چنین شبی که‌تمام باخیالات

خوش گذشت چه بگویم امروز صبح مادرم مرا احضار کرد و صراحتاً اظهار داشت که باید فکر تورا ازسر بدر کنم و تأکید میکرد او و پدرم بهیچوجه راضی نخواهند شد که شوهر من فرخ عزیزم باشد و اسم شاهزاده‌ای را که برای دفعهٔ اول می‌شنیدم برایم برد و اصرار میورزید که بایستی اورا بشوهری قبول کنم وهرچه زودتر رضایت باین امر بدهم ، آنگاه اطلاع داد که فعلا برای زیارت بقم خواهیم رفت ، ولی ازقیافه‌اش معلوم بود این سفر به‌منظور زیارت نیست بلکه چون شنیده‌اند من وتو ملاقاتهائی داریم بدون اینکه محل وموقع آنرا بدانند به‌تصور اینکه دوری باعث فراموشی خواهدشد می‌خواهند مرا ازتو دور کنند مسافرت ما در ظرف فردا یا پس‌فردا صبح با کالسکه پستی انجام خواهد گرفت و بغیر ازمادرم یك کلفت و یك نوکرهم همراه خواهند بود ، حدس میزنم خیال دارند بعداز مراجعت باشتاب تمام بساط عقدرا فراهم آورده و مرا بزور وادار کنند شاهزاده‌را بشوهری قبول کنم .

البته مادرم درباب عروسی من باشاهزاده خیلی چیزها گفت که چون وقت کم است ومخصوصاً ازآن میترسم مبادامتوجه شوند که در اطاق به‌نوشتن نامه مشغولم ازشرح وتوضیح آن صرفنظر میکنم . با این ترتیب عزیزم دیدار فرداشب مامیسر نخواهد بود . خیلی میل داشتم امشب همدیگررا به‌بینیم . ولی احساس میکنم ازمن ظنین شده و حرکاتم‌را تحت نظردارند ومیترسم اسباب زحمتی فراهم شود . چون خوشبختانه شکوفه امروز صبح اینجا آمد توانستم این کاغذ را برایت بنویسم . درهرحال عزیزم یك چیزرا اطمینان داشته باش و آن اینست که من فقط تورا دوست دارم و هیچ نیروئی نمیتواند علاقه و مهر ترا از قلب من دور سازد .

پس‌از خواندن این مکتوب فرخ سخت بفکر فرو رفت . جوان میدید نزاع وکشمکش او با ف ...السلطنه بمرحلهٔ باریکی رسیده پدرمهین می‌خواهد بهرقیمتی باشد بین آنها جدائی بیاندازد و دخترش را قربانی نظریات شوم و ننگین خود کند .

فرخ جملات آخری نامهٔ مهین را مکرر میخواند وگوئی از

اعترافی که محبوبه به‌دوست داشتن‌او کرده بود برای مبارزه با پدر مهین نیروطلب میکرد . سپس برخاسته مدتی در اطاق قدم زد ، شنیده میشد بخود می‌گوید مهین مـرا دوست دارد و مهین مرا فراموش نکرده ، اگر خدا کمك کند حتماً او از آن من خواهدشد، آنوقت یکمرتبه گوئی تردیدی کرده از خود پرسید :

ـ ولی آیا خداوند همیشه با عشاق مساعدت میکند !

بالاخره رویرا بشکوفه که در تمام این مدت باحترام افکار او بود ساکت مانده بود کرده گفت :

ـ زود برو بمهین بگو فکر میکنم وتا فردا جواب نامه‌اش را خواهم داد . آنگاه از او پرسید که نفهمیده است چه روز وچه ساعتی حرکت میکنند .

شکوفه درپاسخ گفت: صحبت بود که دستگاه سه‌بظهر حرکت خواهد کرد .

فرخ چون‌میدانست سه‌بظهر اداره چاپارخانه هیچوقت‌زودتر از ظهر نخواهد بود پس‌از شکوفه خَواست کـه فردا صبح زود از منزل یکسر آنجا بیاید وجوابی که خواهد نوشت برای مهین‌ببرد.

همین که شکوفه رفت فرخ سررا میان دو دست گرفته وبفکر عمیقی فرو رفت .

چه فکر میکرد ؟

باشگاه ادبیات

فصل پانزدهم

مادر و دختر

آنشب مهتابی وقتی مهین از دیوار پائین آمد آهسته آهسته‌و بدون اینکه ازصدای پایش ساکنین خانه بیدار شوند بطرف‌عمارت رفت و باآرامی تمام در بزرگ را بازکرده با نوك پای نوك‌پای بجانب اطاق خودروان شد و ربع ساعت بعد مهین که لباسش را به‌ـ پیراهن خواب تبدیل کرده بودروی تخت کوچك خودآرمیده بود. صدای نفس دختر مرتب شنیده می‌شد و هر کس از آن نـزدیکی

می گذشت یقین میکرد موجود زنده‌ای بخواب راحت رفته است ،ولی در حقیقت اینطور نبود زیرا خواب بچشمان مهین نمی‌آمد و دختر سخت دچار افکار پریشان خود بود .

مهین فرخ را خیلی دوست میداشت ویقین میدانست زندگی او بدون بدون فرخ تلخ و تحمل ناپذیر خواهد شد . بدبختی مهین در این بود که بیش‌از اطرافیانش خوانده و زیادتر از آنها برموز زندگی آشنائی پیدا کرده بود وبهمین‌جهت نمیتوانست‌مانند خواهران نادان ونخوانده‌اش دنیا وپیش‌آمدهای آنرا سطحی‌بنگرد و همه چیزرا از تقدیر بداند.

البته مهین میدانست و معتقد بود که احترام و اطاعت پدر و مادر در هرموقع براولاد حتم و فرض است . ولی در همان حال مهین برای‌اطاعت باوامر پدر ومادرحدودی قائل بودواوبهیچوجه نمیتوانست خود را حاضر کند مقدرات زندگانی آتیه‌اش را یکجا و دربست در اختیار و اراده و نظر پدر ومادرواگذارد . بخصوص که بخوبی‌میدید پدرش‌می‌خواهداورا نردبانی‌برای رسیدن به‌هدف‌های مادی خود قرار دهد ویگانه دخترش را قربانی راه حرص وطمع خود کند .

مهین‌میدانست‌اوست که بایدباشوهر آتیه‌اش بسر برد واوست که شریك دائمی زندگانی‌آن مرد خواهد شد و بالاخره اوست که میباید با اخلاق ورفتار خوب یازشت همسرآینده‌اش بسازد . پس اگر شوهرش ازآن مردانی باشدکه کتك‌زدن زنش را شرعاً وعرفاً بجا بداند اوست که بایدآن بی‌ادبی‌ها و بـی‌نزاکتی‌ها را تحمل کند و چنانچه شوهرش تریاکی یا عرق‌خور بوده و هزاران‌معایب دیگر اجتماعی داشته باشد باز او باید تمامی آنها را در هرساعت به‌چشم به‌بیند و بخود هموارکند و از همه بالاتر اگـر شوهرش نالایق و بی‌عرضه و بدکاره باشد اوست‌که باید دندان روی جگر گذارده همه‌جا برای حفظ آبروی خود برخلاف میل باطنی‌اش او را مرد پاك و منزه از تمام دردها و معایب نشان دهد .

در این‌صورت رأی و ارادهٔ پدر و مادر چرا باید در یك چنین امرمهمی قاطع‌باشد وچرا باید پدر ومادرها تنها برای‌اینکه ازظاهرجوانی‌خوششان‌آمده ویاتملق‌گوئی مردی بمذاق وسلیقه‌شان آمده ودلائل بی‌اساس دیگری‌ازین قبیل دخترهای خودرا بدبخت وگرفتار کنند .

مهین‌مادرش را خوب میشناخت و او را بیش‌ازحد دوست میداشت و نمیخواست بهیچوجه از احترام واطاعتش دمی فروگذار کند . ولی درعین‌حال میدانست‌که او تا چه‌اندازه نادان و تا چه حد ازاموراجتماعی بی‌اطلاع است برای مهین روشن بودکه مادرش در دست پدرش‌آلتی بیش‌نیست‌که بهرطرف بخواهدآنرامی‌گرداند. یعنی بیچاره مادرش فکری از خود نداشت وبهمین جهت اسیرفکر دیگری میشد .

مهین میدانست اگر تنها مادرش دربین بود وفقط اشکال‌کار او مخالفت مادر بود بآسانی میتوانست قلب مادر را نرم ساخته و همراه با خود نماید و شاید برای رسیدن باین منظورهمینقدرکافی بودکه شیون‌کنان نزد او برود و با تضرع وزاری بگوید ،

ــ اگربخواهید مراوادارکنیدزن‌شاهزاده‌بشوم‌حتماً بدبخت خواهم شد و خودتان پشیمان خواهید شد .

ولی این چنین تدبیری با پدرش نتیجه نمیداد . زیرا او دانسته و فهمیده تصمیم خودراگرفته بود . ف ... السلطنه درته‌دل میدانست‌که دخترش حق دارد اما حرص‌وطمع و سودای وکالت‌که درسر او افتاده بود مانع ازآن بودکه به‌خوشبختی دخترش توجه کند .

ساعت‌ها مهین‌دستخوش این افکار بود . بالاخره خواب و خستگی‌غلبه کرددیدگان‌دخترفرو بسته‌شد. وقتی‌ازخواب‌پریدآفتاب برخاسته و اشعه‌آن از پنجره اطاق روی تختخواب افتاده بود .

مهین‌که قبل‌از هرچیز میخواست ازآنچه پدرش درگوش مادرش گفته‌بود مطلع شود از جای برخاست و سروصورت راشست

ومختصر آرایشی نمود وسپس مانند معمول صبحانه خودرا خواست وبا بی‌میلی وبی‌اشتهائی لقمه‌ای خورد که ناگهان درباز شد وفیروزه وارد گردیده گفت :

ـ سرکار خانم جانتان می‌فرمایند باطاق ایشان تشریف بیاورید که کار لازمی دارند .

مهین فوراً ازجای برخاست و بجانب اطاق مادر روان شد با اینکه معمولا هرروز صبح قبل‌از آنکه پدرش بوزارتخانه برود مهین نزدآنان میرفت ازاینکه مادرش‌اوراقبل‌ازموقع‌احضار کرده نگران‌شده بودوبا خود خیال میکرد یقین‌مربوط بهمان مذاکرات دیشب میباشد، وآنوقت در دل بخود می‌گفت :

ـ دراینصورت منهم‌فرصت‌راغنیمت شمرده‌زودتر وبی‌پرواتر تصمیم قطعی خود را باطلاعشان خواهم رسانید !

ولی پدرش را در اطاق ندید . پس سلام‌کرد از حال پدر پرسید مادرش هم باو اطمینان دادکه‌چیزی نیست وآقا چون‌برای کار لازمی میبایستی شخصی را صبح زود به‌بیند بهمین جهت‌کالسکه را بستند و تشریف بردند .

سپس مادرش بامهربانی تمام مهین را بنشستن دعوت‌کرد. دخترهم بدون تأمل روی‌مخده روبروی مادرش نشست‌آنگاه ملك تاج خانم با قیافهٔ خندان و لحن نیمه‌توبیخ‌آمیزی‌گفت :

ـ خوب مهین‌جان‌دیشب بین‌تووآقا جانت‌چه‌پیش‌آمد . من نمیخواستم چیزی بتو دراین باب بگویم. ولی راستش‌دیدم سکوتم شاید بدتر باشد ،آخر دختر جان مگر نمیدانی اولاد نباید این اندازه جسور باشد و نمیدانی‌که دخترنباید به‌پدرش پرخاش‌کند، آنهم به‌یك پدری‌که تمام در فکر راحتی اولادش میباشد و همیشه سعی دارد اورا میان تمام دوستان وهم‌قدهایش ازهمه‌بهتر راه‌ببرد و تمام سعی‌وکوششش‌دراین است‌که‌آنچه ممکن است برای دخترش آماده و فراهم‌کند .

مهین حس‌کرد که این‌حرفها، حرفهای مادرش نیست وآنها

را درآنشب یادگرفته است . زیرا مادرش را خوب میشناخت واز میان این‌جملات روح پدرش رامیدید پس‌آهسته گفت ،

ــ چه عرض‌کنم .

مادرش‌هم با لحن شوخی و مزاح گفت ،

ــ پس معلوم میشود کلاغ‌بمن راست‌گفته واین حرفها حقیقت دارد . خوب دخترجان یك چنین‌پدری اگر برای دخترش شوهری که ازهرجهت مناسب وشایسته باشد درنظر بگیرد آیا باید دختر آن دامادرا تمسخر کرده وبه‌هیچ‌بگیرد وبه‌پدرش‌بگوید زن‌او نخواهم‌شد. ازهمه بدتر آنکه دختری مانند تو خجالت نکشیده بروی پدرش ایستاده‌برزبان‌آورد که میخواهم‌به‌فلان‌کس‌شوهر کنم. مگر نمیدانی این حرفها چقدر قباحت دارد وبهیچوجه پسندیده یك دختر باحیا و خانواده‌دار نیست .

مهین سکوت را ادامه داد .

مادرش‌هم در دنباله بیانات خودگفت :

ــ هان دخترجان ، چه میگوئی یعنی خیال میکنی پدرت‌و مادرت میخواهند تورا درآتش‌بیندازند یا میل‌دارند تورا بدبخت کنند . اگر چنین فکری کرده‌ای‌که خیلی بیجا و غلط است . ما هیچکدام جزخیر تو و خوشبختی تو چیزیرا را در نظر نداریم . پدرت اگر نمیخواهد تورا به‌فرخ بدهد فقط و فقط برای این‌است که او را قابل و لایق همسری تو نمیداند . البته فرخ پسردائی تو است ، ولی جوان صاف وبی‌آلایشی نیست. ما خیلی چیزها میدانیم که تو خبر نداری، فرخ غالب اوقات خودرا به‌هرزگی وولگردی صرف میکند وبا اینکه تاحال میتوانسته است صدبار واردکارشود و نانی درآورد هنوز بیکار وبیعار می‌گردد وگوئی میخواهد باقی مانده ارث مادر بیچاره‌اش راهم بهدر بدهد .

مهین دیدمادرش سخت به‌بدگوئی‌فرخ‌پرداخته ودائره تهمت وافتراهائی‌که میزند هرلحظه بزرگتر میشود، الان است‌که مادرش همه چیزحتی نسبت وخویشاوندی خودراهم با اومنکر شده‌یکباره

بیچاره فرخ را که نه دراثر بی‌لیاقتی بلکه بواسطهٔ نداشتن حامی قوی و با وجودگرفتن تصدیق هنوز بیکار مانده است رزل وسفله و بی‌شرف‌هم خواهد خواند، پس حرف مادر را قطع‌کرده باصدای ملایم و بی‌اندازه مؤثری‌گفت :

ــ مادرجان‌اقلافراموش نکنیدکه‌فرخ‌برادرزاده‌خود شماست

ملك‌تاج خانم‌که دل سخت‌نبود از این‌گفته‌مهین متأثر شده و با عجله درصدد اصلاح‌گفته‌های خود برآمده اضافه‌کرد .

ــ البته میدانم اوبرادرزاده من است و چون مادر ندارد بایستی مادری‌هم درباره‌او بکنم، ولی خود او مایل نیست تربیت شود و لیاقت زندگانی پیداکند !

مهین‌که فهمید مشاجره با مادرش درباب فرخ بی‌نتیجه‌است پس برای اینکه صحبت‌کوتاه شود پرسید .

ــ خوب خانم جان‌مقصودتان از اینکه مرا احضارفرمودید فقط همین بودکه این حرفها را پشت سر فرخ بزنید !

ملك‌تاج خانم جوابداد :

ــ البته‌دخترجان راستش این است من‌وقتی فهمیدم‌آنطور به‌پدرت پرخاش‌کرده‌ای خیلی از تو دلتنگ شدم و امیدرواربودم این فکرها راکنار خواهی‌گذارد ودیگر خودت را شیفته وفریفتهٔ جوان بداخلاقی مانند فرخ نشان نخواهی داد زیرا این حرفهاهم برای تووهم‌برای ما بد است تو باید هرکسی راکه پدرت انتخاب می‌کند بشوهری قبول‌کنی . دختر جان مگر نشنیدی اگـر پدری دخترش را درآتش‌هم بیاندازد حق دارد. آخر مگر قدر ومنزلت پدر را نمیدانی ، درصورتی که پدری مانند پدر تو هیچوقت جز خوشبختی فرزندش چیزی‌در نظر نداشته و حالاهم‌که یك شاهزاده جوان وتحصیل‌کرده و بسیار سربراهی مانند سیاوش میرزا راکه هیچگونه‌آلودگی ندارد و هرزگی نمیکند و هرساعت‌پای بنداین زن وآنزن نمیشود و مثل بعضی جوانها نیست‌که مشروب خوردن و قمارکردنرا فخر میدانند برای شوهری تو اختیارکرده و البته

میل دارد تو هم نظر او را بپذیری و بی‌جهت باخیالات واهی این پیشنهادخوب را رد نکنی و با حرفهای خود اسباب اوقات تلخیش را فراهم ننمائی .

مهین دوباره با ملایمت گفت ،

ــ این بود تمام فرمایشات شما ؟

ــ بلی، مگر این مطالبی که گفتم بی‌اهمیت است دخترجان ، میدانی من مادر توهستم و تورا بیش‌ازآن اندازه که تصور میکنی دوست دارم و خیلی زحمت تورا کشیده‌ام و بهمین جهت از توتوقع دارم که بامن دیگر مثل‌پدرت رفتار نکنی وقول بدهی که اسم فرخ را ازین ببعد نبری و برضاو میل پدرت تن بدهی .

مهین شانه‌بالا انداخته سررا بعلامت‌رد بالا برد، امامادرش مأیوس نشد و دنبالهٔ بیاناتش راگرفت ،

ــ خیلی خوب آنچه بایدبتوبگویم امروزگفتم می‌بینم حالت یك قدری خوش‌نیست ومثل‌اینست که حواست درست متوجه‌حرفهای من نمیباشد . انشاءالله پس‌از مراجعت از سفرکاملا بهبودی پیدا کرده بهتر و با دقت بیشتری حرفهای پدر و مادرت راگوش‌کرده نصایح ما را خواهی پذیرفت .

مهین بشنیدن‌کلمهٔ سفر تکانی خورده با تعجب پرسید ،

ــ سفر ، چه‌سفری اکجا میرویم ؟

ملك‌تاج خانم جوابداد ،

ــ مگر یــادت نیست ؟ مدت‌ها هوس رفتن قم را میکردی پدرت که میل تورا همیشه میخواهد ، دیشب اجازه دادکــه برای یکماه بقم مسافرت کنیم .

مهین به‌مقصود پدرومادر ازاین سفر پی‌برد وبا خودخیال کرداینهامیخواهند مانع ملاقات‌فرخ ومن بشوند سپس بلندبمادرش گفت ،

ــ خانم جان آن وقتی که من هوس رفتن قم راکرده بــودم فصل عید نوروز بود نه تابستان و مخصوصاً با هوای طوفانی و پر

گرد وخاك این روزها .

ملك‌تاج خانم اظهار کرد ،

ــ عزیزم،زیارت‌هروقت باشد زیارت‌است ،آن وقت حضرت مارا نخواسته بود و حالا طلبیده، انشاءالله بعداز یك زیارت سیر با سلامتی بیشتری مراجعت خواهیم‌کرد .

مهین‌که میدانست‌درمقابل‌خودرائی واستبداد پدرش‌مقاومت فایده ندارد با خود گفت ، چرا درباب سفر مخالفت‌کنم من‌بایستی تمام قوای خود را جمع کرده و برای موقعی بگذارم که بخواهند دوباره درباره شوهر با من‌گفتگوکنند . پس برخاسته از مادرش پرسید ،

ــ بسیار خوب ، چه‌وقت حرکت خواهیم‌کرد ؟

ــ فردا یاپس‌فردا باکالسکه خواهیم رفت ولی روز وساعت حرکت هنوز معلوم نیست در هرصورت برو تهیه خودرا به‌بین و هرچه لازم داری جمع‌کن‌که مسافرت حتمی است .

مهین‌هم بدون اینکه دیگر چیزی بگوید ازدر خارج شده باطاق خود رفت در روی صندلی دسته‌داری افتاد وبفکر فرورفت وشنیده میشدآهسته با خودزمزمه می‌کند،گرچه قیافهٔ مادرم چیزی نشان نمیداد ولی یقین‌دارم ازملاقات‌های من وفرخ باخبر شده‌اند درهرصورت خوب شد من‌این‌سفر را قبول‌کردم زیرا در راه فرصت بیشتری خواهم داشت تا با مادرم گفتگوکنم و شاید بتوانم اورا بالاخره رام وباخود همراه سازم .

سپس از جای برخاست و چون کسی از اهل خانه را در نزدیك اطاق خود ندید قلم در دست‌گرفت و نامه‌ای راکه اطلاع داریم برای فرخ نوشت ووقتــی شکوفه برحسب معمول همه روزه باطاقش‌آمدکاغذرا باو داده‌خواهش‌کرد هرچه زودتربفرخ‌برساند.

مهین‌بقیه‌آنروزرا بجمع‌آوری اسبابهای لازم برای‌مسافرت خود مشغول بود . ولی درهمان حال تمام فکرش متوجه فرخ بود او هرچه بیشتر میاندیشید زیادتر بوضع سخت خود بی‌میبرد وبا

چنین پدر ومادر و طرز فکری که برای آنها میشناخت راه وصال به‌معشوق را بی‌اندازه دشوار میدید .

شب را نیز با یکدنیا فکر ونگرانی بسرآورد . هردقیقه که خیال دوری فرخ ومحرومی ازدیدار او را مینمود دلتنگ‌تر وگرفته‌تر میگردید .

صبح کمی دیرتر از موقع بیدار شد . همینکه چشمانش را بازکرد شکوفه را دید که درزیر پایش ایستاده کاغذکوچکی را در دست دارد. مهین حدس زدکه نامهٔ محبوب عزیزش میباشد وازآن همان فرخی است که پدر و مادرش برخلاف حقیقت‌هرزه وولگردش خوانده‌اند و سعی دارند دل مهین را نسبت باو چرکین سازند و قلب سرشار از عشقش را با حرص و جاه‌طلبی و پول پرستی خود خورد کرده‌ودردورنجش‌رانادیده‌بگیرند.

پس‌با عجله‌تمام‌کاغذ را ازدست شکوفه‌گرفته خواندیکمرتبه تکانی خورد مثل اینکه اشتباه خوانده نامه را دوباره خواند سه باره خواند و هردفعه آثار تعجب بیشتر درقیافه‌اش ظاهر میشد ! شکوفه‌که ساکت ایستاده متحیر مانده بود و نمیدانست چه‌بگوید و در دل‌از خود می‌پرسید مگردرآن‌نامه‌چه‌نوشته شده که‌خانم چندین دفعه میخواند !

بالاخره مهین بار دیگر نامه را خواند و این دفعه شکوفه شنید مهین با خود می‌گوید :

ــ با یك چنین پدرومادری چاره جز این نیست !

شکوفه‌که مهین راسخت متفکر دیدنخواست باسؤال بیجائی رشته‌افکاراورا پاره‌کند. پس بدون صدااز‌اطاق خارج شد. مهین‌هم حالادراطاق قدم میزد ومانند دیوانهٔ محبوسی هرچند دقیقه‌نزدیك پنجره اطاق‌که روی به‌باغ‌بود میرفت وپس‌ازآنکه نگاهی برفضای باغ وآسمان میانداخت بجانب دیگر اطاق برمیگشت این‌کارچند بار تکرار شد .

ناگهان مهین مسیر خودرا تغییرداد وبطرف دراطاق رفت

و شکوفه را صدا کرد و چون دختر باغبان آمد باو گفت :

ـ برو به‌فرخ بگو مسافرت ما یکروز تأخیر افتاده ولی بهرحال طبق میل ودستور او رفتار خواهد شد .

فصل شانزدهم

پدر و مادری دیگر

نزدیك ظهر همانروزی که نامه مهین به‌فرخ رسید درشکه کرایه در مقابل عمارت تازه‌سازی در خیابان ع ... درشمال غربی تهران ایستاد .

جوانی که نیم‌تنه ازپارچه‌نازك ابریشمی برنگ زردمعروف به‌چوچونچه‌در برداشت وکروات تیره رنگی برگردن بسته بود از درشکه پیاده شد واز پیشخدمتی که نزدیك درایستاده بود پرسید،

ـ منزل آقای ر .. الدوله اینجاست ؟

پیشخدمت باسر تعظیم کوچکی کرده بالحن مؤدبی جوابداد،

ـ بلی آقا همین‌جاست، فرمایشی داشتید ؟

ـ اگر منزل تشریف‌دارند این کارت‌را خدمتشان بدهید وعرض کنید که صاحب آن برای کار لازمی میخواهد چند دقیقه شرفیاب شود

پیشخدمت کارت‌را گرفت وداخل باغچه‌شد وازپلکان عمارتی که در انتهای باغ واقع بود بالا رفت وپس‌از دوسه دقیقه برگشت و بجوان گفت :

ـ بفرمائید آقا منتظرند .

آنگاه خود اوچون راهنما پیش افتاد و جوان ناشناس در عقب سرش ازباغچه پرازگلهای رنگین که‌دورتادور آن دیوارهای کوتاهی با نیمه آجر قرمز چیده شده عبور کرده از پلکان بالا رفتندو از راهروئی گذشتند و به‌اطاق بزرگی وارد شدند. صندلی ونیمکت‌هائی که در آن اطاق گذارده‌شده بسیارقشنگ ومطابق آخرین مد تهران بود ونشیمن آن با قالیچه‌های قشقائی پوشیده شده بود.

روی میز باریك بلندی که وسط سطح بالای آن چینی بودودر قاب چوبی قرار داشت گلدان بزرگ سبزرنگی با نقش‌های زیبا گذارده شده و درآن گلدان درخت کوچکی از لیموی ژاپنی که درآن وقت چند باری هم داشت دیده میشد .

پیرمردی درگوشه اطاق روی صندلی دسته‌داری نشسته بود پس جوان سلام مؤدبانه‌ای کرد اما با کمال تعجب مشاهده نمود که صاحب‌خانه از جای خود تکان نخورد و بزحمت جنبشی در سرجای خود برسم تعارف کرد .

تازه‌وارد از این طرز پذیرائی یکه خورده ودر دل گفت، چرا این آقا این اندازه تکبر ومناعت بخرج میدهد .

اما دوره تعجبش طولی نکشید زیرا پیرمرد خود در صدد توضیح برآمد گفت اگر احترام لازمه را نکرده معذور است زیرا دراثر روماتیسم شدید مدتیست زمین‌گیر شده وبدون کمك دیگری حرکت نمیتواند وسپس با دست به تازه‌وارد صندلی نشان داده با خوشروئی تمام او را بنشستن دعوت کرد .

بلافاصله پیشخدمت وارد شد و روی سینی نقره کار اصفهان دو استکان چای در فنجای بلوری که نصف آن در محفظه نقره بود در جلو مهمان نگاهداشت .

آنگاه پیرمرد میزبان روی را به‌میهمان کرده گفت ،

ــ حقیقت این است هرچه بکارت جنابعالی دقت کردم چیزی بخاطرم نیامد و نمیدانم کجا خدمت آقا رسیده‌ام یعنی خود آقا بهترمیدانید که ماقدیمیها دراین‌دوره اخیر کناره‌گیری کرده‌ایم و علت آنهم واضحست البته کسی که دوره‌های سابق وعهد شاه شهید ومظفرشاه راکه خدا رحمتشان کند و نور به‌قبرشان ببارد دیده و درك کرده باشد دیگر چطور میتواند باین زندگیهای امروزه که همه چیزش معکوس آن زمان است خوی بگیرد و عادت کند ما که فقط بایك نازشست گفتن بشاه آنهم برای شکاری که قبلا دیگری صید کرده بود چهارصد و پانصدتومان انعام میگرفتیم چگونه میتوانیم

خودرا حاضر کنیم برای این مواجب‌های صد دینار وسه‌شاهی تمام روز قلم بزنیم و ازاین سبزی‌فروشها وبقال وچقال‌ها که حالا پشت میز نشین‌شده‌اند هزاران تملق بگوئیم .

جوان که بدقت بحرفهای پیرمرد گوش‌فراداده‌دردل تصدیق‌اورا میکردچه‌بخوبی میدانست کسانی‌که یك چنین وجوهی‌رافقط برای نازشست گفتن‌بصورت‌انعام‌گرفته باشند واز راه اخذتعارف و تیول کردن املاك خالصه دولت‌ثروتهای‌هنگفت جمع‌کرده‌باشنددیگرچه احتیاجی‌به‌خدمت‌دولت دارند

پیرمرداززیر عینك سفیدرنگ ومحدبش‌باردیگربه‌سراپای فرخ‌دقت‌کرده‌سپس‌سری‌باحال یأس تکان داده گفت :

ـ هیچ هیچ بخاطرم نمیآید درجائی‌آقا را دیده باشم .

آنگاه‌کارت ناشناس راکه روی میز گذارده بود برداشته بیشتر به‌چشمهای‌خود نزدیك‌برده اضافه‌کرد :

ـ از این اسمهاهم‌که تازه درآمده چیزی معلوم نمیشود .

آنوقت اسمی راکه روی‌کارت نوشته‌شده بود بلند خواند،

ـ فرخ دقیق .

* * *

فرخ بعدازرفتن شکوفه مدتی فکر میکرد مسافرت‌ناگهانی مهین بقم مخصوصاً آن قسمت از نامه محبوبه که میگفت میخواهند در مراجعت اورا بازدواج با دیگری مجبور سازند سخت جوان را مشوش نموده بوداو حالا میدانست‌که ف ..السلطنه دربیخ‌گوش زنش‌چه‌گفته‌و نقشه‌ای‌که‌آن‌طمعکاربرای دوری‌آنها ریخته‌کدامست. ولی مگر او میتوانست دوری مهین را تحمل‌کند و از وی چشم پوشد و بعلاوه ازآن نگران بودکه اگردر طول یك چنین مدتی مهین بامادرش تنها بماند مبادا تحت تأثیر گفته‌های مادرواقع‌شده و احتمالا در قولی‌که به‌پسر عمه‌اش داده است خللی وارد شود . زیرا اوهم مانندهمه عشاق بخوشبختی خوداطمینان نداشت وبنای سعادت‌خودرا هرلحظه‌دستخوش‌گردبادحوادث میدانست تنها فکری

که بنظرش رسید این بود که اوهم بقم برود و بهرصورتی که میسر باشد اقلاگاهگاه دیداری ازمهین کند و راز دل با محبوبه بگوید. پس درصدد فراهم کردن مقدمات اجرای نقشه خود برآمد و قبل از هرچیز میخواست نوکر جوان و زرنگی که مورد اعتماد واطمینان بوده وکمك خوبی برایش باشد استخدام کند و همراه خود ببرد.

فرخ بهمردمان ساده‌دلی کـه در جنوب شهر سکنی داشتند خیلی معتقد بودو برای غالب آنان قلبی نیك واحساساتی بی‌غل وغش و نیتی پاك قائل بود وبخوبی میدانست اگر با آنان جوانمردانه رفتار شود ودرسرغیرت بیایند برای هرفداکاری حاضرند وهمانطوریکه مشهور است براستی درموقع با یك توبمیری ازهمه‌چیز میگذرند و حتی جان خود را درکف گرفته نثار میکنند فرخ یقین داشت اهالی جنوف‌شهرخیلی کمتردوروئی وتزویردارند واین جوانمردان بسان بعضی ازهمشهریهای خودنیستندکه بهرکاری فقط وفقط برای بدست‌آوردن پول و منافع مادی‌آن دست بزنند بلکه غالب آنان هیچگاه برای خاطر تحصیل مقداری زر وسیم یعنی این وسائـل مبادله‌وظ ئف وجدانی‌خودرازیرپای‌نمیگذارنداومیدانست که ایزدسته مردم ازدروغ میپرهیزند وچون‌برای نان خوردن وامرارزندگانی به‌بازوی توانای‌خود تکیه دارند مانند بعضی بیکاره‌ها وزالوهای جامعه نیستندکه تمام وقت خود را به‌تملق‌گوئی وریزه‌خواری از خوان دیگری‌میگذرانند.

اتفاقاً روز قبل‌از این واقعه فرخ‌که برای دیدن یکی از رفقای مدرسه به‌محله جنوبی تهران رفته بود هنگامیکه از جلوی قهوه‌خانه‌ای میگذشت که در فصل اول این حکایت شرح آن داده شد چشمش به‌جوانی افتاده بودکه درکناری متفکر و مهموم نشسته است قیافه او اثرغریبی درفرخ کرده و یك ندای قلبی باومیگفت که این مرد در زندگی فرخ سهم مهمی را عهده‌دار خواهد شداین بودکه‌بی‌اختیار بدون‌آنکه‌دلیل‌آنرابداند به‌دکان‌بقالی‌که درمقابل قهوه‌خانه بود نزدیك شده وببهانه خریدن‌مقداری‌کشمش ازصاحب

دکان نام ونشان آن جوان را پرسیده بود بقال‌هم‌که ابتدا ازتوجه ناشناس بیکنفر اهل محل ظنین شده و با تعجب سرو شکل فرخ را وراندازکرده بود چون در چهره‌گشاده اوآثار ناراحتی‌ندیده در جواب اوگفته بود :

ـ جواد را میفرمائید ؟

آنگاه شرح حال جواد را تا اندازه‌ای که میدانست برای فرخ‌گفته بود وچون بقال از روزگار جواد و دست‌تنگی او مطلع بود با خود خیال‌کرده بودشاید خدا راه فرجی برای‌آن‌خانوادهٔ بدبخت‌گشوده است !

ووقتی فرخ پرسیده بودجوادهمه‌روزه باین قهوه‌خانه‌میآید؟

بقال پاسخ داده‌بود بلی‌غالباً اینجا میآید یعنی‌این‌قهوه‌خانه پاتوق همه اهل این محل است وشما با هریك ازآنها کاری داشته باشید در این قهوه‌خانه پیدایش میکنید .

فرخ‌که ازشنیدن شرح‌حال جواد متأثرشده بود با خودفکر کرده بود شایدبتواندکاری برای جواد دست‌وپاکند ویا اوراروزی بخدمت خودبگیرد. پس دیگرچیزی نگفته پول‌کشمش‌هاراپرداخته و بیشترآنرا به‌پسربچه‌ای داده بودکه درکنار دکان ایستاده و با حسرت زیاد بآن مینگریست .

اینك‌که موضوع سفر مهین بقم پیش‌آمده و فرخ میخواست بآنجا برود بی‌اختیار بیاد آن جوان افتاد پس تصمیم‌گرفت همان غروب‌آنروز بقهوه‌خانه برود و سراغ اورا بگیرد . ضمناً با این پیش‌آمد وتصمیمی‌که بمسافرت‌بقم درعقب‌سر مهین گرفته‌بودبایستی هرچه زودتر وضع عفت را روشن‌کند بنابراین چاره نداشت جز آنکه ملاقات باپدر عفت را پیش بیاندازد وهرچه زودتر این‌زن بدبخت را به‌پدر و مادرش برساند این بودکه برخاسته و دایه‌اش را صداکرد و از حال عفت پرسید و بار دیگر توصیه‌کردکه ازاو خوب مواظبت نماید وآنچه لازم داشته باشد مهیاکند سپس از در خارج شده اولین درشکه راکه‌درخیابان دید صداکرد نشانی‌منزل

آقای ر...الدوله را داد .

* * *

پدر عفت بار دیگرهم کارت‌اسم فرخ را پیش چشم‌آوردولی چون هرچه بیشتر دقت میکرد چیزی از این اسم و نام‌خانوادگی دستگیرش نمیشد پس منتظر بود تا فرخ خود شروع بصحبت کرده و منظورش را از ملاقات توضیح دهد .

فرخ‌هم که انتظار اورا فهمید بآن پیرمرد درباری شاه‌شهید و مظفرالدین‌شاه گفت :

ــ آقا بنده گرچه شخصاً تابحال خدمت حضرتعالی نرسیده‌ام ولی تصورمی‌کنم خانواده‌ام معروف خاطرعالی باشد بنده‌پسرآقای ح...السلطان هستم .

ر...الدوله بشنیدن لقب پدرفرخ‌تکانی خورده گوئی پرده‌ای از روی چشمش برداشته شد مثل اینکه میتواند از جای برخیزد بی‌اختیار بخود حرکتی داده باکمال خوشحالی ومهربانی گفت :

ــ اوه حالا شناختم جانم چرا از اول این را نگفتید به‌به ماشاءالله ماشاءالله من هیچ نمیدانستم پدر شما اولادی بــاین سن دارد به‌به‌چه‌جوان‌آراسته‌ای‌ماشاءالله ماشاءالله بلی‌سابقه من با پدر شما خیلــی زیــاد است مدتهــا با هم در درباره مظفرالدین شاه همکاربودیم مخصوصاً خوب یاد دارم روزی‌شاه مرحوم برای تفریح امر فرمودند پای هردوی ما را دریك فلك بگذارندوچوب بزنند آنوقت‌پیرمرد بیادآن ایام وتأسفی که‌ازگذشته‌آن روزگارمی‌خورد آهی کشید !

فرخ که در دل بسادگی‌آن پیرمرد میخندید قیافه جدی‌خود را از دست نداده‌باسرگفته‌های ر . . . الدوله که تمام شکایت از بی‌اعتنائی مردم بمذهب و انتقاد از دوران جدید بودتصدیق کرده و در لعن به‌مشروطه‌طلبان و آزادیخواهان با او هم‌آواز شده بود به‌پیرمرد اطمینان‌میداد که پدرش‌هم همین‌نظریه را داشته و غالباً برای او از محاسن دورهٔ گذشته سخن میگوید .

پیرمرد از این بیانات جوان بیش‌از پیش خوشحال شده از او خواست‌که نزدیك‌تر باو بشود وبالاخره پس‌از چندی‌پرسید :

ــ خوب پسرجان حالا بگوببینم پدرت برای چه‌مطلبی‌شما را نزد من فرستاده البته اگر ازمن‌کاری برآیدکه مسلماً ازانجام آن خودداری نخواهم‌کردخوب میدانم‌که او بواسطه این مشروطه بازی واین پیش‌آمدهای اخیرکه تاروپود زندگی همه ما را برهم زدوهرچه تیول داشتیم ازدستمان رفت قدری‌گرفتاری پیداکرده...

فرخ نگذارد ر.. الدوله حرفش را تمام‌کند با عجله تمام گفت :

ــ خیرآقا پدرم بنده را خدمت جنابعالی نفرستاده‌قصد از شرفیابی‌هم راجع بدرخواست پول یا استعانتی نیست !

پیرمرد بیشترمتعجب شده باخود میاندیشید دراین صورت جوان با او چه‌کاری میتواند داشته باشد او که درسیاست واحزاب واردنیست تا بتواند برای فرخ توصیه بنویسد ووزیر ورئیس‌ادارهٔ را وادارکند شغلی به‌او بدهد ، هرچه بیشتر فکر میکرد به‌منظور و مقصود جوان از این ملاقات پی نمیبرد .

فرخ‌هم ساکت مانده بودونمیدانست چگونه‌بالاخره موضوع را مطرح‌کند عاقبت بخود جرأت داده سررا نزدیك‌گوش پیرمرد آورده‌آهسته‌گفت :

ــ ملاقات بنده مربوط بیك امرخانوادگی وراجع به‌داماد جنابعالی است !

پیرمرد بار دیگـر در جای خود تکان خورده با اضطراب تمام پرسید :

ــ چه شده چه پیش آمده دامادم صدمه دیده دخترم . . . دخترم . . . بیوه شده ، زود زود بگوئید چه برسرشان‌آمده ؟

چون فرخ جوابی نداد پس با حالت عصبانی‌گفت :

ــ آقا برای دادن چنین خبر شومی اینجا تشریف‌آوردید؟ ولی قیافه متین‌فرخ اورا تا حدی‌آرام‌کرده شنید میگوید،

ـ آقا شما که هنوز تمام عرایض‌مرا نشنیده‌اید چرا بی‌جهت مضطرب ومشوش‌میشویدخیر آقاداماد شما نمرده دختر شماهم زنده و سلامت است ولی حوادث غریبی برای‌آنها روی داده است .

پیرمرد با صدای لرزان پرسید :

ـ چه‌حوادثی‌آیا باشوهرش اختلاف‌پیداکرده ، چه‌حوادثی؟

بیچاره پدر از فرط علاقه‌که بدخترخود داشت نمیتوانست کلمه حادثه را بدون اضطراب و تشویش تلقی‌کند .

فرخ میدیدبرای یك چنین‌شخصی اطلاع برحکایت‌غم‌انگیز دخترش چه اندازه سخت و ناگوار خواهد بود ولی چاره نبود او میبایستی اجباراً تمام آن وقایع را نقل‌کند تا آنها از بی‌تقصیری دخترشان مستحضر شوند و درهمانحال به‌درجه و میزان بی‌شرمی و پستی دامادشان‌آگاه‌گردند پس باملایمت بآقای ر...الدوله‌گفت درصورتیکه حاضر باشید همه پیش‌آمدها را با خونسردی بشنوید من‌آنچه میدانم نقل خواهم‌کرد ضمناً به‌پدر عفت اطمینان دادکه خوشبختانه تمام‌آن قضایا مخفیانه صورت گرفته و در ظاهر لطمه بحیثیت‌آنها وارد نیامده است .

پیرمرد فهمیدباید وقایع مهمی روی‌داده باشد پس برحالت اضطراب خود تااندازه‌ای‌مستولی شده وبفرخ قول دادکه باآرامش تمام مطالب اورا بشنود فرخ‌هم آنچه را از دهان خود عفت شنیده بود بدون‌کم وزیاد برای پدرش نقل‌کرد ووقتی‌به‌قضیه خانه عروس ماژور رسید مکثی‌کرده خواست حکایت را خاتمه دهد ولی ر... الدوله‌که با متانت زیاد و با دقت تمام تا آنوقت به‌بیانات اوگوش داده وقطرات عرق سردی در روی پیشانیش ظاهر شده بودآمرانه گفت :

ـ خواهش دارم هیچ چیز را از من مخفی ندارید و همه وقایع را بفرمائید .

فرخ در قعر چشمان او آثار غضب سختی رامیخواند کـه دل هربدکاری‌راآب مینمود پس‌نتوانست از امر اوسر بپیچدو تمام

وقایع را بیان کرد وحتی گفت چگونه و در چه وضعیتی عفت رااز خانه ناهید نجات داده بود و بالاخره بآن پدری که تصور میکرد دخترش در اصفهان سعادتمند و خوش‌در آغوش شوهرش زندگانی میکند اطلاع داد که‌عفت درآن ساعت درخانه او مریض ومجروح آرمیده است .

قیافه پیرمرد درآن‌لحظه بوصف درنمیآمد چشمانش‌باوجود ضعف‌پیری سخت میدرخشید وچنان ثابت وعمیق‌آنرا به‌فرخ‌دوخته بود که تصورمیرفت هرلحظه از حدقه بیرون خواهدآمد منخرینش بازگردیده بوده و تمام بدنش میلرزید و صدای دندانهایش کـه به‌یکدیگر میخورد شنیده می‌شد ، او درحالتی بود کـه شخص همه چیـز حتی خـدا را فراموش کرده به زمین و زمان لعن میفرستد بلی ر...الدوله چگونه میتوانست باورکندآن جوان زیباکه باآن ظاهرآراسته واردخانه‌او شده ودست دخترعزیزش را از اوخواسته بود بیك چنین بی‌شرافتی و دنائت تن داده باشد و چطور ممکن بود تصورکند مردی ازطبقه علی اشرف خان حاضر شود همسرخود را به‌آنصورت بدبخت و بیچاره نماید و نه‌تنها وادارش سازد در آغوش دیگران‌بیفتد بلکه باعث شود مدتی‌درفاحشه‌خانه‌ها بگذراند و ازدهان زنهای بدکار هزاران حرف زشت بشنود وآنهمه مصائب و ننگ را تحمل‌کند .

چگونه‌آن پیرمرد توانست‌تمام‌آن وقایع ناگوار را بشنود وچطورآن پدر بدبخت طاقت‌آورد باآرامی به‌تمام مصائبی که‌برسر دخترش‌آمده مطلع شود جزاینکه تنها فکرانتقام او را برسرپای نگاهداشته بود تعبیر دیگری نمیتوان‌کرد که البته این خونسردی وعده موحشی را برای‌آن جوان بیشرافت در برداشت .

در این میان پیرمرد ازفرخ پرسید گفتید، مکتوبی ازطرف ما به‌عفت نشان داده بود ؟

فرخ جواب داد ، البته نامه مزبورکه از شما وخانم نبوده

و خود اوآنرا ساخته وپرداخته بود ولی چون متأسفانه دخترشما سواد نداشته چگونه میتوانسته است بفهمد که آنرا شما ننوشته‌اید .

ر...الدوله متوجه کنایه فرخ شد ولحظه‌ای بفکر فرو رفت ودر دل بقصوریکه نسبت به‌امر تحصیل دخترش نموده معترف شد و آثار پشیمانی و ندامت در قیافه‌اش ظاهر گردید .

پس‌ازلحظه‌ای پیشخدمت‌را صدا کرده باو گفت برواندرون وبخانم‌بگوید که برای‌کار لازمی‌بیرونی تشریف بیاورند ضمناً دستور قلیانی داد پیشخدمت چون‌فرخ را درکنارآقا نشسته میدید خیلی متعجب شد ودر دل‌گفت چطور خانم نزد این جوان غریب خواهد آمد. ر...الدوله‌هم‌که متوجه تعجب‌پیشخدمت شدبرای‌آرامش‌خاطر او اشاره به‌فرخ کرده گفت :

ــ علی‌اکبر ، آقا مثل پسر من است و همین‌طور پسرخود خانم میباشد. فرخ با سرتعظیم‌کوچکی‌کرد واز اظهارلطف پیرمرد تشکر نمود و با ادب و احترام وخلوص تمام‌گفت :

ــ آنچه من‌کرده‌ام تکلیف‌ووظیفهٔ هرشخص با وجدانی‌است

چند دقیقه بعد صدای پای مادر عفت بلند شد وقبل‌ازآنکه باطاق بیاید از پشت در از شوهرش پرسید :

ــ چه فرمایشی داشتید ؟

پیرمردکه حالا قلیان را زیرلب‌گذارده وپی‌درپی دودهای غلیظی‌که‌آه‌هایش‌باآن توأم بود ازمیان دولب خارج مینمود گفت:

ــ بفرمائید خانم غریبه‌کسی نیست این‌آقا مثل پسر شماو من میباشد .

دیگر خانم ر...الدوله تأمل نکرد و باطاق وارد شد .

مادر عفت انــدامی بلند داشت چادری از پارچه سفید با خالهای سیاه رنگ برسرکــرده و نیمی از چهره سفید خود را با گوشه‌ای از چادر پوشانده بود .

ر. .الدوله بدیدن زنش‌دیگرطاقت نیاورد ویکمرتبه بغضش ترکیدوسیل‌اشك را رها ساخت ودرآن میان‌بزنش پی‌درپی‌میگفت:

ـ میدانی چه واقع شده میدانی دخترمان چطور بـدبخت گردیده میدانی این آقا بچهٔ عزیزما راکجا دیده است !

زن بدبخت که ازهمه‌جا بی‌خبربود ازدیدن حالت شوهر و این گفته‌ها سخت پریشان گردیدو باعجله نزدیك شوهرش رفته پرسید،

ـ چه شده وچه روی داده وچه پیش آمده ؟

وچون از بدست آوردن جوابی ازشوهرش که‌هق‌هق کنان گریه را سرداده بود مأیوس شد بطرف فرخ برگشته باتضرع تمام گفت ،

ـ آقا شمارا بخدا قسم شما بفرمائید چه شده ؟

ولی فرخ‌هم ساکت مانده بود وبادست ر... الدوله‌رانشان میداد ، وعاقبت بمادر بینوا گفت ،

ـ خود ایشان توضیح خواهند داد .

سپس دیگرتوقف را جایز ندیده از جای برخاسته نزدیك پیرمردشد ودرحالیکه اورا بصبر وبردباری دعوت میکرد اجازه مرخصی خواست ونشانی منزل خودرا داده گفت ،

ـ هرساعت بخواهند میتوانند آنجاآمده دخترشان‌رابببینند وبعد روی را به مادرعفت که هنوز مبهوت ومتحیرایستاده وآن‌دو را می‌نگریست کرده گفت ،

ـ خانم همینقدر عرض میکنم پیش آمدهائـی‌شده که البته نمیبایستی واقع میشد اکنون باید بـه ترمیم آن پـرداخت غصه برگذشته فایده ندارد .

آنگاه باعلجه از اطاق خـارج شده در خیابان بدرشکـه سوارگردید ونشانی محلی را باوداد !

فصل هفدهم

راه قم

نزدیك غروب بود زهره در مغرب آسمان ظاهر شده وبا چشمك‌های متوالی خود بدل بستگان مناظر زیبای فلك نوید یك

شب قشنگ با آسمان آبی‌رنگ را میداد که با نورستارگان تزیین می‌یابد .

ناگهان در وسط بیابـان در انتهای جاده شوسه کالسکه پستی که چهاراسب در کنارهم بدان بسته شده بـود ظاهـر گردید سورچی کالسکه کلاهی از پوست درشت معروف به‌پاخ‌پاخی برسر گذارده ودرکنار اومرد دیگری نشسته بود این دومی‌شخص‌نسبتاً سالخورده بود و درمیان ریش وموهای‌سرش‌موهای سفیدی تك‌تك خود نمائی میکرد و ازسرووضعش برمیآمدکه نوکروازاهالی‌شهر میباشد .

در درون کالسکه سه نفرزن نشسته بودند کـه دونـفر آنهادرجهت حرکت وسومی‌درمقابل‌آندوپشت به‌محل‌نشیمن‌سورچی قرار داشت .

این‌جاده‌راه‌قم ونقطه‌ای‌که کالسکه‌درآن ساعت عبورمیکرد درنزدیکی رودخانه شور محل یکی از چاپارخانه‌های بین‌راه بود ربع ساعت دیگر کالسکه بحرکت خود ادامه داد وبعد ازآنکه از روی پل آجری و نیم شکسته رودخـانه عبـور کرد مقابل در قهوه خانه‌ای ایستاد سورچی باچابکی پائین جست و وارد قهـوه خانه شد و ازقهوه‌چی استکانی ازچای خواست وپس از آنکه دو استکان چای گرم و خیلی پررنگ پی‌درپی نوشید گوئی سردماغ آمده ازقهوه‌خانه خارج شد شروع بخواندن یك‌تصنیف ترکی‌نمود وآنگاه‌به‌جانب‌اسبهارفت که مهترچاپارخانه‌برسرشان‌توبره‌انداخته وبخوردن کاه مشغول بودند اما مسافرین چون وضع قهوه‌خانه‌را برای خود مناسب نمیدیدند در کالسکه مانده بودند ورغبتی بـه فرودآمدن نشان نمیدادند .

نیم ساعت بعددلیجانی که ازقم میآمد در جلوی قهوه‌خانه متوقف شدبلافاصله بدهان اسبهای آن دلیجان نیزتوبره بستند تا قورموتی بخورند وهمینکه کاه وجوتوبره تمام شدسورچیهااسبهای کالسکه ودلیجان‌رابایکدیگرعوض کردند وآنگاه سورچی کالسکه

ببالای آن جست وشلاق خودرا روی سر وپشت اسبها بگردش در آورد اسبها نیزتند وتیزکالسکه را بجانب قلعه محمد علیخان که منزل بعدی بود میبردند .

هوا حالا کاملا تاریك شده بود جاده در این قسمت ناهموار بود گاهی سرازیری و زمانی سربالائی پیش میآمد ولی اسبها گوئی چنان معتاد بآن راه بودند که سورچی بدون ترس دهانه را رها کرده وبرای حسنقلی پیشخدمت ف ... السلطنه که بهمراهی خانمها بقم میرفت حوادث گوناگون زندگانی خودرا مانندغالب همکارانش بزبان ترکی نقل میکرد.

بدبختانه حسنقلی تـرکی نمیدانست و هرچه سعی میکرد بسورچی بفهماند که چون زبان اورا نمیداند از گفته‌هایش چیزی سردرنمی‌آورد سورچی اعتنائی باو نمیکرد و مرتباً باترکی غلیظ بحرف خود ادامه میداد .

طی مسافتی که بین این دومنزل بود قریب پنج ساعت طول کشید و عاقبت چراغ چاپارخانه قلعه محمد علیخان درتاریکی سوسوزنان نمایان گردیدنیم ساعت بعدکالسکه در مقابل مهمانخانه ایستاد حسنقلی که از خستگی بخواب رفته وچرت میزد چون از مذاکره بین سورچی ومهتر که برای خوراك دادن اسبها پیش آمده بود فهمید اسبی درطویله نیست با چالاکی تمام که بظاهر وسنش نمیآمد ازمحل نشیمن سورچی پائین جست و بدر کالسکه نزدیك شده آنرا بازکرده ونبودن اسب راباطلاع خانمهارسانیده و آنانرا دعوت به پائین آمدن نمود .

ملکتاج خانم ومهین هم که از حرکت پی در پی کالسکه در آن جاده‌های ناهموار بسیار خسته وکـوفته شده بودند اعتراضی نکرده ازکالسکه پائین آمدند ودرعقب سرآنها فیروزه کلفتشان نیزپیاده شد وهمگی بطرف عمارت راهدار خـانه روان شدند در این موقع نایب چاپارخانه ازدر طویله بزرگ بیرون آمده بطرف کالسکه رفته ازسورچی با ترکی ساعت حرکت از رودخانه شوررا

پرسید و ازحسنقلی که مشغول برداشتن پتووقابلمه‌های غذا بودتا درعقب خانمها برود تعرفه مسافرت را خواست حسنقلی‌همه‌اسبابها راکه دردست داشت زمین گذارد وازجیبش تعرفه را در آورده به نایب تسلیم‌کرد وهمانوقت سورچی هم‌کاغذی را ازبغل خوددر آورده به نایب داد وبه ترکی چند کلمه در گوشش گفت نایب هم سری باطاعت تکان‌داده وباترکی غلیظی‌فهماندکه مطلب‌دستگیرش شده است .

خانمهاوارد یکی ار اطاقهای را هدارخانه شده‌برروی‌فرش کوچکی که‌حسنقلی‌از درون‌کالسکه‌آورده وپهن‌کرده‌بود نشستند .

عمارت این چاپارخانه مانند غالب چاپارخانه‌ها عبارت از یك سلسله اطاق‌های یك‌شکل و یك اندازه بود که در ارتفاع یك مترونیم‌اززمین ساخته شده ودرجلوی اطاقها سراسرایوان عریضی وجود داشت .

چون مسافرین بسیار خسته و درعین حال‌گرسنه شده‌بودند فوراً قابلمه‌ها را بازکرده ونان جوجه وکوکو وشامی‌راکه همراه داشتند در میان گذارده بخوردن مشغول شدند حسنقلی هم برای اینکه به‌اثاثیه دستبردی‌زده نشود درکالسکه رفته‌همانجادرتاریکی شب شامی وکوکو را بانان میخورد .

ملکتاج خانم از این مسافرت که ناگهان پیش آمده باطناً راضی بودودرظاهرهم خودرا خیلی خوشحال نشان میدادچه اوباخود خیال میکرد بهرحال بقم میرود و زیارت سیر و مفصلی خواهد نمودامابرعکس در قیافه مهین هیچگونه آثار خوشی دیده نمیشد وهرکس‌که بچهره دختر مینگریست احساس میکرد که او دچاریك انقلاب و تشویش درونیست وبهمین‌جهت برخلاف مادرش وفیروزه‌که باکمال میل واشتها غذا می‌خوردند او چیزی‌نمی‌خورد و درحقیقت باهمه آن اغذیهٔ مأکول بازی میکرد .

ملکتاج خانم‌که متوجه‌گرفتگی و اندوه دخترش بود تبسم کنان‌گفت ،

ـ مهین اینجا که اسمی از شاهزاده و فرخ نیست که‌توخود را اینطور گرفته واخم کرده‌ای چرا غذا نمیخوری حالا که تمام صحبت ما ازمسافرت وزیارت است .

مهین بمادرجوابی نداده ومعلوم بود گفته‌های محبت آمیز مادرش بهیچوجه فکر پریشان او راآرام نمیسازد وگوئی‌هردقیقه که از آن شب میگذشت میزان پریشانی و اضطراب دختر بیشتر شدت مییافت .

چرا این‌اندازه متفکروچرا تااین حد مشوش‌بود علت آن معلوم‌نبود وهمینقدر حدس‌زده میشدنامه‌ای که قبل‌از حرکت بقم‌از فرخ دریافت کرده موجب‌این حال‌اضطراب‌وتشویش‌در اوشده‌بود .

بعدازآنکه خانمهاشام خوردند ورفع خستگی‌آنهاشد حسن قلی به‌نایب‌چاپار مراجعه‌کرد وتقاضای‌اسب نمود اما چون نایب دروغ‌یاراست عذرآورد که اسب‌موجود ندارد ناچارمسافرین تصمیم گرفتند درعمارت چاپارخانه قدری‌استراحت‌کنند وهرکدام باآن چه‌همراه داشتند رختخوابی‌برای‌خود درست‌کردند .

ملکتاج‌خانم وفیروزه همینکه سرراروی‌بالش گذاردند به خواب‌سنگینی‌فرورفتندولی‌مهین که‌ظاهراً درگوشه‌ای‌آرمیده‌بخواب نرفته‌بودوچشمها رابه‌تیرهای سقف‌اطاق‌چاپارخانه دوخته دردریای فکروخیال فرورفته‌بود .

دوساعت‌بعد پس‌ازآنکه مسافرین خواب‌کوتاهی‌کرده و به اصطلاح‌چرتی‌زده‌بودنداسب‌حاضرشدوبکالسکه‌بستندودرآن‌تاریکی شب‌ملکتاج‌خانم ومهین‌وفیروزه هم‌برخاسته بدرون‌کالسکه‌رفتند.از حسن‌اتفاق سورچی‌جدید فارسی‌میدانست وحسنقلی‌خدارا شکرکرد که‌ازچنگ سورچی ترک‌زبان پرگوخلاص شده‌است ، نزدیك نصف شب کالسکه بطرف‌منزل جدیدرهسپارگردید .

ملکتاج‌خانم که دل‌سخت‌نبود وبه‌مهین علاقه زیادی داشت کم‌کم‌از سکوت‌ممتددختروحالت مهموم‌ومغمومی که‌او در تمام‌مدت مسافرت‌بخودگرفته‌بودمضطرب‌شده دردل‌میگفت‌دخترم‌خدای‌نکرده

طوری نشود و نزدیک بود که روشن کردن یک دسته شمع در سقاخانه و خواندن چهارشب جمعه روضه را نذر بکند تا شاید این خیالات از سر مهین خارج شود که ناگهان مهین سکوت را شکسته گفت :

ـ مادرجان نمیخواهید قبل از اینکه به قم برسیم بفرمائید به بینم آخر برای زندگانی آتیه من چه فکری نموده اید ؟

ملکتاج خانم خوشحال شد و باخود خیال کرد مهین بالاخره براه راست آمده و فهمیده است که اطاعت پدر و مادر از هرچیز واجب تر است پس روی را باو نموده گفت :

ـ دخترجان در این موضوع که پدرت و من خیلی با تو صحبت کردیم دیگر لازم نیست آنها را تکرار کنیم تنها خواهش من از تو این است که شاهزاده را بشوهری بپذیری و خیال پدرت و مرا آسوده کنی .

مهین بشنیدن حرف مادر شانه ها را بالا انداخته باصدای ظریف خود گفت :

ـ خانم جان نظر شما و پدرم را میدانستم لازم به تکرار نبود مقصودم این بود ببینم بعد از آنکه از عقیدهٔ من مطلع شده اید آیا باز در تصمیم خود باقی هستید و هیچ حاضر نیستید تا اندازه ای هم خوشبختی دخترتان را در نظر بگیرید والا من در فکرم تغییری پیدا نشده وجز فرخ کسی را بشوهری قبول نخواهم کرد !

ملکتاج خانم که فهمید مشاجره با دخترش در آن موقع باعث تکدر بیشتر خاطر او خواهد شد سکوت اختیار کرد و با خود گفت چرا حالا دل اورا خون کنم انشاءالله خودش کم کم رام خواهد شد پس بامهربانی گفت :

ـ خیلی خوب مهین جان حالا که موقع این حرفها نیست ما داریم قم میرویم و فعلا صحبتی جز از زیارت در بین نمیباشد .

در این موقع فیروزه که در تمام مدت صحبت مادر و دختر ساکت مانده بود وارد گفتگو شده گفت :

ـ بله خانم این سفر پنجمی من است که بقم مشرف میشوم ، آن گاه شرحی درباره اخلاق و رفتار شوهر سابق خود نقل کرد و در آن

میان گفت یك روز زنی بعنوان اینکه اطاق خالی میخواهد خانه ما آمد و کاغذی که بعد معلوم شد جادووجنبل بودو برای سیاه بختی من آورده بوددراطاقمان انداخت ازهمان روز رفتارواخلاق شوهرم با من تغییر کرد وسه روز بعد زن گرفت وهفتهٔ بعد مرا طلاق داد .

فیروزه با آب وتاب تمام حکایت خودرا نقل میکرد وملکتاج خانم هم که عقیده کاملی به همه گونه خرافات داشت باعلاقه تمام به گفته های او گوش فراداده بوداما مهین با تمام گرفتگی خاطر نتوانست ازشنیدن این حکایت از تبسم خودداری کند ودردل به نادانی آندو تأسف میخورد .

سورچی مرتباً شلاق خودرا به تن و گردن اسبها آشنا میکرد ودر آن سکوت شب صدای زنگهای گردن اسبها که دراثر حرکت مرتب آنها برمی خاست هرچند یکنواخت بود ولی درهمان حال خالی از لطف نبود . سه ساعت دیگر کالسکه بحرکت خود ادامه داد مسافرین که هرچه در چنته داشتند گفته بودند کم کم خسته شده هرکدام سررا بکناری از کالسکه تکیه داده بخواب رفته بودند ناگهان چراغ کم نوری از دور پیداشدوسورچی بحسنقلی که درحال خواب و بیداری بود گفت :

ــ چراغ کوشك نصرت است .

ربع ساعت بعد کالسکه در مقابل چاپارخانه کوشك نصرت ایستاد .

وضع طبیعی این منزل در راه طهران و قم نسبت بسایر چاپارخانه ها خیلی جالب بنظرمی آمد زیرادر کنار تپه باصفائی واقع شده و درسمت جنوب شرقی آن دریاچهٔ معروف حوض سلطان میباشد که درمسافت دوری بچشم میخورد .

هوا کم کم روشن می شد وسطح دریاچه هرلحظه براثرروشنائی آفتاب درآنساعت صبح برجلوه خود می افزود .

سورچی فوراً باکمك مهتر که پیش دویده بود اسبها را بازکرد و بسوی طویله برد حسنقلی هم ازمحل نشیمن خود فرود آمده در کالسکه را باز کرد و خانمها را به پیاده شدن

دعوت نمود .

ملکتاج به حسنقلی گفت من مایلم هرچه زودتر به قم برسیم برو به نایب چاپارخانه بگو که مارا بیش از یکساعت اینجا معطل نکنند .

حسنقلی تعظیمی کردوهماندم نایب‌چاپارخانه نزدیك کالسکه شدوتعرفه راخواست حسنقلی تعرفه را داده گفت .

ـ خان‌نایب‌سرکارخانم میل دارندهرچه زودتربقم مشرف شوند خواهش دارم بفرمائید زودتربما اسب بدهند .

نایب که بدیدن کالسکه ومسافرین و مخصوصاً طرز صحبت حسنقلی فهمیده بود باخانواده اعیان و پولداری سروکار دارد و بخود وعده دریافت انعام خوبی را میداد فوراً باچاپلوسی تمام گفت :

ـ چشم چشم اطاعت می‌شود! یك قدری استراحت بفرمائید اسب حاضرخواهد شد .

ولی همان موقع سورچی که اسب‌ها را به طویله رسانده و برمیگشت نزدیك نایب آمده گفت :

ـ نایب این کاغذ را ازتهران برای شما داده‌اند.

نایب چاپارخانه کاغذرا گرفته باتعجب تمام که چه شده‌است باوکاغذ مخصوص نوشته‌اند وبتصور اینکه خلافی کرده ویامسافری از او شکایت کرده و مورد توبیخ واقع شده است باعجله بسوی قهوه‌خانه رفت و در روشنائی چراغ کم نور قهوه‌خانه کاغذ را باز کرده خواند و آنگاه چهره گرفته‌اش بازشد و نفسی براحتی کشید .

ملکتاج خانم ومهین‌وفیروزه هم‌بیکی ازاطاقهای‌چاپارخانه که شبیه همان چاپارخانهٔ منزل پیش بود رفته در روی گلیمی که صاحب قهوه‌خانه گسترده بود نشسته وچنین تصمیم داشتند که‌تااسب حاضرشود بازچرتی بزنند .

دوساعت دیگر گذشت حالاآفتاب‌طلوع کرده وقرص‌خورشید

ازسطح دریاچه کم کم شروع به بالاآمدن نموده بود ودرهمان‌حال عکس آن درداخل آب مرتباً پائین میرفت ومنظره بس‌جالبی در پیش چشم بوجودمیآورد .

ملکتاج خانم و همراهان هم‌بیدار شده وچای راکه‌قهوه‌چی آورده بود مینوشیدند همینکه صرف چای پایان یافت خانم بحسنقلی دستورداد برود به‌نایب بگوید اسب بیآورند به بندند حرکت کنند .

حسنقلی هم‌بطرف طویله دوید تااسب بخواهد و چون نایب را درجلوی‌درقهوه‌خانه دیدنزدیك اورفته گفت ،

ـ خان‌نایب بفرمائید کمند مارا بیاورند خانم‌ها حاضرند میخواهیم حرکت کنیم .

ولی باکمال تعجب دید نایب سری بایأس حرکت داده میگوید .

ـ بدبختانه زانوی‌دوتااز اسب‌ها بریده‌است ونمی‌شود آنهارا حرکت‌داد بایستی منتظرورودد‌ستگاه ازطرف قم‌بشویم تابتوانیم‌شما راحرکت دهیم .

حسنقلی پرسید ، چطوردوساعت پیش شماگفتید اسب‌حاضر است وماهرساعت بخواهیم میتوانیم حرکت کنیم و حالا میگوئید زانوی اسبها بریده است، نایب‌هم باتغیر گفت ،

آقاجان اگراسبها صدمه به‌ببینند وسقط شوند من‌مسئولم‌نه شما.دولت که‌نمیتواند اسبهایش رابرای خاطرشما بکشد قدری صبر وتأمل کنید دستگاه ازقم میرسدآنوقت خواهید رفت .

حسنقلی که ازلحن نایب فهمید مشاجره بی‌نتیجه است‌باعجله بطرف عمارت چاپارخانهٔ رفته اظهارات‌نایب رابرای ملکتاج خانم نقل کرد .

ملکتاج‌خانم‌ابتداخیال کرد گفتهٔ‌نایب چاپارازآن حرفهاست که باانعام عوض میشودپس به حسنقلی گفت ،

ـ برو به‌نایب بگوکه مامیدانیم در طویله بیشترازیك کمند

اسب دارید و ببین چرا مارا اذیت میکند اگرهم دیدی انتظاری دارد وعده بده که درصورت دادن اسب انعام‌خوبی‌خواهد داشت .

حسنقلی به‌قهوه‌خانه‌رفته‌ولی‌پنج‌دقیقه‌بعد برگشته‌خبر آورد که نایب بهیچ‌وجه‌حاضر نیست‌اسب بدهدو قسم‌میخورد کمندیگری‌ندارد ومیگوید‌اقلا تاظهر باید صبر کنیم.

مهین‌که ازابتدای شنیدن‌خبر نبودن اسب اظهاری‌نکرده‌وبا بی‌اعتنائی تمام این پیش‌آمد راتلقی نموده بودایین‌بارواردصحبت شدبمادرش گفت :

ــ خانم‌جان‌چه‌عجله‌ایست مطمئن باشیدآخربقم‌خواهیم‌رسید وشمازیارت سیری‌خواهیدکرد این‌جاهم‌که جای‌خوب و باصفائیست بگذاریدیك قدری استراحت‌کنیم .

چون چاره‌ای جزتسلیم نبود ملك‌تاج خانم‌هم دیگرچیزی نگفت قرارشد تاظهر صبر کنند پس‌مجدداً اسبابها را بازکرده و بدون اینکه‌چیزی‌بگویندهرکدام درگوشه‌ای ازایوان‌آرمیده بفکر خودفرورفتند .

نزدیك‌ظهرملك تاج‌خانم‌ازجای برخاست فیروزه رافرستاد حسنقلی را جستجوکند وهمینکه نوکرآمد باوگفت : برود به‌بیند اگرنایب دیگرحرف وایرادی ندارد اسب بدهدحرکت‌کنند.

حسنقلی نزد نایب چاپار رفته ولی باردیگرمأیوس‌برگشته اظهارکرد : خانم ، نایب میگوید تاحال که دستگاهی ازقم نیامده پای اسبهاهم هنوز خوب نشده دراینصورت بایستی قدری‌دیگرصبر کرد .

این بار ملك تاج خانم سخت متغیر شد و با اوقات تلخی تمام گفت :

ــ بروباین نایب بگوباما اینطور رفتارنکند برای‌اوخوب نخواهد بود وصدمه‌اش را خواهد خورد،باوبفهمان‌که شوهرم‌چکاره است وبگوکه آقامخصوصاً دراین دوره‌کاندیدوکالت مجلس است‌و

بزودی وکیل خواهدشدوالبته بایدبداند همینکه وکیل شد، وزیر میشود و اول وزارتش هم طبق معمول پست وتلگراف خواهد بود وکارچاپارخانه‌ها هم که‌با این وزارتخانه‌است‌دیگرحساب کارخودش را بکند .

حسنقلی‌دفعهٔ‌دیگرنزدنایب رفت‌وباکمال‌سادگی تمام‌تهدیدات موهوم خانم‌را به‌نایب‌چاپارخانه ابلاغ‌کرد، ولی‌نایب چاپارخانه که بهتراز خانم به‌وضع مرکزآشنا بود بهیچ‌وجه اعتنائی باین حرفها نکرده باملایمت گفت :

ــ بروبسرکارخانم عرض کن بیجهت عصبانی نشوند و داد و فریاد هم‌فایده ندارد ، تادستگاه ازقم نیاید کالسکه‌حرکت نخواهدکرد .

حسنقلی پاسخ نایب را عیناً برای خانم نقل‌کرد ، ملك‌تاج خانم‌خیال‌کردشاید خودش بهتربتواند نایب رارام‌کند، پس بحسن قلی‌گفت : ازنایب‌ازطرف من‌خواهش‌کن‌اینجا بیاید میخواهم خودم بااوصحبت‌کنم .

نایب‌هم اطاعت‌کرده روی‌ایوان‌نزدیك‌دراطاق‌مسافرین‌آمده سلام‌گرم ونرمی‌کرد .

ملك‌تاج خانم پس‌ازجواب سلام اوبرخشم خود مستولی شده بامهربانی ساختگی‌گفت :

ــ خان‌نایب چرا شماباما اینطوررفتارمیکنید ، ماازدیشب تاحال درانتظاراسب اینجاماندەایم، آخرخوب نیست ماسه نفرزن راآنقدراینجا منتظرکنید، اگرتلگراف ورودمادیربه طهران‌برسد آقامضطرب خواهندشدخواهش می‌کنم‌زودتراسب بدهیدبرویم بقم‌و دعاگوی شمابشویم .

نایب‌هم‌رویرا بطرف قم‌کرده باملایمت جوابداد :

ــ خانم بسرخودتان‌وبهمین‌حضرت معصومه که زیارت‌تشریف میبرید قسم تقصیربنده نیست اسب نداریم، من خیلی میل داشتم فوراً یك‌کمنداسب داده شمارا راه میانداختم، ولی چه‌کنم اینطور

پیش‌آمده حالاهم بمحض اینکه دستگاه ازقم برسد هرطوری باشد مسافرینش را اینجانگاه خواهم‌داشت وشما را روانه خواهم‌کرد .

ملك‌تاج‌خانم باظهارات وقسم نایب قانع شد بااین طریق معلوم بودتادستگاه ازقم نرسدواسبها استراحت نکنند ویك‌خوراك که باصطلاح سورچیها قورموت است نخورند حرکت میسرنخواهد بود وبرای تمام اینکارها اقلاچهارساعت‌دیگربایستی حساب‌کرد . ولی چه‌میشدکرد نه‌پول‌فایده بخشیده ونه اسم شوهرش‌کاری‌توانسته بودانجام دهد، پس‌چاره جزصبرنبود خانم ف ... السلطنه‌میخواست دستورناهار رابدهدکه ناگهان صدای داد وفریادی بلندشد وپس‌از چنددقیقه حسنقلی نالان وگریان پیش‌آمده سرودست مجروح خود را نشان داده باصدای‌گرفته گفت :

ــ خانم بنده رفتم درطویله دیدم درعوض یك‌کمند چهار کمنداسب مشغول‌خوراك است وازدومهترکه آنجابودند میپرسیدم پس‌چرانایب‌بااین‌همه‌اسب بمااسب نمیدهد ومارااذیت میکنند آخر این‌که رسم مسلمانی نیست کــه یکمرتبه مهترها سرم ریخته کتك مفصلی بمن زدند و وقتی خودشان از کتك زدن مــن خسته شده دست برداشتند بازمرا تهدیدکردندکه اگرچیزی بگویم و شکایت کنم دوباره مرا خواهند زد .

ملك‌تاج‌خانم از شنیدن این موضوع دیگربی‌اندازه عصبانی شدوبی‌اختیار روی را به‌نایب‌که تصورمینمود هنوزدرایوان‌نزدیك دراطاق ایستاده‌کرده باتشدد تمام‌گفت :

خیلی‌خوب حالااسب نمیدهدکافی نیست‌که‌نوکرماراهم‌کتك میزنید اگرپایم بطهران رسیدکه میدانم چه بسر شما بیاورم .

ولی این تغیراوهم نتیجه نداد وچهارساعت دیگر مسافرین ناچاردرآن اطاق ماندند، بالاخره نزدیك غــروب‌گاری پستی از طرف قم رسید ملك تاج‌خانم که روی ایوان چاپارخانــه ایستاده مرتباً جاده‌را مینگریست بدیدن‌گاری خوشحال شدوتصورکرددیگر نایب بهانه‌ای نخواهد داشت، ولی برخلاف انتظار او بازهم نایب

بعنوان اینکه مقصوداورسیدن دستگاه معمولی بوده نه گاری‌پستی، چه‌پست دولت‌را نمیتواند متوقف کند بدون اینکه به دادوفریاد و تغیروتشددخانم‌ف... السلطنه وقعی بگذاردگاری راحرکت‌داد.

فصل هیجدهم

حادثه‌عجیب

هوا تاریك شده بود، لکه‌های ابرسیاهی که‌درآسمان‌ظاهرشده بحرکت درآمده وهرلحظه چهرهٔ نورانی تعدادی از ستارگان را زیرنقاب‌تیره‌رنگ‌خودپنهان‌میساخت‌براثرباد گرمی که‌شروع‌بوزیدن کرده بود گردوخاك دربیابان برخاسته و در آن شب تابستان از شدت گرما وسنگینی هوا تنفس مشکل میگردید . بی‌چاره‌ملك‌تاج خانم‌که نه‌باخواهش وتمنی ونه‌باتضرع والتماس ونه باتشددوتهدید نتوانسته بود نایب چاپاررا رام ساخته واسب برای‌کالسکه‌بگیرد بااوقات تلخی تمام روی‌گلیم اطاق چاپارخانه نشسته بود وکتاب دعائی راکه ازبقچه بیرون آورده بلندبلند میخواند وگوئی امید داشت بالاخره این دعاهادل سنگ نایب چاپاررا نرم سازد وآنها راازین مخمصه خلاصی بخشد، اما مهین برعکس مادرش این پیش آمدرا باکمال خونسردی تلقی‌کرده و باکمال بی‌اعتنائی به جوش وخروش و اقدامات مادرش مینگریست‌گوئی دختراز‌آن عالم دور بودوافکارش درمحیط دیگری جولان داشت هرقدرتاریکی بیشتر میشدبراضطرب وتشویش درونی مهین افزوده میگردید ، گاهگاه برمیخاست و بی‌اختیار از اطاق خارج شده روی ایوان مهمانخانه میرفت وبانتهای جاده مینگریست وبادقت‌گوش فرامیداد وچنین بنظرمیرسید انتظارشنیدن صدائی را دارد و پس ازمدتی مأیوس نزدمادربرمیگشت چندین باراین‌کاررا تکرارکرد دراین فاصله فیروزه نیز نزدیك خانم بزرگ آمده ودرخواست داشت خانم دعا را شمرده شمرده‌بخواند تااوهم بتواند باایشان همصداشودوازثواب

آن بهره‌ای ببرد .

ملك‌تاج‌خانم که سوادِدرستی نداشت وبزحمت چنددعارا که دربچگی یادگرفته بود میخواند تقاضای او راپذیرفت وبلند بلند کلمات دعارا ادامیکرد حسنقلی هم‌که هنوزآثارمشت و لگدهای مهترها از پشت وسینه‌اش محونشده بود در اطاق دیگری آرمیده و آهسته‌آهسته ناله میکرد نایب چاپار هم بی‌اعتنـــا به حال آنها به‌منزل‌خودرفته‌وبایکی ازمهترها بحساب کاه‌ویونجه‌وجوئی که باسبها داده بودند رسیدگی میکرد .

نزدیك دوساعت‌ازشب رفته‌صدای‌چرخ کالسکه‌ای‌ازدور بلند شدپس ازچنددقیقه معلوم‌گردید صداازطرف‌تهران‌است وربع‌ساعت بعدکالسکه درمقابل چاپارخانه ایستاد .

بلافاصله درکالسکه بازشد وجوانی که کلاه پوست بـــزرگی برسر گذارده وتانزدیك ابروها آنرا پائین‌کشیـــده بوداز کالسکه پیاده شده هماندم شخص دیگری ازدورن کالسکه باو گفت ،

ــ برونایب چاپارخانه را پیداکن وبگو بیایداینجا.

جوان‌کلاه پوستی‌که نوکر بنظرمیآمد بطرف چاپارخانـــه رفت و دودقیقه بعد بهمراهی نایب برگشت نایب چاپارخانه‌هم سر رادرون‌کالسکه برده ازآن‌شخصی که‌درگوشه نشسته‌بودپرسید،

ــ فرمایشی داشتید ؟

مسافرکالسکه هم‌درجواب گفت ،

ــ کاغذی‌که دیروز از تهران برای شما آورده‌انـــد یقین رسیده ودیده‌اید و ازمضمون آن‌اطلاع حاصل‌کرده‌اید آیامسافرین هنوز اینجاهستند ؟

نایب تعظیمی‌کرد،

ــ بلی قربان دستخط رئیس رسید بنده هم‌هما نطوری‌که‌امر فرموده بودنداطاعت‌کردم ودرست هیجده‌ساعت است‌که آنها رادر اینجا به‌بهانه نداشتن اسب نگاه داشته‌ام .

ــ خیلی خوب ممنونم مراتب خدمتگزاری شما را بایشان

خواهم گفت فعلا این کاغذ را هم بگیرید بخوانید .

نایب چاپارخانه کاغذ را گرفته بطرف قهوه‌خانه رفت.

آنگاه شنیده میشد آن شخص که در کالسکه نشسته بخود میگوید :

ــ تا اینجا که خداوند خوب همراهی کرده و کاملا طبق نقشه پیش رفته ایم اگر اشکالی پیش نیاید حتماً به نتیجهٔ مطلوب خواهم رسید .

نایب چاپار که بسرعت کاغذ را خوانده اینک برگشته بود،

ــ به‌بنده امر شده است تحت‌اوامر جنابعالی باشم برای انجام فرمایشاتتان حاضرم .

مسافر کالسکه گفت :

ــ برو به‌خانمها خبر بده که اسب تا نیم‌ساعت دیگر حاضر خواهد شد اسبابهای خود را جمع کرده آمادهٔ حرکت باشند .

همین که نایب چاپارخانه خبر داد که اسب تا نیم‌ساعت دیگر حاضر خواهد بود، ملك‌تاج‌خانم بی‌اندازه خوشحال شد و بی‌اختیار روی را به فیروزه کرده گفت :

ــ دیدی چگونه دعا آخر زبانش را بست وخودش مجبور شد بما اسب بدهد!

فیروزه باسر تصدیق خانم را کرده وچون خیال میکرد ملك تاج خانم به ایمان و عقیدهٔ اوشك آورده بالحن ملامت آمیزی گفت :

ــ خانم به‌بنده چرا میفرمائید برمنکرش لعنت !

اما این خبر درمهین اثر دیگری کرد چه براضطراب درونی دختر افزوده شد وبدون اینکه اظهاری بکند بیشتر بفکر فرو رفت .

نایب چاپارخانه هم‌دوباره بطرف کالسکه که از تهران رسیده بود رفت ودرپاسخ جوان مسافر که ازاومی‌پرسید ازدیروز تاحال چند دستگاه از آنجا عبور کرده است گفت :

ــ جز یك گاری که غروب به تهران رفته دستگاه دیگری عبور نکرده است .

آنوقت آن مسافر روی را به شخص دیگری که در گوشهٔ کالسکه نشسته بود کرده گفت :

ــ میشنوی اگر مجبور شدی چیزی بگوئی خواهی گفت سوار گاری بودی و بطرف تهران میرفتی در کوشك پیاده شده بودی چون کالسکه جلوی قهوه‌خانه ایستاده بود در تاریکی اشتباهاً سوار آن شدی و دیگر یادنداری چه پیش آمده و چطور شده که آنجا هستی ولی همانطوری که قرار است در ابتدا خودرا به لالی و کری بزن و همینکه به منزل بعدی یا قم رسیدی خودرا به نایب یا رئیس چاپارخانه برسان و کاغذی را که همراه داری نشان بده آنها تو را هرطور باشد هرچه زودتر روانهٔ تهران خواهند کرد .

شب تاریکی بود فیروزه و حسنقلی در روشنائی چراغ لوله شکستهٔ اسبابها را جمع آوری کرده مسافرین آمادهٔ حرکت میشدند ملك تاج خانم آخرین رکعت نماز شب خودرا میخواند مهین که تا آن موقع ساکت و متفکر در گوشه‌ای نشسته بود یکمرتبه از جای برخاسته بمادرش که هنوز زمین نشسته و دعامی خواند گفت اینجا خیلی گرم است تا شما حاضر شوید من میروم سوار کالسکه بشوم هرچه باشد در بیابان باد می‌آید و هوا از اینجا خنك تر است و آنگاه بدون تأمل بطرف کالسکه روان شد .

چند دقیقه بعد ملك تاج خانم و فیروزه هم بطرف کالسکه رفته سوار شدند باد گرمی میوزید ابرهای سیاه حالا صفحهٔ آسمان را بکلی پوشانده بود . تاریکی باندازه‌ای زیاد بود که تشخیص شیئی یا آدمی در دو قدمی امکان نداشت چهار اسب قوی به کالسکه بسته شده بود سورچی شلاق را به پشت و گردن اسبها آشنا ساخت کالسکه بطرف قم بحرکت درآمد .

ربع ساعت بعد کالسکه‌ای که آن جوان مسافر با آن آمده بود آمادهٔ حرکت شد و بعد از آنکه مسافر مزبور مراتب رضایت خودرا به نایب چاپارخانه بوسیلهٔ هدیهٔ پول زردی ابراز داشت کالسکه‌اش در جهت عکس یعنی بسوی طهران حرکت کرد .

کالسکه‌ملك‌تاج‌خانم وهمراهان باسرعت‌هرچه‌تمامترمیرفت وسورچی چنان اسبهارا باشلاق خود دیوانه‌کرده بودکه نزدیك‌بود کالسکه را بردارند . چهارساعت بعد یعنی مقارن دوساعت بعداز نصف شب به‌منظریه رسیدند ، ملك‌تاج‌خانم‌که عجله داشت هرچه زودتربقم برسدنخواست توقف کوتاهی هم‌درآنجا کند وچون مهین هم‌باسکوت خودچنان نشان میداد اعتراضی ندارد، پس به‌حسنقلی امرکردانعام سورچی را بدهدوازنایب چاپاربخواهدکه اگرممکن باشد اسب بدهد هرچه زودتر حرکت‌کنند ازحسن اتفاق نایب چاپارخانه منظریه اخلاق‌نایب چاپارخانه‌کوشك را نداشت‌بلافاصله دستورداد اسب بیآورند وبه‌کالسکه به‌بندند .

ملك‌تاج‌خانم بااینکه زیادسخی‌ودست ودل‌بازنبودباندازه‌ای ازرفتار نایب‌چاپارخانه خوشحال شدکه بحسن قلی‌امرکردیك‌تومان باوپول چای بدهدنیم ساعت بعدکالسکه حرکت‌کرد وازآن منزل هم‌باسرعت دورشد .

دیگربین‌راه چاپارخانه نبودومسافرین بایستی نزدیك‌صبح بقم‌برسند سورچی این منزل آخرهم خیلی پرحرف بود بعلاوه‌چپق هم دقیقه‌ای از دستش نمیافتاد وپی درپی چپقش را چاق میکرد وپوکهای عمیقی میزد .

کالسکه دوسه‌فرسخی‌ازمنظریه‌دورشده بود، هواکم‌کم‌روشن میگردید ابرهاپراکنده شده وآخرین ستارگان یك‌یك ازنظرمحو میشدند ،گنبد قم از دور ظاهرگردیده بود ناگهان چشمهای‌خواب آلود فیروزه‌که روبروی خانمها نشسته وبه‌چرت زدن مشغول بود متوجه‌کفش مهین شد وچون درعوض کفش‌های سفیدقشنگ‌اوکفش سیاه وبددوخت وبازاری درپای خانم خوددید متعجب شد و چون قدری بیشتردقت‌کرد ونظرش راازکفش ببالابرده یکمرتبه‌باحیرت تمام مشاهده کرد که رنگ جوراب وحاشیه چادر مهین نیزتغییر کرده ووقتی بالاخره‌سررا کاملابالاآورده چشم‌بروی دختر انداخت ازشدت تعجب و تحیردهانش بازماند و همینقدر توانست به ملك

تاج‌خانم که سررا کنار کالسکه تکیه داده بود اشاره کند وبا دست مهین را نشان دهد .

ملك‌تاج‌خانم که خواب وبیداربود از اشاره فیروزه چیزی نفهمیدپس با بی‌اعتنائی سررا بطرف مهین برگرداندکه ناگهان او هم‌فریادی ازتعجب کشیده دستش رابی‌اختیاربه قلب خود بردوسپس مانندکسی‌که سکته‌کرده باشد بیحرکت وباچشمهای بازچند لحظه مهین را مینگریست !

ملك‌تاج‌خانم وفیروزه مات ومبهوت مانده بودند . زیرادر عوض مهین آن دخترزیبازن جوان وسبزه‌رنگی باچشمهای درشت سیاه درکالسکه‌نشسته وبدون‌اینکه به‌حالت تعجب‌وحیرت‌همنشینان خوداعتنائی‌کند باکمال‌خون‌سردی‌مثل اینکه‌هیچ‌واقعه‌ای‌روی‌نداده آنهارا بانگاه ثابتی مینگریست !

چندثانیه یادقیقه حالت‌بهت وحیرت ملك‌تاج‌خانم وفیروزه طول‌کشیده بود خودشان نمیدانستند ، آن دوزن‌که بقدرت فوق‌العاده‌ادعیه وجادو بسیارمعتقد بودند البته جزاینکه خیال کنند مهین بعالم ازمابهتران رفته وجن بدشکلی بجایش‌آمده است‌فکر وتصوردیگری نمیتوانستند .

بالاخره فیروزه‌بخود جرأت داده روی‌بآن‌زن‌کرده‌پرسید ،

ــ دخترتوکیستی‌اینجاچکارمیکنی مهین‌خانم چطورشد؟

اماهرچندبارکه این سؤال را تکرار کرد جوابی نشنید و آن زن پیوسته بانگاه ثابت خودآن دورامینگریست . آنگاه‌ملك تاج‌خانم‌که حالت بهت وحیرتش تااندازه‌ای تخفیف یافته‌بودبازوی دخترراگرفته سخت تکان داد وفریادکرد ،

ــ چراجواب نمیدهی‌تودخترمن نیستی‌دخترمن‌چه‌شددخترم کجاست، زود، زودباش جواب بده !

حسنقلی‌که صدای دادوفریاد راشنید سراسیمه سورچی‌رااز حرکت بازداشت وخود ازبالای‌کالسکه‌پائین پریدودررا بازکرده تابه‌بیندچه‌واقع شده‌وعلت‌دادوفریاد خانم چیست‌که اوهم ازتعجب

خودداری نتوانست ودهانش بازمانده زبانش بسته‌شد، نوکرقدیمی مات ومبهوت میدید بجای مهین‌خانم که اواز کوچکی می‌شناخته و سالهااورا روی‌دوش خود گرفته بود، دخترسبزه‌رنگ چشم درشتی ساکت وصامت درگوشه کالسکه نشسته است.

ملك‌تاج‌خانم آرام نمیگرفت وپی‌درپی‌ازآن زن سؤال‌میکرد او کیست وچکاره است ودخترش چه شده ؟

وچون آن دختربهیچوجه لب‌ازلب‌نمیگشود بالاخره فیروزه که‌بخیال خود حقیقت را کشف‌کرده بودروی بخانم کرده‌گفت ،

ــ شایدکرولال است !

گوئی آن زن ناشناس ازاین حرف خوشحال شدچه‌بی‌اختیار باپائین‌آوردن سرنظرفیروزه را تأییدکرد .

فیروزه هم‌بدون‌اینکه فکرکندکه‌اگرآن زن‌کراست‌چگونه حرف اوراشنیده وخوشحال‌ازاینکه حدس صحیحی‌زده است‌بااعتقاد تمام اضافه‌کرد ،

ــ دیدید خانم عرض‌کردم‌کرولال است !

دراین میان سورچی‌هم‌که ازمحل‌خودپائین‌آمده بودنزدیك درکالسکه‌شدووقتی ازآن پیش‌آمد غریب‌مطلع‌گردیدانگشت‌بدهان ماند وباحال عصبانی پی‌درپی سبیلهای خودرا تاب میدادچه برای اوهم‌که پانزده سال‌تمام دراین راه‌عمرخودراگذرانیده بودیك‌چنین واقعه خیلی تازگی داشت .

پس اوهم به‌کمك‌آنهاآمده روی بدختر کرده باتشدد تمام نام وشغل اورا سؤال می‌کرد، ولی‌خشونت سورچی‌هم نتیجه‌نبخشید وآن زن سکوت خودرا بااستقامت تمام حفظ میکرد .

ملك‌تاج‌خانم که‌کم‌کم مأیوس میشدازاینکه جوابی ازآن‌زن بدست‌آید دیگرخودداری نتوانست یکمرتبه سیل‌اشك از دیدگان جاری ساخت ودرحالیکه بسروسینهٔ خودمیزدشیون کنان‌گفت،

ــ چه‌کنم ، چه‌خاکی برسربریزم دراین وسط بیابان‌به‌کی روی‌آورم ، دخترم چه‌شد، چه‌بلائی برسرش‌آمده ؛کجااو را ازمن

ربوده‌اند، کی این کاررا کرده، جواب پدرش راچه بدهم !

فیروزه و حسنقلی‌هم هرقدر کوشش میکردند خانم را آرام ساخته وخاطرش را مطمئن بنمایند که بزودی میهن خانم صحیح و سالم پیداخواهدشد مؤثرواقع نمیشدوملك تاج‌خانم مرتباً اشك‌خونین میریخت، ناله وشیون میکرد وبالاخره‌فکری بعقل حسنقلی رسید روی رابه سورچی نمودگفت ،

ــ مارا بمنظریه برگردان هرچه بخواهی من ازخانم‌برای توخواهم‌گرفت .

ولی سورچی سررابعلامت ردبالا برده‌گفت ، این‌کار امکان ندارد زیرا اسبهاخسته شده‌اند مانزدیك شهرهستیم اگرمن‌اسبهای خسته را برگردانم صدمه خواهند خورد و اسباب مسئولیت برایم خواهد شد.

ملك تاج خانم مانندبیشترزنان قلبی‌ضعیف داشت واز این پیش‌آمد نگران‌گردیده بود،اویگانه‌دخترش‌را خیلی‌دوست‌میداشت واگرگاهگاه با اوسختی‌وتشددمی‌کرد تنهابه‌این سبب‌بود که‌درفکر وتصور او سختی لازم بود وبخیال خود دخترش را بسوی خوش‌ــ بختی‌آینده سوق میداد، بیچاره مادردیگر مایل نبود بقم برود و میخواست‌ازهمانجا درعقب مهین‌برگرددوهرچه زودتر ازسرنوشت دخترش مطلع‌شود، ولی‌چاره نبودسورچی بهیچوجه راضی‌بمراجعت بمنظریه‌نمیشد وبرخلاف غالب همکارانش چون وظیفه شناس بود ، حتی‌اسکناس پنج تومانی‌هم‌که وعده داده شده‌بودنتوانست اورا از نظریه‌اش منحرف‌کند .

درتمام‌این‌مدت‌دخترسبزه رنگ درکنارکالسکه‌ساکت‌نشسته بود و بدون اینکه اعتنائی بمذاکرات سایرین بکند بیابان را مینگریست این خونسردی وبی‌اعتنائی او بیشترملك تاج خانم را عصبانی‌میکرد، چندین دفعه خواست‌کفش خودرا ازپای درآوردو برسر اوبیفتد وآنقدر اورابزندکه بمیرد ، ولی فیروزه هر دفعه خانم‌را مانع شده میگفت،

ـ خانم‌جان زدن چه فایده دارد، بایدبقم‌رفت واین‌دختررا به‌نظمیه سپرد تا استنطاقش کنند وحقیقت قضیه معلوم شود.

بشنیدن کلمات نظمیه واستنطاق دختر حرکتی کرد و چنان نشان دادحالت ترسی باودست داده‌ولی‌این تغییرحالت طولی‌نکشید وقیافه‌اش بزودی بوضع اول‌برگشت وسکوت خودرا حفظ کرد .

عاقبت ملك‌تاج خانم‌که ازگریستن نتیجه ندید ویقین پیدا کرد سورچی‌بهیچوجه حاضر بمراجعت‌نیست راضی شد بقم‌بروند و باخود میگفت بلافاصله اداره ژاندارمری را ازواقعه مطلع ساخته وبرای پیداکردن مهین ازآنها کمك خواهد خواست.

کالسکه‌حرکت کرد ودرحدودیکساعت‌بعد ازآخرین‌زنجیری که برای‌گرفتن‌باج راه‌قرارداده شده‌بودگذشته وارد خیابانی شد که به‌پل رودخانه‌قم منتهی‌میگردید وپس ازچندصدقدم کالسکه در طرف راست خیابان وارد فضای بزرگی شدکه راهـدار خانه بود ملك تاج خـانم حالا در اثـرنصایح فیروزه‌که بخـانم گفته بود دادوفریاد باعث‌آبروریزی خودتان وآقااست‌کمی‌آرام شده‌بود از کالسکه پیاده‌شدوبافیروزه درگوشه‌ای‌که‌سایه بودنشستند و حسنقلی را فرستادند تاهرچه زودترمنزلی برای‌آنها تهیه‌کندکه ناگهـان حال‌ضعفی بملك تاج‌خانم‌که زیاد بسروسینهٔ‌خود زده وجوش‌خورده بود دست داد و فیروزه در دم‌خانم را بغل گرفت و بمالش دادن بازوهایش مشغول شد .

دخترسبزه رنك‌که هنوز درکالسکه نشسته بود همینکه این وضعیت رادید وچون‌حسنقلی‌هم دور میشد بقچه‌کوچکی راکه زیر چادرش مخفی‌کرده بودزیربغل زدوباسرعت بطرف اطاقی‌که بنظر می‌آمددفتررئیس‌چاپارخانه است روانه شد.

این‌موقع کاملاآفتاب‌برخاسته ونزدیك چهارساعت بظهربود رئیس‌چاپارخانه‌که تازه اداره‌آمده ودر اطـاق خودنشسته بود از دیدن دختری‌که باعجله تمام‌بطرف اومیآمد متعجب شد دختر هم فوراًکاغذی راکه دردست داشت باو داد، رئیس چاپارخانه هم‌پس‌از

خواندن آن نگاهی بسراپای دختر انداخته سر را بعلامت اطاعت پائین آورده گفت ،

ـ بسیارخوب یك گاری الان میرود میتوانید با آن بتهران بروید.

آنگاه دخترسررا نزدیك گوش او کرده چند کلمه دیگر گفت رئیس چاپارخانه هم دری که پشت سرش بود نشان داد ،

ـ بروآنجا کسی نخواهد آمد.

دختروارد آن اطاق شد وربع ساعت بعد درحالی که رنگ صورت ولباس خودرا تغییرداده بود خارج گردید .

چادرسیاه او حالا به چادررنگی از پارچه ای مانندجاجیم که زن های قمی برسرداشتند تبدیل شده بود وچاقچور گشادی به پای کرده وکفش پاشنه دار خودرا به گالشی مبدل ساخته وسفیداب زیادی بصورت مالیده وسورمه به چشمان کشیده بود. همینکه از اتاق رئیس چاپار بیرون آمد نگاهی باطراف انداخت وچون ملك تاج خانم را دید که هنوز بی حال دربغل فیروزه است ومالش دادن بازوهایش ادامه دارد یکسر بطرف راهدارخانه رفته خارج شد .

چند دقیقه بعد حسنقلی آمده خبرداد بایکی از آشنایان قدیم خودبرخورده که منزل خوبی دارد ، ملك تاج خانم حالا کمی بحال خود آمده ولی گریه اش قطع نشده بودو آرام آرام اشك میریخت وپی درپی میگفت ، دخترم چه شد چه بلائی بسردخترم آمد ؟

درین میان یکمرتبه فیروزه بیاد دختر سبزه رنگ افتاده به حسنقلی گفت به بیند کجاست آیا هنوزدر کالسکه مانده چه میکند ؟

حسنقلی بطرف کالسکه که هنوزدر وسط چاپارخانه بودرفت ، ولی اثری از آن زن ندیدوهرچه دراطراف گشت اورا پیدا نکرد پس مفقود شدن دختررا به فیروزه خبرداد آنگاه فیروزه بخاطرش آمد که زنی شبیه اورا دیده بود که بطرف اطاق رئیس چاپارخانه میرفته .

اماچون درآنجاهم اثری ازدختر نیافتندجملگی سخت متحیر وانگشت بدهان مانده بودند ونمیدانستند تمام این پیش آمدرا به چه تعبیر کنند گوئی خواب میدیدند وهمگی آنها ازخانم وکلفت ونوکر

بیش‌ازپیش معتقدشده‌بودند که جن‌وپری درکارآنها وارد شده است وبالاخره وقتی‌پس‌از مدتی‌جستجو ازپیداکردن دختر مأیوس شدند تصمیم‌گرفتند هرچه‌زودتر بشهررفته واداره ژاندارمری راازوقایع مطلع سازند .

نزدیك درچاپارخانه فیروزه‌زنی رادید که‌چاقچورگشادی‌در پای وچادرقمی برسردارد وچون‌چشمانشان باهم تصادف‌کرد بنظر فیروزه‌آن زن‌آشنا آمده فکری‌کرد ویکمرتبه‌بیادش‌آمد که‌چشمان آن‌زن شبیه‌چشمان دخترسبزه‌رنك‌میباشد پس‌نزدیك‌اوشده‌پرسید ،

ــ باجی‌جان امروز چندشنبه‌است ؟

آن‌زن قدری‌نقابش رابالازده‌روی‌خودرا نیمه‌بطرف‌فیروزه برگردانده‌بآرامی جواب‌داد ،

ــ امروزپنجشنبه بیستم‌ماه شعبان‌است .

فیروزه‌که ازمشاهدهٔ دندان‌های‌آن زن‌که درموقع بازشدن دهانش نمودار شده‌بود یقین‌حاصل‌کرد این‌همان دخترسبزه رنگ است‌که درکالسکه‌نشسته گونه‌چادراوراگرفته فریادکرد ،

ــ زنیکه‌متقلب خیال‌میکنی میتوانی مراگول بزنی‌توهمانی که‌بجای مهین‌خانم درکالسکه‌ما نشسته‌بودی من‌که ترا باین آسانی ول‌نمیکنم‌آن وقت روی را به‌حسنقلی‌کرده‌گفت ،

ــ این زنیکه را نگهدارونگذارفرارکند این همان دختر است‌که درکالسکه نشسته بود ، حــرامزاده رفته رنگش را با یك خروار سفیدآب تغییرداده ، چادرش را عوض کرده خیال میکند میتواند مراگول بزند !

ولی‌آنزن بدون اینکه اعتنائی بداد وفریاد فیروزه بکند باآرامی تمام‌گفت ،

ــ باجی اشتباه میکنی من ازین حرفهای توچیزی سر در نمی‌آورم من مسافر تهرانم دیروزبلیط‌گرفته‌ام‌آمده‌ام به‌بینم‌کاری امروز تهران میرودیاخیر.

فیروزه باین‌حرفها قانع نشده وچون یقین داشت این زن

همان دخترسبزه رنگ است چادرش راسخت گرفته رها نمیکرد، بر اثر این سروصدا عده‌ای دورآنهاجمع شدند عاقبت رئیس چاپار خانه هم از اطاق خودبیرون آمد وعلت داد وفریادرا پرسید :

فیروزه هم که رئیس را دید روی را باو کرده گفت ،

ــ جناب آقا این دخترد‌رعوض خانم کوچك دخترخانم ما توی کالسکه ما آمده بودوباید اورابدست ژاندارمری بدهیم تاخانم کوچك پیدا شود.

رئیس چاپارخانه که بنظرمی‌آمد این حرفهارا بیشتر بهذیان وگفته‌های دیوانگان شبیه می‌بیند خنده‌ای کرده گفت ،

ــ باجی جان حتماً اشتباه میکنی این‌زن را من میشناسم دیروزبرای گرفتن بلیط آمده‌ومیخواهد بطهران برودوخیال نمیکنم شماتاحال اورا دیده باشید .

جمعی که در اثردادوفریاد فیروزه بدورآنها گردآمده بودند بشنیدن بیانات رئیس چاپارخانه متفرق شدند ، اما فیروزه قانع نشده وباز مدتی‌دادوفریادکرد، ولی دیگرکسی بحرفهای‌اواعتنائی ننموده رئیس چاپارخانه هم‌باطاق‌خودبرگشت‌آن زن‌هم واردفضای چاپارخانه‌شددرگوشه‌ای درانتظارحرکت گاری نشست .

بیچاره ملك‌تاج خانم که چشمهایش ازگریستن زیاد بسیار سرخ شده وپاهایش قدرت حرکت نداشت، بکمك فیروزه وحسنقلی آهسته‌آهسته بطرف پل روانه گردید و پس ازگذشتن از روی پل واردکوچه دست راست شدندکه بدارالشفا منتهی میگردید و در اواسط کوچه طرف راست داخل خانه شدند .

خانم ف... السلطنه که‌چندی دراثرنصایح فیروزه‌وحسن‌قلی خودداری کرده وساکت مانده بود بمحض‌ورود بحیاط شیون‌وزاری را ازسرگرفت وپی درپی سخت بسروسینه خودمیزدوپیراهن خود را میدرید وناله‌کنان میگفت ،

ــ دخترم رااربودند، چه بلائی برسردخترم‌آوردند ، جواب پدرش راچه بدهم .

ولی آیا دخترش را ربوده بودند؟

فصل نوزدهم

دوست

فرخ را درحالتی گذاردیم که سوار درشکه شد و بدرشکه‌چی نشانی مکانی‌راداد .

ده دقیقه بعد درشکه‌درمقابل‌دربزرك چوبی در اول‌خیابان برج نوش نزدیك خیابان علاء الدوله ایستاد، پشت این در دالان عریضی واقع شده‌ودرانتهای‌آن‌دالان فضای سربازی‌بود که‌دروسطش نیز تعدادی‌کالسکه ودلیجان مسافری دیده میشد .

بالای سردربزرگ‌آن تابلوی درازی نصب شده وروی آن باخط درشت نوشته شده بود چاپارخانه قم، عراق و اصفهان.

فرخ ازدرشکه پیاده شد وپس ازآنکه ازدرشکه‌چی خواست منتظراوباشد وارد دالان‌چاپارخانه شد ودر وسط دالان باطاقی که تابلوی کوچکی‌نشان میدادد‌فتررئیس‌چاپارخانه است واردگردید .

چنانکه میدانیم فرخ بعد ازرسیدن نامه مهین و اطلاع بر مسافرت دختروما‌درش بقم تصمیم‌گرفته بود اوهم بآن شهر برود ودرآنجا بهروسیله‌که ممکن باشدگاهگاه بدیدار معشوقه نایل‌شود واگربرای چند دقیقه هم‌باشد رازدل‌خودرا بامهین بگویدونگذارد قلب سرشار ازعشقش باغم مفارقت محبوبه بیشتر گرفته شود .

همینکه فرخ وارد دفتررئیس چاپارخانه شد در پشت میز جوانی رابسن خوددیدکه سربزیر انداخته وسخت‌مستغرق‌درمطالعه اوراق دوسیه‌ای میباشد. بصدای تازه وارد رئیس چاپارخانه سررا بلندکرده وچون فرخ را درمقابل خوددید ناگهان هردوی‌آنها با هم‌ویك‌صدا آهی‌از تعجب کشیدند. زیرا فرخ درعوض یك‌نفرناشناس دوست صمیمی‌خوداحمدعلیخان رابشت میزریاست‌چاپارخانه‌میدید.

دوستی این دوجوان خیلی دیرین بود وچندین سال ازعمر

آن‌می گذشت فرخ‌واحمدعلیخان درسال‌اول متوسطه یکدیگررا برای باراول دیده بودند وازهمان دقیقهٔ اول رابطهٔ صمیمانه بین آنها ایجاد شده‌وبهمدیگرعلاقهٔ مخصوصی پیداکرده بودند .

خوشبختانه درمحیط مدرسه در آنجـا که جوانان هر ساعت معلومات جدیدی کسب کرده وهر دقیقه فکر تازه‌ای پیدا میکنند بعضی ازعوامل مخرب اخلاق بشر مانند حرص وپول وجاه و نفوذ وزن هنوزراه نیافته وهردم آئینه پاك روح تشنگان علم ومعرفت بخاطر این بازیچه‌های زنـدگانی کدر نمیشود و محیط مدرسه تنها میدان نمایش هوش وفراست است، البته در یـك چنین محیط که مادیات راه نیافته وموجبات رقابت های شوم فراهم نشده است دو نفر که هنوز قلب پاکشان آلایشی نیافته زودتر بهم نزدیك میشوند و آسان‌تریك رأی وعقیده پیدا میکنند، فرخ و احمـدعلیخان روی نیمکت کلاس درکنارهم می‌نشستند وساعات تفریح و تنفس را بـا یکدیگر میگذراندند وهرسال امتحان خود را با هم داده بکـلاس بالاترمیرفتند، روزهای تعطیل وسایر ایام هم این دوجوان غالباً با یکدیگربودند . دوستی این دونفربین سایر همدرسان ضرب‌المثل شده وپدران آنانهم این‌علاقه وبستگی را باخوشوقتی تلقی کرده و هنگامی که آن دورا باهم آنسان صمیمی‌ویکدل میدیدندبسی‌خوشحال شده هرکدام ازآنان چنان تصور میکردندکه درعوض یك فرزند درواقع دوپسردارند .

چیزی درزندگانی فرخ نبودکه رفیقش ازآن خبر نداشته باشد وهمچنین کوچکترین‌واقعهٔ درزندگانی احمدعلی اتفاق‌نیفتاده بودکه ازفرخ‌پوشیده مانده‌باشد. سال‌ها براین منوال گذشت بالاخره سال ششم‌مدرسه‌رسید درآخرسال آن دورفیق‌بدریافت تصدیق‌متوسطه نائل شدند، فرخ بطوری‌که میدانیم بواسطهٔ اعتماد بنفس‌واستقلال فکری‌که داشت‌حاضرنشده بودبرای ورود بدوائردولتی‌تلاش‌زیادی کند چه میدانست برای نیل باین مقصود جزاینکه ازیکعده‌نالایق که براثرفشارحامیان خود یا بقدرت پول وسایر پشت‌هم اندازیها

میزهای بزرگ رااشغال کرده‌اند تملق بگوید راهی نیست وبالاخره پس ازتحمل هزاران خفت وتوهین هم جز اینکه دو سال خدمت افتخاری بکندوعاقبت به‌مبلغ‌ناچیز پانزده‌تومان حقوق که‌درباره‌اش برقرار می‌گردد بسازد انتظاردیگری نبایدداشته باشد، ولی‌احمد علیخان‌چون‌درست همان‌موقعی که‌باخذ دیپلم‌خودنائل شدپدرش فوت کرد وسرپرستی خانواده برعهده اوقرارگرفت ناچارشده‌بودباداره پست داخل شود وخوشبختانه روش‌کاروآنچه بخت و اقبال نام دارد باوکمك کرده ومرتباً پیش میرفت پس‌از سه سال باداره‌ٔچاپارخانه منتقل گردید .

فرخ‌غالباً بدیدن‌دوست گرامی‌خودمیرفت،ولی‌درهفته‌اخیر بواسطهٔ گرفتاریهای‌شخصی‌ازدیداراحمدعلیخان‌بازمانده‌وبهمین‌جهةازترفیع مقام اخیردوست خود اطلاع نداشت ونمیدانست‌که اوچند روزاست بکفالت اداره راه قم وعراق منصوب شده است .

احمدعلیخان‌که رفیق دیرین خود فرخ راکه چون برادر دوست‌داشت در اطاق‌دیدفوراً کاغذهای وارده اداری راکنارگذاشته ازجای برخاسته بطرف دوست‌گرامی‌آمده وبامحبت تمام دست او را سخت دردست فشرده پرسید :

ـ از کجا فهمیدی من اینجا هستم و چطور شد که یاد من افتادی ؟

فرخ ملامت دوست خودرا با تبسمی پاسخ داده‌گفت :

ـ معلوم میشود به‌حال تعجب من‌که ازدیدارتودراینجاروی داده متوجه نشدی من اینجا برای‌گرفتن بلیط مسافرت آمده‌ام و بخیال خودنزد رئیس چاپارخانه میرفتم واینك باخوشوقتی تمام‌تو را پیش چشم خود می‌بینم .

احمدعلیخان‌باتعجب پرسید :

ـ رفیق سفرمیکنی،کجا ؟ چطورقبلابمن اطلاع ندادی‌مگر در اداره‌ای وارد شده ومأموریتی پیداکرده‌ای؟

فرخ درپاسخ اظهار داشت :

ـ خیر، خیر. در اداره وارد نشده‌ام، مأموریتی هم ندارم، فقط برای زیارت بقم میروم .

احمدعلیخان که فرخ را بهتر از خـود میشناخت تبسم پر معنائی کرده گفت :

ـ ولی رفیق من بتومی‌گویم که زیارتی دربین نیست، تودر پی کسانی میروی ؟

فرخ زودپی‌برد که احمدعلیخان بلیط کالسکه ملك تاج‌خانم ودخترش رادیده است واز موضوع اطلاع دارد پس پرسید،

ـ مگر آمدند وبلیط گرفتند ؟

احمدعلیخان هم پاسخ داد :

ـ بلی ربع ساعت پیش نوکرف... السلطنه آمد و کالسکه دربست برای قم گرفت .

فرخ که ازرفیق هیچ چیزرا پنهان نمیکرد دست در جیب برده نامه مهین راکه همان روز صبح فیروزه آورده بود به‌احمد علیخان‌داده گفت :

ـ بخوان تا از وقایع‌مطلع بشوی .

احمدعلیخان‌کاغذ راگرفت اما پیش از خواندن زنگ زدو به‌پیشخدمت دستور چای داد سپس نامه را بادقت‌خواند ودرپایان روی را بفرخ کرد :

ـ خوب توچه خیالی کردی وچه میخواهی بکنی؟

فرخ جوابداد :

ـ فعلاقصد دارم درعقب سرشان بقم بروم ونگذارم مادرش ازدوری من استفاده کرده اورا ازمن برگرداند وضمناً باید بفکر یك طرح اساسی باشم و بالاخره کار را با این اشخـاض نادان تمام کنم .

دراین موقع پیشخدمت چای آورد و احمد علیخان هم‌فوراً فنجانی ازچای را ازروی سینی برداشته پیش فرخ گذارد و فنجان دیگررا خودبرداشته وهمینطورکه با قاشق چای خود را بهم میزد

لحظه‌ای بفکرفرورفت وآنگاه سربرداشته بفرخ گفت ،

ــ یك راهی‌همین الان‌بفکرمن‌رسید اگر توجرأت‌وجسارت انجام‌آنرا داشته باشی ممکن است ترا بمقصود نزدیك‌کند .

فرخ باکنجکاوی تمام چگونگی را پرسید .

احمدعلیخان هم درپاسخ گفت ،

ــ اگرتومایل باشی حالاکه خیال داری درعقب سرآنها بقم بروی ممکن است وسائلی فراهم آورد که توبتوانی میهن را ازمادرش دربین راه بربایی ومدتی درنزد خود نگاهداری تاآنها خودشان ناچارشوند دست اورا در دست تــوگذارده بعروسی‌تــان رضایت دهند .

فرخ‌که ازخداچنین چیزی را میخواست ازرفیق خودتقاضا کرد نقشه‌ای راکه درنظرگرفته برایش توضیح دهد، احمدعلیخان هم اضافه‌کرد ،

ــ طرح زیاد مشکلی نیست بنظرمن بهترین طریق اینست که‌بین راه تهران وقم درشب تاری مهین‌رابازن دیگری‌عوض‌کنی.

فرخ‌که جزمهین چیزدیگری را نمیخواست وبرای اینکه دخترعمه‌اش رادرکنارخود داشته باشد حاضر بهرفداکاری و جان فشانی بود پیشنهاد رفیق‌خودرا بدون تأمل پذیرفت وخواهش‌کرد ترتیب اجرای این نقشه را برای اوشرح دهد .

احمدعلیخان‌چون التهاب سخت فرخ را میدیدکه بابی‌تابی تمام میخواهدازآنچه‌که بفکررفیقش رسیده مطلع شود ابتدا اورا بملایمت وخونسردی دعوت‌کرده سپس‌گفت ،

ــ ولی‌توبایدبدانی‌که اجرای این‌کارقبل‌ازهرچیز بموافقت وهمراهی‌خودمهین احتیاج داردتاموقع لزدم‌اوهم سهمی راکه‌بعهدهٔ خودش است بخوبی انجام دهد .

آنگاه دنبالهٔ بیاناتش راگرفت ،

ــ بنظرمن بهترین طریق‌این‌است دریکی‌ازمنازل بین راه که البته هرچه دورترازتهران باشد بهترخواهد بود ترتیبی داده

شود کالسکهٔ توکه بیست وچهارساعت دیرتراز شهر حرکت میکند بکالسکهٔ خانم ف ... السلطنه برسد و آن وقت در تاریکی شب مهین درعوض کالسکهٔ خودشان سوارکالسکهٔ توشود وبجای او زن دیگری که همراه خواهید برد بکالسکهٔ آنها برود و البته باید طوری اقدام کردکه مادرش تامدتی متوجه نبودن مهیـــن نشود و کالسکه‌ها دردوجهت مخالفت حرکت کنند اما اجرای این نقشه باین‌آسانی که گفته‌شدصورت‌پذیرنخواهد بود ومحتاج به پیش‌بینی‌ها و دستورهای دیگریست که اگر توتصمیم قطعی گرفتی ومهین‌هم‌راضی شدبمن اطلاع‌خواهی داد تاوسائل انجام‌آن‌را بامطالعهٔ بیشر دقیقاً فراهم سازم .

فرخ دیگرازذوق‌درپوست نمی‌گنجید ازجای برخاسته‌دست رفیق رادردست گرفته بی‌اختیار میفشرد، بیچاره جوان باندازه‌ای خوشحال شده بودکه سرازپای نمی‌شناخت او دیـــگرهیچ مانع و رادعی درراه خودنمیدید وهمهٔ اشکالات راهیچ میشمرد واین‌نقشه راکاملاانجام شده میدانست وگوئی مهین را همان ساعت در کنار خود احساس میکرد وچنان بنظرش میآمدکه دست را بدورگردن محبوبهٔ عزیزانداخته آهسته درگوشش زمزمه‌میکند، «مهین‌عزیزم افسرده مباش ، دلتنگی نکن، پدرومادرت تورا صدمه نخواهند زد جزتوبیخ کوچکی چیزی درمیان نخواهد بود وانگهی من همواره برای‌خدمتگزاری توآماده خواهم بودوتورا درمقابل هرخطراگر بقیمت جانم هم باشد دفاع خواهم کرد من بنده وغلام توهستم من عاشق دلدادهٔ تومیباشم ...»

سپس یکمرتبه متوجه حقیقت وضع شده و باافسردگی تمام خودرا ازاین افکارشیرین رهائی داده برفیق خودگفت ،

ــ چه مهین پیشنهاد مراقبول‌یا ردکندبهرحال ازتوخواهش دارم ترتیب کاررا بدهی بلیط‌کالسکهٔ مرا هم بگو بنویسند زیرا درهرصورت بقم‌خواهم رفت والبته اگر اوراضی شود نقشه رااجرا خواهم‌کرد .

آنگاه دست رفیق‌صمیمی را با دلگرمی باردیگر سخت فشرد وبدون‌اینکه سرازپای بشناسد ازدرخارج شد و بدرشکه که منتظرش بود سوارگردید و ازدرشکه‌چی خواست که باسرعت هرچه تمامتر بمنزل برود .

فرخ میخواست اسبها درآن دقیقه پروبال داشته باشند و هرچه زودتر او را بخانه برسانند تابرای مهین مطلب‌رابنویسد وتصمیم ربودن اوراباطلاع محبوبه برساندولی ناگهان بخاطرش آمد که بشکوفه گفته است فردا برای گرفتن نامه بیاید .

ده دقیقه بعدفرخ بمنزل رسید وپس ازآنکه‌ازشدت‌خوشحالی یك‌اسکناس یك تومانی بدرشکه‌چی انعام داد باعلجه تمام وارد خانه شد وچون دایه‌اش را درحیاط دیدپیش ازهرچیزازحال عفت پرسید زیرا قلب نیك اوکه ازعشق وعلاقه به مهین انباشته بود باآنکه درآن ساعت کلیه فکروتوجهش معطوف به‌محبوبه و نقشهٔ ربودن اوبود بازنمی‌توانست عفت بدبخت را ازنظردوربدارد.

دایه‌اش هم‌باقیافهٔ خندان جواب داد حال عفت خیلی بهتر است ومخصوصاً خواهش کرده هروقت منزل بیائید نزد اوبرویید فرخ یکسر بقسمت فوقانی عمارت رفت وباطاق عفت وارد شد وبا مهربانی تمام احوال‌پرسی کرد وآنگاه باومژده دادکه پدرومادرش راازوقایع‌مستحضرساخته‌است‌وبآن زن‌بدبخت‌پی‌درپی‌اطمینان‌می‌داد که بهیچوجه اورا ازاولای خارج نکرده وابداً نامه‌ای هم دراین بابت بدامادشان ننوشته‌اند بلکه همانطوریکه فرخ حدس زده‌بود تمام آنچه علی اشرف‌خان گفته وکرده جزبی شرافتی وبی‌وجدانی آن‌نامرد سبب دیگری نداشته واضافه‌کرد پدرومادرش تاآنساعت هم خیال میکردند او دراصفهان میباشد وباشوهرش‌زندگانی‌خوش وراحتی را میگذراند .

بشنیدن این مژده‌درچشمان بیحرکت عفت که‌بجوان‌دوخته شده بودبرقی ازخوشحالی نمودارشدگوئی هرکلمه‌که فرخ می‌گفت جریان خون را دربدن ضعیف اوسریع‌ترمیساخت آنگاه باصدای

ظریفی که حاکی از سپاسگزاریش بود گفت :

ــ چگونه ازمهربانیهای برادرانهٔ شماشکرگزاری کنم.

ــ من کاری نکردم وظیفهٔ هرآدم باوجدان است که بـا همنوعان خود همراهی کند درهرحال خیال میکنم پدر ومادرتـان تاعصرامروز اینجا بیایند وازشما خواهشمندم وقتی آنها رادیدید خونسردی خودرا حفظ کرده وباتشریح جزئیات وقایع قلب آنان را جریحه‌دارتر نسازید زیرا با وضعی که آن دورا دیدم میترسم خدای نکرده خطری پیش بیاید وصدمه بخورند .

عفت باسرگفتهٔ اورا تصدیق کرد فرخ هم‌اضافه نمود:

ــ من‌ازاین‌پیش‌آمدها که برای شمارویداده سخت متأثر و متأسف هستم وقول جدی میدهم که دراولین فرصت بسروقت ایـن ناجوانمرد خواهم رفت و انتقام شمارا ازاوخواهم کشید .

هنگام‌گفتن این جمله صدای‌فرخ میلرزید ورگهای‌پیشانی وگردنش درشت شده بودوهرکس اورا درآن حالت میدید‌بمیزان خشم وتأثرش پی‌میبرد ودرچشمان جوان تصمیم خلل ناپذیری را میخواند .

آنگاه فرخ به عفت توصیه کرداستراحت کند وخودبقسمت پائین عمارت آمد ودرپشت میزکوچك وساده نشسته قلم در دست گرفت ونامه زیررا برای مهین نوشت :

مهین عزیزم نامه سراپا مهرت زیارت شدمن همان دیشب احساس کردم پدرت که اگراجازه دهی اورا آدم دل‌سخت وبی‌علاقه نسبت به یگانه دخترش بخوانم برای جدائی تووmن یعنی روح و جسم طرح شیطانی‌ریخته است وهمان موقع که سرش‌را نزدیك‌گوش مادرت‌کرد یك ندای باطنی بمن‌گفت که میخواهد بوسیلهٔ آن زن بیچاره که جزآلتی در دستش نیست نقشهٔ شومی‌را عملی کند .

محبوبهٔ عزیزم دیشب‌هنگامیکه دستهای ظریفت را دردست گرفته بودم وقلب سرشار ازعشق من بادل پرازمهر ومحبت توراه یافته بود یقین کردم پدرت که جزسودای جاه ومقام چیزی درسر

ندارد و بخصوص که سخت شیفته و فریفتهٔ صندلی وکالت مجلس میباشد تصمیم گرفته است بهرترتیبی که میسرشود تورا ازمن دور کرده دستت را دردست شخصی که مطابق دلخواه اواست بگذاردو یکباره تمام خیالات خوش مارابرباد دهد. اما بعقیده من اواشتباه کرده است زیرااراده ومیل تورا بحساب نیاورده ونخـواسته است بداندکه درراه اجرای این فکرشوم‌اوچه‌مانع مهمی درپیش‌است. مهین عزیزم من‌که درموقع نوشتن این نامه هنوزصدای دلنوازتو را درگوش میشنوم و بپایداری تودردوستی و ابرازمحبت بـخودم اطمینان دارم چه‌بارها آنرا وعده داده ودیشب مجـدداً تکـرار میکردی بخود اجازه میدهم راهی برای برهم زدن این‌نقشه‌پدرت بتو ارائه دهم.

مهین عزیزم تواگر اراده کنی‌این رشته خیالهائیکه پدرت در مغز خود بافته ودرحقیقت نتیجهٔ‌آن جززنجیری برای اسارت آیندهٔ تونیست‌بآسانی ازهم خواهدگسیخت. تواگر هنوز درتصمیم خود باقی هستی وحاضرنمیباشی شوهری راکه میخواهد بتوتحمیل کند بپذیری وعشق بی‌غل وغش مرا برظاهر فریبنده و اظهارات پوچ کسانیکه نه بواسطه علاقه بوجود توبلکه برای انجام مقاصد دیگری دستت را خواسته‌اند ترجیح میدهی و بالاخره تواگرباطن قلب روشن مرا میخوانی ویقین داری جزتوکسی درآن‌جا ندارد بایستی حاضرشوی دراین مسافرت‌که فرصت خوبیست برای مدتی از مادرت جدا شده نزد من بیائی تاقدمهایت را بردیده نهاده و وجود عزیزت را درآغوش خودجای دهم. میدانی بچه ترتیب؟

بکوشك نصرت‌که رسیدید نایب‌چاپارخانه طبق دستوری‌که دارد کالسکهٔ شمارا بعذراینکه اسب نیست معطل خواهد کرد شب بعدمن باکالسکه‌دیگری میرسم وبلافاصله‌بشما اسب میدهندهمینکه کالسکه‌تان آماده شود بهترین فرصت است‌که مهین عزیز بتواند شجاعت نشان داده واگرمرالایق بندگی خودمیداند واجازه‌میدهد جان ودل سرشار ازعشق خودرا زیرپایش نثارکنم به‌کالسکه من

بیابد تا باهم به تهران مراجعت کنیم. البته بجای توزنی دیگر که همراه می‌آورم در تاریکی شب به کالسکه مادرت خواهد رفت و ترتیبی داده خواهد شد که تا چندین ساعت کسی متوجه غیبت تو نشود .

مهین تو بهتر از هر کس آگاهی که پدرت بعشق عقیده ندارد وخوب میدانی او بآسانی حاضر نخواهد شد دست تورا در دست مـن بگذارد و باطرز فکر وروحیه او امیدما برسیدن بیك زندگانی خوش وآتیهٔ شیرین خیلی ضعیف است. مهین عزیز پدرت بی‌اندازه حریص است حب جاه ومقام چشمهای اورا پر کرده خوشبختی تـورا بهیچ میشمرد در نظر او هر آدم فاسد ونادانی که بتواند مقاصد سوء وی را برآورد برمن ترجیح دارد. مهین جان مادرت ازخود دارای فکری نیست باو تکیه مکن و بامید اومباش که کاری ازدست عمهٔ نادان من ساخته نیست . مهین فقط و فقط بقلب خود مراجعه کن و دراین موقع باریك وساعت مهم تصمیم خود را بگیر.

آنکه ترادوست دارد ومیپرستد ــ فرخ

فرخ نامه رادرپاکت گذاردوچون مدتی بود ناهار اورا آورده بودند چند لقمه باعجله خورد وسپس درروی صندلی دسته‌دار نشسته سر رامیان دودست گرفت وهمچنان در بارهٔ کارمشکلی که بدان مصمم شده بودمیاندیشید. اومیخواست باکسانیکه بجز ثروت ومقام بچیز دیگری اعتقاد ندارند اعلان جنگ دهد او قصد داشت با نیروی پول که همواره در دنیا فاتح وپیروزمند بوده ستیزه کند اما فرخ بیم و هراسی نداشت زیرا حقیقتاً دلداده بود و نثارجان خـود را در راه وصال مهین عزیزش فداکاری بزرگی نمیدانست وبعلاوه همین عشق وعلاقه نیروی مخصوصی باومیداد وجوان را برای هر پیش آمدی مهیامیساخت پس مکرر باخود حرف میزد :

ــ خدابا من همراه است ، خدا بـود که مرا دراین موقع بااحمد علیخان مواجه ساخت تادوست گرامیم یك چنین راهـی را پیش پای من بگذارد .

بیچارهٔ جوان هم مانند غالب عشاق سخت فریب روی خوش

طبیعت را خورده وامید قطعی به کامیابی کامل خود پیدا کرده بود ولی نمیدانست که روزگار معمولا در زیر ظاهر فریبنده‌اش چه نومیدیهای را پنهان کرده است !

فصل بیستم

در راه انتقام

نزدیك ساعت دو بعد ازظهر هما نروز کالسکه سیاه رنگی که بدو اسب کهر قوی هیکل بسته شده بود مقابل در منزل فرخ ایستاد و بلافاصله درشکهٔ عریض بزرگی که رنگ سیاه و براق آن و نبودن نمره درپشتش نشان میداد شخصی است درعقب کالسکه توقف کرد .

پیشخدمتی که پهلوی کالسکه‌چی نشسته بود باچالاکی تمام ازجای خود فرود آمد ودر کالسکه را باز کرد وباسرعت ازپله بالا رفته زیربازوی پیرمردی را که درون کالسکه نشسته بود گرفت واو را بآرامی پائین آورد .

ازدرشکه هم خانم بلندقدی که مسن بنظرمی آمد پیاده شد ودر عقب سراوزن دیگری که معلوم بود کلفت است پائین آمد و آندو باسرعت خود را به پیرمرد رساندند ، سپس نوکر در خانهٔ فرخ را کوبید ، دقیقه‌ای بعد پیرمرد وخانم وارد خانه شدند . فرخ که بصدای درباستقبال واردین آمده بود تعظیم بلند بالائی به پدر ومادر عفت کرد ، آنگاه خودرا به ر...الدوله رسانیده زیربغل اورا گرفت وآندو بدبخت راکه درآنموقع قتافه بس گرفته وحال پریشانی داشتند وآثارغم واندوه زیادی درچهره‌شان نمودار بود بطرف عمارت و اطاقی که عفت درآنجا آرمیده بود راهنمائی کرد .

عفت دیگر ازشدت انتظار بی‌حوصله شده بود ، هرچند دقیقه سرازبالش برمیداشت وبساغتی که روی بخاری بود مینگریست و گوش بصدای درفرا میداد . بیچاره زن می‌خواست هرچه زودتر پدر ومادرش بیایند وازدهان خود آنان بشنود که از تقصیراتش گذشته‌اند

او گوئی هنوزهم برهائی‌خود ازخانهٔ ناهیداطمینان نداشت وهنوز باورنمی‌کرد که ازآن‌زندگی ننگین بشکل معجزه آسائی خلاصی یافته‌است وحتی‌همان‌بودنش درخانهٔ فرخ‌راخواب خوشی تصورمی‌کرد که‌دردنبالهٔ آن‌حوادث‌سهمگین‌می‌گذردو بهمین‌جهت‌اعتقادش‌این بود که تنها بادیدن پدرومادر این‌کابوس طولانی پایان خواهد یافت وفقط‌هنگامی‌که بخانهٔ‌پدری وزادگاه خودبرگردد ودر آنجائی‌که برای‌اولین بارچشم‌بازکرده وهرگوشه‌اش خاطرهٔ شیرینی ازدوران کودکیش‌را بیادش‌میآورد چندی‌براحتی‌بگذراند برایش‌قطع‌ومسلم خواهد شدکه دیگر مخاطراتی تهدیدش نمیکند و حوادث شوم و دردناك گذشته دوباره برایش تجدیدنخواهدشد .

ناگهان‌دربازشد ، عفت‌درآستانهٔ درپدرش‌رادیدکه ببازوی مادرش‌که‌درکنار‌اوایستاده‌تکیه‌کرده‌است وخواست‌ازجای برخاسته خودرازیرپای‌پدرومادربیاندازد وبابوسیدن‌دست‌وپایشان‌احترامات لازمه رابجای‌آورد ولی‌نه‌تنهاضعف‌مزاجش چنین‌اجازه نمیداد بلکه ازشدت شعف وخوشحالی‌ازحال‌هم‌رفت .

خوشبختانه این‌بیهوشی طول‌نکشید وچنددقیقه‌بعد بحال‌آمد وآنگاه باخوشحالی تمام‌پدر ومادر رادیدکه هرکدام درطرفی از رختخواب نشسته وهریك دستی‌از اورا دردست‌گرفته ومی‌بوسند و قطرات‌اشك‌گرمشان روی‌دست‌های فرزندشان مرتبا فرو میریزد ، دخترهم بدون‌اینکه کلمه‌ای بگوید‌آرام‌آرام میگریست .

چنددقیقه‌گریستن‌آنان طول‌کشید ،گوئی هیچکدام جرأت آنرا نداشتندکه لب‌بازکرده وازآن وقایع شوم وسهمگین صحبتی بدارند وتنهاازاشکهای خوداستمدادکرده وباریزش‌آن‌بارسنگینی را ازقلب‌خود برمیداشتند .

آن‌پدر ومادربرخبط وخطای‌خود میگریستندکه‌چگونه در اثرغفلتشان زندگانی تنها اولادشانرا سیاه‌کرده وچطور در نتیجه سهل‌انگاری‌آندو وکوتاهی درتحقیقات بیشتری دربارهٔ‌داماد آتیه خود ، یگانه دخترشانرا بدبخت ساخته بودند ، عفت‌هم زندگانی

خودرا ازروز عروسی تاآنساعت دائماًدرپیش چشم‌میآورد و اینك که‌پس ازمدتها انتظار پدرومادر رابار‌دیگر درکنار خود میدید میان‌دواحساس متضادتأثر وخوشحالی قرارگرفته وبی‌اختیار اشك گرم میریخت .

ناگهان دراطاق باآرامی زده‌شد وفرخ‌وارد گردید و چون آنانرا باین‌حال‌دید نزدیك‌آمده گفت ،

ــ حالادیگر موقع گریستن‌نیست باگریه وزاری‌که نمی ــ توان‌گذشته‌را ترمیم‌نمود ، بایددرفکر آتیه‌وانتقام بودوبیك چنین مرد بی‌شرافت وبی‌وجدانی فهماندکــه حیثیت یك خانوادهٔ نجیب نبایستی بازیچهٔ‌هوس اووسایر بی‌وجدانهاشود .

کم‌کم‌ریزش اشکهاقطع گردید وزبانها بازشد ، مادر عفت‌پی درپی ازدخترش ازجزئیات‌آن پیش‌آمدهای ناگوار که‌شمه‌ای ازآن راشنیده وبنظرش خواب‌وخیال میآمد پرسش‌می‌کرد ،گوئی‌اوهنوز باور نمی‌کرد حقیقت داشته باشد وامیدوار بودکه دخترش تمامی آنرا منکرشود وچون متأسفانه عفت ناچار بود مختصری ازوقایع شوم‌را نقل‌کند مادرش‌سخت بناله ونفرین برخاسته ومرتباًآههای سردی‌می‌کشید وازشدت عصبانیت دستمال‌ابریشمی‌خودرا که‌دردست داشت زیردندان‌گرفته میجوید .

ر ... الدوله هم درحالیکه سررا بزیرانداخته بود وگوئی تصورآنچه برسردخترش‌آمده مانع‌ازآن‌بودکه بتواند درچشمهای فرزندش بنگردازرفتارعلی‌اشرف‌خان دراصفهان‌می‌پرسیدومخصوصاً نشانی‌پارك غربی‌را سؤال میکرد .

فرخ که‌در گوشه‌ای‌ایستاده‌بودباردیگر گفتگوی‌آنان را قطع کرده گفت ،

ــ تأسف برگذشته نتیجه ندارد باید فکر آتیه‌بود و او را گوشمالی سختی‌داد .

عفت‌هم نصیحت فرخ راباسرتأییدکرد واظهارداشت ،

ــ راست‌میگوئیدگذشته ،گذشته‌است وآنچه‌نبایدپیش‌آمده

فعلا باید کاری کرد که او واقرانش دیگر نتوانند بیك چنین حرکات زشتی دست بزنند و برای جلوگیری ازنظایـر این پیش آمدها چاره جست .

ولی آن پدر ومادر چه میتوانستند بکنند وعفت از آنها چه انتظاری میتوانست داشته باشد زیرا پدرش دردربار سلاطین مستبد به بت پرستی عادت کرده و تعظیم وتکریم به موجود فنا ناپذیری را از واجبات میشمرد وسر پیچی از تسلیم باراده واوامر پادشاه خونخواری رامخالف باامرخدا میدانست وهر بدبختی وپیش آمد ناگواری را هم بنام مقدر تحمل میکرد . ر...الدوله که خودرا درراه رفتن ازین دنیا میدید حالادیگر وقایع را باخونسردی تلقی مینمود و اساساً بزندگی بایك نظر درویشی مینگریست و برای هرپیش آمدی که می شدخودرا بگفتن آنکه خواست خدا همین بوده راضی میساخت !

وازجانب مادرش هم که درد امان دایهٔ ساده ونادان ومکتب ملاباجی بیسواد ومتعصبی تربیت یافته ودر عوض همه چیز بخرافات اعتقاد راسخی پیدا کرده وبرای جن ولولو وهمزاد وخردجال مقام بزرگی قائل بود وجهت انجام هرمقصود ومنظوری بگرفتن دعا آنهم از ملا ابراهیم یهودی توسل می جست وتشریفات بی نظیر چهله بری را خوب تمرین کرده ، چه برمیآمد وچه توقعی ممکن بودازوی داشته باشد .

وهمین سهل انگاری آندو درمورد شوهر دادن یگانه دختر عزیزشان بخوبی جهالتشان رانشان داده بود وقصوریکه درمطالعه وبازجوئی دربارهٔ روحیه وافکار دامادشان بخرج داده ومنجر به بدبختی وروزگار سیاه عفت شده بهترین نمونهٔ بیفکری آن پدر و مادر بود .

فرخ متوجه فکر عفت شد ودرمقام دلجوئی او برآمد .

ــ خانم غصه بخود راه ندهید اگر انتقامی ازآن ناجوانمرد کشیده شود بدست من خواهد بود آگاهی به بدبختی های شما آتشی در دل من افروخته است که تا آن شخص پست ودنی رابه مجازاتی که مستحق آنست نرسانم فرو نخواهد نشست .

عفت درچشمهای فرخ‌تصمیم خلل ناپذیری رامیخواند پس تبسمی کرده باصدای دلنوازی گفت ؛

ـ شما تنهاحامی من‌هستید ..!

صدای‌عفت که این‌جمله راگفت اثرغریبی درفرخ کرد قلب جوان‌بی‌اختیار طپیدچشمانش بادیدگان عفت تصادف کرد و سرخی مخصوصی که باحال‌ضعف‌ونقاهت اومغایربود درقیافهٔ آن زن‌بدبخت دیدآنگاه بدون اینکه بنمایاندکه بدانقلاب حالت‌عفت‌پی‌برده‌روی رابطرف ر...الدوله برگرداند .

بیچاره‌عفت درقلب‌خود احساسات غریبی‌نسبت‌بفرخ‌احساس میکردولی‌آیافرخ‌میتوانست‌اوراجزخواهری‌برای خودبداند ، نیم ساعت‌بعد ر...الدوله روی‌را بزنش کرده گفت ؛

ـ خانم‌باید رفت‌وعفت راهمراه بردودرمنزل باید بگوئیم اوبواسطهٔ عارضهٔ‌کسالت بهمراهی یکی از خانمهای دوستان برای معالجه بطهران‌آمده‌است .

عفت‌نظریهٔ پدررا پسندیدوچون جراحتش‌جزئی وطبیب هم اجازهٔ حرکت‌داده‌بود باکمک‌مادر ازجای‌برخاسته‌حاضر به‌رفتن‌شد.

آنگاه ر... الدوله ازفرخ‌خواست اگرمانعی نباشد از پدر جوان‌دیدن‌کند ، فرخ‌هم اورا باطاق‌پدرش هدایت‌کرد وآن‌دودوست قدیمی چند دقیقه باهم ماندند واز روزگارگذشته یاد کرده برآن دوره‌هائی‌که چوب‌میخوردند وازدهان مبارك فحش‌میشنیدند و در عوض انعام‌های حسابی‌واملاك متعددخالصهٔ دولت راتیول‌میگرفتند افسوس‌زیاد خوردند وهردوبیك‌زبان بهرچه‌مشروطه ومشرطه‌خواه بودلعنت‌فرستادند .

عاقبت‌وقت رفتن‌رسید ر... الدوله‌وزن ودخترش‌هرکدام به زبانی ازفرخ تشکرمیکردند ، این‌سه‌نفر هریك جوان را بانظری مینگریستند ، پدرفکر میکرد اگر پسری چون‌فرخ داشت دیگر خداوند چه‌نعمتی‌را ازاودریغ‌کرده بود ومادرش‌که باتمام نادانی جزخوشبختی دختر نظری نداشت دامادی چون فرخ‌را برای خود

آرزومیکرد ولی‌عفت نمیتوانست تشخیص دهد چه‌احساسانی نسبت بجوان درآن‌لحظه دارد همینقدر میدید باتمام تمایلی‌که بـرفتن منزل‌پدری دارد ازدوری ازآنخانه وجدائی ازساکنین‌آن‌بخصوص فرخ‌سخت متأسف‌است زیراخاطرهٔ بسیارشیرین ودلپذیری ازاو در دل دارد .

پس ازآنکه هرسه از فرخ قول‌گرفتندکه آنها را فراموش نکند وغالبا بدیدنشان برود بکالسکه ودرشکه سوارشده عازم‌منزل خودگردیدند. فرخ هم‌که قصد داشت هرچه زودتر بجنوب شهر و محلهٔ چاله میدان برود وجواد را که قیافه‌اش در اواثر اطمینان بخشی‌کرده برای خدمت وهمسفربودن خود حاضر سازد آن دورا تادرحیاط مشایعت‌کرد ضمناً بآنان اطلاع دادکه مسافرت کوتاهی درپیش دارد ولی درمراجعت مسلماً بدیدارشان خواهد رفت .

ربع ساعت‌بعد فرخ چون میدانست با لباس معمولی خودکه فرنگی‌مآب بود توجه اهالی محل ومخصوصاً معتادین قهوه‌خانه را زیادجلب خواهدکرد سرداری قدیمی وکهنه‌ای‌که داشت دربرکرد وکلاه نمدی بابای دربان را بسرگذارد وازدر خارج‌شد .

همانطوریکه میدانیم جواد را درقهوه‌خانه پیداکردوتوسط طفلی اورا نزد خود خواست وپس ازآنکه موافقت بین‌آندو حاصل گردید وفرخ با تسلیم چهار اسکناس سه تومانی موجبـات راحتی فکرجواد را فراهم‌کرد وبا وعده‌های آینده بهتر روح اورا بیشتر مشعوف ساخت‌اوائل‌شب بمنزل‌مراجعت‌کرد وباکمال تعجب‌مشاهده نمودکه احمـدعلیخان در اطـاق تحتانـی عمارت در انتظار او نشسته است.

قلب جوان لرزید وتصورکرد اشکالی درراه اجـرای طرح پیشنهادی پیش‌آمده واینك دوستش‌آمده است تا اورا مأیوس‌سازد ولی همین‌که احمدعلیخان دهان بازکرد اضطراب فرخ از میان رفت زیرا شنید میگوید :

ـ ازشدت علاقه بکارتوآمدم به‌بینم چه‌کردی و آیا مهین

رضایت داده وحاضرشده است مطابق میل تورفتار کند تادرآنصورت سایرجزئیات نقشه راکه فکرکرده‌ام برایت شرح دهم.

فرخ جواب‌داد نامه‌ای‌که برای مهین نوشته است‌فرداصبح خواهد فرستادمعهذاباکمال بیصبری مایل است‌آنچه رفیق‌گرامیش در این باره درنظرگرفته است هرچه زودتربداند.

احمدعلیخان هم توضیح داد:

ـ همانطوری‌که امروزصبح‌گفتم توبیست وچهار ساعت‌بعد ازرفتن‌آنها ازطهران حرکت میکنی من به‌نایب چاپارخانهٔ‌کوشك نصرت دستور خواهم‌دادکه مسافرین را تا رسیدن کالسکهٔ تومعطل کند و این دستور را ضمن نامه بسورچی کالسکهٔ آنها در تهران خواهم‌داد تابسورچی‌که ازکهریزك باآنها میرود بدهد و همینطور دست بدست بمقصد برسانند وکاغذی هم بتوخواهم داد کـه وقتی بکوشك رسیدی خودت به‌نایب چاپارخانه نشان بدهی تا کاملا در اطاعت واختیار توباشدمعمولا به‌کوشك غروب یااوایل شب‌خواهی رسید ودرآنجا بایستی از تاریکی استفاده‌کرده زنی را که همراه خواهی بردبعوض مهین به‌کالسکه‌آنها بفرستی یك‌کاغذ هم باین زن میدهم‌که بعنوان رئیس چاپارخانه قم است واز او خواهم خواست هرچه زودتر اورا روانهٔ طهران‌کند واگرگـرفتاری برایش پیش آید ازوی‌حمایت‌کند ولی‌البته باید بآن زن یادبدهی‌که تامیتواند نگذاردکار به‌دخالت ژاندارم بکشد زیرا اسباب زحمت خواهد شد واگرممکن‌باشدبایددراولین‌فرصت فرارکند وبرای این‌مقصودلازم است بعضی پیش بینی‌ها را بکند ازآن جمله چادر دیگری همراه داشته باشد.

فرخ تمام‌گفته‌های دوست خودرا بادقت‌گوش‌کرده و وعده داد ازهمان قراررفتارکند پس ازرفتن احمدعلیخان مختصرغذائی خورد وبعد ازساعتی دررختخواب‌داخل شد وچندی درباب‌این‌نقشهٔ جسورانه‌بفکر پرداخت وبالاخره بخواب رفت. صبح خیلی زودکه ازجای برخاست شنید شکوفه‌آمده است پس‌کاغذی راکه برای‌مهین

نوشته بود باوداد وسفارش کرد که هرچه زودتر بمقصد برساند . و بطوریکه میدانیم هنگامیکه مهین نامه را ازدست شکوفه گرفت چندین بار آنرا خواند وعاقبت شکوفه را صدا کرده ازو خواست بفرخ بگوید مطابق میل ودستورش رفتار خواهد شد .

شکوفه هم فوراً بخانه فرخ برگشته جوان‌را از تصمیم دختر عمه‌اش مطلع ساخت فرخ باندازه‌ای خوشحال گردید که ازشعف میخواست شکوفه‌را درآغوش گرفته رویش‌را ببوسد ولی خودداری کرد ومراتب امتنان خودرا بوسیلهٔ پول طلائی که دردست دختر گذارد ابرازداشت وبلافاصله بابا را نزد احمدعلیخان فرستاد واطلاع داد که مهین حاضرشده است وبنابراین توصیه‌های لازمه را حاضر کند آنگاه بیاد جواد افتاده و از دایه‌اش پرسید کسی نیامده است؟

دایه پاسخ‌داد: ازصبح زود جوانی آمده درپائین منتظراست

فرخ از این که جواد سرساعت آمده است تعجب کرد، چه با سوابقی که ازهموطنان داشت منتظریك چنین بی‌تخلفی آنهم ازشخصی که ساکن محلات پائین شهرباشد نبود وچه بسادیده بود کسانی که وعدهٔ رفتن به محلی را میدهند چندین ساعت بعد از موعد معهود بمیعادگاه حاضرشده‌اند وآنگاه بایك صورت مظلومانه وقیافهٔ حق بجانبی گرفتاریهای موهومی را عذر آورده‌اند در صورتیکه در حقیقت هیچگونه گرفتاری درمیان نبوده وفقط تنبلی آنان باعث اتلاف وقت وزحمت طرف شده است .

پس جواد را خواست و ازاوپرسید به کسانش شغل تازهٔ خود را خبر داده است ؛ جواد هم در پاسخ گفت پول را بمادرش داده وباهل خانه اطلاع داده است که بخدمت آقائی وارد شده و بسفرمیرود وبااینکه آنها اصرارزیاد داشته‌اند به‌گاری خانه‌برای مشایعت اوبیایند قبول نکرده است .فرخ باوگفت :

ـ ولی باید بدانی حقیقتاً سفری درپیش داریم وفردا یاپس فردا صبح به قم خواهیم رفت امـا ممکن است سفرمان دوسه روز بیشترطول نکشد .

آنگاه فرخ درصدد پیدا کردن زن مناسبی افتاد که بتواند همراه ببردوپس ازاندکی فکردایه‌اش را صدا کرده باو گفت آیا میتواند خواهرزادهٔ خود راکه فرخ خوب میشناخت ومکرردرایام طفولیت باهم بازی کرده بودند پیدا کند و هرچه زودتر نزدش بیاورد .

دایه باشتاب تمام چادربسر کرده و درپی خواهرزاده‌اش رفت . خواهرزاده دایهٔ فرخ بتول نامیده میشد وازجمله زنانی بود که سرگذشت عجیبی داشت باین معنی که چون ازوجاهت بی‌بهره نبود درسن نه سالگی بجوان نجاری که بیش از هیجده‌سال‌از عمرش نگذشته بودشوهر کرده‌وپس‌ازمدت کوتاهی بواسطه ناسازگاری جوان‌ازاوجدا شده وتاامروزکه بیست‌وچهاروپنج سال ازعمربتول رفته چندین شوهردیگربرای خوددست وپاکرده بود بتول پس از شوهراولش چندی باآخوندی روزگارگذارنیده و مدتی بایکی از لوطیان محلات جنوب تهران شبهارا روزکرده وزمانی صیغه یکی ازجوجه فکلیهای خانواده‌های شمال شهرگردیده و ایامی باتسبیح ودعای حاجی‌آقائی بسرآورده وبالاخره‌چندروزی هم کلاه‌سرحاجی زاده‌ای میگذاشته وازهمه مهمترآنکه دوسه ماهی صیغه یکی از شاهزادگان معروف تهران بوده وباریش سفید شاهزادهٔ سالخورده ورمیرفته بااین طریق معلوم بودزنی که درظرف سیزده‌چهارده سال چندین شوهرگرفته وبا اخلاق وطبایع گوناگون سرکرده باشد چه اندازه چشم وگوشش بازودنیا دیده وباصطلاح تاچه حد ازکار درآمده میشود .

فرخ‌یقین‌داشت برای‌منظوریکه‌درپیش داردبهترازبتول کسی رانخواهد یافت وتنهااوست که میتواند چنانچه لازم باشدبایك‌فوج مردهم درافتد وکارخود را پیش ببرد .

ساعتی بعد دایه‌اش با بتول آمد فرخ که‌وی‌را از کوچکی میشناخت و میدانست نسبت باو احترام و علاقهٔ مخصوصی داردو ازهرجهت مورد اطمینان است بدون ملاحظه مطلب را بابتول در

میان گذارد .

ــ من امروزاحتیاج بتودارم‌باید بامن همراهی کنی‌وخدمتی راکه ازتومیخواهم هرقدرسخت باشد بعهده‌گیری وباکمال مهارت انجام دهی وقبل ازهرچیز باید بدانی همین فردا قم‌خواهیم‌رفت .

بشنیدن اسم قم در چهرهٔ دختر آثار وجد و شعف زیادی نمایان شد ودیگر خودداری نتوانست‌حرف فرخ‌راقطع‌کرده‌گفت:

ــ چه سعادت بالاتر از این‌که در خدمت آقائی چون شما بزیارت برویم !

فرخ هم در دنبالهٔ بیاناتش‌گفت ،

ـ یعنی شاید تا قم هم نرسیم و بهر صورت خط سیر ما قم خواهد بود ووقتی به‌کوشك نصرت برسیم شب خواهد بودآنجاست که تو باید شجاعت نشان‌داده ازکالسکهٔ من‌خارج شده وبدون‌صدا بروی ودرکالسکهٔ دیگری که‌همانجا ایستاده‌سوار شوی البته‌کسانی که در آن کالسکه هستند بعد از مدتی متوجه بودن تو میشوند و سروصداراه خواهند انداخت وشاید تورا بدست ژاندارم هم‌بدهند واحیاناً استنطاقی هم در میان باشد ولی تو ابتدا باید تامیتوانی چیزی نگوئی وبالاخره اگرفشارآوردند ومجبوربحرف زدن‌بشوی بگوئی درکالسکه‌ای بطهران‌میرفتی‌ودر تاریکی‌شب عوضی‌بکالسکهٔ دیگری‌که جلوی چاپارخانه ایستاده بودرفتی ونشستی امانخواهیم گذاردکار بدین‌جاها برسد زیرا همه مأمورین چاپارخانه بین راه دستور دارند بتوکمك‌کنند واگر تو خودرا در راه یا درقم بیکی از آنها برسانی وکاغذی راکه همراه داری نشان دهی همه گونه همراهی با تو خواهندکرد بعلاوه خیال دارم رنگ صورت تو را با دوائی برگردانم تا بجای رنگ سفید فعلی سبزهٔ پررنگی‌بشوی وخالهای سیاهی روی‌صورتت باشد تادرقم یا دربین راه اگروضع مشکل شود بهرعنوانی باشد بمکانی رفته‌بادوای دیگری که‌همراه خواهی داشت آن رنگ مصنوعی وخالها راپاك‌کنی وچادروکفشت را عوض‌کرده وبصورت خودت درآئی‌تا بآسانی بتوانی فرارکنی.

بتول که کهنه کار بودو بادقت تمام گفته‌های فرخ را گوش میداد بدون اینکه هیچگونه اظهار تعجبی بکند با سر یك یك جزئیات نقشهٔ جوان را تصدیق میکرد ومیفهماند که خوب متوجه وظیفهٔ خطرناك خود شده است اما برای او که عمری سراسر پراز حادثه گذرانده وشاید چند شبی هم در توقیف‌گاه نظمیه بسر برده بود انجام این کارها بهیچوجه مشکل بنظر نمیآمد پس باکمال جرأت و جسارت وعده داد همانطوریکه آقا میخواهد رفتار خواهد کرد .

فرخ هم در مقابل باو وعده داد در مراجعت زندگانیش را مرتب خواهد کرد وپول کافی باو خواهد داد تاموجبات بدام انداختن شوهر جدیدی برایش فراهم شود !

بشنیدن کلمهٔ شوهرجدید آخرین تردید بتول هم از بین رفت وبا میل وعلاقهٔ تمام آمادهٔ انجام دستور فرخ شد .

دوساعت بعد نامه‌هائی راکه احمد علیخان برای نایب چاپار کوشك نصرت ورئیس چاپارخانهٔ قم نوشته بود آوردند وچون پاکت‌ها باز بود فرخ آنها را خواند. کاغذی که بعنوان نایاب چاپار کوشك نصرت نوشته شده بدین شرح بود :

مقرب الخاقان نایب چاپار کوشك نصرت !

البته شرحی که دیروز بوسیلهٔ سورچی دستگاه فرستادم رسیده واز مضمون آن مطلع شده‌اید مقتضی است دستورهای حامل این مکتوب را کاملا اطاعت کرده وآنچه راتقاضاداشته باشند انجام دهید.

کفیل چاپارخانه خط قم وتهران ـ احمدعلی

ونامه‌ای که بعنوان رئیس چاپارخانهٔ قم بود بدین مضمون نگاشته شده بود :

دوست عزیزم پس از تقدیم مراتب ارادت واستفسار از مزاج شریف ازآندوست عزیز تمنی دارم وسائل حرکت حامل عریضه راکه بایستی هرچه زودتر بتهران مراجعت کند فراهم آورده وهرگونه کمك وهمراهی نیاز داشته باشد از او دریغ نفرمائید که بااین لطف ومساعدت خود بنده را بی‌نهایت ممنون ومتشکر خواهید

فرمودتوضیحات لازمه راخودحامل‌نامه‌بجنابعالی خواهد داد .
ارادتمند ـ احمدعلی.

فرخ این نامه را با دو سکهٔ طلا به بتول داده باو گفت ، وقتی بقم رسیدی فوراً نزدرئیس چاپارخانه برو واین‌کاغذ رانشان بده تا ترتیب مراجعت تورا بتهران فراهم‌کند ودرصورت لزوم هرگونه کمك بتو خواهدکرد .

بقیه آنروز را فرخ‌بااضطراب تمام بسربرد،جوان‌میدانست که کار سخت وخطرناکی را در پیش دارد و هر چنداز اشکالات ومخاطرات‌آن بیمی نداشت،ولی ازآن نگران‌بودکه نتواندبرتمام آنها فائق‌آید ودر نتیجه درانجام‌مقصود ومنظور خودکامیاب‌نشود.

دوروز بعدفرخ بهمراهی‌جواد وبتول‌بسمت‌قم حرکت‌کردند اوائل شب بکوشك رسیدنـد و کالسکهٔ ملك تـاج را در مقابل راهدارخانه دیدند.

نایب چاپارخانه کوشك سحر آنروز اسب برای کالسکهٔ ملك‌تاج خانم داشت‌ومیخواست هرچه زودترآنها را راه بیندازد، ولی همینکه سورچی کالسکه‌نامهٔ احمدعلیخان راکه‌از تهران‌دست‌ـ بدست‌آمده بود باو رساند ناچار از نظراطاعت امر رئیس ازدادن اسب خودداری‌کرد ومسافرین را تاشب بعد درآنجانگاهداشت.

فصل بیست و یکم

دوسالوس

در محلهٔ شمال‌تهران در امتداد خیابان لاله‌زار چهارراهی است‌که بچهارراه‌کنت‌موسوم است، درگوشهٔ‌شمال‌غربی این‌چهارراه عمارت دوطبقهٔ بزرگی‌ساخته‌شده که‌برخلاف‌سایر خانه‌های‌تهران‌که ساختمانهایشان معمولا در عقب حیاط یاباغ وباغچه واقع‌شده‌بنای اصلی این خانه درجبهه خیابان‌است. در طبقه دوم‌آن‌ایوان‌طولانی وعریضی در جلوی سراسر اطاقهاروبمشرق وجود دارد واین‌ایوان

برروی یك سلسله ستونهای سنگی قرار گرفته که از کف خیابان بالا رفته وساباط زیر آن پیاده‌روی خوبی برای مردمی میباشد که از آفتاب سوزان تابستان یا باران وبرف زمستان بدان پناه ببرند در ورودی بزرگ این خانه درانتهای جنوبی عمارت تقریباً در گوشهٔ چهارراه واقع است.

اگر از این دربزرگ وارد شویم در همان ابتدای دالان درسمت راست پله‌های عریضی را می‌بینیم که بعمارت طبقه‌اول میرود، وسط این پله‌ها باقالی‌های کم‌عرض وطویل معروف به کناره‌مفروش شده است وچون ازآن پله‌ها بالابرویم بفضای کوچکی واردمیشویم که در دوطرف آن چوب‌رختهائی برای آویزان کردن لباس‌مدعوین بدیوارها نصب شده تا واردین برحسب فصل پالتو وشنل ویاعبای خودرا بدان آویزان کنند وگاهگاه هم کلاههای فرنگی یا ایرانی درآنجا دیده میشود ، ازاین قسمت که بگذریم بیك‌سلسله اطاقهای متصل بهم‌میرسیم که‌هر کدام اثاثیه‌واسبابهای خاصی دارندازآنجمله دریکی ازآنها میز مستطیل بزرگی است که با ماهوت سبزپوشیده شده و همینطور چند میز کوچك مربع دیگری که نیز ماهوت سبز یا قرمز داردنظرهرتازه وارد را جلب‌میکند، این اطاق‌هامخصوص بازیست ودراطاق دیگری که رو به ایوان نگاه می‌کندصندلیهای دسته‌دار ونیمکت‌های متعددی که همه از پارچه‌های ضخیم ساده یا گلدار پوشیده شده وجود دارد ودر روی میز گردی در وسط آن تعدادی ازروزنامه‌های ایرانی وفرنگی‌پراکنده میباشد. این‌عمارت کلوپ شاهنشاهی است‌ومرکز تفریح‌وقمار ووقت‌گذرانی جمع‌معینی از اهالی‌تهران‌است که پولداربوده‌ودرهمان حال‌متجددوفرنگی‌مآب هم میباشند .

عصرها غالباً عده‌ای از مردان معروف سیاسی و متمولین تهران آنجا می‌آیند وبعضی ازاعضای سفارتخانه‌ها وسایرایرانیان غیر مسلمان نیز در این‌کلوپ عضویت دارندکه این طبقات اخیر گاهگاه خانمهای خودراهم همراه میآورند وغالب شبهاعلاقمندان

میز سبز تا پاسی از شب اوقات خودرا در آن کلوپ میگذرانند.

عصر همان روز که‌صبح آن ملك‌تاج‌خانم‌متوجه گم‌شدن‌دختر خود در راه قم‌گردید دونفر از اعضاء‌کلوپ‌که عبای نازك نائینی خود را در راهرو به پیشخدمت مستحفظ‌البسه وکلاه‌ها داده‌بودند بالباس‌تمام اروپائی‌خودیعنی‌کت‌کوتاه ویقهٔ باز وکراواتی‌برگردن روبروی هم نشسته وازهرجا صحبت میکردند وتنهاچیزی‌که آنها را از اعضای اروپائی متمایز مینمودکلاه سیاه بلندشان بودکه‌بر سرخود نگاهداشته بودند.

یکی ازآنان‌چاق‌بودوچهرهٔ‌تیره‌رنگ‌وسبیلی کلفت‌وچشمانی درشت داشت. کلاهی بفرم نظامی‌که قسمت فوقانی‌آن عریض‌تر از پائین‌آن‌بنظرمیآمدبرسرگذارده، نیم تنه‌ای‌از پارچهٔ‌ابریشمی‌نازك سفیدمتمایل‌بزردی بنام‌چوچونچه‌درتن وکفش سفیدی درپای‌داشت وکراواتی پهن وسیاه رنگ با خالهای سفید برگردن بسته بود.

رفیقش‌که‌کمی لاغرتر بود سفیدروی بود وسبیلهای‌باریك خود را از دوطرف ببالا تاب داده اوهم نیم‌تنهٔ کوتاهی از فلانل سفید وشلواری‌از پارچهٔ مشکی باراههای‌سفیددربرداشت، کراواتی بنفش رنگ بگردن بسته‌بود، هردو در حدود پنجاه‌ساله یا بیشتر بنظر میآمدند وسخت‌گرم صحبت بودند وگاهگاه‌که عضو اروپائی یاغیر مسلمانی باخانم خود وارد شده واز نزدیك‌آندومی‌گذشتند بی‌اختیار متوجه جنس‌لطیف‌گردیده وازچشمان هردوی آنان‌برقی شهوت‌آمیزکه نشانهٔ میل فراوانش بود بیرون میجست.

درین میان آقای چاق‌که قیافهٔ تیره‌رنگی داشت روی رابه رفیق خودکرده‌گفت:

ـ خوب،میفرمودید خانواده رابقم فرستادید تازیارت‌سیری بکنند ولی خود سرکار زیارت بعضی اشخاص راکه اینجامیآیند ترجیح دادید؟

رفیقش‌که خواننده حدس زده است ف.... السلطنه بود از این حرف بی‌اختیار خندهٔ بلندی‌کرده گفت:

ـ چه کنم، میدانید دنیارا باید گذرانید، خانم که دیگر حالا سمت والده‌مقامی را پیدا کرده والبته باید بفکر توشهٔ آخرتش باشد، بنده را هم که میشناسید ومیدانید که نمیتوانم تا آخرین ساعت عمرم چشم از ماهرویان بپوشم.

مخاطب که شاهزادهٔ ك ... پدر سیاوش میرزا بود باسر تصدیق او را کرد ؛

ـ البته، البته. باید دوروزه دنیاراخوش گذراندمن هم همین عقیده را دارم وبه پسرم هم غالباً همین مطلب را میگویم ، ولی مگراو حاضر است حرف گوش کند. این جوان زندگانی را بخود تلخ کرده دائماً درگوشهٔ اطاق نشسته و خود را بخواندن کتابهای علمی مشغول میدارد واخیراً مرا مجبور کرده است در منزل برای اولابوراتوار شیمی درست کنم، حقیقتاً نمیدانم‌ازاخلاق این پسرچه بگویم وگاهگاه بفکرم میرسدکه این جوان با این اخلاق واین درجه علاقه به تحصیل نبایستی از من باشده آخر از شماکه‌پنهان نیست وخوب میدانید من هیچوقت بفکردرس وکتاب نبوده‌ام‌وجز گذراندن وقت‌با جنس‌لطیف کاری نداشته‌ام،ولی برعکس، سیاوش بااینکه در عنفوان جوانیست هیچ گرد این چیزها نمیگردد وبکلی ازاین‌کارها دوری میجویدوبجرأت‌میتوانم بگویم هنوز بکلی‌چشم وگوش بسته مانده است، از جمله چند روزقبل دیدم رنگش‌بسیار پریده است، باوگفتم پسرجان چرا این‌اندازه بخود زحمت‌میدهی وچرا دقیقه‌ای چشم از روی کتاب برنمیداری ، آخر این اندازه توجه بدرس وکتاب باعث ضعف مزاج تو خواهد شد ، انسان باید قبل از هر چیز علاقمند بسلامتی خود باشد . ولی مگر حرف مرا پذیرفت میدانید در جواب چه بمن‌گفت، پدر بیهوده بخود زحمت ندهید من دست از کتاب برنمیدارم ونمیتوانم مانند سایر جوانها نوشیدن مشروب ورفتن‌بعضی نقاط را شعارزندگانی‌خودقراربدهم، من احساسات دیگری دارم‌وجز عشق بوطن وترقی‌وتعالی‌آن‌چیزی نمیخواهم وتمام‌کوششم اینست بسهم خود هموطنهایم را از بدبختی

وذلت نجات دهم، این لابراتوار را برای این از شما خواستم که شاید موفق شوم مقداری از این دواهای فرنگی‌راخودمان بسازیم ومجاناً بمردم فقیرمان بدهیم ومریض‌های‌بدبخت را ازچنگ این داروفروشان حریص وبی‌انصاف‌که غالباً بدستور اطبای بی‌وجدان دوای هفتصددیناری را پانزده‌قران میفروشندخلاص کنیم! ملاحظه میفرمائید افکار این پسر چقدر عالی است وتابه‌کجاها میرسد.

آنگاه شاهزاده‌ك ..سیگاری ازقوطی سیگار درآورده‌آتش زده پوکی‌کشیده اضافه‌کرد :

ــ تصدیق بفرمائید بین پسری‌که تا این اندازه بــه علم عقیده دارد واین درجه بفکرمردم باشد با پدری مثل‌من که‌نه‌علم دارم ونه در این سن میتوانم شبی‌هم از نوشیدن الکل خود داری کنم ولحظه‌ای فکر در آغوش‌گرفتن پریرویان را ازسر دورسازم چه تفاوت بزرگی موجود است !

ف ... السلطنه‌که با دقت تمام حرفهای شاهزاده را گوش میداد و بنظر میآمدکاملا باورکرده است بانگرانی‌گفت:

ــ خدای نکرده بصحت و سلامتی ایشان صدمه نخورد و بنده از افتخار داشتن چنین دامادی محروم نشوم!

شاهزاده ك ... باسرتصدیق‌اوراکرد:

ــ من‌هم‌ازهمین میترسم، بیچاره‌ازسه‌شب قبل به دمل‌سختی مبتلا شده وران راستش بکلی مجروح‌گردیده من و مادرش خیلی مضطرب‌شدیم وخوشبختانه دکتر اطمینان دادچیزی نیست‌وبزودی رفع خواهد شد، ولی همان دکتر بکنایه بمن فهماندکه‌دمل‌دراثر کثرت اشتغالات فکری او تولیدشده بطوری‌که توضیح میداد خون این جوان در اثرکار زیادجریان سریعی‌که بیش ازحدمعمول‌است پیداکرده وتوصیه می‌نمود حتما بایستی مدتی استراحت‌کند.

ف...السلطنه‌که‌ازخبرکسالت دامادآینده‌اش نگران شده و میترسید نقشه‌هائی که طرح نموده یکمرتبه رویهم بریزد بشنیدن اینکه‌کسالت سیاوش میرزامهم نیست نفسی بآسودگی‌کشیده گفت:

ـ بنده هم خیال میکنم استراحت بهترین درمـان ایشان باشد و حتماً شاهزاده را بگردش وهواخوری بفرستید ونگذارید خدای‌نکرده درصحت مزاجش خللی روی دهد.

شاهزاده ك... گفت،

ـخودم همین فکر را دارم و شاید تاآخر هفته به املاك خودمان که میدانید وضعیت ییلاقی بسیار خوبی دارد برای‌تغییر آب و هوا برویم.

ف...السلطنه گیلاس بزرگی از ویسکی را که مقابل خـود داشت برداشته در حالی‌که نزدیك لب میبرد،

ـ بهر حال، حضرت والا بنده را خیلی نگران فرمودید خواهشمندم از اخبار سلامتی سیاوش میرزا مرا بی‌اطلاع نگذارید وهر چه زودتر مژده بهبودی‌کامل ایشانرا به‌بنده بدهید.

در این موقع زن یکی‌از اعضاءکلوپ وارد شد چنین‌بنظر میآمد شوهرش راکه از صاحب منصبان قزاق است جستجو میکند خانمیکه بجانب‌تالار بازی‌میرفت‌خیلی‌سفیدروی بود وقامتی‌متناسب داشت، چشمان قشنگ و آبی رنگ، بینی‌باریك ولبهای نازکی‌که برنگ قرمز مطبوعی آراسته بود و دندانهای سفید ومرتب وچاه زنخدان ظریف و از همـه بیشترگیسوان خرمـائیش دل از هر بیننده میبرد.

ف...السلطنه بدیدن او آهسته برفیقش گفت،

ـهمین خانم است که عرض میکردم که دیشب با بنده آشناشد

سپس فوراً از جای برخاسته بخانم که از جلوی میز آنها میگذشت تعظیم کوچکی کرده دستی راکه خانم باو داد باعلاقه‌تمام بوسید وفوراًدرصدد معرفی دوست خود بخانم برآمده گفت ،

ـ اجازه میفرمائید حضرت والا شاهزاده‌ك...راکه یکی‌از دوستان محترم بنده است معرفی‌کنم.

خانم لبخندی زده دست خود را بطرف شاهزاده‌ك... دراز کرد وشاهزاده‌هم‌که معلوم بود مفتون حسن جمال خانم شده دست

خانم را دودستی گرفته باکمال علاقه نزدیك لب‌خودبرد .

بلافاصله خانم ازف...السلطنه با فارسی دست و پا شکسته پرسیدکه آیا شوهرش درکلوپ میباشد واو رادیده‌اند؟

ف...السلطنه پاسخ داد بیش ازنیم ساعت نیست‌که‌درکلوپ میباشد و تمام مدت در هیمن اطاق بوده است و بهمین جهت از بودن شوهر خانم در آنجا بی اطلاع‌است، پس آن خانم باردیگر تبسم شیرینی بآندوکرده خرامان خرامان بطرف تالاربازی‌رفت.

شاهزاده‌ك...که هنوز غرق تماشای زیبائی خانم بود دیگر نتوانست خودداری‌کند بی‌اختیار دست رفیقش راگرفته فشرد،

ـ خیلی خوب چیزی‌است. خیلی خوب چیزی است

ف...السلطنه هم مثل کسی‌که از شیئی متعلق باو و یا از حاصل‌کار ومهارت او تعریف میکنند بخود بالیده با لحن غرور آمیزی‌گفت،

ـ دیشب یکی‌از دوستان‌اروپائی مرا باو معرفی‌کردبقرار معلوم خانم یکی از صاحب‌منصبان روسی قزاقخانه است‌که مدتی در رشت بوده و بتازگی بتهران منتقل شده حقیقت این است‌که بنده بمحض دیدنش دل‌باوباختم‌و مخصوصاً درسرمیزباکارانزدیك اونشستم و از شماچه‌پنهان برای خودنمائی بااینکه قمارکم‌میکنم چندین دفعه بانکهای‌بزرگ را بانکوکردم ودرحدودهزاروپانصد تومان هم باختم،ولی چه اهمیتی دارد، زیرابخوبی‌میدیدم‌که پولها اثر خود را کرده و یقین دارم از بنده بدش نیامده‌است !

شاهزاده‌ك...که خود علاقمند بخانم صاحب منصب روسی قزاق شده و در دل رقابتی نسبت به ف ...السلطنه پیداکرده بود ظاهراً گفتهٔ او را تصدیق میکرد ودر باطن بریش او میخندید وبا خود می‌اندیشید :

ـ بیچاره چه خود پسند است خیال می‌کند یك چنین‌خانم زیبائی ممکن است باین سروهیکل او دل به‌بندد .

چند ثانیه‌بین آندو رفیق بسکوت‌گذشت سپس‌ف...السطنه

که تمام گیلاس ویسکی خود را بسر کشیده بود قوطی سیگاری از جیب درآورده سیگاری بشاهزاده تعارف کردوپس از آنکه پوکی بسیگار خود زد پرسید :

ـ راستی دیگر بنده مطمئن باشم که با مساعی حضرت والا موفقیت درآن امر حتمی است!

شاهزاده جواب داد :

ـ البته البته. من که بشما سابقاً اطمینان دادم که چهارهزار رای از املاك خود من خواهید داشت، همسایه غربی ماهم وعده مساعدت داده است و با دوهزار رأی او جمعاً شش‌هزار رأی پیدا خواهید کرد و باین طریق اکثریت کاملی داشته و مسلماً وکیل خواهید شد و افتخار نمایندگی حقیقی ملت را دارا خواهید بود وانگهی در صورت لزوم وسائل دیگری هم داریم که میتوانیم بکار بریم، یعنی ممکن است صندوق آراء را عوض کنیم و یا بوسیله سوزاندن صندوق مدتی انتخابات را عقب بیندازیم و در این بین مخالفین را موافق بسازیم اما خوشبختانه تصور نمیکنیم هیچ یك از این کارها لزوم پیدا کند، زیرا رعایای دهات بنده بقدری بی سواد و بی‌اطلاعند که از وکالت مجلس چیزی سرشان نمیشود دیگر چه برسد باینکه در اطراف شخصیت کاندیداها وخوبی و بدی داوطلبان اظهار نظری بکنند گرچه خوشبختانه این قسمت هم برای آنها تأمین شده و بنده اعتقاد کامل دارم بهتر از شما وکیلی پیدا نمی کنند، زیرا الحمدالله هم شخص درستکار و بی شائبه هستید و هم خود را طرفدار طبقه رنجبر اعلام کرده‌اید و از همه بالاتر مانند این اشخاص دوره گرد بیکار هم خودتانرا سبك نکرده و هر روزی به یك حزب یا یك جمعیت ملحق نمی‌شوید و از این و آن نمی‌خواهید که بهر قیمتی شده شمارا وکیل کنند وفقط به بنده آنهم چون دوست خود میدانید دراین باب مراجعه کرده‌اید.

ف... السلطنه که با علاقه زیاد به بیانات شاهزاده‌ك... گوش فرا داده بود، بشنیدن جملات اخیر حال شرمندگی مصنوعی بخود

گرفته با لحن حق بجانبی گفت،

ـ خود حضرت‌والا بهتر از هر کس میدانید بنده هیچگونه نظر مادی در این‌کار ندارم، یعنی بحمداله خداوند یك لقمه نانی داده‌که محتاج دیگران نباشم، مقصود و منظور بنده فقط و فقط خدمت‌کردن باین آب و خاك است وتنها دلسوزی وغمخواری برای وطن و همنوعان است‌که مرا وادارکرده بفکر اشغال‌صندلی وکالت بیفتم تا بلکه بسهم خود بتوانم در حدود قوه و امکان این وظیفهٔ مقدس وسنگین را انجام دهم وتصور می‌کنم چون‌خودم هم علاقهٔ ملکی مختصری در این مملکت دادم بیشتر از دیگران از حال رعیت آگاهی داشته باشم و بهترمیدانم چه قوانینی برای اصلاح وبهبود وضع‌آنها لازم و مفید است.

آنگاه کمی تأمل کرده آب دهان را قورت داده و در دنبالهٔ بیاناتش اضافه‌کرد،

ـ حضرت والاکه خوب سابقه دارید غالب این آقایانی‌که دادطرفداری رعیت را میزنندکوچکترین تماسی در زندگانی‌با رعایا نداشته‌اند و بهیچوجه به‌احتیاجات حقیقی مردم زحمت‌کش پی نبرده‌اند، امثال بنده میدانندکه رعیت چه‌لازم دارد وبرعکس چه جیزهائی برای این طبقه مضراست، مثلا ازآقاکه پنهان‌نیست بنده با این آزادیهاکه در حقیقت یکنوع بی ادبیست‌کاملامخالفم وگناه میدانم به رعیت اجازه داده شودکه در مقابل مالك بایستد و ستیزگی‌کند و اظهارات‌خلاف قاعده‌ای بنماید و یقین دارم‌اگر باین طبقه رو داده شود چون تربیت ندارند جری شده نزاکت و ادب راکنار میگذارند و کلماتی از دهانشان بیرون خواهد آمد که حیثیت مالك را در مقابل دیگران متزلزل می‌کند ودر نتیجه موجبات‌تجری وسرکشی‌سایرین‌نیز فراهم‌می‌گردد، بعقیده بنده‌رعیت بایدحتماًسرگرم‌کارخود باشد والا یادائما تقاضای مساعده‌ازارباب دارد و یا دیگران را از راه در میبرد و عاقبت هم مانند اسب هائی‌که مدتها در طویله نگاهداشته‌شده وجز خورد وخوراك‌کاری

نداشته روزی‌که برای سواری مورد نیاز باشند سرکشی و جفتك اندازی خواهندکرد و موجبات زحمت خود و صدمه صاحبشان را فراهم خواهند ساخت. رعیت باید جزکار زراعت فکری نداشته باشد وهرچه ارباب باو میدهد راضی‌و شکرگزار باشد وبآن‌اکتفا کند و بنظر بنده اگر بشود مانندروسیه بآنها در عوض‌گندم‌ارزن داد بهترهم‌خواهد بود. زیرااولا خودشان در نتیجه زندگانی‌خوب تنبل وتن پرور نشده واز کار خود باز نمانده و بفکر الواطی‌و حزب بازی‌که اخیراً در بعضی دهات هم معمول‌گردیده نخواهند افتاد، ثانیاً محصول‌گندم زیاد ببازار میآید ودر نتیجهٔ فروش آن پول‌بیشتری بدست مالکین خواهد رسید و این خود باعث ترقی مملکت‌است، ودراین‌حرفی‌نیست‌وقتی‌که‌ثروت‌کشورزیادشدپول‌آنهم بجیب طبقهٔ‌برجسته مملکت میرود که‌البته بهتر طریقه خرج‌کردن آنرا میدانند!

شاهزاده باپائین‌آوردن سر مرتباً بیانات اوراتصدیق‌میکرد

ف...السلطنه هم چون همفکر وهم مسلکی را در پیش خودمیدید وچانه‌اش هم باصطلاح‌گرم شده بود دنبالهٔ اظهارات خود را رها نمیکرد:

ـ راستی یادم رفت عرض‌کنم چند روز قبل در مجلسی بودم‌که چند نفر جوانهای متجدد تحصیل‌کرده و اروپا رفته‌هم حضور داشتند و باصطلاح‌یك‌بحث علمی میکردند، بنده‌بعذراینکه از موضوع بی‌سابقه‌ام و چون‌در حقیقت هم هیچگونه اطلاعی‌نداشتم ساکت مانده بودم و بادقت خاصی به‌گفتگوی‌آن جمع‌گوش‌میدادم درآن میان شنیدم یکنفرازآنان دربارهٔ عقیدهٔ متین یکی‌ازعلمای انگلیس‌که داروین نام داشته توضیحاتی میدهد

شاهزاده‌ك... باسم داروین و انگلیس بیشتر کنجکاو شده پرسید:

ـ داروین‌کی بوده و عقیده‌اش چیست؟

ف...السلطنه هم با تأنی و ملایمت تمام مانند معلمی‌که‌سعی

دارد قضیه یامسئله مشکلی را برای شاگردان خـود خوب روشن کند شمرده شمرده گفت ،

ـ مطابق عقیدهٔ ایـن عالم انگلیسی اگر انسان یکی از همنوعان خود را در حال بیچارگی وفلاکت درکنار دیواری‌افتاده به‌بیندکه از شدت‌گرسنگی از حال رفته ومشغول جانـدادن است نباید باو رحم‌کند، زیرا آن شخص بدبخت به‌یقین لیاقتی بیش از این سرنوشت را نداشته است .

آنگاه مکثی‌کرده ودر دنبالهٔ سخنرانیش توضیح‌داد ،

ـ آنقدرکه دستگیر بنده شد برطبق نظریه این عالم‌بزرگ هرکس بهر مقامی میرسد یا بهرذلت وخواری دچار می‌گرددفقط و فقط دراثر لیاقت خودش میباشد و از شما چه پنهان باید عرض کنم مسلك داروین با سلیقه بنده بسیار نزدیك وموافق درآمده‌و تصور میکنم سعدی‌علیه‌الرحمه همین نظر را داشته‌که فرموده‌است

«عاقبت‌گرگ‌زاده‌گرگ شود.»

بعقیدهٔ بنده هم رحم‌وشفقت برهر فرد انسانی بهیچوجه‌جائز نیست وهمین دستگیریها باشخاص درمانده‌که امثال مامیکنندغالباً باعث زحمت شخص میشود، پس چرا انسان بدون جهت درکار و وضـع دیگران‌که خدا برایشان چنین خواسته بنحوی دخالت‌کند وخود را دچار درد سر نماید. مثلا خود حضرت والا البته‌ملاحظه فرموده‌ایدکه چطور درتمام مراحل زندگی داشتن هیکل برازنده و سر وضع مرتب ولیاقت‌های مخصوص و پشت هم‌اندازی‌مفیدواقع میشود وهمه درها را برای‌انسان باز میکند در صورتی‌که اگـر رئیس اداره‌ای ازهمین قماش بی‌پدرومادرها باشدکه سروشکلی‌هم ندارند طبعاً زیردستانشان و سایـر مردم باو اعتنائی نمی‌کنند و وحکمش را نمی‌خوانند، چه بالاخره این را نمی‌توان منکرشدکه میرزا حسین پسر میرزا علی‌اکبر بزاز تا دنیا دنیاست‌همان‌میرزا حسین پسر علی اکبر بزاز میماند و احیاناً اگر چند صباحی هم بمدرسه رفته باشد باز هم‌مثل پسر یك خانواده‌محترم و نجیب از

آب در نمیآید و برای او بهتر است همان کنار تشك پدرش بنشیند و چرتکه بیندازد و چوب خط بزند در حالی که این قضیه درمورد آقازادهٔ حضرت اقدس والا و اقرانشان کاملا معکوس است، زیرا چون خودش نجیب است و خانواده‌اش محترم است، اگر تحصیلی هم نکند و چیزی هم یادنگیرد همین که پشت میزی برروی صندلی ریاست نشست بی اختیار هیبتش تمام زیردستان را می‌گیرد وهمه خواهی نخواهی از ترس هم باواحترام می‌کنند، چرا؟ برای اینکه خودش بزرگ زاده بوده ورفتارش بزرگ منش ولباس حکمفرمائی برقامتش برازنده است.

این بودیك سلسله منطق‌های معکوس که آقای ف... السطنه با حرارت تمام برای رفیق خود بیان می‌کرد وسعی داشت با این سفسطه‌ها و این دلائل عجیب حقوق اکثریت هم میهنان خود جز یکعده پولدار و بی سواد را زیر پای گذارده لگد مال کند، بعقیده او چون مردم زحمت کش غالبا نجیب زاده نیستند، اساساً حق ترقی و نیل بمقامات عالیه را ندارند و چنانچه بعضی از آنان هم دراثر زحمت و مرارت و خوردن دود چراغ راهی برای پیشرفت خود بازکنند چون جربزه لازمه را ندارند پس بدردکار نخواهندخورد بعلاوه این آقا که خود در اثر یك سلسله پیش آمدهای مشکوك صاحب ثروت شده بود اعتقاد داشت که رعیت نباید سستی راحت و آرام گذارده شود وشکم سیر و بهبودی وضع زندگانی آنها را مضر میدانست و برعکس آرزو می‌کرد که این طبقه دائماً در سختی بمانند تا مبادا در اثر رفاه ودانائی زبان بازکنند و اسباب زحمت مالکین را فراهم سازند.

خوشبختی ف ... السلطنه در آنموقع این بود که مخاطب مناسبی برای گوش دادن بعقاید سخیف خود پیدا کرده بود که بدون هیچگونه اظهار تعجب و اعتراضی گفته‌های اورا می‌شنید، چه مسلم بود که اگردرحضور مردم فهمیده و دانائی یك چنین مهملاتی را میبافت واین درفشانی‌ها را میکرد بی‌شك دچار اعتراض شدید

آنان میشد وحتماً فحشهای آبداری مانند احمق بی‌حس، بی‌شرم‌در پاسخ خود تحویل میگرفت .

ساعت کلوپ شش بعدازظهررا زد، دراین موقع پیشخدمتی وارد شدویکسر بطرف ف ... السلطنه آمد و روی سینی پاکتی را تقدیم کرد. پدرمیهن باتعجب تمام ازاینکه کی برای او کاغذی به نشانی کلوپ نوشته باعجله پاکت را برداشته و وقتی دید تلگرافی است وقید فوریت روی‌آن شده است یقین کرد که خبرورود خانم است، آنگاه ازخود پرسید، چرا خانم تلگراف فوری فرستاده و باضافه چگونه تلگرافخانه توانسته است اورا درآنساعت پیداکند وچون پیشخدمت کلوپ منتظرایستاده بودپس قبض را امضاء کرده وبلافاصله کیف خودرا درآورده ویك‌قران انعام معمولی را دادکه بفراش تلگراف بدهد. چه میدانست خودداری از پرداخت انعام به‌فراش تلگرافخانه‌امکان نداردواین امرچنان‌عادی شده‌که دیگر میل و ارادهٔ گیرندهٔ تلگراف نمی‌تواند تغییری درین رویه بدهد وحتی اگرتلگراف واصله هم مشعربرخبرفوت یکی از بستگان نزدیك وعزیزی باشد ویاعزل و انفصال از خدمت شخصی را نیز اطلاع دهد بازگیرنده ازدادن این انعام نمیتواند سرباززند .

همینکه پیشخدمت باقبض وانعام بطرف در برگشت ف ... السلطنه خندان روی را به شاهزاده کرده گفت ،

ــ اجازه میدهید به بینم خانم چه تلگراف میکند . یقین خیال کرده است از دوری اوخیلی نگرانم . آنگاه قاه قاه خندید، سپس پاکت‌را بازکرد ودرمقابل چشمان‌خودنگاهداشت ، شاهزاده که چشم بصورت اودوخته بود میدید رفیقش برای خواندن آن تلگراف‌که سه‌سطربیشترنداشت دقت زیادی بکارمیبرد ومثل این می‌ماندکه مطلب آنرا خوب نمی‌فهمد ناگهان رنگ پدرمهین‌تغییر کرد وسرخی زیادی درگونه‌هایش نمودارشد ورگهای‌گردنش بلند گردید وبی‌اختیار تلگراف ازدستش افتاده بالکنت تمام به شاهزاده گفت ،

ـ میدانید چه شده ، میدانید چه شده ، دخترم را ربوده‌اند !

شاهزاده که ازشنیدن این خبربنوبهٔ خود سخت یکه خورد باعجله تلگراف را ازروی زمین برداشته چنین خواند :

تهران خیابان ... خیلی فوری .

حضرت آقای ف ... الطلطنه واقعهٔ ناگواری رخ داده . مهین خانم در کوشك نصرت مفقود عوض ایشان زن دیگری در درکالسکه بود، آنزن هم درچاپارخانه قم فرارکرد، ژاندارمری اطلاع دادیم ، تاحال نتیجه‌گرفته نشده خانم‌دچارحمله، دکترخوب هم اینجانیست مراتب اطلاع منتظردستور فوری هستیم.

کنیز شما فیروزه

شاهزاده لحظه‌ای بفکرفرورفت ونمیدانست چه بگوید، او هم ازاین پیش‌آمد مشوش شده‌بودچه می‌ترسید بااین‌ترتیب‌موضوع وصلت مهین باپسرش ازبین برود ودرنتیجه استفاده‌ای‌که درنظر داشت ازدارائی ف ... السلطنه برای پرداخت قروض سنگین‌خود کندمیسرنگردد .

اما خبرربوده شدن مهین در ف ... السطنه دواحساس‌خشم واندوه برانگیخته بود، زیرا ازیکطرف قلب پدری او جریحه‌دار شده ودرهمانحال بحس‌خودخواهیش صدمهٔ بزرگی‌وارد ساخته‌بود !

ف ... السلطنه دخترش را بیش ازآنحددوست میداشت که بتواند نسبت بیك چنین واقعه‌ای بی‌اعتنا بماند بخصوص‌که بااین پیش‌آمد تمام نقشه‌هائی راکه اوبرای وکالت خود طرح کرده رویهم فرومیریخت وازآن می‌ترسیدکه دیگرشاهزاده حاضر نشود درکاروکالتش کمك‌کند ووسائل پیشرفت مقاصد جاه طلبی او را فراهم سازد وباین جهت نمی‌توانست این پیش‌آمد را بی‌اهمیت دانسته وسرسری بگیرد .

لحظه‌ای بین آندوبسکوت گذشت وکم‌کم قطرات عرق‌روی پیشانی ف ... السلطنه‌که متفکروحیران مانده نمایان‌گردید، پدر

مهین دراین اندیشه بود که این واقعه ساده پیش نیامده و مسلماً بادستیاری و کمك اشخاصی واحتمالا باموافقت خـود مهین انجام گرفته است ومرتباً ازخود می‌پرسید: کی دراین کار دست داشته ، کی دراین کار دست داشته ؟! که ناگهان اسمی برروی زبانش آمده آهسته گفت :

ـ فرخ!

فصل بیست و دوم

فتح عشق

مهین را هنگامی درکوشك نصرت گذاردیم که چـون خبر رسید اسب حاضراست وبه کالسکه می‌بندند ازجا برخاست وپیش از آنکه مادرش وفیروزه آماده شوند بجانب کالسکه رفت وبمادرش گفته بود درکالسکه خواهد نشست ومنتظر آنان خواهد شد .

درآنساعت ابرها دیگر تمامی صحنهٔ آسمانرا پوشانـده و تاریکی زیادی سراسر بیابانرا گرفته بودچنانکه تشخیص شیئی از چندقدمی هم بآسانی امکان نداشت .

همینکه مهین ازاطاق خارج شدوروی ایوان چاپارخانه آمد لحظه‌ای ایستاد وباخودمی‌اندیشید :

ـ اگراشتباهاً بکالسکه خودمان بروم که تمام نقشه‌ها بهم خواهد خوردپس بایدبهرترتیب باشدقبلاً کالسکه‌ها راازیکدیگر خوب تمیزبدهم ویکسربطرف کالسکه فرخ بروم تاوقت گم نشود و موجب سروصدا وتوجه دیگران نگردد.

قلب دختربیچاره درآن لحظه سخت می‌طپید، مهین میدانست بچه کار بزرگی دست میزندوچگونه می‌خواهد درمقابل خودرأیی ولجاجت پدرایستادگی کرده وبوسیلهٔ فرار خود به پدرش بفهماند که اگر بقیمت لطمه زدن بحیثیت و آبـرویش هـم باشد حاضر نیست شوهری را بپذیردکه دوستش ندارد و پدر می‌خواهد بـاو

تحمیل کند.

مهین فرخ را خوب می‌شناخت و باحساسات قلبی و صمیمانه پسرعمه‌اش آگاه بود و ازاینکه سرنوشت خود را بدست چنین محبوب شایسته‌ای می‌سپرد واهمه‌وهراسی نداشت وازجانب اوهیچگونه مخاطره‌ای برای خود تصور نمی‌کرد .

درآن لحظه تنها نگرانی وناراحتی دختر برای مادرش بود زیرا مهین اورا بسیاردوست میداشت وخوب میدانست که در این قضیه مادرش گناهی ندارد وجز آلتی دردست شوهرش نیست وچون درنظرمیآورد هنگامی که مادرش متوجه نبودن اودر کالسکه بشود بچه حال زاری خواهد افتاد وچه تشویش واضطرابی پیدا خواهد کرد قلبش فشرده می‌گردید وباخود می‌گفت :

ـ بیچاره مادرم حتماً صدمه زیاد خواهد دید وازغیبت من سخت نگران خواهد شد واشك فراوانی خواهد ریخت، ولی چه کنم گناه آن برمن نیست هرچه خواستم اورا باخود موافق کنم و باهرزبان که بااودرآمدم حاضر نشد نظرمرا بپذیرد وبامن همراهی کند و برعکس مانند پدرم اصرار داشت پسرشاهزاده راکه نمی‌شناسم وکمترین اطلاعی از اخلاق ورفتارش ندارم بفرخ عزیز ترجیح دهم .

همین لحظه در اثرشعله خفیف کبریتی که یکی از سورچی‌ها برای آتش زدن چپق خود بکار میبرد . برق روشنائی کوتاهی برخاست ودرنتیجه مهین توانست در چندقدمی خود دو کالسکه را به بیند که درفاصلهٔ پانزده ذرع در عقب یکدیگر توقف کرده وچون درکنار کالسکه اول که درجهت قم ایستاده بودحسنقلی را دید که قسمتی ازاسبابها را زیرپای سورچی جای میدهد، پس دیگر تأمل نکرده آهسته آهسته بدون آنکه صدائی بلند شود یکسر بطرف کالسکه دوم رفت وهمینکه نزدیك آن رسید احساس کرد دودست قوی که ازدرون کالسکه بیرون آمده بود اورا زمین بلند کرد و درمیان کالسکه قرارداد. آنگاه مهین که گوئی قلبش دیگر بکلی

ازکار افتاده بود در آنحال نیم ازخود رفته صدای گرم فرخ را شناخت که بامهربانی تمام درگوشش زمزمه میکند ،

ــ مهین .. مهین‌عزیزم ، حقیقت این است که من ایندرجه شجاعت را ازتو انتظار نداشتم واین اندازه خوشبختی را برای‌خود امیدوار نبودم ، مهین چگونه ازتوتشکر کنم .

مهین که هنوزقلبش بشدت می‌طپید وصدای‌ضربان‌آن‌بخوبی شنیده‌می‌شد باصدای گرفته‌ای که اضطراب وتشویش‌زیاد درونی‌اورا حکایت می‌کرد گفت ،

ــ فرخ حالاموقع این حرفها نیست هرچه زودتر از اینجا دورشویم .

اما فرخ که دست اورا دردست گرفته بــود درصــدد آرام ساختن محبوبه برآمده اظهارداشت ،

ــ حرکت ماقبل ازآنها صلاح نیست و ممکن است اسباب توجه بشود.

دیگــر مهین چیزی نگفت وبفکرعمیقی فـرورفت . چند دقیقه بعدکه شاید مانند چندماه برای مهین‌گذشت، ملك‌تاج خانم وفیروزه هم به‌کالسکه خود سوارشدند وبسمت قم حرکت‌کردند ، آنگاه جوادهم‌که پهلوی‌کالسکه فرخ ایستاده بود باچابکی ببالا جست و درکنار سورچی قرار گرفت . این کالسکه هم در جهت مخالف یعنی بسوی تهران براه افتاد .

هنوزکالسکه چندصدقدم ازکوشك نصرت دورنشده بودکه فرخ درتاریکی شب قطرات اشك مهین را روی‌دست خود احساس کرد، دختر که تاآنموقع براعصاب خویش مستولی شده وبا کمال شجاعت دستورهای‌محبوب عزیزرا اجراکرد وحاضرشده بودبافرار خود میزان علاقه‌اش رابفرخ نشان دهد ونگرانی و اضطراب‌بیحد ومسلم مادرش را بهیچ شمرد دیگرطاقت نیاورده بود وبی‌اختیار گــریستن آغاز کرده و از بخت خود می‌نالید که برای بودن با محبوبش‌میبایستی بیك‌چنین کارسخت وپرماجرائی دست‌بزند .

قلب فرخ بدیدن اشکها و ناله‌های میهن فشرده شد، زیرا با آنهمه علاقه به محبوبه چگونه تأترودلتنگی‌اش را می‌توانست به‌بیند، پس دست‌های لطیف مهین را دردست گرفته و در حالی‌که پی‌درپی لبهای گرم خود را با آن آشنا میساخت بامهربانی تمام تکرارمی‌کرد ،

ــ میهن عزیزم . گریه برای چه وتشویش و نگرانی تواز چیست؟ چرامیخواهی‌قلب مرا بیازاری، گریه مکن‌که تحمل دیدن آنرا ندارم ، اگرازبابت مادرت نگرانی مطمئن باش در اولین فرصت اورا ازسلامتی توآگاه خواهم کرد و او بزودی مطلع خواهد شدکه تودرمکان امنی هستی وهم چنین خواهد دانست چنانچه اجازهٔ عروسی تورا بامن‌ازپدرت بگیرد بیدرنگ به‌دیدار دخترش نائل خواهد شد .

هرچند این بیانات فرخ باصداقت تمام ودرنهایت صمیمیت گفته می‌شد، ولی نگرانی وتشویش مهین را ازمیان نمی‌برد وبه آلام دورنی دختر تسکین نمیداد سیل اشکها قطع نمی‌گردید و شنیده می‌شد مهین آهسته آهسته می‌نالد ومی‌گوید ؛

ــ مادرم بیچاره است، مادرم بدبخت‌است، مادرم‌جاهل‌است ولی اوتقصیری ندارد ازآن می‌ترسم‌که ازاین پیش‌آمد صدمه بزرگی بخورد وطاقت تحمل دوری مرا نیاورد و خدای نخواسته تلف شود .

آنگاه روی را به فرخ‌کرده وباالحاح وتضرع‌گفت ،

ــ بیافرخ برگردیم وبه قم برویم مادرم را درآنجاخواهیم دید ، هردو باهم روی دست وپایش خواهیم افتاد وازو درخواست خواهیم‌کرد بعروسی مارضایت دهد وهمانجاکار انجام‌گیرد و بعد هم پدرم را بهرطریق باشد راضی سازد .

فرخ بین دواحساس گرفتارشده بود، او عمه‌اش را خوب می‌شناخت وبه‌اخلاق‌وروحیات مادرمهین‌آشنابود وبقین‌داشت‌که‌این طرح عملی‌نیست .اماچه‌کندکه مهین رابسیاردوست میداشت وبیش

ازهرچیزرضایت اورامی‌خواست وهرگزحاضرنبودحال زار ومشوش دختر عمه‌اش را به‌بیند وهرلحظه قلبش بیشترفشرده میشد .

اشکهای مهین‌که مانند قطرات باران ملایمی منظماً برروی دست‌های جوان میریخت اعصاب فرخ را در معرض امتحان‌سختی قرارداده بود، حال خودرا نمی‌فهمید همینقدراحساس می‌کرد نزدیکست‌که یکباره قلبش ازسینه بیرون جهد وچون‌گریه‌وزاری مهین قطع نمیشد ودلداریهائی‌که‌فرخ‌باومیداد مؤثرواقع‌نمی‌گردید ودخترمرتباً درباره برگشتن قم اصرارمی‌کرد ناگهان دیگرفرخ طاقت دیدن حال زارمحبوبه را نیآورد پس بی‌اختیار مشت سختی بدیوار کالسکه درپشت محل نشمین سورچی زد. بصدا وتکان این ضربه شدید سورچی وجواد درجای خود جستند و هماندم جواد صدای‌فرخ‌راشنیدکه باتشددتمام‌بسورچی‌دستورایست‌میدهد. لحظه‌ای بعد کالسکه ایستاد آنگاه فرخ روی را به مهین کرده بالحنی‌که ازآن بوی دلتنگی وملامت برمیخاست‌گفت :

ــ مهین‌گریه مکن من اشکهای تورا نمی‌توانم به‌بینم. اگر دست ازگریستن برنداری وآرام نگیری حاضرم همین‌جا خودرا ازقید زندگی خلاص‌کنم تاتوهم بتوانی باآسودگی خیال نزد پدرو مادرت برگشته وبنامزد متمول وصاحب عنوانی‌که برایت در نظر گرفته‌اند شوهرکنی !

وچون‌گریستن مهین باین‌گفته‌های فرخ شدیدترشد وهق‌هق کنان دست محبوب را دردست خودباعصبانیت میفشرد، فرخ دیگر ازخود بیخودترشد این بارباتشدد تمام‌گفت :

ــ مهین‌گریه مکن، هرچه میل واراده تواست همان‌خواهد شد،همین ساعت برمی‌گردیم و بزودی تودرآغوش‌مادرت‌خواهی‌بود من‌هم‌قول میدهم‌که دیگرمزاحم تونشوم وهرگزدرسرراهت نیایم‌و چنانچه لازم باشد سال‌هادرگوشه‌ای ازبیابان بسرخواهم بردوبهیچ بهانه آرامش وراحتی تورا حتی برای دقیقه‌ای بهم نخواهم زد.

این بیان آمرانه وگفته‌های صادقانه فرخ اثرخودرا بخشید

گریهٔ دخترقطع شد. ولی چنان جمله‌های سخت وملامت آمیز فرخ روح مهین را آشفته وپریشان ساخته و اورا ازخود بیخودکرده بودکه دیگر یارائی ادای کلمه‌ای را هم نداشت ، فرخ هم سکوت مهین را دلیل رغبت او به‌برگشتن دانست پس دیگرتأمل نکرده درکالسکه را بازکرد وبپائین جست وبسورچی‌که درانتظاردستور بودگفت به‌کوشك نصرت برگردد .

دستورفرخ سورچی وبخصوص جواد را متعجب ساخت و چون نایب چاپارخانه بسورچی توصیه‌کرده بود اوامر فرخ راکه دوست رئیس اداره است اطاعت‌کند. پس بدون معطلی دهانه‌اسب‌ها را برگردانده می‌خواست‌کالسکه را درجهت قم بیاورد که همان لحظه چشمان فرخ‌که هنوز در وسط بیابان متفکرومغموم ایستاده بود درآن تاریکی شب مهین را دیدکه روی پله کالسکه آمده و در حالی‌که سررامیان دودست داشت باصدای ظریف وگرفته خود می‌گوید :

ــ فرخ چه میکنی، کجا میروی ، قول میدهم دیگرگریه نکنم ، هرجا میل تو است برویم .

فرخ‌که بی‌اندازه متأثر ودرعین حال عصبانی بود ابتدا بگفته مهین توجهی نکرد وبسورچی‌که اینك‌کالسکه را درجهت قم نگاهداشته بود دستور جدیدی نمیداد آنگاه باردیگر صدای ظریف مهین بلندشد وفرخ‌که مات ومبهوت ایستاده بود شنید،

ــ فرخ حرف مراگوش نمیکنی، پس‌معلوم میشود دیگرمرا دوست نمیداری !

صدای شیرین مهین این بارکار خود راکرد، خشم فرخ فرونشست ، ولی هنوز حیران وسرگردان مانده بود وخاطرهٔ حال زارمهین درکالسکه ازیادش نمیرفت ونمیدانست چه باید بکند . سرزنش محبوبه وتردیدی‌که مهین نسبت به عشق اوکرده برایش بسی دشواربود وچون مهین همچنان ساکت ایستاده بود و تصمیم اورا انتظار می‌کشید دیگرسرپیچی از خواستهٔ محبوبه را جایز

نشمرده و بی‌اختیار بسورچی دستورداد که بتهران برود .

چه افکاری در آن فاصله کوتاه که فرخ از کالسکه بیرون جست ومهین روی پله آمد درمغزدختر گذشته بود فهمیدنش مشکل نبود ، مهین هم مانند همه عشاق دراین لحظات باریك به‌پندهای الهه عشق گوش فرا داده بود .

مهین مادرش را دوست میداشت، ولی میدید ازفرخ بهیچ قیمتی نمی‌تواند دست بردارد .

اودل خودراانباشته‌ازمهرفراوان مادرمیکرد، امارشته‌های علاقه‌اش بفرخ محکم‌تر بنظرش میآمد .

آن رابطهٔ طبیعی وعلقهٔ مادروفرزندی بود واین عشق سوزان ونیروی طبیعی تمایل جنسی را دربرداشت .

البته درصورت اجبار سالهاهم ممکن بود درنزد مادر بماند وازمحبت بی‌شائبه‌اش برخوردار شود، ولی زندگی بافرخ که انجام هزاران آروزهای خوش وشیرین را باو نوید میداد چیز دیگری بود .

مهین میدانست که قلب مادرش ازدوری او آزرده خواهد شد، ولی چه کندیقین داشت دل محبوبه از جدائی او شکسته‌تر و سوخته‌تر خواهد ماند .

برای مادرش زندگی بدون دختربیشك ناگوار میشد، اما فرخ بادوری ازمحبوب عزیزقادربادامه حیات نبود .

پس چه‌کند وچه تصمیمی‌بگیرد فرخ را رها سازد وخودرا درآغوش‌مادربیافکند یامادر راکنارگذاردوماندن بایارومحبوبش را برگزیند . مهین یقین داشت که جمع بین آن‌دو امکان ندارد زیرا هرگزفرخ راضی نمیشدکه باتفاق اونزد مادرش برودوبرای جلب رضایت عمه‌اش زاری ودرخواست کند بعلاوه معلوم هم نبود عاقبت مادرش فرخ را چون دامادی بپذیرد.

وقت بسرعت میگذشت‌دقایق‌بلکه ثانیه‌ها قیمت پیداکرده، الان بودکه سورچی شلاق را بگردن‌اسبها آشنا می‌ساخت‌وکالسکه

در جهت قم بحرکت در میآمد، پس دختر تصمیم خود راگرفت و باوجود ضعف زیادی که در اثر گریه‌ها باو دست داده بود ازجای برخاست وپای را روی پله کالسکه گذارد. آنگاه گوئی تمام نیروی خودرا متمرکز ساخته ودراین جملات تصمیمش را به محبوب‌خود اعلام کرده بود :

ـ فرخ‌چه میکنی ، کجا میروی، مطمئن‌باش من‌دیگر گریه نخواهم کرد وهرجا میل توست میرویم .

فرخ کم کم آرام شده وگرفتگی‌قلبش تخفیف کرده واینك‌در کنار محبوبه نشسته بود، مهین هم برای اینکه قلب پسرعمه‌اش‌را را آزرده نکند گریه راقطع کرده ساکت‌وآرام درگوشهٔ جای گرفته بود. فرخ سکوت او را محترم میشمرد ودر دریای‌افکار گوناگون خود مستغرق شده ودربات‌این‌پیش‌آمد وآتیه خودشان فکرمینمود.

بالاخره پس از نیم‌ساعتی مهین سکوت را برهم زده‌پرسید:

ـ تو قول دادی هرچه‌زودتر خبرسلامتی مرا بمادرم‌بدهی، میخواستم بدانم از کجا وبچه وسیله او را مطلع خواهی ساخت . زود، زود بگو،

فرخ که‌مهین راآرامتر دید روی‌رابجانب محبوبه‌برگرداند ودر حالی که دست‌های مهین را برلبان‌خود نزدیك‌کرده وپی‌درپی می‌بوسید می‌گفت :

ـ مهین نمیدانی چقدر خوشبختم از اینکه تورا کنار خود می‌بینم، گوئی در خواب هستم وبراستی نمی‌توانم این خوشبختی‌را باور کنم.

آنگاه اضافه‌کرد :

ـ البته عزیزم همانطوری که وعده دادم باولین منزل که رسیدیم‌باخط خودت‌نامه‌ای برای‌مادرت خواهی نوشت وباوخواهی فهماند که اگر ناچاربیك چنین‌کاری‌شدی گناه‌برگردن‌خودآنهاست که لجاجت وسماجت‌کرده نخواستند بعروسی تووومن رضایت‌بدهند وحالا هم چنانچه اطمینان بدهندکه دیگر اشکالی درامر ازدواج

ما نخواهندکرد بزودی بدیدار تو خواهند رسید.

من کاغذ را به نایب چاپارخانه‌میدهم واز اوخواهم‌خواست هرچه زودتر بقم بفرستد وبدست مادرت برساند.

مهین دیگر چیزی نگفت ودوباره در دریای افکار خود غوطه‌ور شد، فرخ هم که دست‌های اورا هنوز در دست داشت ساکت مانده ودر آن میان‌گاه‌گاه دولب خود را بر آن دستهای ظریف آشنا میساخت.

نزدیك ساعت دو بعد از نصف شب بقلعه محمد علی خان رسیدند، ابتدا فرخ ازکالسکه پائین جست آنگاه زیربازوی‌مهین راگرفت تاازکالسکه پائین بیاید، سپس بطرف اطاق راهدارخانه رفتند برحسب اتفاق همان اطاقی بودکه شب پیش مهین بامادرش در آنجا شام‌خورده‌بود. به‌ورود‌اطاق‌حال مهین دوباره تغییرکرده خاطره گذشته در پیش چشمش مجسم شد، بیاد مادر قطرات اشك درچشمانش حلقه زد. اما برای اینکه فرخ را آزرده خاطر نکند خودداری‌کرده بلکه تبسمی هم برگوشهٔ لبهای ظریف آورد، چند دقیقه بعد جواد قلم ودواتی راکه ازنایب چاپارگرفته بود درپیش مهین‌گذارد، دخترهم‌قلم‌دردست‌گرفته نامه زیررابرای مادرنوشت.

مادر عزیزم تصدق وجود مبارکت شوم، وقتی این نامه‌بشما میرسد من فرسنگها دور از مادرعزیزم درمکانی می‌باشم که‌خودهم فعلا از چگونگی آن خبر ندارم، ولی مطمئن باشید قلبم از شما دور نشده است وهرلحظه بیاد آن مادر عزیزبوده وقیافه‌مهربانتان را در پیش چشم میآورم و بی‌اختیاربه بخت بدخود نفرین‌میکنم.

مادرجان من خوب میدانم که با این‌رفتارم‌صدمه سختی‌بشما زده‌ام، اما بدبختانه راه دیگری نبود وچاره‌ای جز چنین کاری نداشتم . زیرا با اینکه صریحاً نارضایتی خود را نسبت به قبول شوهری‌که شماوپدرم نه طبق دلخواه من‌بلکه به میل ورأی‌خودتان برایم در نظرگرفته بودید باطلاعتان رساندم وبهرزبان وبیان‌که

ممکن بود هردوی شمارابه نتایج‌وخیم چنین تصمیمی متوجه‌ساختم افسوس‌که بهیچوجه حاضرنشدید رأی‌ومیل مرا دربارهٔ همسرآتیه‌ام درنظر بگیرید وبلکه اصرار ورزیدید بهر وسیله‌که باشد هر چه زودتر مرا در قید اسارت مردی درآورید‌که ذره‌ای علاقه باو در دل خود احساس نمی‌کنم، البته اگر من‌دختری بی‌فکر بودم وامر مهم ازدواج را سطحی‌گرفته ومانند بسیاری ازهمجنسان خودبدون مطالعه دست اولین درخواست‌کننده را می‌پذیرفتم و خوشبختی یا بدبختی خود را نتیجهٔ تقدیر میدانستم برای خود شیرینی وجلب محبت بیشتر شماهم‌بود مسلماً ازاطاعت‌بخواسته واراده‌تان‌سرپیچی نمیکردم وهرکس راکه شما توصیه میکردیدبشوهری می‌پذیرفتم ولی چکنم که بدبختانه یا خوشبختانه من از امر مهم ازدواج فقط تشریفات وجشن‌عقد وعروسی رانمی‌بینم‌خوشی‌های‌ظاهری وبیدوام چند روز اولیه چشم مرا پر نکرده و فریب آنرا نمی‌خورم . من عروسی را مقدمه‌یکدوران‌جدید وشاید طولانی از زندگی‌باسعادتی درکنار شوهری که قلبم برگزیند میدانم شاید بگوئید من خیلی مشکل پسندهستم وتقاضایم زیاد است. چه‌کنم این‌تقصیر من نیست مرا اینطور بارآورده‌اید.درهرحال‌چون‌بااین‌ساختمان‌فکری‌اطاعت کورکورانه اوامر شما دراین‌کارخطیر ازعهده‌ام خارج بودناچار بشماوپدرم مخالفت خود رارسماًاعلام داشتم. اما شما مأیوس‌نشدید وخواستید بوسائل دیگر دست بزنید. ولی‌منهم ناامید نشدم‌وبرای سرپیچی از این فرمان شماکه آتیهٔ تاریکی را برایم در برداشت از راه دیگر وارد شدم شما بفکر افتادید مرا بقم ببرید تاکسی‌را که قلب من انتخاب‌کرده فراموش کنم وبعد جبراً مرا بپذیرفتن آندیگری‌که شمااختیارکرده بودید وادارسازید، منهم‌ازاوخواستم راهی برای واژگون کردن این نقشهٔ شما پیش پای من بگذارد. اکنون شاید متوجه شده‌اید استبداد زیاد آنهم درباره دختری که تنها اولاد شماست وبحق تأمین سعادت آتیه‌اش بایستی از هرچیز بیشتر منظور نظر شما باشد چه زیانهائی دارد.

مادرجان اینك من وفرخ در محیط آزادی زیست می‌کنیم او مرا دوست دارد وتمام سعی وکوشش او در اینست که‌موجبات خشنودی مرا فراهم‌کند، منهم باو علاقمندم وقصد دارم تا آنجاکه بتوانم وسائل آسایش وراحتی او را آماده سازم، او جز میل من چیزی نمی‌خواهد منهم بغیر از ارادهٔ او ارادهٔ دیگری ندارم، او سعادت مرا خواهان‌است، من‌هم‌خوشی اورا خواستارم. مادرعزیزم میدانم‌که غیبت من در شما بسی تأثیر خواهدکرد وازاین‌پیش‌آمد رنج فراوانی خواهیدکشید ویقین دارم لعن ونفرین‌زیادی هم‌نثار من خواهید کرد، ولی‌گله ندارم وحق را بشما میدهم زیرا مادر عزیزم شما در این قضیه درواقع بیچاره وبی‌گناه می‌باشید چه‌اگر پدرم اصرارنداشت‌که مرابشاهزاده بدهد واین فکرباطل رابرشما تحمیل‌نمیکرد دیگرآن مادرعزیز هم‌این‌اندازه برای عملی‌ساختن این نقشهٔ شوم پافشاری نمی‌نمود پس اگر حالا متوجه خبط‌وخطای خود شده‌اید ومیل دارید مدت این جدائی ودوری ما زیاد بطول نیانجامد واگر می‌خواهید در زندگانی خوش وباسعادت من وفرخ بتوانید هرچه زودتر شرکت‌کنید سعی نمائید پدرم را حاضرسازید که بازدواج من وفرخ رضایت دهد زیرا دیدار مافقط منوط‌باین امر است‌وتنها درصورتی‌که موافقت‌خودرا باعروسی مااعلام‌داشتید مرا دوباره در زیر پای خود خواهید دید والا چه کنم‌که‌برخلاف میل باطنی باید بشما اطلاع دهم شاید دیگر ملاقات ما بزودی دست ندهد .

از شما تمنا دارم وضع مرا دقیقاً در نظر بیاورید آنگاه تصمیم بگیرید، فراموش‌کنید فرخ پسردائی من است واز ثروت و مال چندان بهره ندارد بلکه رفتاروکردار ومحاسن بیشمار دیگر اورا پیش چشم بیاورید وبدانیدکه او محبوب من، روح من، جان من وبالاخره شوهر آتیهٔ من میباشد.

آنکه شما را همیشه دوست داشته و محترم میشمارد کنیزتان مهین .

بعد از آنکه مهین‌کاغذ را یکبار دیگر خواند در پاکت گذارد واز فرخ خواست بهر وسیله‌ممکن است آنرا به‌قم‌نزدمادرش بفرستد، فرخ هم فوراً نایب چاپارخانه را صدا کرد وباودستورداد نامه را دست بدست بقم برسانند.

اتفاقاً ربع ساعت بعد دستگاهی از طهران رسید، نایب هم کاغذ را بسورچی‌داد که در کوشك‌به سورچی بعدی بدهدوهمینطور دست بدست بقم برسانند.

چند دقیقه بعد کالسکه حاضر شد وبطرف تهران حرکت کردند. سورچی که وعده انعام خوبی باو داده شده بود شلاق را ببدن اسبها آشنا کرد وبااین ترتیب تا سه ساعت‌دیگر به‌حسن‌آباد درهشت فرسخی تهران میرسیدند. بعدازنوشتن این نامه حال‌مهین وضع دیگری پیدا کرد گوئی‌باارسال‌آن بمادر واتمام‌حجتی که کرده بار سنگینی از قلبش برداشته شده بود، مهین دیگر مهین ساعت پیش نبود، نه تنها گریه‌اش قطع شده بلکه‌گاهگاه تبسم شیرینی هم درکنار لبهای ظریفش هویدا می‌گردید. فرخ‌از دیدن تبسم‌محبوبه سخت مسرور بود وهردم خود را بمهین نزدیکتر می‌ساخت ، دو دلداده دست‌های یکدیگر را با میل و علاقهٔ زیادی می‌فشردند و گاهگاه صورت‌هایشان بهم‌نزدیك می‌گردیدودرفضای کوچك‌کالسکه صدای بوسه‌های آبداری طنین انداز میشد.

فرخ ازشدت شعف دیگرخود را نمی‌شناخت او به‌بزرگترین آرزوهایش رسیده بود، مهین عزیزش را که برای خاطر اوحاضر شده بود تاآنسر دنیا هم‌با اوباشد درکنار خود میدید، درآن‌فضای تنگ کالسکه هیچکس دیگر مزاحم آن دودلداده نبود وهیچگونه نگاه‌ملامت‌آمیزغیری‌آندودلبسته‌را ازحرکات شیرین‌باز نمیداشت، مهین‌هم باقیافه خوش وخندان خود مکرر بفرخ میگفت ،

ـ حتم دارم مادرم فوراً وقایع را به‌پدرم خبر خواهد داد وبرای دیدن من هم شده باشد از او خواهد خواست با عروسی‌ما

موافقت کند، پدرم‌هم‌چون مرادوست داردمسلماً دیگرسختی‌نخواهد کرد ورضایت باین امر خواهد داد .

آنوقت در دنباله‌بیاناتش‌بخوشی‌خودشان‌درآنساعت‌میبالید،

ـ فرخ، فرخ. من وتو خوشبختیم،همدیگر را دوست‌داریم، آتیهٔ درخشانی در پیش داریم .

وگاه بی‌اختیار از شدت خوشحالی دست میزد.

فرخ‌هم درآن میان برای مهین نقشه‌های‌خود راشرح‌میداد،

ـ مایکسر بشمیران میرویم ودر یکی ازدهات‌آن‌که‌دوراز جاده ونظر مردم‌است درخانهٔ‌دهاتی‌که میشناسم منزل خواهیم‌کرد، هوای‌آنجا دراین فصل بسیار مطبوع است، من‌وتو نه تنها ازهوای لطیف برخوردار میشویم، بلکه مدتی‌هم با مردمان‌دهات‌که‌ازحیث اخلاق ونیکی فطرت بر اهالی شهر بسیار رجحان دارند معاشر و محشور خواهیم‌بود واگر تومایل باشی‌ازآنجاهم‌نامه‌ای برای‌پدرت خواهی نوشت وانشاالله همینکه خبر رضایت پدر ومادرت برسد با هم بشهر مراجعت خواهیم‌کرد .

این‌بود یك‌سلسله‌افکارخوش وشیرین وباصطلاح فرانسویها خوابهای طلائی‌که آندوعاشق و معشوق بی‌خبر ازهمه جا میدیدند ودرآنساعت بهیچوجه بفکرآنها نمیآمدکه دست‌غدار روزگار چه اندازه در برهم زدن وواژگون‌کردن‌یك زندگانی‌خوش وباسعادت نیرومند بوده ومهارت دارد.

مقارن ساعت پنج بعدازنصف شب بحسن‌آباد رسیدند ، هوا کم‌کم روشن میشد ، رنگ مهین درآن نیم تاریکی خیلی سفید و پریده بنظرمی‌آمد، چشمانش براثرگریه‌های چند ساعت قبل‌هنوز کمی سرخ بود. فرخ توقف را جایزندانست وچون مهین هم مطیع میل اوبود، پس فوراً ازنایب چاپارخانه‌که دیروزآنها را دیده و از سفارشنامه‌ها اطلاع داشت اسب خواست ، سه ساعت بعد بدون حادثه بکهریزك رسیدند، درآنجاهم توقفی نکرده درحدود ظهر بشاهزاده عبدالعظیم نزدیك شدند، پیش‌ازآنکه‌کالسکه واردقصبه

گردد فرخ‌بسورچی امرتوقف داد، سپس هرسه نفرازکالسکه‌پیاده شدند. بعدازآنکه فرخ انعام خوبی بسورچی داد ازکوچه‌های‌پشت صحن داخل حیاط مقبره شاه‌گردیدند ویکسربطرف بازار رفته و پس ازعبور ازبازار وخیابان به‌گارماشین رسیدند .

اتفاقاً موقع حرکت ترن بود، فرخ وجواد بقسمت مردانه رفته بلیط‌گرفتند، مهین هم‌که روی خودراسخت بسته بوددر قسمت مخصوص زنانه داخل شده بلیط‌گرفت ، نیم ساعت بعدماشین بشهر رسید ومسافرین معدود آن‌که شاید درحدود سی‌نفربود درانتهای جنوبی‌تهران درمحلهٔ موسوم به‌محمدیه متفرق شدند، فرخ هم فوراً جوادرا بجستجوی دودرشکه‌کرایه‌فرستاد، دراین ساعت آن محله خیلی خلوت بود جوادهم قدری دوررفته ودرشکه‌های‌کرایهٔشمارهٔ ۱۳ وشماره ۳۰۱ راکه ایستاده ودرشکه‌چی‌های آنها درقهوه‌خانهٔ مقابل مشغول صرف چای وکشیدن چپق بودند صداکرد ومهین در درشکهٔ ۱۳ و فرخ وجواد در درشکهٔ ۳۰۱ قرارگرفتند و آنگاه فرخ بدرشکه چی‌ها گفت : یکسربه‌اوین بروید .

فصل بیست و سوم

فقط یك شب

اوین دهکده کوچکی است در شمیران‌که در شمال غربی تهران واقع شده است این قریه ازتجریش وسایـردهات دیـگر شمیران دورافتاده ، رودخانه‌کوچکی ازشمال بجنوب‌آن جاریست که مانند اکثررودخانه‌های سیلابی فقط درسال‌هائی‌که در زمستان زیاد برکوهها باریده باشد تااواخرتـابستان آب‌دارد خانـه‌های اهالی ده نیزنظیرسایرخانه‌های دهات ییلاقی ایـران همه دارای دیوارهای‌کوتاه میباشد وبنای غالب آنها مرکب از دویاسه اطاق کوچك‌کاه‌گلی است وبیشترخانه‌ها در کنارتپه مشرف برررودخانه ساخته شده ، هوای اوین درتابستان بسیارلطیف است و باغهـای

زیادی که دردوطرف رودخانه واقع شده بی‌اندازه این قریه‌رامصفا ودلکش نموده این باغها که درمسافتی بطول چند کیلومتر امتداد دارد ودرختان انبوه آنها سربآسمان کشیده بسان جنگلهای کوچك وقشنگی درکناررودخانه جلوه می‌کند .

فرخ اوین را ازاین نظرانتخاب کرده بود که چون این قریه کنار افتاده و دور ازتجریش مرکز شمیران بوداهالی شهر کمتربه آنجا رفت وآمد میکردند .

بعلاوه درآن دهکده آشنائی هم‌داشت که سال پیش دوسه هفته در باغچه اواقامت گزیده بود .

این باغچه درطرف غربی رودخانه واقع بود وبنای کوچك دهاتی آن سه اطاق داشت درجلوی این عمارت محقر باغچه کم عرضی وجوداشت که درفاصله ده دوازده متربه باغچه دیگری که درسطح پائین‌تری واقع بود منتهی میگردید وآن باغچه هم‌بنوبه خود به باغچه دیگری که درسطح پست‌تربود میرسید و همینطور چندین باراین باغچه‌ها بصورت پلکان عریضی مرتباً پائین‌میرفت تاآخرین آن‌که بکناررودخانه محدود میگردید .

درختان گوناگونی که بدون ترتیب‌درمیان این باغچه‌ها سربآسمان کشیده وعلفهای وحشی‌سبزی که سطح‌زمین آنراپوشانیده دراین فصل طراوت خاصی‌داشت وجملگی بزیبائی ومنظره طبیعی این منزل محقردهاتی بسی افزوده بود .

قریب دوساعت بعدازحرکت‌ازشهردرشکه‌ها پس ازگذشتن ازیوسف‌آبادوونك به ابتدای اوین رسیدند .فرخ کرایه راپرداخت وانعام شایانی‌هم بدرشکه‌چی‌ها دادوضمناً بآنها سپرد چنانچه در مراجعت بین راه یادرشهرکسی ازآنان سئوالی کند چیزی راجع باین مسافرت و مسافرین نگویند ، درشکه‌چی‌ها هم که سخت ممنون و شکرگزار سخاوت او بودند باحرارت تمام و عده آنرا دادند .

سپس فرخ بجواد دستورداد مختصراسبابی که همراه داشتند

بردارد وهرسه بسوی خانه دهاتی که در انتهای شمالی قریه واقع بود روانه شدند .

ربع ساعت بعدآنجا رسیدند چون آنروز روز تعطیل نبود و از اهالی شهرهم کسی آنجا نیامده بودکوچه‌های اوین خلـوت بود وبهمین علت درراه باعابرین زیادی برخورد نکردند .

ازحسن اتفاق صاحب خانه درمنزل بود و همینکه فرخ را دید شناخت سلام گرمی کرد و جوان و همراهانش را بورودباغ دعوت کرد.

مسافرین هم بدون تأمـل وارد باغچه شده و یکسر بطرف عمارت رفتند وباولین اطاق‌که یك درودودریچه‌کوچك درطرفین آن بشکل طاقچه بود وهمه روی به باغچه‌ورودخانه بازمیشدداخل گردیدند . اطاق‌کوچکی بود وابعاد آن بیش ازسه چهاذرع‌نمیشد دیوارهایش‌برخلاف‌سایراطاق‌های‌دهاتی باگچ سفیدشده و در روی دوطاقچهٔ آن دوچراغ ازچینی بدل برنگ آبی قرارداشت وگلیم قرمزرنگ‌کهنه‌ای زمین آنرا فرش‌کرده بود .

جواداسبابها رادرگوشه اطاق‌گذارد وخود خارج شد. فرخ هم پس از آنکه مهین را دعوت به نشستن و استراحت‌نمود رویرا به صاحب‌خانه‌کردکه درعقب‌سرآنها تانزدیك دراطاق آمده‌وهنوز دردرگاه نیم پهلوروبفرخ ایستاده بود :

ـ عموکریم من میخواهم چندی دراین باغچهٔ شما بمانـم ولی میل دارم‌کسی ازبودن من دراینجا مطلع نشود .

عموکریم تبسم پرمعنائی‌کرده اظهارداشت :

ـ آقا این منزل متعلق بخودتان است تاهروقت میل‌دارید تشریف داشته باشید، من وزنم درخدمتگزاری حاضریم وآنچه‌لازم داشته باشید و از دست مابرآید بامنت بـرایتان تهیه مـی‌کنیم و مطمئن باشید همانطوری که میل دارید نخواهیم گـذارد کسی مطلع شود.

فرخ‌که عمو کریم را میشناخت وباخلاق ورفتار اواز سال

پیش سابقه پیدا کرده بود دیگرچیزی نگفت وازوخواست پیش از هرچیزچائی گرمی تهیه کند تارفع خستگی‌شان بشود .

همینکه‌عمو کریم ازدراطاق دورشدوبطرف باغچه رفت‌مهین که تاآن تاموقع سخت روی خود راگرفته بود نقاب را بکناری انداخت ورخ زیبایش دروسط آن چادرسیاه چون ماه درخشانی ازمیان ابرهای تیره پدیدارگردید فرخ بی‌اختیار لحظه‌ای غرق تماشای چهرهٔ دلکش وجذاب محبوبه ماند وچون مهین را سخت متفکروساکت میدید برای تسکین خاطر دخترعمه‌اش و مشغول داشتن اوشروع به‌صحبت کرده پی‌درپی باواطمینان میداد ،

ــ مهین عزیزم مشوش مباش. من همه چیزرا پیش‌بینی کرده‌ام ، اخبارسلامتی تورا مرتباً برای پدر ومادرت خواهم‌فرستاد وماآنقدر دراین قریه خواهیم ماند تاآنها رضایت بازدواج ما بدهند. البته روزهای جمعه ویکشنبه‌که اهالی شهراینجا می‌آیند ازمنزل خارج نخواهیم شد، ولی سایرروزها مخصوصاً شب‌های ماهتاب به‌گردش خواهیم پرداخت وازمناظرطبیعی این قریه‌وهوای لطیفش برخوردار شده زندگی خوش وشیرینی را دورازهمه اغیار خواهیم‌گذراند .

مهین باقیافه وچشمان بی‌حرکت‌به‌گفته‌های فرخ‌گوش‌میداد وبا اینکه ازظاهرش چنین برمی‌آمد که تمام دقتش متوجه بیانات جوان است، ولی درحقیقت دوباره‌آرامش باطنی را از دست داده بود ودر اعماق قلبش بار سنگینی از هم‌وغم احساس میکرد،مهین متوجه وضعیت سخت وناگوار خود بود، او میدانست‌که درجامعهٔ امروزی باتمام آنچه‌گفته شده هنوز وضع زن بامرد بیك‌چشم‌دیده نمیشود ونسبت برفتار جنس لطیف هنوز قضاوت بیطرفانه درکار نیست،دخترآگاه بودکه بحیثیت‌یك‌مرد از جهت آشنائی ومعاشرت با زنی خدشه وارد نمیگردد در صورتی‌که تنها اشاره یا تبسم‌زنی بیك مرد ناشناس سخت موجب تعرض و ایراد دیگران میشود و کوچکترین لغزش جنس لطیف را اگرچه‌محرك ومشوق اصلی‌آنهم

مردباشد بی‌عصمتی و بی‌عفتی می‌خوانند،مهین یقین میدانست‌وقتی آشنایان ومردم ازاقدام‌متهورانهٔ اومطلع شوندبفرخ ایرادنخواهند گرفت ، ولی‌آیااوهم میتوانست‌اطمینان داشته باشد،که ازطعن‌وشتم وسرزنش خویشاوندان وآشنایان وبالاخره همهٔ همشهری‌های خود نصیب وبهره‌ای نخواهد برد!

هربارکه درمیان صحبت فرخ اشاره بمدت اقامت خودشان درآنخانه میکرد قلب مهین بی‌اختیار میلرزید ویك احساس‌درونی باو می‌گفت ایندوران طولی نخواهدکشید واین وضع عمر درازی نخواهد داشت !

وقتی‌جواد چای‌آورد مدتی بودهردوساکت مانده‌وبدریای فکر غوطه‌ور شده‌بودند، مهین سعی زیادی می‌کرد خود را از بند افکارمشوش‌رهائی‌دهدو گوئی‌بهمین‌منظور هرلحظه چشمان‌فتانش‌را بروی‌فرخ‌میدوخت ومی‌خواست‌بادیدن محبوب‌درمقابل‌خودواحساس وجود او در نزدیك خود آرامشی در خویش ایجادکندواضطراب درونی را تسکین دهد ومکرر در دل بخود ملامت‌کرده می‌گفت ،

ــ این‌چه خیالاتیست مراگرفته، این فرخ است‌که نزدیك من است،این همان‌کسی است‌که مصاحبتش رامیخواستم، این‌همان محبوبیست‌که باخود عهد کرده بودم جز او دیگریرا به همسری نپذیرم . من‌که او را میشناسم وازدرجهٔ علاقمندی او بخودآگاهم، من‌که میدانم او تا آخرین ساعت زندگی دست از من بر نخواهد داشت، من‌که یقین دارم او در مقابل هرخطر وپیش‌آمدی از من دفاع خواهدکرد، پس چرا باید قدر این زندگی شیرین راندانم‌و چرا باید این ساعت‌گرانبها را هم بسان اوقاتی‌که پدر ومادرم با بردن نام شاهزاده برایم ناگوار می‌ساختند به‌تلخی‌بگذرانم. فرخ است، محبوب من است، معشوق من است، روح من است.

البته هر قدر مهین این افکار را در مغز خود قوت میداد بهمان درجه از اضطراب درونیش کاسته میشد وچون بچشم میدید چگونه فرخ جز راحتی و تهیه وسائل آسایش او فکـر دیگری

ندارد سعی‌میکرد آن حس باطنی و ندای درونی را بیهوده‌بداند به استحکام پایه و بنیان زندگانی جدید خود اعتماد پیداکند و در نتیجه چند دقیقه غم واندوه نهفتهٔ درونش جای خود را به‌یك فرح و انبساط ظاهری وامی‌گذارد .

مهین می‌خندید وگفته‌های فرخ را درباب آتیه‌شان تصدیق می‌کرد و حتی‌گاهی تصورات شیرین خود را هم برآن میافزود و برای فرخ نقل میکرد ولی همینکه سکوت بین آندو برقرارمیشد بی اختیار مهموم می‌گردید و دوباره احساس می‌کردکه آن ندای غیبی هنوز خاموش نشده بلکه مرتبا با صدای خفیف خود باو یاد آوری می‌کند:

ــ این زندگی دوران‌کوتاهی داردا

مهین بفکر این‌گفته می‌لرزید و با تعجب تمام در دل از خود می‌پرسید:

ــ کی مانع ادامه این زندگانی خواهد شد،کدام دست‌قوی و نیرومندی می‌تواند مرا از فرخ جدا سازد؟

آنگاهٔ اندیشهٔ تلخی درسرش می‌گذشت:

ــ اگر مرا از فرخ دور سازند یقین دارم دیگر دیدار ما میسر نخواهد شدا

نزدیك ساعت پنج بعد از ظهرکه از حدت آفتاب تابستان کاسته شده بودفرخ‌به‌مهین پیشنهادکردحالاکه‌تاحدی‌رفع خستگیش شده باهم‌گردشی در باغ بکنند وتاکنار رودخانه بروند، مهین‌این پیشنهاد را باعلاقه و میل تمام پذیرفت و این دو دلداده‌بازو زیر بازوی یکدیگر انداخته‌از اطاق‌خارج شده از فضای مقابل‌عمارت که حوض‌کوچکی در میان آن بودگذشتند واز پلکان نا مرتب و ناهموار باغچه‌هاکه با سنگهای‌کوچك و بزرگی ساخته شده فرود آمده آهسته آهسته بطرف رودخانه سرازیر شدند. در اثر باران شدیدی‌که شب پیش برکوه باریده بودآب رودخانه زیاد شده وهر

دفعه‌که آب سیلاب بسنگهای بزرگ برمی‌خورد که از زمانهای سابق‌ودر اثر سیلهای بزرگتر بمیان رودخانه آورده شده بود کف سفیدی برمی‌خاست و چون یال شیر درنده در اطراف سر سنگ فرو میریخت.

مهین و فرخ در مقابل یکدیگر هر کدام در روی سنگی نشستند و باز مدتی ساکت به‌نظاره یکدیگر پرداختند.

هردو مستغرق تماشای طبیعت زیبا شده بودند وهر دو از دیدار یکدیگر که خود جزئی‌از مصنوع طبیعت‌بودند محظوظ‌بنظر میرسیدند، راستی چه‌نعمتی از مصاحبت محبوبه بالاتر وچه‌آوازی از صدای جانفزای او مطبوع‌تر وچه پرده‌ای از رخسار زیبای او تماشائی‌تر و چه بیانی ازگفتار شیرین او دلپذیرتر.

آفتاب آهسته آهسته‌در آسمان پائین میرفت‌وکم‌کم‌در پشت تپه از نظر پنهان میشد هر قدر از روشنی‌کاسته می‌گردید برلطافت هوا بیشتر افزوده میشد، ولی هر اندازه شب نزدیك‌تر می‌آمد قلب مهین سخت‌تر می‌گرفت دخترآرزو می‌کرد آنروز شام‌نگردد وگوئی آنروز را اول وآخرین روز آن زندگانی شیرین احساس می‌نمود ولی مگر طبیعت‌حکم فرمائی او را قبول می‌کرد و بمیل و اراده او اعتنائی داشت!

فرخ که روی سنگ در مقابل مهین نشسته‌بود چشم‌ازرفتار محبوبه برنمیداشت، مهین چون مغناطیس نیرومندی روح و جسم جوانرا بخود می‌کشید، نگاه ثابت فرخ چنان بچشم‌های فتان و فیروزه گون مهین دوخته شده بود که‌گوئی هرچه زیادتر درآن مینگریست بیشتر آنرا چون جولایتناهی مرموز میدید ودراسرار بیکران آن سخت سردرگم شده بود.

ناگهان دیگر فرخ خود داری نتوانست بی‌اختیار ازجای برخاست درکنار مهین آمد ودست‌های لطیف محبوبه راگرفت و نزدیك لبهای خود بردو با بوسه‌های‌گرم وآتشین آنها را نوازش می‌کرد.

تنها بودند در آنساعت کسی از آن نزدیك عبور نمیکرد عموکریم که به صحرا رفته بود هنوز برنگشته، زنش درمطبخ بـه پختن غذای شب مشغول بود، جواد هم از شدت خستگی در ایـوان کوچك عمارت آرمیده بود.

کم کم شعله بوسه‌های آتشین از دستها تجاوز کرد و لبهای فرخ بصورت وگیسوی خرمائـی مهین آشنا شد، دختر هم محبوب را آزادگذارده و در مقابل تجاوزات عاشقانهٔاو دفاعی از خـود نمی‌کرد و بلکه در باطن‌شاید از آن برای‌رفع نگرانی وتشویش درونیش هم که بود استمدادمی‌کرد .

عاقبت تاریکی فرارسید و ستارگان یك یك در آسمـان نیلگون‌ظاهر شدند، ولی آندو دلداده از جای خود برنمی‌خاستند وهیچگونه اظهار علاقه به ترك آن سنگ نا صاف نشان نمیدادند وچنان برمی‌آمد که گوئی روی نیمکت نرمی درکنار هم نشسته‌اند

فرخ مهین را بدرجهٔ پرستش دوست داشت،او دخترعمه‌اش را انسان عادی نمیدانست بلکه محبوبه را از زمره حوری هائی تصور می‌نمود که خداوند باوعدهٔ بودن آنها در دنیای دیگر تحمل رنج روزه و نماز را برای بندگان خود آسان کرده است.

براستی هم مهین فوق انسان بود دختری باآن زیبائـی‌و آن قلب پاك و فطرت‌نیك و بالاخره از همه مهم‌تر آن ارادهٔقوی کمتر نظیر داشت.

درآن میان بازگاهگاه سکوت می‌کردند و بی‌اختیارهردو بفکر فرو میرفتند، ولی اندیشه‌شان هم‌راه مشترکی می‌پیمود وهر دو درباره آینده نامعلوم‌خود نگران بودند ودرآنحال‌هم‌روحشان بیکدیگر مرتبط بودوگوئی‌سیم‌های‌مخفی‌آندو قلب آشفتهٔبریشانرا بهم متصل می‌ساخت.

ناگهان صدای جواد آندو دلداده را بخود آورد . نوکر در اثر اصرار زیاد زن‌عموکریم که می‌ترسید پلوئی راکه پخته‌است چون بیش از مدت لازم در روی آتش‌مانده خراب‌گردد و مورد

پسند مهمانان واقع نشود بخود جرأت داده بود نزدیك رودخانه آمده و به ارباب های خود مهیا بودن شام را اطلاع میداد.

فرخ بساعت نگریست ودرآن تاریکی بزحمت تشخیص‌داد که بیش از چهار ساعت‌در روی‌آن سنگها درکنارمحبوبه‌گذرانده است او چنان مست لذت بوسه‌هائی شده بودکه از رخسار مهین‌پی درپی بر میداشت‌که دیگر بفکر غذای جسم‌نبود.

ناچار از جای برخاست ومهین را در بغل گرفت و با یك جست‌روی‌نهر باریکی‌که بین‌آن سنگ وکنار رودخانه جاری بود پرید وآنگاه دست دردست هم بطرف عمارت روانه شدند.

جواد اینك سفره سفید را در اطاق‌گسترده و بشقاب ها را چیده بود، زن عموکریم هم شامی بس‌لذیذ تهیه‌کرده بودکه‌ازجمله قسمت‌های مهم آن یکی آبگوشتی بودکه علاوه برنخود و لوبیا قیسی وآلو هم داشت و بسیار پسند مذاق آنان‌گردیده وهم چنین چلوئی هم با خوروش‌کدو در میان سفره دیده میشد.

فرخ با اشتهای تمام میخورد و مرتباً مهین را که تمایلی نشان نمیداد بخوردن‌تشویق می‌کرد، بالاخره‌دخترهم‌برای‌همراهی بافرخ چند لقمه خورد، نیم ساعت بعد چون هر دو خیلی از راه و مسافرت خسته شده بودند بفکر استراحت افتادند.

این خانه بطوری‌که‌گفتم سه اطاق بیشتر نداشت‌که هرسه‌در یکردیف قرارگرفته وایوان باریکی درجلوی آن بود در آخرین اطاق جنوبی عموکریم و زنش چون خانه در آنسال باجاره نرفته سکونت داشتندو اطاق‌وسطی هم‌انبار وصندوق خانه‌شان بودواسباب و اشیاء زیادی در آنجا وجود داشت و چون درنظافتش‌هم‌کوتاهی شده بود طبعاً آنشب قابل استفاده نبود.

با این ترتیب تنها اطاقی‌که می‌توانستند در آن بخوابند همین اطاق شمالی بود، جوادهم میبایستی تا عموکریم وزنش‌فردا بجای دیگر منتقل شوند آنشب را در ایوان سرکنند.

مهین دقیقه‌ای فکر نکردکه خفتن فرخ در همان اطاقی‌که

او خواهد خوابید عیب واشکالی‌داشته باشد چه او فرخ را بیش‌از آنحدکه باید می‌شناخت وزیادتراز اندازهٔ تصور بچگونگی‌اخلاق و مکنونات خاطر محبوب آگاهی داشت ودر حقیقت سالها بودکه فرخ را بچشم شوهری مینگریست و خود را در این نظر محق هم میدانست، زیرا چه قراری محکم‌تر از رشته‌های علاقه بودکه‌آندو را بهم می‌پیوست.

هر دو یکدیگر را خوب میشناختندوهردواز مکنونات‌قلب یکدیگر آگاه بودند قلب فرخ در نظر مهین چون صفحهٔ نورانی می‌آمدکه اسم خود را تنها با حروف درشت روی‌آن می‌خوانـد، فرخ دیگر نیازی بگذراندن امتحان تـازه‌ای در اثبات استحکام عشق و علائق خود به میهن نداشت مگر دخترندیده و نمیدانست که فقط برای مهر او فرخ چه زحماتی را تحمل‌کرده و خـود را بچگونه مخاطراتی‌دچار ساخته است. مهین میدانست برای‌جوانی چون فرخ خیلی سهل وآسان بود در تهران‌گرد صدها زنی‌بگردد که آغوش اورا بااشتیاق تمام می‌پذیرفتندوخود را با آنان‌سرگرم سازد. فرخ‌هم می‌توانست مانند سیاوش میرزا و سایر جوانان‌متمول نادان وبیکاره‌هرروز در خیابان‌لاله‌زار و سایر نقاط شهردرعقب سرزنی بیافتد و هر ساعت مانند آن جوانی که از طرف رفقایش راسپوتین‌لقب‌گرفته بود دختربی‌گناهی‌را به پرتگاه زندگی‌ننگینی بیاندازد.

ولی آیا فرخ دل از محبوبه برمی‌کند ومی‌توانست‌باچنین کارهای زشتی خود را سرگرم بدارد.

مهین همهٔ این نکات را میدانست در اینصورت چرا از او بپرهیـزد!

مهین‌یقین داشت‌که اگر بفرخ امرکند بکنار رودخانه‌برود و تمام شب را درآنجا بسرآرد بیدرنگ جوان اطاعت خواهدکرد ولی آیا قلب او رضایت میداد تا یك چنین محکی‌برای‌آزمایش پاکی عشق فرخ بکار بـرد و آیا او راضی میشد بوجود محبوب

عزیزش کوچکترین صدمه برسد. او فرخ را برای خود می‌خواست و تندرستی‌اش را بیش از هرچیز آرزو می‌کرد و تنها برای رضایت خاطر فرخ بود که وظایف فرزندی خود را نسبت به پدر و مادرش زیر پای گذارده بود.

عمو کریم بیش از یکدست رختخواب که قابل استفاده بود در اختیار آنان نگذارد، البته فرخ اصرار زیاد داشت آنرا بـه مهین واگذارد وخود با پتوئی که همراه آورده شب را بسرآوردو احیاناً بقچه ایرا زیر سرش بنهد. ولی آیا مهین می توانست این ترتیب را بپذیرد و برای راحتی فرخ نگران نباشد. عاقبت پس از مدتی گفتگوقرار شد در بالش زیر سر شرکت کنند وجای‌خواب خود را عمود بیکدیگر گسترده وتنها متکائی راکه داشتند دروسط دو رختخواب بگذارند تا هر دوبهره‌مند شوند وهرکدام سرشانرا از طرف جای خود روی‌آن بنهد.

فرخ این ترتیب را پذیرفت ودر باطن بسی خوشحال بود که گاهگاه نفس گرم و مطبوع محبوبه چهره‌اش‌رانوازش خواهدداد

هوا درآنشب سرد بود فرخ که برای زیر وبالاپوش‌جزیك پتو نداشت آنرا سخت بخود پیچیده‌بود و در نظر داشت فردارا جوادرابشهرفرستد تاآنچه لازم دارند بیاورد، ولی‌آنشب‌راچه‌کند که هوا هرلحظه سردتر میشدوسوز زننده‌ای از شکاف‌های زیاددرها بصورتش می‌خورد وکم‌کم فرخ یا از خوشحالی زیادی که‌داشت چه برای اولین‌بار در زیر یك سقف‌با مهین خوابیده بود ویادرنتیجه سردی هوا بلرزیدن افتاد وهرلحظه‌صدای لرزش بدنش وبخصوص برهم خوردن دندانهایش بیکدیگر بیشتر برمی‌خاست.

مهین‌که این صدا را شنید سخت مضطرب شد، مگر او می توانست با بی اعتنائی این وضعیت را بنگرد ومگر ممکن بوداو راضی شودکه فرخ از سرما بیمارگردد وخود.در بستر نرم و گرم خفته باشد.

نه عاطفهٔ جنس لطیف و نـه احساسات عاشقانه‌اش چنین

اجازه را میداد اوکه نمی‌توانست مانند پدرش و سایر ستمگران‌و مفتخواران بوضعیت دیگران بی‌اعتنا بماند و مانند این طبقه‌خود خواه اطفال‌یتیم و بی‌خانمانرا در تمام مدت زمستان‌روی‌خاکستر بازار با خونسردی به‌بیند وکوچکترین کمکی برای بهبود حال آنان نکند.

مهین سلامتی وخوشی فرخ رامی‌خواست و تندرستی ونشاط او را آرزو می‌کرد.

چه شد و چه‌گفتگوئی بین آندو درآن لحظات رد و بدل گردید پوشیده ماند همینقدر میدانیم که بعد از ربع ساعتی آندو وجودکه لیاقت زندگانی خوشی را داشتند درکنار هم در آن تنها رختخواب آرمیده بودند.

راستی، هم لایق برای زندگانی بودند زیرا موجودی که قلبش از عشق و محبت‌دیگری سرشار نباشد جز خودخواهی‌وخود پرستی چیزی ندارد و تنها کسانی‌که حاضر باشند دیگریرا بر خود مقدم شمرند شاید روزی هم برای سایر هموطنان از قسمتی‌از منافع خودبگذرند، آندو دلداده هرکدام جز خوشی ورضایت‌طرف دیگر را خواستار نبودند و اینک‌که‌به‌منتهای آرزوی‌خود رسیده درکنار یکدیگر آرمیده بودند خواب از چشمشان دور شده بود. قلب مهین سخت می‌طپید، دختر نمیدانست این اضطراب را بچه تعبیرکند، از احساس وجود فرخ در کنار خود بی اندازه مسرور بود، ولی در همانحال قیافهٔ پدر ومادر از پیش چشمش دور نمیشد و به آتیه خود با بسی نگرانی میاندیشید.

ناگهان سیل اشك را رها کرد، فرخ درصدد تسکین خاطر او برآمده و با جملات‌کوتاه مرتباً درگوش دختر کلمات آتشین را تکرار می‌کرد:

ــ مهین، مهین عزیزم. گریه برای چه، دلتنگی چرا. این فرخ‌است‌که درکنار تو است، فرخ‌است که تورا از جان‌بیشتردوست دارد. فرخ است‌که برای تو همه چیز را فدا خواهد کرد امشب

شب گریه نیست بهترین ساعات زندگانی ما شروع شده در این میان لبهای فرخ بدست‌های ظریف وصورت لطیف دختر پی در پی آشنا میشد و بوسه‌های آتشین جوان قطرات اشك مهین را که مانندانه های شبنم روی چهرهٔ چون برگ گلش فرو میریخت با علاقهٔ تمام بخود می کشید.

مدتی بدین منوال گذشت بالاخره در آنشبی که خواب در چشمان فیروزه گون مهین وارد نشد، الهه عشق با چهرهٔ خندانی که حکایت از کامیابیش می‌نمود ساعتی در آن اطاق محقر دهاتی نزول کرد و بال و پر آراستهٔ خودرا برروی سر آندو دلداده گستراند ...

نزدیك ساعت پنج بعد از نصف شب روشنائی صبح از منافذ در داخل شدمهین که تمام شب باوجود خستگی خواب بچشمانش داخل نشده بود سررا از روی بالش برداشت وباخود خیال کرد نزدیك در رفته و باستنشاق هوای لطیف صبح اعصاب فرسوده‌اش را آرامش دهد و چون فرخ درخواب سنگینی فرو رفته بود پس بدون اینکه کوچکترین صدائی کندوفرخ را ازخواب بیدار سازدباآرامی تمام لحاف راکنار زد از جای برخاسته بطرف دریچهٔ کوچکی رفت که بطرف حیاط مقابل اطاق و رودخانه باز میشد.

رنگ رخسار مهین در آنساعت خیلی زرد شده گیسوان پریشانش که دراطراف سرش ریخته شده زیبائی خاص و جاذبی باو داده بود.

مهین دریچه‌را باآرامی بازکرد ودرآن روشنائی صبح نگاهی بباغچه و برودخانه انداخت ومدتی مستغرق تماشای منظرهٔ زیبای طبیعت گردید ناگهان نظرش بدیوار طرف کوچه متوجه شدبی‌اختیار لرزه‌ای سخت بربدنش افتاد، چه در آنساعت صبح مهین میله سیاهی را میدیدکه از پشت دیوارکوتاه باغچه ببالا آمده و مرتباً باین طرف وآنطرف در حرکت است و چون دقت بیشتری کرد فهمید آن میله لولهٔ تفنگ است و احتمالا از آن زاندارمی باشد که در کنار دیوارکشیك می کشد.

مهین متحیر مانده بود، نمیدانست چه‌کند باخود فکر می کرد باید فرخ را هرچه زودتر از قضیه مطلع سازد، یا جوانرا که به خواب خوش شیرینی رفته بود راحت بگذارد.

همان لحظه چشمانش بجانب رودخانه متوجه شد واین بار در اثر روشنائی روز که بتدریج بیشتر میشد درکنار رودخانه هم ژاندارم دیگریرا دیدکه قدم میزند و تفنگ را چنان آماده در دست گرفته تا اگر کسی قصد فـرار داشته باشد فوراً هدف تیرش بسازد .

مهین دیگر تأمل نکرد و بطرف فرخ برگشت وجوانـرا تکان سختی داده با صدای بلند ولرزان گفت،

ـ فرخ، فرخ، برخیز ژاندارمها باغ را احاطه کرده‌اند.

فرخ که بخواب سنگینی رفته بود بشنیدن صدای مهین از جای برخاست و بایك‌جستن خود را بدریچه‌رسانید وچون‌ژاندارمها را پشت دیوار ودرکنار رودخانه دید سررا بایأس تکانداده گفت ،

ـفرارامکان ندارد، ولی بهرحال‌هرچه پیش‌آیدمامقاومت خواهیم کرد.

آنگاه با یك صدا جواد را خواند واو را به‌امداد طلبید.

فصل بیست و چهارم

چگونه آشیانهٔ عشق کشف شده بود

ف ..السلطنه را هنگامی گذاردیم که اسم فرخ را بر زبان آورد دقیقه‌ای تأمل جائز نبود بایستی راهی‌فکر کرد ومهین‌راهر چه زودتر از دست این جوان ماجراجو نجات داد ، ولی‌چطور؟

شاهزاده‌ك... سکوت ف...السلطنه را محترم شمرده چیزی نمی‌گفت، بعد از چند دقیقه فکر بالاخره راهی بنظر ف.. السلطنه رسید، پس برخاسته بطرف تلفن که در اطاق کـوچکی نزدیك در ورود بود رفت و رئیس ژاندارمری راکه از دوستان صمیمی واز

حریف‌های قمارش بود خواست، بفکرش رسیده بود ازو بخواهدکه به‌پشت‌های‌ژاندارم‌بین راه دستورفوری دهد فرخ ومهین را درراه هرجا ببینند توقیف‌کنند.

از حسن اتفاق رئیس ژاندارمری در اداره بود و پس از اینکه از قضیه اطلاع یافت به پدر مهین اطمینان دادکه در همان ساعت با تلفن چنین دستوری را خواهد داد مسلماً آنها را پیدا خواهندکرد.

بعلاوه ف...السلطنه ازو خواست‌چون خودش هم‌بااتومبیل همانشب بقم‌خواهدرفت‌لازمست به پست‌های ژاندارم بین راه‌دستور داده شود در صورت لزوم باوکمك‌کنندکه رئیس ژاندارمری این قسمت را هم وعده داد.

سپس پدر مهین نزد شاهزاده برگشت و اطلاع دادکه قصد دارد همان ساعت بقم حرکت‌کند.

ف...السلطنه‌که یگانه دخترش‌را بی حد دوست داشت‌سخت پریشان شده بود او نمیتوانست باور کندکه مهین مادرش را رها کرده فریب یك جوان ماجراجوی بی‌آتیه چون فرخ را خورده و با او فرارکرده باشد و چون‌برای پیدا کردن مهین ازصرف‌هیچ گونه خرج وتحمل‌هیچ نوع‌سختی روی‌گردان نبود پس‌از شاهزاده خدا حافظی‌کرد و با عجله تمام از طالار خارج شده از پلکان سرازیرگردید و بدرشکه‌که جلوی در ایستاده بود سوار شد و ازو خواست‌که با سرعت هر چه تمامتراو را بمنزلش برساند،همینکه بمنزل رسید یکسر بعمارت بیرونی رفته نوکر مخصوص خود رضا قلی را احضارکرد و باو دستور داد بهرقیمتی‌باشد اتومبیلی‌کرایه کندکه تا یك ساعت‌دیگر حاضر برای مسافرت‌قم‌باشد.

رضاقلی‌که از قیافه آقا بحال پریشان اربابش پی‌برد بدون اینکه توضیحات دیگری بخواهد از در عمارت خارج شد.

در آن زمان در تهران اتومبیل‌های زیادی نبودو فقط‌در چند مکان‌که یکی در ابتدای خیابان علاء الدوله نزدیك میدان

توپخانه واقع بود اتومبیل‌هایی کرایه داده می‌شد. رضاقلی بدرشکه سوار شد و نشانی محل را بدرشکه‌چی داد خوشبختانه صاحب گاراژ در دفتر خود بود و اتومبیل حاضر داشت رضاقلی هم ازاوخواست که بهترین اتومبیل را برای حرکت بخارج شهر آماده سازد.

صاحب گاراژ که یکنفر بلژیکی بود ومردم اورا صاحب مینامیدند وعده داد بشرط اینکه در قیمت کرایه حرفی نباشد فوراً اتومبیلی در اختیارشان بگذارد.

رضاقلی که از جانب ارباب همه‌گونه اختیار داشت تعهد کرد هر چه بخواهد پرداخته خواهد شد صاحب هم از بی‌انصافی دریغ نکرده وبرای رفتن قم وبرگشتن مبلغ یکصدوپنجاه تومان کرایه تقاضا کرد.

هرچند رضاقلی قیمت راخیلی گران میدید اما برای اینکه مسئولیتی بعهده نگیرد وبعداً دچار تغیر و تشدد اربابش نشود و توسری نخوردازهمانجا باآقا باتلفن صحبت کرد وقیمت گزاف اتومبیل را اطلاع داد. ف.... السلطنه که بی‌نهایت برای پیداکردن دختر عجله داشت وبعلاوه ازآن میترسید که در اثراین پیش‌آمد ناگوار ومفقود شدن دختر وافشاءخبرموضوع وکالت هم متزلزل شودبدون تأمل برضاقلی اجازه داد وعده پرداخت کرایه را بصاحب گاراژ بدهد وهرچه زودتر بااتومبیل بیاید. نیمساعت بعد اتومبیل درجلو در منزل ف ..السلطنه ایستاد پدر مهین ورضاقلی هم سوارآن‌شده با سرعت تمام از میدان توپخانه وخیابان‌چراغ‌برق‌وخیابان‌ماشین ودروازه حضرت عبدالعظیم گذشته بجاده قم رسیدند.

چون درحضرت عبدالعظیم پست ژاندارم بود ف ..السلطنه برانندە امر توقف کرد وژاندارمی را که در مقابل پست ایستاده پیش خواند وپس از معرفی خود ازاو پرسید آیاکالسکه ازآنجا عبورکرده وآیا مسافرین آنرا توقیف نموده‌اند؟

ژاندارم در جواب گفت، بنا بردستوری که از مرکزرسیده اگر چنین مسافرینی عبورکنندحتماً توقیف خواهیم کرد ولی تابحال

کسی نیامده .

ف...السلطنه برانده امرداد بجانب کهریزك برود در آنجا هم نایب چاپار بنا بر سفارشی که قبلا فرخ باو کرده از وجود یك چنین مسافرینی اظهار بی‌اطلاعی کردوحتی برای خاطر ف...السلطنه قسم هم یاد نمود که آنروز عصر کالسکه از آنجا عبور نکرده و قسمش هم راست بود زیرا کالسکه فرخ ومهین چهار ساعت قبل از ظهر از آن نقطه گذشته بود .

اتومبیل از کهریزك هم گذشته وبطرف حسن آباد منزل آینده حرکت کرد در حسن آباد هم ف...السلطنه اطلاعی از دختر فراری خود بدست نیاورد ولی مأیوس نشد و تصمیم داشت اگر لازم باشد تاقم هم برود .

خوشبختانه موتور اتومبیل هم خوب کار میکرد وتا آنساعت در میان بیابان موجبات زحمت آنانرا فراهم نساخته بود بعد از ربع ساعت توقف درحسن آباد بسوی قلعه محمدعلیخان روانه‌شدند درقلعه محمدعلیخان هیچ اطلاعی بدست نیامد آنگاه ف.. السلطنه فکری کرده بخود گفت :

ـ شایدفرخ جسارت را بحد کمال رسانیده وبعدازحرکت کالسکه خانم بقم اوهم درهمان جهت عزیمت کرده است در اینصورت اگر ژاندارمری قم بموقع اقدام کرده باشد بایستی تاحال دستگیر شده باشند.

آنوقت متن تلگراف فیروزه را بیاد آورد باخود گفت :

ـ ولی تا عصر امروز که ژاندارمری نتیجه نگرفته بود .

کم کم یأس بر ف... السلطنه غلبه میکرد زانوهایش سست میشد نمیدانست چه کند کدام طرف برود وبه که روی آورد بی‌اعتنائی وخونسردی هم که از جانب دیگران نسبت باین واقعه که برای او از هربابت مهم وخطیر بود نشان داده میشد بیشتر پدر مهین را عصبانی میکرد، مردد بود ونمیتوانست تصمیم بگیرد وپی‌درپی از خود میپرسید بکوشك برود یا بطهران برگردد ومهین را در آن شهر بزرگ جستجو کند.

با این حال مشوش درجلوی چاپارخانه درتاریکی قدم میزد نیمه‌شب رسیده بود نایب‌چاپار باطاق‌خود رفته استراحت کرده‌بود ناگهان ف...السلطنه دست شخصی را روی شانه‌اش احساس کرد و باوجود ترسی که ابتدا باودست داد بی‌اختیاربرگشت ودرآن‌ظلمت مردی را دید که کلاه‌پوست بزرگی برسر داردوانگشت‌ها رابرروی لب‌ها گذارده او را بسکوت دعوت میکند و آنگاه شنید ناشناس باصدای بسیار خفیفی میگوید،

ـ آنهائی راکه شما جستجو میکنید من میدانم کدام طرف رفتند اما اینجا نمیتوانم چیزی بشما بگویم زیرا اگرنایب‌بفهمد بامن در خواهد افتاد ومرا ازکار خارج خواهد ساخت .

ف.. السلطنه با خوشحالی تمام ازو پرسید،

ـ توکیستی نایب‌کیست زود بگو آنها کدام طرف‌رفته‌اند؛

ناشناس جواب داد،

ـ من‌سورچی‌دستگاه هستم‌ومقصودم‌از نایب،نایب‌چاپارخانه است او نمیخواهدکسی ازاین موضوع چیزی بداند واگراطلاع‌پیدا کندکه‌من‌بشماحرفی‌زده‌ام‌حتماً اسباب‌زحمت مرا فراهم خواهدکرد.

ف...السلطنه از جیب لیره طلائی درآورده در میان دست اوگذارد برق لیره قلب سورچی را روشن ساخت بی‌اختیارپیروئی در خود احساس‌کرد وتردیدش از میان رفت‌وآهسته‌گفت،

ـ آن‌اشخاصی‌راکه شماجستجو میکنید دیشب نزدیک‌ساعت شش از شب‌رفته باکالسکه‌ازطرف قم‌آمدند وپس از توقف‌مختصری بطرف‌طهران حرکت‌کردند .

ف . . السلطنه دیگر درصدق اظهار ناشناس تردید نکرد پس‌باشتاب تمام بدرون اتومبیل جست ودستور مراجعت بشهر را داد رضاقلی وراننده سوار شدند اما این‌بار هرچه شوفر سعی‌کرد موتوررا بکاراندازد نتیجه‌نمیبخشید .

ف...السلطنه‌که عجله‌زیادی برای مراجعت بطهران داشت ازاین پیش‌آمد سخت عصبانی‌گردید وبزمیں وزمان دشنام میداد

واروپائی وآمریکائی را بباد فحش گرفته بود وایراد میکرد چرا باید یك چنین اختراع ناقصی را بکنند وچرا باید این کالسکه خودرو درآنساعت شب‌در بیابان ازکار بیفتد، راننده هم که‌مشغول کندوکوی با موتور بود بافارسی شکسته خود اورا دلداری‌میداد ومیگفت جای شکرش باقیست که درمیان بیابان چنین پیش‌آمدی نشده عاقبت پس ازیکساعت ونیم‌معطلی شوفر عیب موتوراتومبیل را رفع کرد ودرحدوددوساعت بعدازنیمه‌شب ف...السلطنه‌ورضاقلی از قلعه‌محمدعلی‌خان حرکت کردند وساعت‌بعد بحسن‌آبادرسیدند. درآنجا ف...السلطنه نایب چاپار را بیدارکرد وبا عتاب وخطاب زیاد از او بازخواست‌کرد که چرا حقیقت رانگفته است.

نایب چاپارکه فهمید ف... السلطنه از جریان اطلاع پیدا کرده وضمناً یقین داشت که فرخ و مهین خیلی دور رفته وحتماً بمکان امنی رسیده‌اند دیگراصراری در مخفی‌داشتن‌آنچه‌میدانست نشان نداد و چنان وانمود کردکه چند ساعت پیش درست مقصود ف ..السلطنه را نفهمیده پس‌گفت ،

ـ بلی‌بلی یك چنین کالسکه صبح‌امروز ازاینجاعبورکرد.

دیگربرای ف...السلطنه‌تردیدی‌باقی‌نماند وبطرف کهریزك حرکت‌کرد درآنجاهم باتهدید ازچاپارخانه اقرارگرفت‌دانست‌که مسافرین نزدیك سه‌ونیم بظهر ازکهریزك گذشته‌اند.

نزدیك‌ساعت‌چهار بعداز نیمه‌شب‌اتومبیل‌بحضرت‌عبدالعظیم رسید و در مقابل پست ژاندارم ایستاد ولی اینجا دیگر کسی از کالسکه ومسافرین سراغ نداشت ف... السلطنه دوباره در تعقیب آنها باشکال برخورد وباخود فکرکرد شاید همانجا مانده‌اند در آنصورت چه بایدکند کجارود ودرکدام باغ یاخانه مقصد آنهارا جستجوکند.

دراین موقع یکی از ژاندارمها که حال پریشان اورامیدید پیش‌آمد وپرسید ،

ـ ممکن‌است نشانی آن‌جوان‌را که‌جستجومیکنید به‌بنده بدهید.

ف... السلطنه نشانی‌های فرخ را شرح داد ژاندارم هم در جواب گفت ،

ــ نزدیك ظهر من درگار ماشین پست داشتم خیال میکنم یك جوانی بایکنفر دیگرکه نوکر او بنظر می‌آمد با ترن ظهر بشهر رفتند .

ف. .السلطنه پرسید آیا زن جوانی هم همراه آنها بود؟ ژاندارم فکری‌کرده پاسخ داد ،

ــ چرا زن جوانی هم همان ساعت در اطاق زنانه داخل‌شد مخصوصاً چون مسافر خیلی‌کم بود خوب درنظرم هست که‌آن‌نوکر بعضی اسبابهای سفرهم دردست داشت .

ف...السلطنه‌دیگرمطمئن شدکه‌فرخ ومهین بتهران‌رفته‌اند پس بصاحب منصب ژاندارم‌گفت ،

ــ چون هنوزصبح‌نشده ونمیتوانم درشهر باداره‌ژاندارمری بروم خواهشمندم اگر ممکن باشد دو نفر ژاندارم در اختیار من بگذارید البته‌هرچه بابت‌فوق‌العاده‌آنها بایستی دادخواهم‌پرداخت.

رئیس پست ژاندارمری‌که عصرآنروز دستور تلفنی رئیس کل را دریافت کرده بود بدون تأمل دو نفر ژاندارم در اختیار ف...السلطنه‌گذارد وهمگی در اتومبیل جای‌گرفته باسرعت‌بجانب شهرحرکت‌کردند.

اتومبیل به‌گار ماشین‌که رسید دیگر هوا تاریك و روشن بود وسکوت‌کاملی تهرانرا فراگرفته بود ، جزآواز خروسها که شروع بخواندن‌کرده صدای دیگری شنیده نمیشد در گارراه‌آهن بسته بود وهیچکس‌درخیابان‌نمیگذشت ف...السلطنه دوباره باشکال مواجه‌شده‌نمیدانست دراین‌ساعت ازکی‌وچه‌مقامی میتواندا‌طلاعاتی راجع به‌مهین وفرخ بدست‌آورد،تهران بزرگ بود ومحلات‌زیادی داشت وانگهی بیش از شانزده ساعت از ورود فرخ ومهین بشهر گذشته بود.

ناگهان چشمش در زیر ساباطی‌که در کنار خیابان مقابل

آخرین ایستگاه واگن شهری وجود داشت بفقیری‌افتادکه با دلی راحت درروی زمین‌خفته بود باخود اندیشید چون امثال اوغالباً تمام روز رادریك‌نقطه‌میمانندشاید بتواندازوی اطلاعی‌بدست‌آورد.

پس بجانب مرد فقیرکه بخواب سنگینی رفته بود پیش‌رفت وباپای خود تکان سختی باو داد. بیچاره‌مرد که روی آن زمین کثیف خفته وخواب‌خوشی میدید سراسیمه ازجای برخاست‌وباکمال تعجب مرد اعیانی را پیش خود دیدکه ازو میپرسید ؛

ــ عموجان آیا توهمیشه اینجا هستی ؟

فقیرکه ازلحن ملایم ف... السلسنه قدری آرامش پیدا کرده خواست بگوید بلی من همیشه اینجاهستم که ناگهان چشمش باتومبیل وژاندارمها افتاد پس باتضرع پرسید ؛

ــ آقامن چه‌کرده‌ام ازمن چه میخواهید ؟

ف... السطنه‌که اندیشه فقیررا خواند نگاه تحقیرآمیزی باوانداخت در حالتی‌که باخنده غریب و پرمعنای خود چنین می‌فهماندکه اگراحتیاجی بدستگیری اوداشتند دیگرلازم نبود شخصاً اقدام‌کند وپائین‌ترین نوکرش‌برای‌این‌کارمأمورمیشد به‌مرد ژولیده باملایمت اطمینان داد ؛

ــ عموجان نترس مافقط میخواهیم بدانیم آیا توازدیروز صبح تادیشب دونفرمرد جوان ویك زن را دیده‌ای که از ماشین پیاده شده و ازین جاگذشته باشند وآیا میتوانی بگوئی بکدام طرف رفتند ؟

مرد فقیرازاین سئوال نفسی‌به راحتی‌کشیدوآنگاه باتبسم مرموزی‌گفت ؛

ــ خوب اگردیده باشم و بگویم‌کجا رفتند شما چه بمن خواهید داد ؟

ف... السلطنه دست درجیب بردوچند پنچهزاری نقره‌در آورد ودردامان اوریخت چشم‌های فقیربرق زد اینك تعبیر خواب خوش خود را میفهمید پس باخوشحالی تمام گفت ؛

ـ بلی من آنها را دیدم دیروز نزدیك ظهر اینجا بودند و بدو درشکه سوارشدند و مخصوصاً شنیدم که بدرشکه‌چی‌ها گفتند به‌اوین بروند.

ف ... السلطنه خیال کرد که شاید فرخ بانظرخاصی اسم اوین را بلندبرده است تا پی گم کند ودرجای دیگری مخفی شده باشد ولی بهرحال چاره نبود ومیبایستی فعلااین رد را بگیرند و بروند وتحقیقات کنند . اتومبیل دوباره بحرکت درآمد وباسرعت تمام ازخیابانهای ماشین وچراع برق‌ونظامیه وشاه‌آباد واسلامبول ونادری که همه خلوت بودگذشته بخیابان دروازه یوسف‌آباد وارد شد سپس بجانب شمال پیچیده نزدیك دروازه رسید مأمور نواقل‌و آژان پست تازه ازخواب بیدار شده بودند ف ... السلطنه از آندوهم راجع به دودرشکه ومسافرین تحقیق کرد مأمور نواقل هم تأکید کرد که بعدازظهرروز گذشته دودرشکه که دریکی ازآنهاخانم جوانی‌تنهانشسته بودودردومی‌مردجوانی‌سوارونوکرش‌پهلوی‌درشکه‌چی بود ازآنجا عبورکرده است .

دیگر ف ... السلطنه‌یقین حاصل کرد که فرخ ومهین‌به‌اوین رفته‌اند پس برانندە امرکرد باسرعت تمام به‌آن دهکده برود و با اینکه راه بدوخراب بود ساعت بعد دراول اوین همانجائی‌که درشکه‌ها روزپیش توقف‌کرده بودند اتومبیل ایستاد .

حالا هواروشن شده بود. اهالی ده برای انجام‌کارهای زراعتی معمولاصبح زود تك تك ازخانه خود خارج میشوندهمین موقع طفل دوازده ساله‌ای هم ازخانه‌ای که در اول ده و نزدیك ایستگاه اتومبیل و درشکه‌ها بود بیرون میآمد ف ... السلطنه با خودگفت اگرتصادفاً آن بچه اطلاعی داشته باشد زودترممکن‌است بگوید پس ازاوپرسید ،

ـ پسرجان یك‌جوان ویك خانم ازاهالی شهر که دیروز بعدازظهراینجا آمدند ندیدی ؟

بچه‌که ازدیدن اتومبیل بسیار خوشحال شده وبادقت تمام

آنرا ورانداز میکرد واز هیکل ژاندارمهاهم ترسیده بود بدون تأمل جواب داد :

ــ چراآقا دیروز دونفرمرد ویك خانم ازشهرآمدندوخانهٔ عموکریم منزل کردند .

ف ... السلطنه‌ازوپرسید خانه‌عموکریم‌کجاست وآیامیتواند نشان دهد .

پسربچــه جواب داد : البته کــه میدانم بفرمائید تــاشما رابیرم .

پس خود پیش افتاد وف ... السلطنه و ژاندارمها درعقب سراوحرکت کردند وهمینکه بخانه عموکریم رسیدند دیگر پدر مهین ماندن طفل را در آنجا مناسب ندیده پس یك دوقرانی در دست اوگذارده‌باوگفت برودنزدیك اتومبیل وبشوفربگویدمنتظر آنها باشد .

پسربچه ازذوق داشتن سکه دوقرانی درکف دست و رفتن نزدیك اتومبیل دیگرسرازپای نشناخته دوان دوان دورشد .

آنگاه ف ... السلطنه روی رابژاندارمها کرده دستورداد،

ــ باید خیلی‌بی‌سروصدا کاررا انجام دهیم بفرخ نبایدآسیبی برسدولی آندیگری‌که جسارت کرده ودستیاروکمك اوبوده حتماً بایستی دستگیرشود وتحویل محبس نظمیه بگردد .

بلافاصله یکی از ژاندارمها ازدیوارگلی بالارفت ونگاهی بدرون باغچه انداخت سپس پائین آمده اطلاع دادکه چون ایــن باغچه برودخانه متصل است باید احتیاطاً یك نفرازآنــدو آنجا برود تانتوانندفرارکنند .

ف ... السلطنه این نظررا پسندید پس یکی ازژانــدارمها مأمور شد بپائین باغچه رفته راه‌کناررودخانه را ببندد و دیگری درپشت دیوار باغچه درکوچه بایستد ومراقب درباشد .

آنوقت ف ...السلطنه خود باشدت تمام درراکوبید وصدای درردرست همانموقع برخاست‌که فرخ به‌مهین میگفت هرچه باداباد

مقاومت خواهیم کرد .

زن عموکریم که برای تهیه آتش‌سماور درمطبخ بود بشنیدن صدای درسراسیمه بیرون جست وهماندم شنید ژاندارمی که درکنار رودخانه ایستاده به جواد که میخواست نزد فرخ برود امر میکند حرکت نکن که تورا خواهم زد .

فرخ هم که این تهدید را شنید بافریاد بجواد دستورداد،

ــ حرکت نکن که تورا خواهدکشت !

جواددرسرجای‌خودایستاد،دررا بشدت پی‌درپی میکوبیدند اما هیچکس برای باز کردن آن قدم پیش نمیگذاشت بالاخره ژاندارمی که درکنار رودخانه بودتفنگ دردست آهسته‌آهسته بالا آمده بطرف دررفته آنرا بازکرد .

ف ... السلطنه هم باشتاب تمام وارد باغچه شده یکسر بطرف اطاق رفت حال پریشان وچهرهٔ گرفته وعبوس او درمهین و فرخ اثرغریبی کرد مهین حالابحقیقت آن‌ندای درونی پی‌میبرد و یقین داشت خشم وغضب پدررا بحدا علی بایدانتظار داشته باشدو ازآن میترسیدکه دیگرازآن پس فرخ را نبیند .

فرخ که خیال مشاجره ومنازعه را از سربدرکرده بود باقدمهای آرام ومتین بطرف ف ... السلطنه رفته بالحن ملایمی گفت :

ــ آقا بدون جهت متغیرنباشید سروصدا نکنید دختر شما بمیل واراده‌خود اینجا آمده زیرا من و او همدیگر را دوست داریم‌ومهین‌زندگانی محقربامن رابرزندگانی مجلل باشاهزاده‌ای که شما برای اوانتخاب کرده‌اید ترجیح داده البته من هم قدم او را باکمال افتخارروی دیده‌گذاردم زیرا اورا میپرستم واوهم‌مرا بمحبت خود مفتخرکرده است .

ف ... السلطنه ساکت مانده بود وبفرخ جوابی نمیداد وبا چشمانی که زیاده ازحد بازشده بانگاه ثابتی اورا مینگریست. در این لحظه اندیشهٔ خوشی درمغز جوان خطورکرد وبفکرفرخ رسید

که بیان ساده وبی‌آلایش اوبالاخره درقلب سخت پدرمهین اثـر خود را نموده وآن سنگدل ازکرده پشیمان شده است .

ولی آیا این امرممکن بود وآیاف ... السلطنه میتوانست حس جاه طلبی وپول پرستی را درخود بکشد و راهی که عقل و انصاف باونشان میداد بپیماید خیرخیرحرص جاه ومقام وپول او راکورکرده بود اوعشق راکلمه پوچ وبی‌معنائی میدانست.سکوت او فقط از ایـن جهت بودکه باور نمیکرد که فرخ این انـدازه جسور باشد و بعد ازآنچه‌کرده است‌بازدرمقابل اوبایستدوآنسان حرف بزند .

پس یکمرتبه آتش غضبش منفجرشد وپیش ازآنکه پاسخی بفرخ بدهد جواد را بژاندارمهانشان داده بآنها امرکرد:

ـ اول آن حرامزاده را بگیرید .

سپس روی را به فرخ‌کرده باتلخی تمام‌گفت :

ـ زود زود ازاین مکان دورشووالامیترسم صدمـه سختی بتوبزنم .

ولی آیافرخ میتوانست ازمهین صرف‌نظرکند وآیا اوقادر بود بآسانی دل ازمحبوبه برکند .

امانگاه مهین‌که درتمام آن مدت روی ایوان ایستاده‌بود باومیفهماندکه موقع مشاجره وایستادگی نیست و برای جلوگیری ازسروصدا وپیش‌آمدهای ناگواردیگرمیبایستی اطاعت امرکند و فعلاازآنجا برود .

فرخ امرمحبوبه را پذیرفت ودرحالیکه بانگاهی پرازمهر سراپای اورا مینگریست باتأثرتمام آهسته بـطرف درحیاط رفت اومانند جسم بی‌اراده قدم برمیداشت و احساس میکردکه روحش ازبدن جدا شده است ودرآن خانه دهاتی مانده‌کـه خـاطرهٔ بس خوشی ازآن داشت .

نزدیك درروی را برگرداند تابارديگرنگاهی بـرخسار زیبای مهین بیاندازد ولی همانموقع چشمش به جواد افتادومیدید

که دونفرژاندارم اورا احاطه‌کرده وبازوانش را به پشت برده و بهم باطناب میبندند .

فرخ سخت منقلب شدوبااینکه امیدی بکامیابی نداشت میخواست برگردد وازجوادی‌که خوداو باعث‌گرفتاریش شده بود یك تنه دفاع‌کند. امامیدید هرگونه اقدام درآنساعت جز آنکه باعث توجه وجلب‌همسایگان شده ومایه بدنامی مهین وخانواده‌اش بگردد نتیجه ندارد .

پس باخود اندیشید ،

ــ بااوچه میتوانند بکنند او که تقصیری ندارد وانگهی من نخواهم‌گذارد آزار واذیتی باوبرسانند .

فرخ ازدرخانه عموکریم خارج شدولی‌آیامیتوانست ازآن اطراف هم دوربرود ؟

فصل بیست و پنجم

سنگدلی

همینکه فرخ از باغچه‌خارج شد ف...السلطنه رویرابدختر کرده با لحن تلخی‌گفت ،

ــ در حقیقت نمیدانم بعد از اینکارآیا بازهم میتوانم‌ترا دختر خود بنامم ؟

مهین‌سررابزیرانداخته‌بودوجوابی‌به‌پدر نمیدادف...السلطنه هم دنبالهٔ‌گفته‌های خودراگرفت ،

ــ توهیچ فکرنکردی‌که بااین‌کارخود بمادرت چه‌صدمه‌ای خواهی زد ؟

آنگاه‌تلگراف زنش راازجیب درآورده بطرف‌مهین‌پرتاب کرد واضافه نمود ،

ــ بخوان ببین مادرت در چه‌حالتست!

مهین با ملایمت تمام روی زمین خم شد وتلگراف راکه

زیرپایش افتاده‌بود برداشت وخواند وسپس باصدای لرزانی گفت،

ــ پدر، من اینها را پیش‌بینی کرده بودم‌ومیدانستم‌بمادرم از غیبت من زیاد صدمه‌خواهد خورد ولی‌چکنم همانطوریکه‌بخود اونوشتم‌گناه من نبودیعنی اوهم دراینکارگناهکار نیست میشنوید اوهم تقصیر نداشت تنها عدم توجه وافکار بیهوده شما این‌قضایا را باعث شده اگر شما اصرار نداشتید مرا برخلاف عقیده و میل باطنی خودم بشاهزاده بدهید که هیچ ازو نمیدانم وذره‌ای‌باخلاقش آشنائی‌ندارم‌واگرشما لجوجانه‌منکر احساسات قلبی تنها دخترتان نمیشدید که خوشبختانه راه غلطی‌را هم‌پیش نگرفته است من‌ناچار بفرار وپناه‌بردن بفرخ نمیشدم فرخ هم تقصیری ندارد من نظریه شمارا باو اطلاع دادم او هم راهی در پیش من‌گذارد من‌هم آنرا بادل وجان پذیرفتم وتصمیم خود را عملی‌کردم .

ف...السلطنه که‌باچهره برافروخته‌وحال‌عصبانی به‌گفته‌های مهین‌گوش فراداده بود واز شدت اوقات تلخی دائماً پای خود را بزمین میکوبید یکمرتبه فریادکرد :

ــ این بودتمام‌آنچه میخواستی‌درچنین موقعی‌بگوئی‌اینست عذر خواهی تو حالا بعدازاین حرکات زشت‌جسارت را بدرجه‌ای رسانیده‌ای که مرا مقصر هم میخوانی وبه پدرت توهین هم میکنی خیلی خوب اینطور باشد من که اینجا برای بحث نیامده‌ام اما همینقدر بدان‌که عروسی تو وفرخ همانطورکه سابقاً گفته‌ام ازجمله محالات است واگر میخواهی بعداز این بی‌شرمی‌ها دیگر تورا از اولادی خارج نکنم چاره جزاین نداری‌که فوراً دست شاهزاده را قبول‌کرده وباین حرفها خاتمه دهی .

مهین در جواب پدر بیك جمله قناعت‌کرد :

ــ غیر ممکن است.

ف...السلطنه از لجاجت دخترش واز اینکه بآن‌خونسردی در مقابل او ایستاده بودبیشتر غضبناك شد ویکباره ازجای‌دررفت وقدمی بطرف مهین پیش‌گذارد وچنان بنظر میآمدکه میخواهداو

را بزند ولی باز در آخرین لحظه بر خود مستولی شد چه بیادش آمد که بالاخره باید بوسیله همین دختر وکیل شود پس با تشدد تمام گفت ،

ـ از چه وقت شما زنهای ناقص‌العقل حق رأی ونظر پیدا کرده‌اید که غیرممکن میگوئید کی بشما اجازه داده که این حرفها را بزنید گرچه تقصیر تو نیست حق‌داری اینطور بپدرت یك ودو بکنی تقصیر تمام با من است اگر تورا باین مدارس جدید نمی‌فرستادم خودم وتورا باین بدبختی‌ها دچار نمیکردم خبط بزرگ را من کردم که گذاردم تو این کوره سواد را پیدا کنی !

ف... السلطنه در واقع عقیده باطنی خود را ابراز میداشت او با ایمان کامل این مدارس را که در آن افراد بشر باسرار دنیای بزرگ آشنا میشوند وبحقوق خود پی‌میبرند مضر میدانست زیرا او جز برای خود وعده معدودی از همقطاران و همفکرانش برای دیگران آنهم بخصوص زنان حقوقی قائل نبود پدر مهین علوم جدید را که بر پایه وپیکر عقاید باطل وخرافات ضربات سختی وارد میآورد وچشم وگوش مردم را باز کرده وآنها را بهزاران رموز طبیعت آشنا میسازد، سم مهلکی میدانست ف.. السلطنه مانندسایر خودخواهان برای خاموش ساختن صدای هرمرد یازن باسوادی که که از فساد محیط دم‌بزند وشکایتی از بخت بد ایرانی بکند حربه تکفیر را بکار میبرد وزبان خود را در دهان بگردش درآورده وبدون هیچ‌دلیلی چنین‌مردم‌جسور را بابی ودهری وغیره‌میخواند. او زن را اساساً جز اسبابی برای اطفاء شهوت مرد نمیدانست و بهمین جهت بادل پرهوسی که داشت تغییر مکرر همخوابه رامیخواست وباصل تجدید فراش با ایمان تمام معتقد بود!

پدر مهین چون موقع را برای مشاجره بیشتری مناسب نمیدید در دل اندیشید فعلا بهتر است اورا بشهر ببرد وهرچه زودتر بمادرش که ممکن است ازغصه تلف شود مژده پیداشدن دخترش رابدهد پس شانه بالا انداخته با تلخی تمام به مهین گفت ،

ـ بفرمائید برویم .

مهین دیگر چیزی نگفت وبدرون اطاق رفت ودرحالی‌که باحسرت تمام نگاهی بآن اطاق محقر دهاتی انداخت چادرش را با عجلهٔ تمام بسرکرد و بعد از چند دقیقه برگشت وآماده رفتن بشهر گردید.

عموکریم درتمام‌این مدت‌در صحرا بود، زنش‌هم‌که دروسط حیاط ایستاده ومات و مبهوت این جریانرا تماشا می‌کرد جرأت کوچکترین اظهاری را نداشت آنگاه پیش‌ازآنکه راه بیفتدمهین به پدرش یادآوری‌کرد ،

ـ فرخ شاید دیگر باین خانه نیاید !

ف...السلطنه مقصود دختر را فهمید و از کیفش اسکناس سه‌تومانی درآورد وبطرف زن عموکریم پرتاب‌کرد، سپس رویرا به ژاندارمها که بیچاره جوادرابسان دزد خطرناکی درمیان‌گرفته بودندکرده گفت ،

ـ این حرامزاده را در اینجا نگاهدارید تا من بشهربروم واتومبیل دوباره برگردد وشما را بشهر بیاورد.

آن‌وقت یك اسکناس پنج تومانی هم‌بآندو انعام دادکه‌بین خود قسمت کنند وبلافاصله دست مهین را که دیگر مانند مجسمهٔ بیروحی ایستاده ودر اختیار پدر بودگرفته ازدر باغچه‌خارج‌شد.

مهین هرچه باطراف‌کوچه نگریست تا شاید باردیگر فرخ را به بیند اثری از او درآن نزدیکی نیافت پس مأیوس و مهموم همراه پدر بطرف پائین ده رفت، درآنجا باتومبیل سوارشدند.

نزدیك دروازه‌چون نشستن مرد وزن در درشکه واتومبیل معمول نبود وکوچکترین تخلفی‌از این رسم ممکن بود از جانب متعصبین بلوائی‌برپا کند ف .السلطنه ورضاقلی‌پیاده شده ودرشکه گرفتند ومهین تنها در اتومبیل ماند.

چند دقیقه بعد مهین وپدر بعمارت اندرونی رسیدند،مهین که تا آنموقع خودداری‌کرده بودچون دیگر آمادگی ادامه‌صحبت

وگفتگو با پدر را نداشت یکسر باطاق خود رفت.

غم واندوه‌فراوانی‌سراپای اوراگرفته‌بود وهربارکه‌چشمش به اثاثیه وتختخواب میافتاد چنان بنظرش می‌آمدکه سالهاست از آن اطاق دور بوده‌است. مهین روزی‌راکه‌کاغذ فرخ رسیده‌بودبیاد می‌آورد وبا تأثر تمام می‌اندیشید آن نامه چه نویدهای خوشی را که باو نداده بود. آنگاه اسم فرخ را روی‌زبان می‌آورد وازخود می‌پرسید : اوحالاکجاست، من دیگر چگونه اورا خواهم دیدودر پی این افکار دامان‌گریه را رهاکرد واشکهای‌خونین ازدیدگان جاری ساخت.

ولی‌آیا این‌اشکها در دل‌پدرش مؤثر میافتاد واین‌التماسها قلب سنگ آن مرد سخت را میتوانست نرم یا اقلا مخطط بکند.

ف...السلطنه‌که باطاق دفترش رفته بود قلم دردست‌گرفته تلگرافی بعنوان زنش بمضمون زیر نوشت :

سرکار علیه ملك‌تاج خانم بعد ازجستجوهای زیاد مهین‌را دراوین با فرخ پیداکردم . دخترت در این ساعت در منزل است کسالتی‌ندارد‌نگران نباشیداگرزیارت‌تمام شده‌فوراً مراجعت‌کنید.

ساعت بعداتومبیل‌که‌برای باردوم به‌اوین رفته بودبرگشت ودو ژاندارم جواد بدبخت راآوردند، پدر مهین هم بمحض‌اطلاع نزدیك‌تلفن‌رفته ادارهٔ‌کل نظمیه راخواست وبارئیس نظمیه‌به‌صحبت پرداخت وبدون‌اینکه فکرکند جواد جزآنکه نوکر وخادم فرخ بوده تقصیری نداشته، هرگونه تهمت وافترائی را باو نسبت داد و از جمله جواد بدبخت را جانی ودزد خطرناکی قلمدادکرده واز رئیس‌نظمیه تقاضا نمود هرچه زودتر دونفرآژان مسلح برای‌جلب او بفرستد ووعده داد شرح تقصیرات‌وجرائم نوکر فرخ را مفصلا طی نامه بادارهٔ نظمیه بنویسد.

گرچه یك چنین تعهدی ازطرف او زیاد هم لزومی‌نداشت وهمان شکایت شخص پولدار و متنفذی چون او برای محکومیت فرد بدبختی از طبقهٔ جوادکافی بود، زیرا هرگفتهٔ شخصی مانند

او برعلیه فرد بینوا و بیدست وپائی چون جواد محکم‌ترین سند بشمار می‌آمد ودرآن جامعه در حالی‌که جرم کوچك مرد مستمند و مفلوکی که مثلا از روی اضطرار وناچاری آفتابه دزدیده بود گناه بزرگ وپوزش ناپذیری قلمداد میشد هرخبط وخیانتی‌که از طرف ف...السلطنه و اقرانش سرمیزد خدمت وجانفشانی محسوب می‌گردید !

پس ازساعتی دونفر آژان مسلح برای بردن جواد آمدند ومهین‌که این‌خبر را شنید باوجودحال پریشانی‌که داشت باسرعت از اطاق خود بیرون جسته نزد پدر رفت و روی پایش افتاد و با چشمان پراز اشك زاری‌کنان ازو درخواست‌کرد بیچاره جواد را دچار محبس نظمیه نکند واین آدم بیگناه را میان یکعده دزد و جانی نفرستد .

پدرش‌که ابتدا خیال‌کرده‌بود مهین برای عذر خواهی از خطای خود آمده تبسمی برلب آورد، ولی همینکه منظور مهین رافهمید بابی‌اعتنائی تمام ازجای برخاسته بطرف دیگر اطاق‌رفت واز میان پنجره خودرا بتماشای باغ مشغول داشت و هرچه دختر گریه کرد وهرقدر مهین تضرع نمود حاضرنشد دست ازسرجوادبر دارد وبخوبی معلوم‌بودآتش‌خشم‌وکینه‌ای‌راکه‌از فرخ دردل داشت متوجه نوکر بی‌نوایش‌ساخته است .

ف ..السلطنه فرخ را بدون دلیل رها نکرده وبآسانی دست ازاو برنداشته‌بود بلکه ازآن میترسید چنانچه فرخ را تعقیب‌کند جوان در محکمه زبان بگشاید و حقایق را روشن کند ومخصوصاً ثابت بدارد که مهین بمیل خود بفرار تن داده و دیگر آبروئی برای او نماند !

عاقبت مهین مأیوس شد وچون دانست ازاین پدردل سخت کوچك‌ترین امیدی نیست با تأثر تمام باطاق خود برگشت . این شکست‌برپریشانی و دلتنگی اوبسی افزوده بود ، زانوهای دختر

می‌لرزیدو نزدیك بوددرراهرو بیفتدو بزحمت‌زیادخودرا بتختخوابش رسانید وبلافاصله از حال رفت.

آن دوآژان هم جواد راکه دستهایش اینك باز بود پیش انداخته مانند اسیری که درپی جنگ سختی بدست آمده از چند خیابان عبورش داده به‌نظمیه‌می‌بردند وهرلحظه تهدیدش می‌کردند که اگر بفکر فرار افتد هدف تیرشان خواهد شد و مخصوصاً باو خاطر نشان می‌ساختند که در صورت چنین پیش‌آمدی طبق قانون مسئولیتی متوجه آنان نخواهد شد!

جوان‌که سررا بزیر انداخته و بسرنوشت عجیب خود فکر می‌کرد، بشنیدن‌کلمهٔ قانون تکانی‌خورد. اما همینکه فهمید موضوع چیست وبچه‌منظور قانون یادآوری می‌شود خنده تلخی بلبان‌آورد وبا خود می‌اندیشید :

ــ قانون! کدام قانون! چه سوء استفاده‌هائی که ازاین‌کلمه زیبا نمیشود، آیا این قانون است‌که بصرف‌گفتهٔ‌یکنفرازمفتخواران بااوکه بنوبهٔ خود در آن محیط حق حیات و آزادی دارد چنین رفتاری شود!

به نظمیه‌که رسیدندآژانها جوادرا بیکی از اطاقها بردند وبصاحب منصب‌کشیك‌گزارش امررا دادند، صاحب‌منصب هم‌که از جریان اطلاع داشت وقبلا ازرئیس‌کل دستورگرفته‌بود بدون تأمل امر داد جواد را به‌محبس تحویل دهند، آژانها هم جواد رادوباره پیش‌انداخته وپس از عبور از چند حیاط بالاخره به حیاط محبس رسیدند واورابمأمورین زندان سپردند درآنجا هم پیش‌ازهرکاری جیب‌های جوادرا جستجوکردند وپس‌از آنکه هرچه داشت بیرون آوردند نوکر فرخ را نزدیك درآهنین کوچکی برده وقفل آنرا بازکرده‌جوان بیچاره را دردخمهٔ تاریك ومرطوبی انداختند .

بدبخت جواد در حبس نمرهٔ یك نظمیه زندانی شده بود.

***

ملك تاج خانم را هنگامی گذاردیم که بر سروسینهٔ خودزده ناله‌کنان پی‌درپی میگفت :

ــ دخترم را ربودند به‌بینی چه بلاهائی برسرش بیاورند !

وهرچه فیروزه اورا تسلی میداد وامیدوار میساخت که‌اگر خدای نکرده زبانش لال خانم کوچك را هم ربوده باشند حتماً ژاندارمری در راه متوجه خواهد شد وبزودی مقصرین رادستگیر خواهندکرد این گفتهٔ تا حدی منطقی قلب مادر بیچاره را راضی نمیساخت زیرا ازجمله مواردیکه منطق ودلیل بکار نمیآیدهمان موقعیست که احساسات وعلاقه مادری پای‌بمیان گذارد ملکتاج‌خانم بهیچوجه باین‌حرفها آرام‌نمی‌شدوآه‌وناله وگریه‌اش‌قطع نمیگردید.

ناچارفیروزه‌برخاسته بهمراهی‌حسنقلی پرسان‌پرسان‌باداره ژاندارمری رفت که درکنار شهر ودور ازآبادی بود وبرای‌رئیس ژاندارمری که درآنموقع در میان حیاط قدم میزد با بیان ناقص خود جریان واقعه راشرح داد ودرخواست اقدام فوری کرد.

رئیس ژاندارمری‌هم که از درخواستهای بدون صرفه‌چندان خوشش نمی‌آمد وف.. السلطنه را نمی‌شناخت واز میزان نفوذ و درجه روابط او بی‌اطلاع‌بود هرچند ظاهراً اظهار تعجب کرده وبا حرارت تمام وعده میداد اقدامات سریع خواهد شد اماوعده‌هایش هم مانند گفته‌های غالب‌وزراء جزحرف وادعا نبود چه پس‌ازرفتن فیروزه هیچگونه توجهی‌بشکایت کلفت ف...السلطنه ننمود وحتی تلفنی هم بپستهای بین راه نکرد.

عصرآنروز ملکتاج‌خانم که زیاد بسر وسینه خود زده بود بحال غش‌افتاد وچون درشهر کوچك‌قم طبیب حسابی ودرس‌خوانده وجود نداشت ودکتر اداره ژاندارمری هم باطراف رفته بودناچار فیروزه وحسنقلی پس از مشاوره بطبیب مجازی مراجعه کردند.

این طبیب‌های مجاز که غالب‌آنان چندماه یاچند سال زیر دست طبیب مشهوری کار کرده وبرای‌معالجه ودرمان هر نوع مرضی آماده هستندچنان‌بدانائی‌وباصطلاح‌سررشته‌داشتن خودازهر بیماری

اطمینان دارند که حدی بر ان متصور نیست چنانکه تجربه های ناقص‌شانرابرتراز هرعلم ودانشی میدانند ودرواقع بسان بعضی‌از پیرمردان‌دوره‌های گذشته‌اند که‌برای سالها تحصیلات ویاباصطلاح خودشان مکتب و مدرسه رفتن ارزشی قائل نبوده ونتیجه همه‌این صرف وقتها وزحمات راکمترازآن‌تجربه‌ای‌میدانندکه مردنادانی درطول عمر خود بدست آورده است ومکرر درگفته‌هایشان باین نکته اشاره‌میکنندکه‌فلانی هرچه باشدیك پیراهن از دیگری‌بیشتر پاره کرده‌است.وچون‌متأسفانه‌دولت‌هاهم‌بواسطه نداشتن‌پزشکهائیکه درس خوانده باشند ناچار بقبول این نظریه شده و بوسیله دادن تصدیق‌نامه رسمی این پزشکان مجازرا مجاز به ازبین‌بردن مردم کرده است‌طبعاً در هرشهری‌عده‌ای ازین نوع اطباء درسرهرگذر وجود دارد .

فیروزه ناچار جسنقلی را در پی یکی از اینان که نشانی گرفته بودند فرستاد هنگامیکه طبیب مجاز بربالین سربیمارآمد چون از موضوع گم شدن دختر ملکتاج خانم خبر نداشت کسالت مریض را نتیجه خستگی راه‌وامتلاء معده تشخیص داد ویك‌خوراك مفصل از نمك فرنگی برای صبح روز بعد او تجویزکرد .

فیروزه‌که از طبابت دکتر سر در نمیآورد وبخانمش بسیار علاقه داشت وخدمتگزار صدیقی بود سخت‌نگران وسرگردان‌مانده بود بخصوص که حمله‌های ملکتاج‌خانم قطع‌نمیشد پس بفکرافتاد تلگرافی‌برای‌آقابفرستدوچون‌او وحسنقلی هیچکدام سواد نداشتند ناچارخودبرخاسته چادر وچاقچورکرد وبراهنمائی پسرصاحبخانه بتلگرافخانه رفت واز تلگرافچی خواست تلگرافی بمضمونی‌که‌او میگوید همان دقیقه بتهران بفرستد تلگرافچی که حال سراسیمه فیروزه را دید وضمناً فهمید سوادی هم ندارد ومنظورش تلگراف فوریست‌تلگرافی طبق اظهارات اوتنظیم‌کرد وپس از دریافت‌قیمت چون سیم آزاد بود همان دقیقه بتهران مخابره نمود.

وقتی فیروزه بخانه برگشت حال ملکتاج خانم کمی بهتر شده و در رختخواب آرمیده بوداما هر چندی که‌اسم مهین را بلب میآورداشکها دوباره‌در چشمانش حلقه میزد .

نزدیك سه‌ساعت ازشب رفته در خانه را زدند حسنقلی که برای بازکردن‌در رفت مردی را دید که کاغذی دردست او گذارده میگوید متعلق بخانم‌است پس‌باعجله نزدخانم‌آمد وکاغذ راتقدیم کرد ملکتاج خانم کاغذ راگرفته وچون حس کرد بایستی خبری‌از مهین داشته باشد بی‌اختیار آنرا بقلب خود چسبانید وآنگاه در صدد برآمدند شخص باسوادی را برای خواندن‌آن پیداکنند .

حسنقلی نزد صاحبخانه رفت وپسر اورا همراه آورد این طفل بتازگی مدرسه ابتدائی چهار کلاسه قم را باتمام رسانیده و چندی‌بود دردکان عطاری‌پدرش کار میکردیعنی‌چوپ‌خط‌میانداخت وحساب نسیه‌های مشتریان را نگاه میداشت او بزحمت کاغذمهین راخواندوهمینکه‌ملکتاج‌خانم دانست دخترش‌بافرخ است‌وسورچیها اورا نربوده‌اند تااندازه‌ای آرام شد وسپس سرراتکان داده گفت،

ــ من میدانستم این‌دخترهٔ دیوانه‌آخر یك‌چنین دسته‌گلی آب خواهد دادحالا که دیر است‌باید صبح زود پدرش رامطلع کنیم اینها که نمیتوانند ازدست‌ما فرارکنند‌آقا هرطورکه باشدپیدایشان خواهدکرد.

آنگاه بفکر فرو رفت ومرتباً از خود میپرسید:

ــ فرخ چطور از مسافرت ما باخبرشد ما که‌بهیچیك‌از قوم وخویش‌ها اظهاری نکرده بودیم .

عاقبت بعقلش رسید که مهین‌خود پسر عمه‌اش را مستحضر ساخته وباهم قرار قبلی‌گذارده بودند، ودر تأئید نظر خودگفت :

ــ حالا میفهمم چرا آنقدر مهین در راه با من اتمام‌حجت میکرد. وچرا اصرار داشت‌که تصمیم آخر ما را بداند معلوم بود میخواهد تقصیر را ازگردن خود ساقط‌کند .

فردا صبح ملکتاج خانم با کمك پسر صاحبخانه تلگراف

دیگری برای شوهر تهیه کرد وتوسط حسنقلی بتلگرافخانه فرستاد. سپس بهمراهی فیروزه عازم صحن ومرقدشدوقصد داشتند دعا کنندتا خداوند مهین را هرجا هست حفظ بکند واین خیالات شیطانی را از سر اودور سازد ودختررا براه راست‌هدایت نماید، وقتی‌نزدیك ظهر پس از یك زیارت کامل بخانه برگشتند فراش تلگراف‌خانه تلگرافی تسلیم‌داشت‌وباردیگر بکمك‌پسرصاحبخانه نیازمند شدند.

ملکتاج خانم از مژده پیدا شدن مهین بی‌نهایت خوشوقت گردید واین بار اشکهای شادی از چشمانش سرازیر شد وازذوق پنجهزاری طلائی بجوان بقال انعام داد وبدون معطلی حسنقلی را بچاپارخانه فرستاد تا کالسکه برای تهران بگیرد وچون حسنقلی خبرآورد که ممکن است همان فردا صبح حرکت کنند فوراً او را برای گرفتن بلیط فرستاد.

مادر بیچاره تمام شب را بخیال دختر عزیزش گذارند او جز خوشی دختر چیزی نمیخواست او سعادت مهین را در ازدواج باشاهزاده میدانست ملکتاج خانم که سوادنداشت چگونه‌میتوانست به اهمیت زندگی اجتماعی و وظائف زن و شوهر نسبت بیکدیگر پی‌ببرداومهین راگمراه‌وخودشان را در راه راست میدید وبعقیدهٔ او مغز مهین درائرخواندن کتابهای ضاله خراب شده بود ومکرر این نظریه خودرا برزبان میآورد:

ــ دخترم جوان است دخترم جاهل است قدر پول وثروت را نمیداند حتماً بزودی متوجه خبط وخطایش خواهد شد!

صبح زودبچاپارخانه رفتند وباکالسکه بتهران‌حرکت کردند وچون دیگر در راه اشکالی پیش نیامد ودچارنایب چاپاربی دینی نشدند وهیچ‌جا معطل نگردیدند بیست وچهار ساعت بعد بتهران جلوی منزل خود رسیدند.

رضاقلی که انتظار مسافرین را میکشید پیش دوید ودررا بازکرد وتعظیم بلندی بخانم نمود خانم هم بحسنقلی امر کرد انعام سورچی را بدهد وبا شتاب تمام بجانب‌اندرون رفت شوهرش‌جلوی

عمارت اندرون بـه پیشواز زنش آمده بـود ملکتاج خانم قیافه ف...السلطنه را بسی گرفته دید آثار بیخوابی در چشمهایش ظاهر بود زن و شوهر روبوسی معمولی را کردند آنگاه ملکتاج خانم ازحال دخترش جویا شد.

ف.. السلطنه‌هم با تأثر تمام پاسخ داد،

ـ چیزی نیست قدری کسالت دارد.

وچون زنش بیشتر اصرار ورزیده ومیخواست هرچه‌زودتر از چگونگی ناخوشی دخترش مطلع شود شوهرش توضیح داد،

ـ از دیروز مهین مریض شده ومرتباً هذیان میگوید تاحال سه‌مرتبه اطباء ببالینش آمده ودرباره کسالت او شور کرده‌اند.

مادر بیچاره دیگر سراز پا نشناخته دوان دوان خود را باطاق دخترش رسانید ومهین را دید که پیراهن سفیدی برتن‌دارد ودر رختخواب آرمیده وکیسه‌ای‌ازیخ‌روی سرش گذارده‌اند همینکه مهین مادرش را دید بالحن تمسخر باو گفت،

ـ خوب زودآمدی یقین سرش را زیرآب کردی؟

ودرپی این گفته خندهٔ بلندی کرد.

ملکتاج‌خانم‌مات ومتحیر ماند. بیچاره مهین‌دیوانه شده‌بود!

فصل بیست وششم

مکان مریض دیگر

بین بازار بزازها که معروف به بازار بزرگ است وبازار ارسی دوزها که هردو از بازارهای مهم تهران‌بشمار میآید کوچه‌ایست که از چهارسوی بازار بزرگ شروع شده وتقریباً بوسط‌بازار ارسی‌دوزها منتهی میگردد. در دوسر این‌کوچه طولانی چنددکان وجود دارد که‌ازجمله‌درطرف بازار بزرگ یك‌بقالی ویك‌قهوه‌خانه کوچك ویك سلما نی‌حقیری‌است ومهمترین دکان‌کوچه در طرف

بازار ارسی‌دوزها دکه‌ایست که‌در آن چند نفر کارگر قالبهای چوبی برای انواع کفش میسازند.

این کوچه راست ومستقیم نیست ودروسط آن علاوه بریکی دو پیچ کوچك انحنای بزرگی است که سراسر کوچه را بشکل پلکان عظیمی درمیآورد باین معنی که اگر ازطرف بازار ارسی‌دوزها که در مغرب است راه بیفتیم پس از طی دویست قدیم بایستی بطرف راست برگشته ومسافتی را درحدود سی یا چهل ذرع بـه پیمائیم آنگاه دوباره بچپ برگردیم و دنباله کوچه را گرفته تا ببازار بزرگ برسیم .

دراین انحنای بزرگ کوچه خانه‌ایست که‌در ورودی کوتاهی دارد یعنی چون سطح کوچه بمرورزمان ودراثر جمع‌شدن گل‌وخاك بالاآمده وقسمت پائین چهارچوب درزیرخاك رفته‌است ناچارهر کس که بخواهد بدان منزل پای گذارد بایستی سرخود را خم کند . در پشت این در دالان دراز و تاریکی است که چهار پنج ذرع طول دارد وسراشیب بحیاط متوسطی میرسد ودرسمت شمال حیاط مزبور ساختمان بسیار قدیمی دیـده میشود. این بنامرکب از یك اطاق بزرگ دروسط ودواطاق کوچك درطرفین آنست واطاق بزرگ آن بشکل تالار کهنه وقدیمی سازی است که ارسی نام دارد . ارسی با تالارهای معمولی این تفاوت رادارد که درطرفین طول آن اطاقهای کوچکی ساخته‌شده بعلاوه دروسط آن قسمت پیش آمده‌ایست که‌شاه‌نشین نامیده میشود وروی بحیاط یا باغچه بوسیله دربزرگی بازمیگردد که درواقع باید آنرا پنجره بلند و پهنی خواند زیرا برای ورود وخروج اشخاص بکار نمیرود. دربالای چهارچوب اصلی این پنجره بزرگ نیم دایره‌ای وجود دارد ودر پائین آن نردهٔ قطوروضخیمی بارتفاع یك‌چارك از کف زمین ساخته شده است این پنجره بزرگ غالباً درطول بواسطه دوباریکه چوبی بسه قسمت تقسیم گردیده هر یك ازاین سه‌تیکه درفاصله نرده تحتانی وقسمت مورب‌فوقانی در بین جدارهای باریك‌چهارچوبها بادست بالاوپائین میرود. سراسر

سطح این سه‌جزء در وهمچنین سطح نیم دائره‌که بالای چهارچوب قرار دارد بوسیله چوبهای باریکی طبق طرح زیبائی تقسیم گردیده ودر میان این‌تقسیمات قطعات‌کوچك شیشه‌هائی برنگهائی گوناگون کارگذاشته شده است هنگامی‌که یك یا هرسه قسمت این درکلاً یا جزئی از آن برای تابیدن آفتاب به‌تالار یاتغییر هوا بالابرده شود آنها را بوسیله چفت‌های مخصوصی‌که در کنار چهارچوبها وجود دارد درجای خود نگاه میدارند .

درجلوی هریك از دواطاق‌کوچك درطرفین تالار ایوانی است‌که با دو سه‌پله بحیاط‌میرسد واین اطاقهاهریك بیش‌ازیکدر بایوان ندارد ودولنگه آن درها سراسر ازچوب تیره‌رنگی ساخته شده که آنروز بسیارکثیف و دود زده بنظر می‌آمد وتنها ازمیان شیشه‌های‌کوچك رنگین وناجور پنجره مستطیل بالای چهار چوب نور خفیفی باطاقها میرسید.

اوائل پائیز بود بادملایم وسردی میورزید وهربار که بر شدت آن می‌افزود به‌عمر متزلزل برگهای‌یگانه درختی‌که دروسط آن حیاط از گذشته مانده بود پایان میداد .

دراینروز حوالی ساعت چهاربعد ازظهر مردجوان وخوش اندامی دزدکی وارد آن‌کوچه شد،چهره‌ای زرد وتیره‌رنگ‌داشت دورچشمان جاذبش را حلقه‌های سیاهی‌گرفته بود، سرداری مشکی برتن‌کرده‌بودکه هرچندنسبت به‌پاکیزگی‌آن‌کوتاهی شده‌ولکه‌های گوناگونی در روی آن بچشم میخورد ، اما از لبه‌آستین پیراهن ابریشمی سفیدش‌که مچ بسیار تنگی داشت وهمچنین از دکمه‌های سردستش‌که‌از دواشرفی طلا ساخته‌شده‌وگاهگاه ازآستین‌سرداریش بیرون می‌آمدبخوبی معلوم بود ازجوانان «شیك‌پوش» تهران‌است.

او همینکه به انحنای کوچه رسید قدمها را سست کرد و لحظه‌ای باطراف نگریست وگوئی میخواست تعداد عابرین‌کم شود وازفرصت استفاده‌کند وبدون اینکه دیده‌شود بآنخانه واردگردد.

چرا این شخص این اندازه هراسان وبیم‌ناك بود وچرا تا

این حد کوشش داشت خود را از چشم دیگران پنهان بدارد؟

بشر قیودی دارد که بعضی از آن عمومی و تقریباً جهانی است و برخی دیگر اختصاص به ملت یا قومی دارد، گاهی هم قیود ملتی درست عکس قیود ملت دیگر است. چنانکه در نزد ما شرقی‌ها کلاه از سر برداشتن و سر باز پیش شخص بزرگ و سالخورده‌ای رفتن یکنوع بی‌احترامی محسوب میشود در صورتی که عکس آن در اروپاست، یعنی چنانکه درمقابل بزرگی کلاه برسر نگاهداشته شود به بی‌ادبی حمل می‌گردد.

این قیود در عالم فراوان است و بعضی ازملتها سخت بدان پای‌بند میباشند. اماغریب اینست که اگر کسی جسارت لازم راداشته به قیود بی‌پایه واساس پشت پازند وچندی برخلاف میل وعادت جمهور رفتار کند ودر این رویه ایستادگی نماید کم کم دیگرانهم از او متابعت می‌کنند وعلت آنهم روشن است، زیراهمینکه مردم یاملتی به‌بینند که دراثـر رفتار آنشخص جسور ومشهور تغییری در سیر دنیا وکارها پیدا نشد وباصطلاح آسمان به زمین نیامد حس تقلیدشان تحریك شده یکی پس از دیگری از آن مبتکر پیروی می‌کنند و یکباره ناپسندی آن قیداز نظرها میافتد وقبحش فراموش میشود.

ورود بآنخانه‌هم درآنروزها در پیش چشم مردم خجلت و شرمندگی داشت و بد خوانده میشد، زیرا آنجا شیره‌کشخانه بود ودرآنزمان رفتن بیك چنین مکان برای کشیدن تریاك وبخصوص شیره بیش از امروز ناپسند می‌آمد، زیرا در چنین محلهائی بود که جمعی از مردم ایران غیرت و همت خودشانرا بدست خویش برباد میدادند.

اما چون بعدها دولتها برای پر کردن صندوقهای خود از درآمدهای نامشروع کاشت خشخاش رابدون توجه به مضار وخیم آن هرروز بیشتر ترویج وتشویق می‌کردند وتریاك این سم خطرناك رادرسر کوچه وبازاردر دسترس عموم می‌گذاردندومخصوصاً مأمورین

اداره تحدید تریاك را وادار می‌ساختند تا بهر نحوی که بتوانند عایدات زیادتری برای دولت جمع‌آوری کنند که البته اجرای این دستور ملازمه با مصرف میزان بیشتر تریاك و فزونی تعداد تریاکی‌ها و شیره‌ای‌ها داشت، طبعاً رفته‌رفته ننگ این کار زشت چنانکه رفت ازبین رفته بود.

این جوان بتازگی باین درد مبتلا شده و برای کشیدن شیره این سم مهلك ناچار بیك چنین محلی روی می‌آورد، زیرا تهیه شیره درخانه برایش آسان نبود وچون زشتی عمل خود را میدانست سعی داشت تاممکن باشد دیگران ازورودش بدانجا آگاه نشوند.

خوشبختانه برای او وبدبختانه بـرای حفظ سلامتی نژاد ایرانی عاقبت لحظه‌ای کوچه خلوت شد او هم فرصت راغنیمت شمرد وبا سرعت واردخانه گردید و از دالان وحیاط گذشته ویکسر بطرف اطاق کوچك غربی عمارت رفت.

درگوشه‌ای ازآن اطاق سکوئی ساخته شده بود وروی آن سماوری برنجی وقوری آبی‌رنگ بزرگی که چندجای آن شکسته وبندخورده بود وهمچنین قندانهای کوچکی از برنج دیده میشد. مرد ژولیده‌ای که نشان میداد قهوه‌چی است کنار سکو ایستاده بود، تازه وارد چون از میان دری که بطالار میرفت ودرآن لحظه بازبود عده زیادیرا دید که دورادور اطاق بزرگ روی زمین دراز افتاده وبکشیدن شیره مشغولند باحال پریشانی رویرا به قهوه‌چی که سمت مدیر شیره‌خانه را داشت کرده گفت:

ــ من نمی‌خواهم کسی مرا اینجا ببیند ونمی توانم بطالار بروم، اگر اطاق خلوتی داری نشان بده.

قهوه‌چی که در آن لحظه کلاه نمدیش را از سر برداشته وبا ناخنهای سیاه رنگش وسط کلهٔ تراشیده‌اش را می‌خاراند چون از سروضع ناشناس پی برد که اومشتری خاصی است واستفاده زیادتری از او امید میرود با لحن تملق‌آمیزی درجواب گفت:

ــ البته که داریم آقا ایندفعهٔ اول نیست که ما باامثال سرکار

سروکار پیدا می‌کنیم، سپس پیش‌افتاد وجوانرا ازحیاط عبور داد وباطاق شرقی بردکه درآنطرف طالار وقرینهٔ اطاق غربی بود .

این اطاق هم نظیر اطاق غربی بود وبر روی دیوارهایش هنوز قطعاتی ازگچ‌بری که‌برنگ‌آبی آسمانی بود دیده‌میشدونشانهٔ آن‌بودکه روزگاری این خانه هم جلال وظرافتی داشته و اکنون دراثر ناسازگاری دوران که نه تنها به مردمان بلکه به ابنیه هم رحم ندارد بچنین وضعی افتاده است . دورادور اطاق طاقچه‌هائی بود ودربالای‌آن طاقچه‌ها یك سلسله طاقچه‌های کوچکتر بنام‌رف وجود داشت، گلیم‌پاره‌وکثیفی درگوشه‌ای گسترده شده‌وهوای‌فشرده سنگینی فضای اطاق‌راگرفته بود، بوی تند دود تریاك وسوختهٔ‌آن بشدت بینی هرتازه واردیرا آزار میداد واشخاص غیر معتاد رابه دوار سر دچار می‌ساخت .

در روی یکی از طاقچه‌ها فانوس کوچکی، بچشم می‌خورد، همینکه ناشناس باطاق‌وار شدبدون‌تأمل‌روی‌گلیم نشسته به‌قهوه‌چی دستورداد که‌چون‌عجله دارد هرچه زودتر دوگلوله‌نیم مثقالی‌شیره برایش بیاورد و اسباب‌کار را فراهم‌کند.

قهوه‌چی‌درپی شیره‌رفت وجوان‌هم‌که مرتیااشك ازچشمانش سرازیر میشد ومعلوم بود مدتی از موقع‌کشیدن شیره‌اش گذشته‌با خود شروع به‌صحبت‌کرد، شنیده میشد می‌گوید:

ــ بدجنسها چطور مراگرفتارکردندگرچه تقصیر با خودم هم بود اگـر آنقدر افراط در تریاك نمی‌کردم دیگر باین یکی دوچار نمیشدم.

چند دقیقهٔ که‌گذشت بنظرناشناس‌که می‌خواست هرچه‌زودتر شیره راکشیده ازآن محل دور شود زمانی بس طولانی می‌آمد و باخود می‌اندیشید چه شده است‌که قهوه‌چی نیامده وازآن بیم‌داشت تصادفاً شیره تمام شده باشد که ناگهان در اطاق باز شد وباکمال تعجب‌ناشناس درعوض‌قهوه‌چی‌که انتظارش رامی‌کشید جوان‌غریبی را دیدکه بطرف او پیش می‌آید.

اوهم سرداری در برداشت و کلاهی ازنمد برسر گذارده بود پس‌دهان‌باز کرده میخواست به‌تازه وارد بگوید که آن اطاق‌مخصوص خود اوست ودیگری حق ورود بآنرا ندارد که آنشخص فرصت نداده گفت :

ــ به‌بخشید آقای علی اشرف خان چون بنده‌کار لازمی با جنابعالی‌داشتم وبهتر ومناسب‌تر ازاین‌مکان‌جائی را برای‌مذاکرهٔ خودمان نمی‌شناختم، ازقهوه‌چی خواهش کردم چنددقیقه درآوردن شیره خودداری کند تا مطلب خودرا بشما بگویم.

علی اشرف خان که‌آنهمه سعی کرده بود که‌کسی اورانشناسد وگذرش درآنخانه پنهان بماند ازاینکه‌آنجوان باآن جسارت و بدون‌گرفتن اجازه بسروقتش‌آمده واورا باسم می‌خواند سخت‌یکه خورد ونزدیك‌بود خشمش رابیرون بریزد وهزاران فحش برزبان آورد که‌یك مرتبه بیادش‌آمدآنجا شیره‌کشخانه وآنشهرشهرتهران است وکوچکترین سرو صدائی درچنین مکانی باعث توجه‌سایرین خواهد شد پس باملایمت‌تمام‌و باصطلاح نودماغی گفت .

آقاجان خودت حال مرا می‌بینی ومیدانی اینجـا برای چه کارآمده‌ام وفعلا دماغ وحـوصله‌ای برای صحبت وگـفتگو ندارم خواهش می‌کنم مرا راحت بگذاری بخصوص‌که من تاکنون شمارا ندیده‌ام ونمیدانم درباره چه موضوعی می‌خواهی سرمرادردبیاوری اما تازه وارد بگفته اوقانع نشد چه توضیح داد ،

ــراست‌است که شمامرا تاحال ندیده‌اید ولـی من شما را می‌شناسم اسم شریف راکـه بردم واگراجازه بدهید سایراطلاعاتی که درباره شما دارم عرض‌کنم، شما رئیس سابق،.. اصفهان هستید وقریب دوماه‌است بتهران‌آمده‌اید، قبلاهم ریاست محاسبات‌وزارت را داشتید، حتی بنده میدانم‌بچه وسیله وازچه راه درمدت‌کوتاهی از معاونت اداره بـریاست رسیده و بعد رئیس اداره .. اصفهان شدید ..!

علی اشرف خان برحیرتش افزوده شد وبشنیدن گـفته‌های

آنجوان خماری تاحدی ازسرش رفت واینك با چشم‌های از حدقه بیرون‌آمده ونگاهی بی حرکت تازه واردرانگریسته وبا بی‌صبری تمام می‌خواست منظورنهائی اورا بداند .

جوان‌هم اورازیاد درانتظار نگذارد ودر دنبالـه بیاناتش گفت :

ـ البته خیلی‌مایلید بدانیدمن کیستم وازکجا این‌اطلاعاترا بدست‌آورده وچگونه بجزئیات زندگی شماآگهی پیداکرده‌ام اسم من‌فرخ‌است،هرچند این اسم‌چیزی بشما نمی‌گوید، اما باید بدانید من تصادفا شبی با زنی برخوردکردم‌که شما اورا چندی نردبان ترقی خودقرارداده وبوسیلهٔ وجود او که هرشب درآغوش دیگریش میانداختید برمقام‌ومنزت خود افزودید !

آنوقت فرخ لحن تحدیدآمیزی گرفته با تشدد تمام‌گفت،

ـ یقین حالا می‌فهمید ازچه‌کسی صحبت میکنم!

رنگ شوهر عفت‌که دراثر دیرشدن موقع کشیدن شیره‌زرد شده بود بشنیدن‌گفته‌های‌فرخ بیشترپرید،لرزهٔ‌سختی بربدنش‌افتاد، نمیدانست چه جوابی بگوید فرخ چنان از زندگانی اواطلاع‌داشت که انکار فایده نداشت تغیر و تشددهم نتیجه‌نمیداد وانگهی اودر آنحال خماری وبیچارگی در خود توانائی مباحثه ودر افتادن با فرخ‌را نمیدید، پس باصدای‌گرفتهٔ‌که ازبینی‌اش خارج میشدگفت،

ـ آقا من‌که مقصود شما را بعد از این همه حرفهانفهمیدم حال مرا می‌بینی‌عجالتاً فقط شیره دردمرا دوا میکند، خواهشمندم وقت دیگر تشریف بیاورید باهم درین‌باره‌گفتگو خواهیم‌کرد.

امافرخ‌که با تمسخربحال‌زاروخماری او مینگریست دست از سرش برنداشت :

ـ خیر آقا اینطور نمیشود تا حرفهای مرا گوش نکنید ازشیره‌خبری‌نیست‌وبایدقدری‌وقت خودتانرا صرف شنیدن‌گفته‌های بنده بفرمائید!

* **

روزی که این گفتگو بین فرخ و علی اشرف خان در شیره کشخانه کوچهٔ چهارسو می گذشت نزدیك ده ماه از آن روزی که علی اشرف خان از ضعف واز خودبی‌خودشدن عفت سوء استفاده کرده بیرحمی و بی‌وجدانی خود را به منتهی درجه رسانیده وزن بیچاره‌اش را شبانه بخانهٔ پیرزن اصفهانی فرستاده گذشته بود .

علی اشرف خان از آن جوانهای جلف وهرزه‌ای بود که تجرد و آزادی کامل را برای عیش و بسر بردن با یکعده زنان معلوم الحال بر زندگانی خانوادگی ترجیح میداد و با اینکه عفت مانع کارهای زشت او نبود وبعلاوه بوسیلهٔ آنزن آنچنان استفاده‌های نامشروع کرده بود، اینك که تا حدی بمقاصد سوئش رسیده بازیکنوع ناراحتی از بودن عفت در کنار خود احساس میکرد ودائماً بفکر دوره‌های پیش از زن گرفتن خود بود و هرساعت آرزو می کرد دوباره با جمعی دوستان هم مسلك وهم‌عقیده باشد وهرشب بباغی بروند وبطری‌هائی از عرق بنوشند وباصطلاح یك پرده حالی بکنند.

بهمین جهت همینکه عفت را بخانهٔ شاه‌باجی فرستاد بلافاصله برای سرگرمی ومشغول داشتن خود چند نفر از رفقائی را که در اصفهان پیدا کرده بود دور خود جمع ساخت واز آنها خواست که برای همانشب مجلس عیش و نوش مفصلی تشکیل دهند ، رفقا هر کدام محلی را پیشنهاد میکردند و عاقبت قرار شد برای گردش بیکی از باغهای بیرون شهر بروند وآنگاه نوکری مأمور گردید تا چند نفر از مهرویان کهنه کار اصفهانی را خبر کند .

آنشب بخوشی تمام گذشت ونظایر آن مرتباً هفته‌ای یکی دو بار تکرار میشدوهردفعه علی اشرف خان ورفقا داد از نوشیدن مشروب‌های گوناگون بر آورده و صبح با چهره‌های خسته و رنگهای زرد با بی‌میلی تمام دیروقت بسر کارهای خود میرفتند .

برای کسانی که مستعد باشند از اعتیاد به الکل تا تریاك فاصلهٔ زیادی نیست، چند گیلاس عرق روزهای اول که فعلا به بطری

تبدیل شده بوددیگر علاج‌خماری دائمی‌علی اشرف‌خان‌رانمیکرد، بر حسب اتفاق روزی دندان دردی هم بوی‌عارض شد و یکی از رفقا برای رفع خماری ودردش پوکی از تریاك را پیشنهاد کرد وقسم‌های شداد وغلاظی یاد نمودکه آناًکسالت او برطرف خواهد شد ودر این میان شرحی‌دربارهٔ معجزات تریاك میگفت وبااعتقاد تمام توضیح میداد که چگونه فلانی از مرضی‌که‌نزدیك بودمنجر بمرگش شود بایك پوك نجات یافته بود.

علی اشرف خان که روحاً وجسماً آدم ضعیف وسستی بود پوکی تریاك‌کشید وهر چند روز اول از خارش‌بدن ناراحت شد، اما چون درد دندانش‌تخفیف یافت وبعالم‌دیگری رفت تأثیر کیف آنرا ازیاد نبرد، فردای‌آنروز بی‌اختیار میل بتجدیدآن نمود و وهرروز برمقدار مصرف افزود تا بالاخره پس ازچندماه متوجه شدکه مثقالهای آن سم خطرناك هم خماری اورا نمی‌شکند آنگاه اجباراً روزی‌که در منزل یکی از دوستان‌خیراندیش دعوت‌داشت دست بدامان شیره زد.

علی اشرف‌خان دامان شیره را هم بآسانی رهـا نمی‌کرد رنگ قیافه‌اش هر روز زردتر میشدوهرساعت لاغرتر میگردید، ولی چون در اصفهان رئیس اداره ... بود وزیر دستانش بخوبی میدانستندکه آقای رئیس طرفداران نیرومندی در تهران دارد و باصطلاح پشت‌بندش آس است کسی جرئت ایرادی باو نمی‌کرد و او هم بآسانی‌می‌توانست ازآنشیره‌هائی‌که خودتاحدی مأمورتوزیع و تقسیم آن بین مردم بیچاره بود بدست آورده در منزل مصرف کند، در نتیجهٔ این ابتلاء او و سستی که نشان میداد کارهای اداره‌اش هم بی‌نظم شده بود، اتفاقا روزی علی اشرف‌خان در سر موضوعی‌که جمعی از متنفذین وآخوندهای عوام فریب درآن نفع ونظر داشتند چنانکه باید رفتار نکرد وشاید از روی بیحالی به توصیه یکی از ازین متنفذین ترتیب اثر نداد.

عصر همان روز جمعی از اراذل و اوباش اصفهان بطرف اداره.... حمله‌ور شدند ودر صف مقدم آنان شیخی باعمامهٔ بزرگ میآمد که تحت الحنك را باز کرده وبدور گردن پیچیده وشالی را هم برسر چوب نموده فریاد میکرد:

ــ آه از دست این تهران! ببینید چطور ما اهالی بدبخت ولایات را درزحمت میاندازند وچطور هرروز یك لامذهب وبی‌دینی را برما رئیس می‌کنند و همه ناموس و هستی ما را بدست چنین عناصری می‌سپارند.

مردم که جرئت نداشتند بپرسند چه واقع شده و مذهب و ناموس چه کسی وچگونه مورد تهدید قرار گرفته؟ از ترس هم که بود کورکورانه دور آقاشیخ جمع شده وهرلحظه برتعداد جمعیت یاغی افزوده می‌گردید.

همینکه انبوه مردم نزدیك اداره... شد آخوند مزبور روی سکوی خانه‌ای رفته ابتدا مردم رادعوت بسکوت کردو بعد بآنان دستور داد:

ــ اگر آژان ویا ژاندارم بخواهد شما را متفرق کند ومانع شود که گفته‌های حقه‌تانرا بگوش اولیاء دولت برسانید درقتل آنها مجازید و تقصیر با خودشان است که بامسلمانان حقیقی درافتاده وبدین ومذهب ما اسلام توهین نموده‌اند پس درحکم کفارند وریختن خونشان برهر مسلمان واجب است.

مردم جاهل که از باطن امر اطلاعی نداشتند ونمیدانستند چه اغراض پست ونظرهای پلیدی در پس این حرفها در کاراست، بتصور اینکه حقیقتاً باسلام توهین شده وبه اسلامی که چنانچه دستوراتش مراعات شود زندگانی بس شیرین وپرافتخاریرا برای پیروان خود تأمین میکند خدشه وارد گردیده واصول این مذهب بزرگ که بیش از هرچیز بمساوات حقوق افراد اهمیت داده زیرپای گذارده شده است، بدون اینکه بفهمند وفکر کنند که مذهب نباید ملعبه شیادان بشود وبنام آن نبایستی هزاران فجایع صورت گیرد خروشان

باداره. . حمله‌ور شده تا بنای آنرا ویران سازند وهرچه درآنجا هست بسوزانند.

چون خبر باداره ژاندارمری رسید وازین هیجان‌مصنوعی واین طغیان بدون‌دلیل وعلت مطلع شدندفوراً عده‌ای سوارو پیاده برای رفع غائله بدانجا فرستادند.

ژاندارمها هم ابتدا سعی داشتند باملایمت مردم را متفرق سازند، ولی کوششان نتیجه نمیداد، زیرا مریدهای از همه‌جا بیخبر آخوند جاهل چنان گفته‌های پیشوای خود را باور کرده وچنان پیروی از دستورهای او را برخود حتم وواجب میشمردندکه‌بهیچ وجه حاضر نمیشدند از منظور خود دست بردارند ودر راهی که آخوند بآنها تلقین کرده سخت پافشاری می‌نمودند ومی‌خواستند اداره... راکه‌اداره کفار می‌خواندندودولت فقط برای ترویج‌اصول بی‌دینی تأسیس کرده بود باخاك یکسان کنند.

شیخ هم همچنان در روی سکو ایستاده ودر حالی‌که جمعی از لوطی‌های اصفهان‌باقمه‌های خود اطرافش رابسان‌گاردمخصوص گرفته بودند پی‌درپی مردم را تشجیع وتحریك می‌نمود که‌اداره... را خراب کنند وآنچه بدستشان افتدبسوزانند واز کشتن ژاندارمها وهرکسی‌که ایستادگی‌ومقاومت‌کند باکی نداشته باشند.

مردم لات ولوت هم هردقیقه جری‌تر شده وهرلحظه بیشتر سعی میکردند خودرا باداره نزدیکتر سازند.

ژاندارمها کـه دستور داشتند تـا ممکن باشد اسلحه بکار نبرند و رئیس‌شان امر کرده بود بمردم بـدبخت که‌آلت دست شده‌انـد صـدمـه و آسیبی نرسد اجباراً خط زنجیری در مقابل اداره کشیده ومهاجمین را پس میزدند ولی چون شیخ دست‌از حرفهایش‌برنمیداشت وفشارمردم هرلحظه بیشترمیگردید، عاقبت بمنظور تهدید آنها تفنگها را از دوش برداشته ولوله‌هـا را بطرف شورشیان نگاهداشته کـه ناگهان یکی از آن‌لـوطیان

اصفهان که بغیرتش برخورده بودو کشته شدن در آن معرکه را بمثابه شهید شدن در راه خدا میدانست بیکی از ژاندارمها حمله کرده و قبل از اینکه ژاندارم بتواند جنبش و دفاعی کند تفنگ را از دست ژاندارم گرفته، سپس با چابکی شال خود راکه ازکمر باز کرده و در دست داشت بدور گردن او انداخته و آنگاه بـا کمك جمعی دیگر از آن مردم نادان که جری شده ودر عقب سراو آمده بودند ژاندارم مزبور رابرزمین افکند وسپس کشان کشان آن بدبخت راکه درحال خفه شدن بود بمیان انبوه جمعیت برد . مردم هم که ژاندارم نمایندهٔ دولت را دراین حال زاردیدند برسر آن بیچاره ریخته وهریك دق دلی خودرا از دولت بطریقی سراودر آوردند .

دیگرژاندارمها تأمل را جایز ندانسته دسته جمعی برروی هوا شلیك کردند . پنجدقیقه بعد یکنفر ازآن مردم نادان درآن حول وحوش دیده نمیشد وجزمشتی عمامه سفید وشیرشکری وکفش وجسد پاره پاره ژاندارم بدبخت که خفه شده بود اثر دیگری از آنهمه شور وغیرت یا غیان که بشنیدن صدای گلوله فراررا برقرار ترجیح داده نمانده بود .

مسئول حقیقی این وقایع واین حرکات وحشیانه کیست جوابش بسیار سهل وآسان است ؛

آنهائی که جهل و نادانیرا برای ملت میخواهند و ترویج ونشرمعارف را مخالف منافع خود میدانند و بنام حفظ شعائردین ازنادانی مردم وبازشدن چشم وگوش آنان جلوگیری می کنند .

اما غائله بازپایان نیافت ، شیخ که ازترس مدتی میدوید ، بالاخره نفس زنان خود را بخانهٔ آقاکه مسبب اصلی واقعه بـود رسانید وچون آقا ازحمله باداره وویران ساختن آن دیگر مأیوس شده بودازراه تازه ای وارد گردید یعنی بوسیلهٔ دستیاران خودهواخواهان نادانرا خبر کرده قرارشد دسته ای ازآنان بخانهٔ آقا بیایند وبست به نشینند وعدهٔ دیگربتلگرافخانه رفته وازدولت مرکزی عزل و

انفصال فوری علی اشرف‌خان‌را خواستارشوند .

دولت مرکزی‌هم که ضعف‌وبی‌لیاقتی خودرا درمواردعدیده نشانداده بود دراین بار هم برای رفع‌غائله بدون اینکه هیچ‌گونه رسیدگی کند تصمیم باحضارعلی‌اشرف‌خان گرفت وازطرف‌وزارتخانه تلگرافی بمضمون زیربعلی‌اشرف‌خان مخابره شد :

آقای علی اشرف‌خان رئیس اداره . . .

چون‌برای پاره‌ای مذاکرات‌شفاهی وبعضی توضیحات‌حضور شما ضروریست اداره‌را بمعاون خودتان تحویل داده هرچه‌زودتر بتهران حرکت کنید .

علی‌اشرف‌خان هم باشتاب بارسفربست وفردای آنروزعصر ازاصفهان خارج‌شدوالبته درائرانتشارخبراحضاراوبراراذل‌واوباش باردیگرثابت گردیدکه تامرکزآنچنان فاسداست واولیای‌بی‌لیاقتی درآنجا برسرکارند همواره موفقیت باامثال‌آنان خواهدبود .

سه‌روزبعد علی اشرف‌خان که هیچ‌جا توقف‌نکرده بود وارد تهران‌شد وهنگامی که‌پس ازچند بارمراجعه بالاخره بدیدار وزیر موفق‌گردید باکمال تعجب اطلاع پیداکرد هیچ کار مهمی‌در بین نبوده وفقط برای رفع غائله اورا احضارکرده بودند درآن میان وزیرملامت‌کنان هم باوگفته بود :

ــ چرا باید شخص‌باسابقه وباتجربه مانند شما بعضی‌نکات را درنظرنگیرد وملاحظهٔ برخی اشخاص را نکنند !

ودرآخرباو وعده‌داده بودالبته زحماتش ازنظروزارتخانه دورنخواهد ماندودرآتیهٔ‌نزدیکی‌شغل مناسبی‌برایش تعیین‌خواهند کــرد .

اما بااینکه اکنون یك ماه‌ازورودش می‌گذشت هنوزبیکار می‌گشت وازتمام وعده‌های وزیرکوچکترین اثری ظاهرنشده بود. ازبخت بــد او حضرات اشرف وزرای سابق و حامیانش هم کاری نمی‌توانستند ، زیرا یکی ازآندودرفرنگ بود ودیگری بیکاردر

گوشه نشسته و کسی بتوصیه‌هایش وقع واهمیتی نمی‌گذارد ، وزیر فعلی‌هم معروف بخداشناسی و نمازخوانی بود ، بنابـــراین وسائل سابق‌دراو کارکرنبود . بعلاوه علی‌اشرف‌خان دیگر زن نداشت و بدست‌آوردن زنی چون عفت که‌هم وجیه وهم مطیع‌باشد چندان‌سهل وآسان نبود .

این‌پیش‌آمد طبعاً علاقه اورابه‌شیره افزوده بود ودلتنگی خودرا ازروزگاربا آن سم مهلك وکیف مصنوعی‌اش تلافی‌می‌کرد و چون‌درتهران امثال اوقدر ومنزلت خاصی نداشتند ووضعش‌مانند اصفهان‌نبود که رئیس ادارهٔ مهمی باشد وهمه چیز درخانه برایش فراهم شود اجباراً میبایستی بشیره‌خانه‌برود وبرای اینکه‌دوستان تهران‌ازدرد وابتلاء جدیدش‌مطلع نشوند هرروز لباس کهنهٔ‌می‌پوشید وبیکی ازشیره‌خانه‌ها میرفت ، آنروزهم برای‌کشیدن شیره باین محل‌آمده بود .

فصل بیست و هفتم

روان آشفته

حالا به‌بینیم فرخ‌چگونه وبرای چه‌منظوری باین‌محل‌کثیف آمده‌بود چنانکه دیدیم‌آنروزصبح فرخ‌بابی میلی تمام وفقط برای اطاعت‌امرمحبوبه‌بخصوص که‌نمی‌خواست‌دراثرمشاجره‌باف‌السطنه... سروصدا راه بیفتد و موجبات بدنامی وبی‌آبروئـــی فراهم گردد از خانهٔ عمو کریم بیرون رفته بود ولی همانطوری که‌گفتیم از آن حول‌وحوش دورنشد .

یعنی‌چگونه می‌توانست ازآنجا دورشود وچطورقادربود از خاطرهٔ‌بس شیرینی‌که از آن منزل محقردهاتی داشت چشم بپوشد ، فرخ‌درحقیقت روح‌خود را درآنخانه باقی‌گذارده بود .

جوان چند قدمی‌آهسته‌آهسته درجهت شمال‌ده‌رفت ، امادر

فاصلهٔصد قدم گوئی دیگر پایش پیش نمیرفت پس برفراز تپهٔ کوتاهی که در کنار جادهٔ باریك بود بالا رفت و در زیر درخت توت بزرگی بر روی تخته‌سنگ کوچکی نشست . از آنجا بنای خانه عمو کریم دیده میشد وفرخ از دور پدر و دختر را در باغچه میدید و از حرکات آند و بمشاجره و گفتگوهایشان پی میبرد و از همانجا با تأثر مشاهده کرد که مهین چادرش را بسر انداخت با تفاق پدرش از حیاط خارج شد ، آنگاه چون فرخ متوجه شد که ژاندارمها وجواد در آنجا ماندند ابتدا بفکرش رسید بخانهٔ عمو کریم برود وچنانچه لازم باشد باژاندامها درافتد و جوادرا ازدست آنها خلاص کند ، ولی آیا امید موفقیتی برایش میرفت واو که کوچکترین اسلحه هم نداشت می‌توانست بر آند و ژاندارم مسلح فائق آید .

فرخ آنچه را در کتاب‌های اسکندر نامه وحسین کرد خوانده ونظائر آنرا دررمانهای بعضی از نویسندگان اروپائی دیده بود هیچگاه باور نکرده وخوب میدانست که مشکل است او به‌تنهائی بادو نفر مسلح مبارزه کند وضمناً باخود میاندیشید که آیا اساساً چنین اقدامی ازجانب او لزومی دارد وآیا برای جواد که گناه وتقصیری نمیشناخت هیچگونه خطری متصور بود پس با ساده دلی تمام بخود وعده میداد :

ــ یقین اورا بزودی رها خواهند کرد .

آنگاه چون ناجنسی برخی ازهم نوعانرا بنظر میآورد و با تصور صدماتی که ممکن بود بجواد بیچاره برسد بی‌اختیار بر آشفته میشد و دردل با خود عهد می کرد :

ــ چنانچه درصدد آزار واذیت او برآیند بهر وسیله که میسر باشد از آن جلوگیری خواهم کرد .

ساعتی بعد از رفتن مهین و پدرش ژاندارمها جوادرا بردند فرخ که هنوز روی سنگ نشسته بود به‌سرنوشت خود می‌اندیشید وچون عبور و مرور اهالی قریه آغاز نشده وصدای پای کسی اورا بخود نمیآورد در

دریای غم فرورفته وگوئی هرچه بیشترمیاندیشید زیادتربعمق پیش آمداسفناك پی‌میبرد دوری محبوبه برایش سخت‌گران میآمد واز اینکه‌لذت مصاحبت بامهین که‌باآنهمه زحمت‌توانسته بودآنرابرای خودفراهم سازد چندساعتی بیش‌طول نکشیده بی‌اندازه اندوهگین بود ، درعین‌حال‌که آنخواب خوش رابااین‌زودی وباین‌آسانی‌پایان یافته‌میدید ازفکرگرفتاری جوادهم دورنمیشد زیـرا فرخ ازآن مردمی‌نبودکه برای‌چند دقیقه شهوترانی خود خون‌ده‌ها هزارنفر رامیریزند وازآندسته اشخاصی نبودکـه بابی‌اعتنائی وبی‌علاقگی بوضع‌سخت‌زندگی دیگران‌مینگرند بلکه برعکس باندازه‌ای‌خوش قلب‌ونیك فطرت بودکه‌نمی‌توانست تصورکند موجودی برای‌خاطر اوبزحمتی بیفتدتاچه زسدبآنکه باآنوضع ناگواردست بـته‌گرفتار چنگال‌ژاندارمها شده‌باشد .

عاقبت‌فرخ ازجای‌برخاست وآرام‌آرام‌بطرف خانهٔعموکریم روان شد ، زن‌عموکریم‌که نزدیك درایستاده بود وازقیافهٔ گرفته ومحزون‌فرخ برغم وغصهٔ زیادش پی‌میبرد بدلداریش پـرداخت و جوانرابخانه دعوت کرد .

فرخ‌یکسر بهمان اطاق‌رفت وچندی‌بهرگوشهٔ‌آن آشیانهٔ عشق بادقت مینگریست وگوئی درهرقسمتی ازآن‌خاطره‌ای ازمهین را جستجومی‌کرد ، ناگهان سخت‌برآشفت ودر حالی‌که پای‌را بشدت بزمین می‌کوبید فریاد کرد :

ـ چراروزگارباواین اندازه نامساعدتی کرده وچرا آن محبوبهٔعزیزرا بآن‌آسانی ازاو دور ساخته است ؟

آنگاه‌سررابین‌دودست‌گرفته‌سخت میفشرد وگوئی‌میخواست دلیل‌این ناسازگاری روزگارواین‌پیش‌آمد تلخ‌را ازمغزخودبیرون آورد درآنمیان قیافهٔ جواد نیزپیش چشمش میآمد ومرتباً ازخود سؤال می‌کرد :

ـ بااوچه میخواهند بکنند ؟

فرخ یقین داشت اگر وضع فوق العاده‌ای پیش نیاید حتماً بدیدار مهین نائل خواهد شد و بازیارت رخسار محبوبه اگر برای لحظاتی هم باشد تلافی این ساعات تلخ و ناگوار را خواهد کرد ، ولی جواب بیچاره جواد را که او دچار آتش خشم و غضب ف ... السلطنه ساخته بود چگونه خواهد داد .

فرخ تمام آنروز را دست بگریبان با این افکار گذراند و بالاخره تصمیم گرفت هرچه زودتر بشهر برود و بهروسیله که میسر باشد پیش ازهرچیز ازحال جواد ورفتاری که بااوشده است آگاهی پیدا کند .

وقت ظهر زن عمو کریم ناهار برای او آورد ولی فرخ میل بخوردن غذا درخود نمیدید .

نزدیك عصر فرخ کنار رودخانه رفت و درروی همان سنگ مانند روز گذشته جای گرفت ، هردفعه که چشمانش به سنگی که روز پیش مهین روی آن نشسته بود میافتاد بی اختیار اشك در چشمانش حلقه میزد، آنگاه خودداری کرده وزیرلب می گفت :

ــ چه مردمان پست وچه موجودات سنگدلی هستند ، چرا بایدروح راازبدن جدا سازند ؟

در آنعالم خیال واندیشه گاهی ازخود بیخود میشد و گوئی مهین راماننده روز پیش برروی سنگ مقابل خود نشسته میدید، پس بی اختیار بطرف آن شبه خیالی میرفت و پاهای محبوبه را میبوسید ، انگاه براثر برخورد لبهایش بسنگ سخت که آنرا بجای رخسار لطیف مهین گرفته بود بخود میآمد ومأیوس وسرخورده برمی گشت .

مهین آنساعت کجا بود ؟ مهین در آنوقت چه مشغولیاتی داشت؟ فکر دختر در آندم متوجه چه چیز وچه کس بود ؟

اینها سؤالاتی بودند که هردم برزبان جوان می گذشت .

شب شد فرخ ازآن مکان دل نمی کند وازآنسنگ دور نمیشد، بااینکه پانزده ساعت غذانخورده بود احساس گرسنگی نمی کرد ،

خستگی روحی جسم اورا هم ناتوان ساخته بود . صدای آب رودخانه که بسنگها برمی‌خورد در او اثر مخصوصی می‌کرد بگوش فرخ همچون ناله میآمد و در نظرش آن مایع زلال هم بسان قلب پاك او که از بی‌احساساتی بشر در عذاب بود از برخورد به سنگهای سختی که در سر راهش قرار داشت بشکوه برخاسته بود .

فرخ بدنیا دشنام میداد و به عالمیان بدمی گفت ولی چه سود که نه ف . . . السطنه و نه آنهائی که در دنیا این قراردادها را گذارده و این امتیازاترا برای پول وجواهر وملك قائل شده در آنجا حاضر بودند تا بنا له‌های او گوش فرا دهند !

فرخ چنان از بی‌عدالتی‌هائی که از جانب بعضی از افراد انسانی نسبت به دیگران رخ میدهد خشمگین شده بود که اگر در آنساعت اختیاری داشت تمام عالم را چون پنبه با کبریتی آتش میزد و تر و خشك را باهم می‌سوزاند .

ولی آیا این کار از او ساخته بود ؟ تا آنجا که دیده و شنیده وخوانده بود میدانست تا دنیا دنیا بوده است پـول وقدرت همواره در دست اشخاص لئیم و بدخواه گرد آمده وچنین اشخاصی بوده‌اند که جهانی را برای حرص و آز نامحدود خود سوزانیده و بخون کشانیده‌اند.

اما آیا بعدها هم اینطور خواهد بود ؟

ساعتها می‌گذشت و فرخ برای حل مشکل خود راهی نمی‌جست و برای سؤالش که چرا بآن بدبختی دچار گردیده پاسخی نمی‌یافت ومرتباً از خود می‌پرسید ، چرا باید او را از من جدا سازند ، چرا در صورتی که من و او همدیگررا دوست داریم ، باید بعلت تفاوت میزان ثروت مانع از بهم رسیدن ما بشوند . آیا این دلیل موجهی شمرده میشود . آیا این اشکال مهمی میباشد . آیا کتاب‌های آسمانی این ازدواج‌ها را مردود دانسته‌اند و یا قیود خشك مـردم دنیا راه خوشبختی‌های افراد بشررا با اینگونه علل پوچ مسدود کرده‌است. آنوقت صدائی درقعر قلبش برمی‌خاست جوان باوحشت تمام برزبان

میآورد ومی گفت :

ــ آری فقط سیلاب خون میتواند آثار شوم فجایعی را که نسبت به ضعفا وبینوایان شده ومیشود ازدنیا بشوید ولکه هائی که ازاینراه درصفحهٔ تاریخ جهان ووجدان بشری مانده ومیماند پاك سازد وسازمان تازه ونوینی راپایه گذارد .

بالاخره نزدیك نصف شب باصرار زیاد عمو کریم که بسروقتش آمده بود فرخ ازسنگ برخاست وباتأثر تمام باطاق رفت وبدون اینکه غذائی بخورد دررختخواب افتاد، ولی آیا خواب بچشمان اومیآمد؛

صبح زود ازجای برخاست وچون دیگر ماندنرا درآنجا بیفایده میدید بخصوص که ازسرنوشت جوادنگران بود مختصر چاشتی خورده آنگاه ازعمو کریم وزنش تشکر بسیاری کرده واسکناس پنج تومانی هم دردستشان گذارد وباردیگر نگاهی بآن باغچه وآن اطاق محقر انداخته وباسرعت ازدرخارج شد .

چون درشکه درآن قریه پیدا نمیشد ناچاریکی از الاغهای دهاتی را کرایه کرد وبعد ازیکساعت به تجریش رسید وازآنجا با درشکه روانه شهر گردید ویکسر بمنزل آمد وبمحض ورود نزد پدرش رفت وازحال اوجویاشد پدرش که زمین گیر بود بدیدن پسر شروع بگریستن کرد وبااصرار تمام ازو پرسید کجا بوده و مخصوصاً شب پیش را چگونه گذرانده است ؟

فرخ که نمیدانست پدرش شب گذشته درخواب اورادرمیان آتش بزرگی دیده بود ازسؤال پدر متعجب شدوچون نمیخواست وقایع را نقل کند به پدرش اطمینان داد که شب قبل را بایکی ازدوستان نزدیك باکمال خوشی وراحتی در شمیران بگذرانده است .

دیگر پدرش ازوسؤالی نکرد ، فرخ هم باطاق خودرفت و بازمدتی بفکر گذراند ، ناگهان بیادعفت وپدرش افتاد وبخاطر آورد که بآنها وعده داده است بمحض مراجعت ازسفر بدیدارشان برود پس سروصورتی آراست ولباس تمیزی پوشیده بجانب در براه افتاده

درمیان‌حیاط دایه‌اش رادید که باومیگوید :

ــ ازمنزل عفت‌خانم هم چندین دفعه‌برای احوالپرسی شما فرستاده‌اند .

درخیابان‌بدرشکه سوارشد ونشانی‌منزل ر ... الدوله‌راداد.

همینکه‌آنجارسید پیشخدمت‌که اورا میشناخت تعظیمی‌کرد وبدون تأمل بدرون خانه دعوتش‌نمود .

فرخ‌هم درعقب سراو ازپلکان عمارت بالارفته بهمان‌اطاقی که چند روز پیش درآنجا پدر عفت را برای اولین بار دیده‌بود وارد شد وروی صندلی نشست، چند دقیقه بعد عفت وارد گردید، او لباسی از حریر آبی‌رنگ پوشیده بود، جوراب‌های نازکی از ابریشم وکفش برقی‌که روی‌آن باز بود درپای داشت، گیسوان را برسم اروپائیان در پشت سرجمع‌کرده‌وگره قشنگی بدان زده‌بود. زردی رنگ رخسارش درین چند روز تخفیف پیدا کرده وسرخی مطبوعی جای‌آنراگرفته بود وآثار وجاهت وزیبائی سابقش ظاهر شده بود و همینکه چشمانش به فرخ افتاد سرخی صورتش فزونتر شد وباچهرهٔ خندان وسرزنش‌کنان گفت،

ــ آقا مارا دیگر فراموش‌کردید چون‌تلفن ندارید بیش‌از سه مرتبه آدم منزل شما فرستادیم ولــی هیچکس نمیدانست کجا تشریف برده بودید.

ــ همانطوری کــه عرض کرده بودم مسافرت کوتاهی در پیش داشتم .

آنگاه بــرای اینکه مــوضوع صحبت را تغییر دهــد از عفت پرسید :

ــ سرکارخانم وآقاجانتان‌کجا تشریف دارند، انشاالله که حالشان خوب است ؟

ــ عفت از قیافهٔ‌گرفته ومهموم فرخ احساس‌کرد سفر ساده وبدون قصد ومنظوری درمیان نبوده ومتوجه شدکه فرخ مخصوصاً

موضوع‌صحبت را تغییر داده تاچیزی‌نگوید وغافل از اینکه‌بآسانی ازکنجکاوی زنان‌خلاصی‌امکان ندارد پس‌ابتدا در جواب‌فرخ گفت:

ــ پدرم مشغول رسیدگی محاسبات املاك میباشد، مادرم هم قدری‌کار داشت بهمین جهت تا خودشان بیایند مرا فرستادندشما تنها نباشید.

سپس تغییر لحن داده‌مانند دوست صمیمی مهربانی پرسید:

ــ آقاجان من‌چیزی راپنهان‌مکنید، من از قیافهٔ شمامی‌فهمم که‌حوادث‌بزرگی برای شمادرین دوسه‌روزه‌رویداده، آیا نمیخواهید من آنرا بدانم.

صدای گرم‌ومهربان عفت اثرغریبی در فرخ کردو بی‌اختیار شیفتهٔ صمیمیت وخلوص اوشد، جوان‌که میخواست‌هرچه زودتردرد درونیرا بدوستی اظهارکند وباری از دل‌خود بردارد، باخود گفت چه‌کسی بهتر از عفت برای همدردی پیدا خواهدکرد، عفت چون خواهر اوبود وآیا ازخواهرکسی بهتر وآماده‌تر بشنیدن درد دل برادر میباشد.

پس بدون پرواشمه‌ای از عشق خود بدختر عمه‌اش رابیان کرده گفت تــا چه حد مفتون اوست وچطور پدر ومادرش دست مهین‌را ازوی‌دریغ داشته ومیخواهند دخترخود را اجباراً بدیگری بدهند وچگونه‌آندو بفکر فرار افتاده وبالاخره بچه ترتیب‌آشیانهٔ عشق‌شان‌کشف شده ودر مدت‌کمی ویران گردیده بود.

عفت با دقت تمام‌به سرگذشت فرخ‌گوش میداد وبتدریج که بحال روحی او آشنا می‌گردید تغییراتی در قیافه اش ظاهر میشد چنانچه ابتدا چهره‌اش برافروخته شد، سپس آنسرخی جای‌خودرا به زردی داد ودرپایان بفکر عمیقی فرو رفت.

چه‌درقلب‌عفت‌می‌گذشت؟البته‌بآسانی میتوان‌آنرا حدس‌زد، بیچاره زن‌که‌درمیان‌آنهمه مصائب وبدبختی به‌فرخ برخورده و با دست اوازآن زندگانی ننگین خلاص‌شده‌بود درخوداحساس‌خاصی

نسبت بجوان میدیداو فرخ‌را نه‌تنها بچشم ناجی‌بلکه‌بنظرهای‌دیگری مینگریست ودردل امیدهائیرا پرورش‌داده‌بودواینك‌یك مرتبه‌میدید تمام‌آنچه نزد خود خیال‌کرده بیهوده بوده وباصطلاح اروپائیان قصری دراسپانیا ساخته‌است چه‌فرخ دردام‌زلف دیگری اسیراست وباوجزبه‌نظرخواهری نمیتواند بنگرد .

اما نیروی عقلش چیره‌شد ومتوجه‌وضعیت‌خاص خود گردید، پس دردل بخودملامت کرد که چرابایستی اساساً یك چنین‌فکریرا کرده‌باشد . زیرازندگانی‌اودیگرتمام‌شده وبعدازآنچه براوگذشته وبرسرش‌آمده دیگرامیدبزندگانی خوش وآبرومندی‌برایش خیال عبث‌وباطلی است اوباید بدوستی فرخ‌قانع‌باشد وباخودگفت من‌که خواهراوهستم‌بایدچون خواهر مهربانی باوکمك‌کنم ، اومراازآن مکان‌ننگین نجات‌داد ، من‌هم‌بایستی‌کوشش‌کنم او را به محبوبش برسانم .

پس‌سربرداشته بالحنی‌که ازآن تأثرزیاد برمیخاست‌گفت :

ــ معلوم‌میشود ماهردوبدبختیم ولی نباید مأیوس باشیم و یقین‌دنیا اینطورنخواهد ماندخواهشمندم اگــر کمکی ازدست‌مــن برمیآید بی‌ملاحظه بفرمائید تادرانجامش باسروجان بکوشم .

فرخ‌ازعفت تشکر کرد وافزود :

ــ قبل‌ازهرچیزبایدبدانم پدرمهین باجوادچه‌رفتاری‌کرده است‌وآن‌بیچاره‌اکنون‌کجاست‌وبعدازحال‌مهین جویاشوم که‌بدبختانه دروضع فعلی‌نه‌خود میتوانم‌آنجا بروم ونه‌کسیرا میتوانم بفرستم .

عفت‌فکری کرده‌گفت :

ــ راجع‌به‌حال مهین‌که خیلی‌آسان است‌خبری بدست‌آورد همین‌امروز اقدام‌خواهم‌کرد ونتیجه‌را بشمااطلاع خواهم‌داد .

آنگاه‌فرخ خواست عفت را از اقداماتی‌کــه درنظر دارد درباره علی‌اشرف‌خان بکند مستحضرسازد :

ــ راستی همین‌امروز تلگرافی بیکی‌از دوستان‌دراصفهان

فرستاده وازو خواهم خواست از حال و وضع او مرا آگاه سازد.

چهرهٔ عفت دوباره سرخ شد و از اینکه فرخ در آنساعت او را بیاد سابقه‌اش انداخته و اشاره به آن مرد پست کرده بود غم واندوه بزرگی سراپایش را گرفت ، ولی زود بخود آمده گفت،

ــ اگر زودتر بحال جواد رسیدگی کنید بهتر است!

فرخ که چندان متوجه حالت روحی عفت نشده وپی نبرده بود که عفت حتی دیگر نمیخواهد اسم آنمرد پست و رذل را بشنود که اورا بآن کارهای زشت وا داشته بود و بخصوص ازدهان فرخ میل نداشت یادی از آن نابکار بشود بدون خیال وبا این نظر که خاطر عفت را اطمینان بیشتری بخشد گفت ،

ــ کارجوادمانع‌ازآندیگری نیست‌هر دورابا‌هم‌شروع‌میکنیم

دیگر عفت چیزی‌نگفت و لحظه‌ای سکوت بین‌آندو گذشت فرخ که ساعت را نزدیك ظهر میدیدوخبری از آمدن پدر ومادر عفت نشد از جای برخاست .

ــ کجا باین زودی ، هنوز پدر و مادرم نیامده‌اند و شما را ندیده‌اند .

فرخ دوباره‌برجای خودنشست ، چنددقیقهٔ بعد ر . . الدوله بکمك پیشخدمتی‌که زیر بغلش راگرفته بود وارد شد و بلافاصله مادر عفت هم که چادر نماز سفید خال داری‌برسر کرده بود آمد هردو از دیدار فرخ بسیار اظهار خوشحالی کردند وربع ساعتی از هر در سخن راندند و چون فرخ برخاست تاخدا حافظی کرده بمنزل برود ، همگی آنان چنان اصرار زیادی برای ماندن او و خوردن ناهار کردند که عاقبت تسلیم بنظر آنان شد .

درآن‌میان‌ر . . الدوله‌بین‌سایرتعارفات‌بفرح‌اطمینان‌میداد،

ــ اگر خیال میکنید ما پیر شده‌ایم و بزندگانی فرنگی ما بی عقیده نداریم‌اشتباه میفرمائید ، اینجاهم میتوانیدمانندمنزل خودتان در سرمیز ناهار بخورید وکارد وچنگال‌بکار ببریدودر

بین غذا صحبت بدارید !

نیم ساعت بعد باطاق ناهار خوری رفتندو بعد از صرف‌غذا هم مدتی بصحبت گذشت . بالاخره فرخ برخاست و هنگام خـدا حافظی آهسته بعفت یاد آوری کرد ؛

ــ درآنموضوع‌اگرزودتر اقدام‌شود خیلی ممنون‌خواهم‌شد.

عفت هم‌آهسته باو اطمینان داد ؛

ــ تا فردا صبح از حال میهن مطلع خواهید شد .

در خیابان فرخ قصد دیدار احمد علی خان‌را کرد ، پس قدم زنان‌و متفکر از خیابان عباسی براه افتاده بعد از ربع‌ساعتی بخیابان برج نوش رسید و وارد اداره چاپارخانه شد ، ازحسن اتفاق احمد علیخان در اداره بود و از دیدار فرخ خیلی متعجب شد یعنی نه از آنجهت یکه خوردکه اورا در شهر میدید ، زیرا مراجعت ویرا خبر داشت ، ولی از آن در شگفت بود که‌باآنهمه علاقه و محبت چگونه فرخ دل از محبوبه برکنده و حـاضر شده است ساعتی را بدیدار او بگذراند اماوقتی قیافهٔ گرفته و محزون فرخ را دید پیش آمدناگواریرا حدس زد و چگونگی را پرسید.

فرخ هم بعد از اظهـار تشکر زیـاد از دوست گرامی و مساعدتهای پرقیمت او وقایع را برای احمد علی خان نقل کرد و با تأثر تمام گفت چگونه ف . . السلطنه آنها را در اوین‌پیدا کرد وچطور مهین را از دست اوگرفت و بالاخره چسان بیچاره جواد را دست بسته بشهرآوردند ، سپس اضافه کرد ؛

ــ البته از اینکه مهین را که بـا آنزحمت بدست آورده بودم از آغوشم ربودند سخت دل تنگم ، ولی چون نوکربدبخت هم گرفتار شده بیشتر متأثرم و نمیتوانم راضی شوم این بیچاره برای خاطر من بزحمتی دچار شود .

احمد علیخان فکری کرده گفت ،

ــف.. السلطنه‌با جواد جزاز دو طریق‌رفتار نخواهدکرد،

یا او را در منزل نگاه میدارد که این کار بنظر عملی نمیآید و یا او را بنظمیه تحویل داده به محبس انداخته است .

بشنیدن کلمهٔ محبس لرزشی بربدن فرخ افتاده آهسته گفت:

ــ بیچاره جواد خودش قبلا حدس زده بود !

آنوقت احمد علیخان دنبالهٔ نظریاتش را گرفت ،

ــ در هر صورت اگر او را به نظمیه برده باشند ممکن است فوراً تحقیق کنیم .

پس فوراً به تلفن دیواری نزدیك شده نظمیه را گرفت و رئیس دفتر پلیس را خواست و ازو که از دوستانش بود خواهش کرد تحقیق کرده ببیند آیا شخصی بنام جواد روز گذشته در دفتر زندان وارد شده است یاخیر .

آنگاه گوشی تلفن را بر سر جایش گذارده بفرخ گفت ،

ــ اگر در نظمیه باشد همین الان معلوم خواهد شد و تومیتوانی در صدد خلاصی او بیفتی .

چند دقیقه بعد زنگ تلفن صدا کرد ، احمد علیخان گوشی را برداشت وقتی پس از اظهار تشکر از مخاطب گوشی را بجای خود گذارد بطرف فرخ آمده با تأثر باو اطلاع داد ،

ــ درست حدس زده بودم جواد محبوس شده و فعلا در حبس نمرهٔ یك است ، ولی هنوز استنطاقی ازو نکرده اند .

کلمهٔ حبس آنهم نمرهٔ یك در گوش فرخ صدای غریبی کرد و بی اختیار از جای جست و چند بار بلب آورد ،

ــ حبس نمرهٔ یك ! او مگر چه کرده است این بدبخت چه جنایتی رامرتکب شده وچه کسی را از زندگانی محروم کرده است.

آنگاه بفکر فرورفت و در دل با خودمیاندیشید ،

ــ در مملکتی که آزادی طلبا نرا در حبس نمرهٔ یك محبوس سازند و هزاران شکنجه و عذاب بآنان روادارند دیگر حبس آدم بیچاره و بینوائی چون جواد نباید غریب بنظر آید !

دیگر فرخ تأمل را جایز ندید و از دوست خود خداحافظی کرد یکسر بمنزل آمد و بـرای پیدا کردن راه نـجات جواد بمطالعه پرداخت .

فصل بیست و هشتم

وجود خبیث

چهارساعت فکر فرخ نتیجه نداد راهی بنظر جوان نمیرسید، فرخ مأیوس بود از اینکه بتواند از مجرای قانونی وارد شود و بدفاع جواد قیام کند و بیگناهی او را ثابت بدارد ، زیرا بخوبی میدانست در آن محیط چیزی که معنی و مفهوم ندارد همان قانون است .

فردای آنروز صبح هنگامی که هنوز درباب خلاصی جواد می‌اندیشید در خانه را زدند ودر پی آن زنی با چادر سیاه وارد حیاط شد و همینکه براهنمائی بابا پیر مرد نزد فرخ آمد سلامی کرده گفت :

ــ بنده‌را سرکارخانم فرستادند و فرمودند خدمتتان عرض کنم از حال آنشخص تحقیق کردند معلوم شد در منزل خودشان میباشد ، ولی کسالت سختی دارند .

فرخ بشنیدن خبر بیماری مهین بی‌اندازه نگران گردید، اینك که محبوبه را مریض وجواد را محبوس میدانست دائماً بخود سرزنش میکرد :

ــ چرا بایستی این دو مسئولیت را بعهده گـرفته و چرا این گرفتاریها را برای آنان و خود ایجاد کرده باشم .

آنگاه بوسیله آن کلفت عرض سلام وتشکرات خودرا برای عفت فرستاد و چون دیگر حوصله ماندن در خانه را نداشت با حال پریشان از منزل خارج شد وبی اختیار بجانب نظمیه میرفت.

نظمیه تهران که از مراکز فجایع است و چیزی کـه در آنجا مراعات نمیشود همانا قانون وحق میباشد درمرکز شهر تهران

در ضلع غربی میدان توپخانه واقع است .

فرخ بدون اینکه تصور کند که او را بآسانی بحیاط محبس راه نخواهند داد ازخیابانهای کنت[1] ولاله زار عبور کرده بسوی نظمیه میرفت و چنان متفکر بود که اگر کسی در آنحال تنه هم باو میزد متوجه نمیشد . مقابل درنظمیه تصادفاً چشمش بدو آژان افتاد که همانموقع از تـه دالان میآمدند و محبوسی را در پیش انداخته بودند . در آنحال مشوش و پریشان جوان خوشحال شدو تصور کرد زندانی بیچاره‌ایست که از دست این دژخیمان عاقبت رهائی یافته و میرود تا از آزادی برخوردار شود ونفسی براحتی بکشد ، ولی زود بخطای خودپی برد . زیرا متوجه شد آژانها تفنگهایشانرااز دوش برداشته و در دست گرفته و محبوس بیچاره را احاطه کرده‌اند که این نشانه خلاصی و رهائی او نبود بلکـه آنمحبوس را ازطریق خیابان دالان بهشت بعدلیه جهت استنطاق میبردند و آنگاه چون دقت بیشتری بسراپای زندانی کرد یکمرتبه آهی از گلویش در آمد ، میخواست فریادکند و مرد مرابامداد طلبد و حقایقرا روشن سازد و بی گناهی محبوس را اعلام دارد ، ولی در خود توانائی آنرا ندید زیرا اندیشه حفظ آبروی مهین زبان او را بسته بود .

محبوس بیچاره همان جواد بود و آن خادم بـدبخت را آژانها آنروزبرای اولین بار نزد مستنطق عدلیه میبردند .

فرخ که تعقیب اورابی نتیجه میدیدمدتی در جای خودمات و مبهوت ماند و سپس با تأسف و تأثر تمام بخانه برگشت تا برای رهائی اوراه و چاره‌ای پیدا کند .

چندین روزگذشت غالب اینروزها جوادرابرای استنطاق به عدلیه میبردند ، فرخ که مرتباً با احمد علیخان مشورت میکرد باین فکرافتاده بود بداند مستنطق اوکیست واتهامات منتسبه بجواد چیست تا شاید بتواند درخفا حقایقرا برای مستنطق چنانچه آدم

---

۱ ــ لاله‌زارنو

با وجدانی باشد روشن سازد ونگذارد که قرارمحکومیت اوراصادر کند . پس درصدد تحقیق برآمد ودانست که دوسیه جواد بشعبه۳ استنطاق ارجاع شده ومستنطق آنشعبه علیرضاخان نامیست وتحقیقات بیشتر معلوم داشت که اوبرادر علی‌اشرف‌خان شوهرعفت میباشد و ضمناً اطلاع پیدا کرد جواد متهم شده است که باکمك شخص مجهولی دختریرا ربوده وازاین‌بابت ممکن‌است بشش‌ماه حبس‌وصدتاریانه محکوم گردد .

تصور حبس و تازیانـه خوردن جواد فرخ را سخت منقلب ساخته‌بود وبااینکه نمیتوانست باورکند یك‌چنین مظلوم‌کشی‌بشود ویك‌چنین حکم ناروا ودور ازعدالتی صادر گردد درصدد برآمد بهروسیله ممکن باشد تلاش‌کند تاسستی وبی‌اساسی اتهام‌اعلام‌گردد وجواد بیچاره ازین مخمصه رهائی یابد .

اتفاقاً دراین بین ازدوست اصفهانی خود که ازاو خواسته بود راجع به‌علی‌اشرف‌خان تحقیقاتی‌کند نامهٔ‌مفصلی‌رسید که‌جزئیات زندگانی وابتلائات شوهرسابق عفت ومخصوصاً افراطش دراستعمال الکل وتریاك وحتی شیره‌کشی او وپیش‌آمدهای اخیر و احضارش را نوشته بود . پس فرخ بخیال افتاد عفت را به‌بیند واورا راضی کند چنانچه‌علی‌اشرف‌خان حاضرشودبرادرش را وادارسازدقراری بربی‌اساسی اتهامات منتسبه بجواد صادرکند عفت هم ازاوبگذرد و ازتعقیب آنمرد پست چشم پوشد .

عفت که جزرضایت فرخ‌چیزی نمیخواست بخصوص‌که میدید بدین‌وسیله خدمتی باوخواهد کرد با کمال میل این پیشنهـاد را پذیرفت . فرخ هم ازشدت تأثردست عفت را بوسید وباخوشحالی تمام بدنبال‌اجرای نقشهٔ خود رفت وفوراً درمقام تحقیق‌راجع‌بوضع علی‌اشرف‌خان در تهران برآمد وچون دانست هنوزبیکار میگردد وهمه‌روز برای صرف شیره در حوالی ساعت‌چهار بعد از ظهر به شیره‌خانه میرود . پس‌آنروز سرداری قدیمی خودرا دربرکرد و

کلاه بابارا باردیگر برسر گذارد و بجانب خانهٔ علی‌اشرف‌خان که درخیابان جلیل‌آباد بودرفت ووقتی بالاخره شوهرعفت‌ازخانه بیرون‌آمد ، فرخ هم درپی اوبراه‌افتاد و پشت سر او بشیره‌خانه وارد شد .

فرخ فکر کرده بود چنانچه با علی‌اشرف‌خان دریك چنین محلی روبروشود شاید زودتربمقصود برسد وامید داشت هرگاه او بداند که علاوه بر کارهای سوء گذشته‌اش قضیه شیره‌کشیدنش هم علنی شده ازترس هم باشد ناچارپیشنهاد اورا خواهد پذیرفت.

هنگامی‌که قهوه‌چی برای آوردن شیره از اطاق خارج شد فرخ خودرا باورسانیده ویکعدد پنجقرانی سفید دردستش گذارده وگفته بود :

ــ من بااین‌آقا آشنا هستم وگفتگوی مهمی با او دارم که چنددقیقه طول میکشد خواهش دارم تاخبرثانوی سروقت مانیائی .

وچنانکه میدانیم بآن اطاق کثیف وارد شد و گفتگورا با رئیس سابق اداره ... اصفهان شروع‌کرد و باوفهماند که بایستی چنددقیقه به‌گفته‌هایش گوش فرادهد .

آنگاه فرخ هم‌که تاآنموقع‌ایستاده بود برروی‌آن‌فرش‌پاره چهارزانو نشسته گفت :

ــ آقای علی‌اشرف‌خان من میدانم شما چه‌لکه‌هائی بردامن زن بیچاره گذارده‌اید که تنها تقصیرش جهل و نادانی و اطاعت کورکورانه ازمیل و اراده شما بوده و من مطلعم با اینکه بوسیلهٔ بی‌عصمتی همانزن بمقاماتی دراین مملکت رسیدید که شاید سالها جوانان‌تحصیل‌کرده وبااخلاق وفضیلت نرسند چگونه پستی‌ودنائت را بمنتهی درجه رسانده و چطورآنزن بیچاره را به ننگین‌ترین زندگانیها واداشتید .

خوشبختانه خدا نخواست آنوضع ناگواروشومی‌که برای او

فراهم کرده بودید ادامه یابد واینك دوباره در دامان پدرومادرش جای دارد من هم چون دوست وبرادر کوچکی باووعده داده‌ام در انتقامی که ازهرجهت محق است ازشما بگیرد باو کمك کنم .

علی‌اشرف‌خان که ازگفته‌های فرخ تاحدی ازخماری بیرون آمده وازینکه عفت درخانه پدرومادرش میباشد تکانی‌خورده بود بشنیدن جمله اخیرخندهٔ بلندی کرد وباتمسخر گفت :

ــ آقا معلوم میشودفراموش کرده‌اید درکجا زندگانی‌میکنید مگردراین محیط این چیزها تازگی دارد که مرا تهدید میکنید . من اگر کاری کرده‌ام از دیگران سرمشق گرفته‌ام و طبق پسند و دلخواه این سامان رفتارنموده‌ام وبعلاوه چه سند و مدرکی برای اثبات این ادعا وافتراهای خود دردست دارید ؟

فرخ هم بنوبه خود باخندهٔ بلندی پاسخ اورا داد :

ــ البته‌تاحدی‌بایدبشماحق‌داد ، زیرا درمحیطی که فضل و لیاقت ارزشی نداشته باشد ونادانی ونفهمی و بذله‌گوئی ومسخرگی ونادرستی وناجنسی وبالاخره ازهمه مهم‌تر نفوذهای غیرمشروع و پشت‌هم‌اندازی همهٔ درها را برای نالایقها بازکند بشماهم که باین وسائل نامشروع و ناپسند متوسل شده‌اید نمیتوان چندان ایرادی کرد وتنها دست طبیعت باید ازاین اشخاص‌که این قبیل‌صفات را می‌پسندند وتشویق میکنند واینگونه تقاضاها رااززیردستان دارند انتقام بگیرد ، ولی اینکه خیال کرده‌اید سندی از اعمال زشت و ننگین شما دردست نیست بسیاراشتباه میکنید ، زیرا ازجمله‌آنها نامه‌ایست‌که برای عفت توسط پیره‌زن اصفهانی شاه‌باجی فرستاده بودید وموجود است .

علی‌اشرف‌خان بشنیدن کلمهٔ‌کاغذ تکانی خورد ولی‌دومرتبه بی‌رگی‌اش‌فائق آمد پس باخونسردی تمام‌گفت :

ــ بشما توصیه میکنم قدری باطراف خود بنگرید ، گویا فراموش‌کرده‌اید درکجا هستید وزیرچه‌آسمانی زندگانی میکنید،

آقا اینجا که اروپا وامریکا نیست ، آیاشما تصورمیکنیدبایك‌چنین کاغذی میتوان مرا محکوم‌کرد وصدمه‌ای بمن واردآورد ! برای اطمینان خاطرشما میگویم نه‌تنها این‌کاغذ بلکه هزاران سندمهم‌تر ازآن دراین محیط کاری برعلیه امثال من نمیتواند !

هرچند فرخ درباطن‌میدانست اوراست‌میگوید، ولی‌تغییری بقیافهٔ خود نداد وبلکه با تشدد گفت :

ـ هرقدرهم مملکت خراب وبی‌نظم باشد بازآنطور نیست که شما ازنادانی وبی‌اطلاعی زنی استفاده‌کنید وبوسیلهٔ اوبمقامات عالی برسید وآنوقت باآن بی‌حیائی وسنگدلی اورا از خانه خود بیرون بیاندازید ، اگرزن شما دراین شهربی‌کس‌بودوخویشاوندی نداشت شاید میتوانستید به‌شکایات اوبی‌اعتنائی‌کنید وخودرا ایمن ازهرمجازاتی بدانید، ولی خوب‌آگاهید پدرومادرش‌کیستند ووضع ومقام آنها دراین شهرچیست ودرجهٔ ارتباطشان بابعضی ازمقامات تاچه‌اندازه است ؟

علی‌اشرف‌خان‌که جزبازشدن درو ورود قهوه‌چی و آوردن شیره انتظاردیگری نداشت باحال خستگی وبیچارگی پرسید ،

ـ خیلی‌خوب ، بعدازاین همه حرفها مقصودتان چیست وفعلا ازمن چه میخواهید ؟

فرخ لحظه‌ای تأمل‌کرد وسپس بآرامی پاسخ داد :

ـ آمده‌ام بشما بگویم باوجود تمام جنایات و مظالمی که نسبت بآنزن بیچاره رواداشته‌اید و بااینکه پدر و مادر او قصد تعقیب شمارا دارند چنانچه درامرمهمی‌که مربوط بیکی‌ازآشنایان من است‌کمك‌کنید حاضرند ازکارهای زشت شما چشم بپوشند .

علی‌اشرف‌خان‌که با وجود خماری، بگفته‌های فرخ علاقه‌مند شده واینك‌بادقت‌گوش میداد برای اینکه بهتر منظور اورا بداند پرسید :

ـ خوب بفرمائید به‌بینم چه‌کمکی ازمن میخواهید ؟

فرخ جواب داد :

ــ البته تصور نکرده‌اید درخواست من‌ازهمان سنخ کارهائی باشدکه شما بدان عادت دارید . خیر، خیر . خیالتان راحت‌باشد من هیچگونه تقاضای نامشروعی ندارم ، تنهـا درخواستم اینست چون یکی‌ازآشنایان من دراثرشکایت بی‌اساس شخص‌متنفذی گرفتار نظمیه شده وفعلا درعدلیه ازاواستنطاق میشود وتصادفاً مستنطق‌او هم برادرشماست .....

آنگاه فرخ مکثی‌کرده پرسش‌کنان افزود :

ــ یقین حالا حدس زده‌اید ازشما چه میخواهم ؟

علی‌اشرف‌خان فکری‌کرده پاسخ داد :

ــ اگر منظورشما این است‌که ازبرادرم خواهش بکنم که زحمت بیخود کشیده‌اید زیرا او به‌حرفهای من وقعی نمیگذارد و بعلاوه یقیـن دارم او بدون مقصود و منظوری زیربـار این کار نرفته است !

فرخ تصدیق گفته او راکرد :

ــ من اینهارا خوب میدانم واطلاع دارم چگونه برادرشما برای خوش‌آمد ف... السلطنه وسفارش‌هائی‌که باوشده ووعده‌هائی که‌گرفته‌تصمیم‌داردقرارمجرمیت‌بیگناهی را صادرکند، بهمین‌جهت میخواهم شما بااوگفتگو کنید و مانع از صدوراین قراربشوید در عوض من هم بشما قول میدهم‌که عفت را حاضرکنم ازگناهان شما بگذرد .

علی‌اشرف‌خان‌دوباره‌لحظه‌ای‌بفکرفرورفت‌آنگاه‌سربرداشته نگاهی بسروپای فرخ‌انداخته پرسید :

ــ هیچ نگفتیدآقا چکاره‌اید ودرمقابل انجام این‌کاربغیراز این وعده چه‌چیز دیگری حاضرید تعهدکنید .

فرخ‌که ابتدا منظوراورا نفهمید باسادگی پاسخ داد :

ــ من‌کاری دردوائردولتی ندارم .

علی‌اشرف‌خان هم خندهٔ بلندی کرد و بالحن تلخی که گوئی از بینی‌اش خارج میشد باخونسردی گفت :

ــ دراین‌صورت ازمن امیدی نداشته باشید .

این‌بار فرخ فکرشیطانی اورا خواند و بمیزان بدجنسی و پست‌فطرتی و خبث‌طینت او پی‌برد ، علی‌اشرف‌خان پس از آنهمه کارهای زشت بجوان می‌فهماند فقط درصورتی که حاضرباشد پولی مایه رود و یا باواطمینان دهد که میتواند بوسیلهٔ اشخاص کاری برایش دست‌وپا کند اوهم بابرادرش گفتگوخواهدکرد وقدمی برای خلاصی جواد پیش خواهد گذارد .

چون فرخ دیگرادامه صحبت را باآنمرد پست جایز نمیدید و حیثیت خودرا بالاترازآن میدانست که ازاین وجود فاسد تملق بیشتری بگوید ودرخواستی کند پس مشت را گره‌کرد و بآسمان حواله نمود ونگاهی سخت وشررآلود بعلی‌اشرف‌خان انداخته وبا لحن تهدیدآمیزی غرید :

ــ امروزکه دوره تووامثال تواست اگرنوبه ماهم برسدکه خواهیم دید !

آنگاه ازاطاق خارج شد وبلافاصله قهوه‌چی که درپشت در انتظارمی‌کشید بدرون آمد وشیره وچراغ ومتکائی راکه با پارچه چرکینی پوشیده شده وزیربغل داشت درپیش علی‌اشرف‌خان گذارد او هم بدون تأمل روی فرش درازافتاد وسررا روی‌متکاگذارد و اسباب شیره را درمقابل چراغ نگاه‌داشته پوکی‌زد وهمینکه‌پس‌از چند پوك خمارش تاحدی تسکین یافت تبسمی برگوشهٔ‌لبش‌آمده‌و بلندبلندبخود میگفت :

ــ پسره احمق وفضول چه عقاید سخیف وباطلی دارد وچه مهملاتی می‌گوید ، خیال می‌کند بادست‌خالی وبدون حامی میتواند دراین مملکت برخلاف میل و اراده پولداران و متمولین اقدامی کند وتوفیقی بیابد !

فرخ باعجله تمام ازحیاط گذشت واز آنخانهٔ کثیف بیرون رفت بیچاره جوان دیگر نزدیك بود دیوانه شود هیچگونه راهی برای نجات جواد بفکرش نمیآمد وباحال خستگی فراوان خودرا بمنزل رسانید .

***

دوماه گذشت ، مساعی فرخ دراین مدت برای نجات جواد ازچنگال محبس نظمیه نتیجه نبخشید کسالت عصبی مهین که چندان مهم نبود کم کم در اثر معالجات اطباء حاذق رفع شده ولی حالت ضعف وخستگی روحی دختر باقی مانده بود وبااینکه فرخ چندمرتبه بوسیلهٔ شکوفه ازاوخواسته بود ترتیب دیداریرا بدهد، دخترعمه‌اش حاضر نشده وهردفعه بمحبوب خود اطلاع داده بود که این کارامکان ندارد ، زیرا سخت ازوظنین هستند وحرکاتش را شدیداً زیرنظر دارند .

یکروز که بازجوان درفکروضع ناگوارجواد بود ودراطاق قدم میزد ومرتباً ازخود می‌پرسید ، چرا تاکنون اورا رهانکرده وچرا تاآنساعت آن بیچاره‌را درحبس نمرهٔ یك نگاهداشته‌اند، درباز شد وشکوفه بدرون آمد وهمینکه فرخ را دید باخوشحالی گفت :

ــ میترسیدم درمنزل تشریف نداشته باشید وکاغذمهین خانم را بموقع ملاحظه نفرمائید .

فرخ ازگفتهٔ شکوفه سخت نگران شد وبا عجله نامه را از دست او گرفت وبوسید ودرمقابل دیدگان نگاهداشت وچنین خواند،

فرخ عزیزم . بااینکه با خود عهدکرده بودم دیگر خاطر عزیزترا باشرح حال خودم مکدرنسازم وقلب پاکت رابا توضیح و بیان آنچه برمن درخانهٔ این پدرومادر می‌گذرد جریحه‌دار نسازم، ولی چه کنم که‌خودرا ناچارمی‌بینم شاید برای آخرین بارقلم‌دردست بگیرم وتوراازپیش آمدهای تازه‌ای که آلام درونی مرا هزاران‌بار فزونترکرده آگاه کنم .

دیروزپدرم باخشونتی که خود اطلاع داری ونمونه آنرا در مورد رفتارش باجواد بیچاره بچشم دیدی باطاق من آمده گفت : مهین کسالت تودیگر رفع شده وبطوری که طبیب اظهارداشته بهبودی کامل یافته‌ای وبنابراین موقع آنست امرخیرعروسی توکه مدتیست بعقب افتاده انجام گیرد وچون تأمل دیگر موردندارد دستورداده‌ام وسائل کارعقد رابرای سه‌روز بعد فراهم کنند وانشاءالله تایکی دوماه دیگر عروسی توهم انجام خواهد شد وجشن مفصلی خواهیم گرفت .

وقتی میدیدم این پدر که ازتمام مکنونات خاطرم مطلع است ذره‌ای تغییر عقیده نداده وتمام ناله و زاریهای من و بالاخره دوره طولانی کسالتم دراوتأثیری نبخشیده مبهوت و متحیرماندم و زبانم بسته شد وپاسخی ندادم اوهم بتصوراینکه سکوت من دلیل رضایت است خندان شد واین‌بار بامهربانی تمام اضافه کرد :

ـ احسنت ، احسنت دختر معلوم میشود عقلت سرجایش آمده اگرمی‌دانستم که این ناخوشی تورا اینطورعاقل و حرف‌شنو می‌کند دعا میکردم زودتر بیمارشوی .

فرخ عزیزم . بعدازاین حرفها پدرم ازاطاق بیرون رفت و من همچنان متحیرومبهوت مانده‌بودم چنددقیقه بعدکلفت‌های خانه هریك بنوبه خود بسروقتم آمدند وهرکدام بزبانی شعف‌وخوشحالی خودرا ابرازداشته ومیگفتند :

ـ الحمدلله که‌خانم حاضرشدشوهرکند و عروسی بزودی برپا خواهد شد وحتماً بهر یك ازماانعام و خلعت شایانی خواهدرسید البته من بهیچیك از آنهاجوابی ندادم زیرا بحث باآنها رامفید فایده نمیدانستم و انتظاری هم از این بدبختهای نادان نداشتم که بدرددرونی من پی‌برند .

فرخ چه کنم که بدبختانه نمیتوانم اگر برای چند دقیقه هم باشد تورا به بینم و آلام درونی را برایت تشریح کنم گرچه شاید همنطور بهتر باشد زیرا وقتی بدانی من چه کشیده و میکشم

قطعاً قلب پاکت بیشتر رنجـور و گـرفته خـواهد شد و اینرا من نمیخواهم .

فرخ دیگر تصور نمیکنم امیدی برای ما مانده باشد من که جز تو دیگریرا نمیتوانم شوهر خود به بینم و آنهاهم که‌دست ازنظر خود بر نمیدارندومتوجه نیستندکه با این لجاج وعنادشان مـرا بمرگ سوق میدهند و از روزهـا وبلکه دقایـق عمر من می‌کاهند .

فرخ دیگر دیدار ما در این دنیا میسر نیست و شاید در آنعالم ملاقاتی بین ما دست دهد ، فرخ مرافراموش‌کن و خاطره مهین را از قلب دور نما ، با دختران دیگری که مسلماً طبیعت درسرراه تو خواهد گذارد خوش باش و زندگانی کن ، ولی‌بدان و همیشه هم در یاد داشته باش که تا آخرین ساعت زندگانی‌قلبم سرشار از مهرتو بود .

راستی چه‌بیرحمند و چه بی‌انصافی‌بزرگی بماروا داشته‌اند عجب اینجاست که اینها مدعی دوست داشتن‌من‌هم‌میباشند و بخیال خود جز خیر من آرزو و منظوری ندارند در صورتی که کمتر توجهی بمیل باطنی‌وقلبی من‌نشان نداده و دقیقه‌ای سعادت حقیقی مرا درنظرنیاورده‌اند . گرچه تقصیر هم ندارندمن آنها راهـم می‌بخشم زیرا بیچاره‌اند و نـادان فریب ظواهر را خورده‌اند . آنکه تورا تادم آخر زندگانی دوست‌داردو در آندنیاهم فراموش نخواهد کرد . مهین .

فرخ پس از خواندن این نامه بفکرعمیقی‌فرورفت طبیعت او را در معرض سخت ترین امتحانات‌قرار داده بود دیگرصحبت از این نبود که محبوبه عزیزش در آغوش دیگری بیفتد ، بلکه مهین بفراق ابدی اشاره میکرد و از خود کشی دم میزد . خون در عروق فرخ سخت بجوش‌آمد چهره‌اش‌بشدت سرخ و برافروخته شده بود آنگاه پای خود را بشدت بزمین کوبید و فریاد کرد :

ـ من دیگر چرا باید زنده بمانم پس من هم خـودرا از میان خواهم برد .

اما هما ندم ندائی از اعماق قلبش برخاست وشنید زمزمه میکند،

ـ تو باید بمانی و زندگی کنی وازاین پست فطرتان داد بستانی .

همانموقع بابا حیدر درون اطاق آمد و روزنامه صبح را روی میز گذارد فرخ که حوصله خواندن در خود نمیدید ابتدا توجهی بروزنامه نکرد ، ولی پس از لحظهٔ با تمام دلتنگی وافسردگی بی اختیار در خود علاقه بخواندن آن احساس کرد ، پس روزنامه را برداشته بستون اخبار داخله اش نگاهی انداخت و ناگهان خبری نظرش را جلب کرد و بلند خواند ،

« جوادنامی بجرم اینکه با کمك شخص دیگری دختریرا ربوده است به یکصد تازیانه وشش ماه حبس مجرد محکوم گردید وسه روز دیگر مجازات تازیه در میدان توپخانه جلوی در نظمیه در باره او اجرا خواهد شد . »

فرخ چند دقیقه ساکت و متفکر ماند نمیدانست چه بگوید و به که روی آورد ناگهان متوجه شد که شکوفه هنوز در گوشهٔ اطاق ایستاده و منتظر پاسخ اوست پس باو گفت ،

ـ حالت مرا می بینی همینقدر به مهین از طرف من بگو مأیوس نباشد شاید خداوند خودش کمکی از آسمان برساند اجواب نامه اش را هم تا فردا خواهم نوشت و صبح بیاو برایش ببر .

شکوفه دیگر چیزی نگفت و از اطاق بیرون رفت .

آنروز تا نزدیك عصر فرخ در خانه ماند و تمام وقت در اطراف روزگار خود میاندیشید فرخ هرچه فکر میکرد زیـادتر نومید میشد و هرراهیرا که در نظر می آورد خیلی زود به موانع و اشکالات آن بر میخورد و به ناتوانی خود پی میبرد .

اطاق و خانه بنظرش کوچك می آمد میخواست به بیابان وصحرا روی آورد وبا سروپای برهنه باین سوو آنسوبدود تاشاید

عاقبت چاره دردهای خودرا بیابد . ساعتی بعد از خانه بیرون آمد و بدون اینکه بفهمد کجا میرود نزدیك چهارراه مخبرالدوله رسید . ساعت نزدیك پنج ازظهر گذشته بود وهنگام گردش جوانان در خیابان لاله‌زار بود فرخ که آرزو میکرد به آشنائی برخورد و اقلالحظه‌ای در مصاحبت او از بند افکار پریشانش رهائی یابد بخیابان اسلامبول واردشد و در انتهای آن بطرف چپ پیچ خورد و در زیر درخت‌های کهن سال خیابان علاءالدوله آرام آرام بطرف جنوب شهر روان گردید سررا پائین اندخته بود وافکار پریشان و گوناگون در مغزش میگذشت واین جمله را دردل تکرارمیکرد،

ــ مهین سه روز دیگر خواهی نخواهی عقد میشود . جواد بیچاره سه روز دیگر تازیانه میخورد .

ازهمه کس نا امید بود و فکرش بجائی نمیرسید ناگهان حس کرد دستی روی شانه‌اش گذارده شد و چون سررا بلند کرد جوان خوش لباس و شیکی را در مقابل خود دید !

فصل بیست و نهم

سومین تصادف

اگر خوانندگان مایل باشند حالا دو نفریرا که در این داستان سهم مهمی را عهده داربوده‌وچندیست از آنها صحبت نداشته‌ایم بیاد آورده به بینیم که در این مدت بآندوچه گذشته است .

این دو نفر سیاوش میرزا وخدمتگزار محرمش محمدتقی میباشند . ما آنها را در حالتی گذاردیم که محمد تقی اربابش راکه‌از ضربه قمه‌حسن‌ریزه مجروح‌شده بود بدستور فرخ روی‌دوش گرفت و درآنساعت شب از خانه‌ناهید خانم خارج‌ساخت و باشتاب تمام بجانب منزل میبرد . محمدتقی از اینکه باآژانی تصادف‌کند بیم و هراسی نداشت و با خود فکر کرده بود چنانچه پرسشی بشود جواب بدهد پای اربابش در تاریکی شب بچاله فرو رفته‌و

مجروح شده است دیگر کافی بود که هر گونه سوء ظنی از ذهن آزانهای سرپست بیرون برود .

تنها نگرانی و دلتنگی اواز این بود که در شکه در آنساعت پیدا نشود و ناچار گردد شاهزاده را تا منزل روی دوش ببرد . اتفاقاً تا میدان توپخانه هم در شکه پیدا نشد و محمدتقی نفس زنان و عرق ریزان سیاوش میرزا را تا آنجا رسانید ، خوشبختانه در گوشهٔ میدان در طرف خیابان مریضخانه درشکه‌ای رسید و محمدتقی پسر ارباب را که ازحال رفته بود در میان آن قرار داد . ربع ساعت بعد بمنزل رسیدند آنگاه پیشخدمت ابتدا از در شکه پائین آمده آهسته در را کوبید .

پیرمرد دربان که اول شب هم در را برای آنان باز کرده بود و انتظار ورود آقازاده را داشت با چشم‌های خواب آلود در را گشود ، اما همین که سیاوش میرزا را از حال رفته و مجروح در میان درشکه دید سخت متوحش شد و میخواست فریاد کند و اهل خانه را بیدار سازد ، ولی محمد تقی اشاره بسکوت کرده در گوشش گفت :

ـ اگر میخواهی فردا تورا بیرون نکنند ساکت باش و این منظره را ندیده بگیر !

دربان که فهمید محمد تقی راست میگوید و ممکن است سیاوش میرزا متغیر شود و بهانه بگیرد و پدرش را وادار باخراج او کند سکوت کرد ، آنگاه محمد تقی باودستور داد هرچه زودتر چراغ اطاق خودش را روشن کند ، سپس سیاوش را که هنوز بیحال بود روی دوش گرفته و دروسط اطاق کوچك دربان که هم سطح با زمین باغ بود و بیشتر به کلبه دهقانی شباهت داشت برزمین گذارد و باتفاق دربان ابتدا محل جراحت شاهزاده را که سطحی وخیلی خفیف بود باکمی آب سردشست و شوی دادند و آنگاه بادستمال سفیدی که از جیب خود سیاوش میزاد درآوردند روی زخم را بستند.

شاهزاده که در اثر رفتن خون ازحال رفته بود از برخورد

آب سرد به بدنش و همچنین استنشاق هوای لطیف باغچه بخود آمد و چشمانرا باز کردوچون محمدتقی ودربان را بالای سرخود دید متعجب شد ، اما گوئی وقایع زودبیادش آمد زیرا نالان از محمد تقی پرسید،

ــ اینجا دیگر کجاست ؟

محمدتقی هم باچاپلوسی تمام خاطر شاهزاده رامطمئن ساخته گفت چون بنظر او بهتر بود قبل از اینکه حضرت والا باندرون تشریف ببرند آثار خون از روی لباسشان پاك شودوروی جراحت مختصرشان بسته باشدتا دیگران چیزی ازاین پیش آمد نفهمند ایشانرا بآنجا آورده بودند .

سیاوش باسر عمل اوراتأییدکرد وبا صدای ضعیفی گفت ،

ــ بارك‌الله ولی حالا برویم باطاق خودمان .

آنگاه باکمك محمدتقی که زیر بغل اورا گرفته بود آهسته آهسته بجانب اطاق خوابش که بین دو عمارت بیرون واندورن بود براه افتاد و به محض ورود پیشخدمت کمك کرده لباسهای شاهزاده را کند و در رختخواب قرارش داد وقبل از خداحافظی باردیگر تأکید کرد ،

ــ صبح اگر راجع باین زخم پرسشی شود بنظر بنده بهتر است بفرمائید دمل سختی داشتید و دیشب در بین راه سرباز کرده است !

سپس محمد تقی روانه خانه خودشد که درهمان محله در فاصلهٔ نزدیکی بود ، شاهزاده هم بقیه آنشب رابافکر عفت که پسند مذاقش آمده و قیافه زشت و صدای خشن حسن ریزه که عیشش رابرهم زده دست بگریبان بود و چون صبح هنوز خستگی‌اش رفع نشده و احساس میکردتب دارد در رختخواب ماند .

پدر ومادرش که اورا بسیار دوست داشتندو برخواهرش ترجیح میدادند همینکه ازکسالت پسر باخبر شدند سخت نگران گردیدند و خیلی کنجکاو بودند علت این بیماری ناگهانی اورا بدانند ، ولی

سیاوش بدستور محمد تقی حقیقت را پنهان داشت و به پرسشهای مکرر آنان جواب میداد از چند روز پیش دملی‌درران داشته‌که اکنون سرآن باز شده است !

مادرش که از سلك همان زنانی بودکه بتجربیات قدیمی‌ها عقیده کاملی دارند و برای هردرد طبق نظر کلثوم ننه دوائی را تحویز میکنند بشنیدن اسم دمل گفت :

ــ بچه‌ام حرارتش‌کرده دمل درآورده باید خنکی‌بخورد!

وفوراً بخان ناظر دستور دادازدکان عطاری خاکشیربخرد تاآنرا یخمال کرده بشاهزاده بخورانندو همینطور اگر پیدا شود چند عدد لیموی شیرین تهیه‌کند ومرتباً برای رفع نگرانی خاطر خود وپسرش میگفت :

ــ اگر تمام‌اینها فایده‌نکند ده‌مثقال شیرخشت حتماً نتیجه خواهد داد وحرارت پسرم را بکلی رفع خواهد کرد .

سیاوش هم‌که نمیخواست با نظر مادر مخالفت‌کند وچنین دواهائی را مضر نمیدید خاکشیر را باعلاقه تمام خورد و چنانکه میدانیم شاهزاده ك ... هم‌که باورکرده بود پسرش در اثر وجود دمل در رانش ناراحت شده روزیکه در کلوب بـا ف...السلطنه نشسته بود با ایمان تمام باین قضیه اشاره‌کرده بود.

چند روز بعد جراحت خفیف سیاوش میرزا التیام یافت و خیالات شیطانی دوباره بسر شاهزاده افتاد واینك بـا علاقه تمام طالب دیدار مجددعفت شده بودپس محمدتقی را احضارکرده‌گفت،

ــ مدتیست آنجانرفته‌ایم وراستش اینست‌که‌خیلی دلم‌برای عفت تنگ شده حقیقتاً زن خوبی بود .

با اینکه محمدتقی ازگفتار آقازاده متحیر شده بود و در دل میگفت عجب جوان بیفکریست وسرنترسی دارد چه هنوزچند روزی ازآنشب مخوف نگذشته‌که باز بخیال رفتن بآنجا افتاده و خدا میداند اگرآنشب آنجوان سرنرسیده بود چه برسرش میآمد

وچه روزگاری من داشتم اما چون او ازخدا یك‌چنین پسرارباب احمق والواطی را میخواست ومنافع خود را در هرزه کاریهای او میدید بسیاوش میرزا وعده دادکه همان روزبخانه ناهیدخانم‌برود وترتیبی بدهدکه بار دیگر اربابش بتواند بآسودگی خاطر شبی راآنجا بگذراند والبته مزاحمی هم سر وقتشان نیاید. محمد تقی بوعده خود وفاکرد اما شب‌آنروز با قیافه‌گرفته برای شاهزاده‌که در روی صندلی دسته‌دار درگوشه اطاق نشسته‌بود وعرق مینوشید خبرآورد که در خانه ناهید خانم علاوه بر مجروع شدن حضرت والا حوادث دیگری هم رخ داده از جمله همانشب عفت هم فرار کرده است وبا تأثر تمام میگفت :

ـ همینکه‌وارد خانه ناهیدشدم دستم راگرفت وفریادکرد دیگر تورا رها نخواهم‌کردباید بگوئی سوگلی خانه مراکجابردی زود باید بگوئی زیرا من اورا از خانه عروس ماژور بقیمت‌هفتاد تومان خریده بودم .

البته بنده‌که ازین قضیه خبر نداشتم متحیر ومبهوت‌مانده بودم‌که خوشبختانه همین حالت بهت مرا از دست داد وفریاد او خلاص‌کرد ووقتی بالاخره ناهید فهمیدکه دستی در این کار ندارم آرام شد وباچشم‌گریان برایم شرح دادکه بعد از رفتن ما نایب پلیس باتفاق‌آژان پست‌آنجاآمده واو رابحال‌آورده واسم ونشانی حسن ریزه را یادداشت‌کرده ووعده‌هائی درباره تعقیب قزاق داده بودندولی عفت‌هم ناپدید شده بود وازآنروز تاحال با اینکه‌بتمام خانه‌های همکاران خود بهرنحوی بوده سرکرده است خبری ازاو بدست نیاورده.

شاهزاده از خبر فرار عفت دلتنگ شده وتأثر خود را با نوشیدن‌گیلاسی از عرق وپوك شدیدی بسیگار ابراز داشت.

محمدتقی هم در دنباله بیاناتش‌گفت :

ـ برای اینکه او کاملا مطمئن شودکه ما دخالتی در این

کار نداشته‌ایم تا مبادا خدا نکرده نرود وشکایتی کند واسباب زحمت ورسوائی فراهم سازد هزار قسم یاد کردم که از فرار عفت هیچگونه اطلاعی ندارم ومخصوصاً جهت خوش‌آمدش تاخیال نکند چون عفت آنجا نیست دیگر بخانه‌اش تشریف نخواهید برد باو گفتم حضرت والا بقدری از آنخانه وطرز پذیرائی او خوششان آمده که میل دارند دوباره آنجا تشریف ببرند.

ناهیدهم که ازوعده تشریف‌فرمائی حضرت‌والا بسیارخوشحال شده بود همه زنهای خانه‌اش را بمن نشان داد واظهار میکرد،

ــ اگر آقا هیچکدام اینها را نپسندند هر کس را بخواهند از همسایه‌ها هم شده برایشان قرض میکنم مطمئن باشند نخواهم گذارد بوجود عزیزشان بد بگذرد من خیلی بحضرت والا ارادت دارم ومایلم همیشه بایشان خدمت کنم...

سیاوش میرزا گفت،

ــ دیگر وعده توکه مرا آنجا ببری فضولی بود وقتی عفت آنجا نباشد برای دیدن کی من آنجا میروم!

محمدتقی گفت،

ــ همانطوریکه عرض کردم اینرا فقط برای خوش‌آمد او گفتم والا بنده میدانستم دیگر تیکه‌ای که بدرد حضرت والا بخورد ومطابق سلیقه مخصوصشان باشد درآنجا وجود ندارد.

سیاوش آهی کشیده وبا تأثر گفت،

ــ خوب محمدتقی این که نشد تیرما که دراین قسمت بسنگ خورد باید فکر دیگری بکنی وتیکه تازه‌ای را برایم پیدا کنی.

محمدتقی تعظیم بلندی کرده وعده داد که همانشب زن آشنائی راکه در همسایگی او منزل داردوخیلی اززنهای محترم وخانواده‌دار را میشناسد خواهد دید وازو خواهد خواست خانم زیبا وقشنگی را که باب سلیقهٔ حضرت والا باشد بیاورد.

فردای آنروز محمدتقی پسر ارباب را بیکی از خانه‌های

خیابان م... السلطنه بردودرآغوش یکی‌اززنان‌بدبخت که سروروئی داشت انداخت خوشبختانه آنشب دیگر حادثه‌ای‌رخ نداد وامثال حسن‌ریزه یا حسین‌گنده بسروقت شاهزاده نیامد.

شاهزاده این‌روش واین نوع‌خوش‌گذرانیها را ادامه‌میداد وغالباًهفته‌ای‌یکی دوشب باین قبیل خانه‌ها میرفت چندباری هم‌که ناراحتیهائی احساس‌کرده بود بدکتر خیابان ... مراجعه‌کرده و بمعالجات سطحی‌وکوتاهی تن داده بود وچون جوان وبی‌فکر بود چندان باین ناراحتی‌ها اهمیت نمی‌گذارد وهمواره بخود اطمینان میدادکه بانیروی جوانی برتمام امراض غلبه خواهدکرد.

همین‌حرکات‌وکارهای‌اوبودکه پدرش‌بداروسازی‌ولابراتوار درست‌کردن تعبیرکرده وخدمت بملت مینامیدوبعنوان صفات‌خوب وفضائل پسر بـرخ ف...السلطنه پدر زن آتیه‌اش میکشاند البته مقصود شاهزاده ك... از دواسازی او شیشه‌های‌گوناگون دواوحب بودکه پسرش درخانه جمع کرده وباصطلاح اطباء استعمال داخلی وخارجی میکرد واز لابراتوار منظورش همان اسبابهائی بود که سیاوش برای شستشو در منزل بکار میبرد وچـون هیچکس بدون قصد ومنظوری حاضر نمیشد این اندازه خود را دچار زحمت‌سازد پس بعقیده شاهزاده ك... شك نبودکه سیاوش میرزا برای خدمت بملت تحمل این مصائب را برخود هموار میکرد!

یکی دوماه‌گذشت دراین مدت چندین‌بار شاهزاده ك... با پسرش درباب لزوم همسرگرفتن او صحبت کرده وهر دفعه شرح مبسوطی از وجاهت عروس ومزایای دیگر این وصلت بیان داشته بود ولی سیاوش‌که‌نمیخواست آزادی‌خود را از دست بدهد هربار به بهانه‌ای خودرا از دست پدر رهائی داده ورنجی راکه درمدت چند دقیقه از شنیدن پند واندرزها ونصایح پدر می‌برد باکیف و لذتی‌که درآغوش زنان جلف وسبك می‌گذراند جبران میکرد.

سیاوش میرزا بهیچوجه‌حاضر نمیشدخود را پای‌بندمهروئی

کند و بزندگانی خوش و مفرحی که پیش گرفته و کمال مطلوبش را در آن میدید پایان دهد.

روزی شاهزاده ك .. باو گفت مهین را بین راه قم ربوده‌اند و با کمال تأسف اضافه کرد اگر دختر از بین برود همه نقشهای ما بر آب خواهد شد دیگر ممکن نیست ثروت پدرش به جیب تو سرازیر شود.

دو سه روز بعد پدرش باو خبر داد که الحمدالله خداوند نظر لطف و مرحمتش را از سر آنها کوتاه نکرده است چه مهین پیدا شد ولی متأسفانه سخت مریض است و می‌باید فعلا انتظار بهبودی کامل او را کشید تا امر خیر انجام گیرد.

سیاوش که سخت سرگرم زنان خانه‌های خیابان م. ـ السلطنه و خیابان شنی و کوچه قاجار بود و کوچکترین جائی در دل خود برای مهر مهین نداشت توجه خاصی باین اخبار نشان نمیداد چنانکه حتی از پدرش هم نپرسید چگونه مهین را ربوده‌اند و این کار بادست کی و با کمك چه اشخاصی صورت گرفته است.

از این رفتار پسر البته شاهزاده ك .. دلخوش نبود و بی‌اعتنائی او را با نگرانی مینگریست عاقبت روزی اورا احضار کرد و بالحن بسیار جدی و آمرانه گفت،

ـ پسرجان دیگر موقعیست که تو سر وسامانی پیدا کنی و چون مهین هم بحمدالله بکلی بهبودی یافته اینست که با ف... السلطنه قرار گذارده‌ایم سه روز دیگر مجلس عقد شمارا برپا کنیم.

سیاوش هرچند این بارهم با بی اعتنائی وخونسردی تمام این خبر را تلقی کرد اما چون احترام زیادی نسبت بپدرمیورزید دیگر جرات مخالفت و گفتگو نکرد وسر را بعلامت قبول پائین آورد و با بی‌میلی زیاد این جمله کوتاه را برای رضایت پدر گفت،

ـ خیلی خوب.

سپس با این خیال که آخرین روزهای آزادی خود را بخوشی

بگذراند از خانه خارج شد و با قدمهای آرام تا چهارراه حسن آباد رفت و از خیابان مریضخانه گذشته بمیدان توپخانه رسید آنگاه به خیابان علاءالدوله وارد شد و از آنجا بسمت شمال قدم زنان میرفت نزدیك خیابان برج نوش دودختر ارمنی را دید که دست بدست یکدیگر داده‌اند. هردوی آنها دامنی از پارچه سرمه‌ای رنگ و بلوزی سفید در برداشتند و گیسوان بلوطی خود را پشت سرتاب داده و بیك رشته درآورده وروبانی برنگ پشت گلی بدور آن گره زده بودند.

سیاوش باخود فکر کرد چه عیبی دارد که آن دو را تعقیب کند وشاید نتیجه بگیرد پس خود را بعقب سر آنها درفاصله یك قدمی رسانید وهمینکه شنید آن دو باهم بفرانسه صحبت میدارند پس چند کلمه فرانسه راکه در مدرسه سن لوئی در ظرف چندماهی که باصرار پدر آنجا رفته یادگرفته بود بکار انداخت ولی باکمال تأسف میدید که آن دخترها کوچکترین توجهی باظهارات او نشان نمیدهند وراه خود را پیش گرفته وبآرامی می‌پیمایند پس بادلتنگی دردل گفت:

ــ معلوم می‌شود اینها شخصیت مرا نمیدانند والاچطور ممکن است درمقابل من خودداری کنند وهیچگونه جوابی باظهاراتم ندهند.

سیاوش میرزا تا چهارراه قزاقخانه وانتهای خیابان برج نوش از تعقیب دخترها دست برنداشت وعاقبت چون نتیجه ندید وازآن ترسید که اگر دخترها بخانه خود میروند شاید در نزدیك خانه‌شان از پدر ویا سایر بستگان بـرای رفع مزاحمت شاهزاده استمداد نمایند برگشت ومأیوس وسرخورده باخود زمزمه میکرد:

ــ چه مردمان خشك و تلخی هستند ایـن ارامنه من خیال میکردم هرکس روی خود را بازکند زودتر وسهلتر برای دوستی وآشنائی بادیگران حاضر میشود و حالا می‌بینم بکلی بعکس است اینها حتی یك کلمه هم برای دلخوشی من نگفتند...

بخیابان علاءالدوله که رسید بطرف شمال حرکت کرد آنگاه در

چند قدمی خود متوجه جوانی شد که در جهت عکس او سخت متفکر میآید بنظر سیاوش قیافه‌اش آشنا آمد و چون در خاطرهٔ خود جستجو کرد یکمرتبه بیاد آورد همان کسی است که در آن شب او را از چنگال قزاق نجات داده بود سیاوش که اسم و نشانی فرخ را نگرفته و با وجود علاقه زیاد بملاقات او بعد از آنشب دیگر فرخ را ندیده بود از این تصادف خوشحال شد، پس قدمها را سریع کرده وهمینکه بفرخ که سر بپائین می‌آمد رسید دست را روی شانه او گذارده گفت :

ــ الحمدالله پس از مدتی همدیگر را دیدیم !

فرخ بشنیدن صدا سر را بلند کرد و چون سیاوش را در مقابل خود دید و شناخت او هم صدای کوچکی از تعجب بر آورد .

آنگاه سیاوش به تعارفات معموله پرداخت و اظهار ارادت خاصی بفرخ کرد و از اخبار سلامتی جوان مستفسر شد و بعد از آنکه بی‌توفیقی در ملاقات را به بی‌التفاتی فرخ و بی سعادتی خود نسبت داد بالحن خیلی دوستانه گفت :

ــ رفیق ما را بکلی فراموش کردی بدبختانه بنده نه نشانی منزل شما را میدانستم تا خدمت برسم و تشکر کنم و نه اداره‌تان را میشناختم تا اقلا آنجا به‌فیض زیارتتان نائل شوم .

فرخ در مقام توضیح بر آمد :

ــ خوشبختانه در هیچیك از این ادارات که مرکز یك عده مردم آزار و رشوه‌خوار و اشکال‌تراش است دارای شغلی نیستم و خیال هم ندارم خود را بهیچ قیمتی پای بند این عناوین بکنم و آزادیم را با آسانی از دست بدهم اما اگر بنده منزل را خواسته باشید در خیابان ... واقع است و هروقت میل داشته باشید سرافزازم فرمائید خیلی خوشحال میشوم.

سیاوش گفت : هرچند درست یادم نیست آنشب اسم و نشانی منزل خود را داده باشم بهرحال خانه ما در خیابان دروازه قزوین میباشد و پدرم شاهزاده ك . . . است و از هر کس در آن محله منزل ما را بپرسید نشانی خواهند داد و هروقت تشریف بیاورید بدیده منت دارم آنگاه

سیاوش دست فرخ را دردست فشرده اضافه کرد ،

ـ اینها که رفیق برای بعدهاست حالا که شمارا بآسانی رها نمیکنم بفرمائید برویم لاله‌زار در کافهٔ بنشینیم و کمی صحبت بداریم.

فرخ با اینکه سابقه بحال سیاوش میرزا داشت و معاشرت و دوستی با امثال اورا نمیخواست اما چون در آنموقع به‌مصاحبت وسرگرمی نیازمند بود تا شاید لحظه‌ای از آنحال ناگوار روحی خلاص شود دعوت او را رد نکرد بس با هم بجانب کافه لاله‌زار که در ابتدای خیابان لاله‌زار نزدیك میدان توپخانه بود براه افتادند .

ساعت نزدیك پنج و نیم بعدازظهر بود و در آنساعت بلدیه بی‌اسم و رسم تهران باهر زحمتی بود بکمك چندسپوری که داشت خیابان لاله‌زار را که گردشگاه و محل تفریح عمومی بود آب پاشی کرده و گرد و خاك را تا اندازه‌ای فرو نشانده بود این دوجوان که ازحیث اخلاق و فکر هیچگونه شباهت و تجانسی نداشتند از کوچه امین‌السلطان گذشته وارد خیابان لاله‌زار شده بسمت جنوب رفتند و داخل کافه گردیدند .

باغچهٔ نسبتاً وسیعی بود و در هر گوشه آن چند صندلی گرد میزی قرارداده شده وعده زیادی ازمردان در آن هوای آزاد نشسته بخوردن بستنی و پالوده مشغول بودند سیاوش که جلو افتاده و راهنمائی میکرد فرخ را بضلع شمال باغچه برد و در کنار دیوار نزدیك درخت موئی که ساقه‌اش بدیوار بالا رفته بود روی صندلیهای چوبی برنگ سفید صاف وصیقلی نشستند آنگاه سیاوش ازفرخ پرسید چه میل دارد وچون فرخ علاقه بچیز خاصی نشان نداد شاهزاده به پیشخدمت دستور آوردن دو بستنی راداد و بلافاصله قوطی سیگار نقره خود را ازجیب درآورده بفرخ تعارف کرد وسپس ازهر درسخن میراند .

فرخ همچنان متفکر و محزون مانده بود و با اینکه ظاهراً به بیانات سیاوش گوش فراداده فکرش جای دیگر بود قیافه مهین ازپیش چشمش دور نمیشد و گرفتاری جواد و مجازاتی که درپیش داشت ازمخیله‌اش خارج نمیگردید و بهمین جهت گفته‌های شاهزاده را با کلمات کوتاه

بلی یا نه پاسخ میداد، سیاوش هم متوجه غم‌وغصه اوشد بامهربانی تمام‌سبب‌پرسید وخیلی‌اصرارداشت علت‌آن‌را بداند ولی‌فرخ‌مناسب ندیدل خودرا درمقابل‌امثال اوبگشاید واسرارش را برای‌جوانی چون‌اوفاش کند‌پس کفالت‌جزئی و بیخوابی شب گذشته‌را دلیل‌آورد.

سیاوش‌هم بعدازآنکه ازبدست‌آوردن علت‌حزن فرخ‌مأیوس شددهان‌بازکردوهمانطوریکه رویه فرزندان‌لوس اشراف ومتمولین است‌شروع بخودستائی کردگاهی ازمیزان محصول ووسعت املاك پدروزمانی‌ازتعداد بیشمار کالسکه ودرشکه واسبهائی که‌درسرطویله داشتندمیگفت زمانی هم‌ازمعلومات خوددم میزد ودراطراف‌قضایای سیاسی واجتماعی واقتصادی‌بحث‌مینمودوبرای‌هریك‌ازمشکلات‌امور بااطلاعات ناقص خوداه حل‌ساده وبچگانه‌پیشنهاد می‌کرد اسامی لردکرزن‌وکارل‌مارکس‌وبیسمارك را هم که‌درروزنامه‌ها خوانده‌بود آنهم‌باتلفظ‌غلط‌بزبان‌می‌آوردوگفته‌هائی‌را که‌خودمعنی‌آنرا نفهمیده بآنها نسبت‌میدادوبرخ‌فرخ‌می‌کشید،سازوموسیقی‌راهم‌فراموش نکرده بود وراجع به‌مهارت‌خود دراین فن‌شرحی بیان میداشت وازدرام موزیکالی که‌آنروزها درتهران چندبارنمایش‌داده شده‌انتقادمی‌کرد آنگاه دوباره‌صحبت‌رابه‌ثروت هنگفت پدربرگردانده برای‌اثبات ادعای خودباسادگی تمام توضیح میداد چگونه پدرش چندی پیش خاطرخواه زنی شده وچطوردرمدت سه‌روزبیش ازهزارتومان‌برای آن‌هرجائی خرج‌کرده بود . ولی زوداضافه نمود بعقیده اوپدرش چندان‌کارمهمی نکرده بودزیرا شنیده بودیکی ازمأمورین دولت درمشهدکه بیش‌ازصدتومان حقوق‌ماهیانه نداشت زن‌معروف دیگر رابا‌شبی پنجاه‌تومان‌کنترات‌کرده‌بود والبته معلوم‌است‌که این‌تعهد خودرا باپولهائی‌که ازصندوق وخزانه دولت‌برمیداشت انجام داده بود .

فرخ‌که‌بهیچوجه میل‌بشنیدن‌این‌حرفها نداشت غالباً‌بااشاره سراظهارات اورا تصدیق‌می‌کرد تاشایدبدین وسیله دامنه این‌یاوه

سرائی ومهمل گوئی اورا کوتاه کند ولی شاهزاده که چانه‌اش گرم شده بود آرام نمی‌گرفت ومرتباً ازاین دروآندرمی‌گفت .

درین میان فرخ ازاو پرسید :

ــ اینطور که می‌فهمم هنوزمتأهل نشده‌اید ؟

سیاوش خندان پاسخ داد :

ــ چــرا متأهل شوم وچراخودرا پای بندزنی کنم ، من بــا این ثروت وجوانی که دارم باید تمام زنان این شهررا بدست آورم و خوشبختانه تاکنون تااندازه‌ای هم موفق شده‌ام . . .

فرخ بشنیدن این ادعای بیجا واین وقاحت عجیب شاهزاده تکانی خورد ومیخواست مشتی بردهان او بکوبد وازآنجوان بی‌حیاو بی‌شرم هرچه زودتر دور شود ولی خودداری کرد ونگاه تحقیر آمیزی به‌سراپای سیاوش انداخته خونسردی خودرا حفظ کرد وساکت ماند.

سیاوش هم دنبالهٔ خودستائی‌هایش را گرفت :

ــ اما پدرم اصرارزیادی بزن گرفتن من دارد و میخواهد مراوادار کندمتأهل شوم وازقضامجلس عقدماهم سه‌روزدیگراست و یقین شما هم تشریف خواهید آورد .

فرخ بشنیدن سه‌روزدیگر تکان خورد وبیاد آورد که مجلس عقدمهین هم سه‌روزدیگر برگزارمیشود دردل گفت شاید مهین رابا این جوان سبک‌مغزمیدهند . پس بدون اینکه تغییری درقیافه خودبدهد بشاهزاده گفت :

ــ انشاءالله مبارك است . ولی نفرمودید باکی وصلت خواهید کــرد .

سیاوش باخنده پاسخ داد :

ــ اگر بگویم درست نمیدانم باور نخواهید کرد چون من خودم هیچ دراین کاردخالت نداشته‌ام آنقدر که ازپدرم شنیده‌ام دخترف ... السلطنه است وبطوری که آقاجانم می‌گوید پدرزنم خیلی متمول و پولداراست وبااین ازدواج ثروت ماچند برابرخواهد شد والبته

با این ترتیب میدان خوشگذرانی من هم بیشتر وسعت خواهد یافت .

فرخ دیگر تحمل نداشت مشتش بی اختیار گره شد و نزدیك بود بر مغز آن احمق که مهین محبوبه او را فقط برای ثروتش می گرفت ودم از عشق با دیگران میزد فرود آورد ، ولی باز خودداری کرد و در دل گفت :

ــ این چه دیوانگی است ، باید فعلا بگفته های این نادان گوش بدهم و از افکار درونیش آگاه شوم. پس بآرامی بالحنی که بوی تمسخر از آن می آمد بشاهزاده گفت :

ــ خیلی خیلی مبارك است. حقیقتاً وصلت خوب و برازنده ایست!

آنوقت سیاوش میرزا هم بخود بالیده با تکبر تمام افزود :

حالا که دانستید طرف کیست دیگر امیدوارم روز عقد بنده و عروس را سرفراز فرمائید .

فرخ جواب داد :

ــ از این سعادت که متأسفانه محروم چون آنروز تصادفاً در شهر نخواهم بود ، ولی انشاءالله در جشن عروسی خدمتتان میرسم و تبریکات صیمانه را تقدیم خواهم داشت .

سیاوش دیگر اصراری نکرد لحظه ای بعد موضوع صحبت تغییر یافته بود ودوباره شاهزاده به پرت و پلا گفتن پرداخته گاهی از زیبائی خانمی که درخانه خیابان شنی دیده بود تعریف می کرد وزمانی از قدوقامت آن دیگری که درشهر نومسکن داشت سخن میراند ومدتی خودرا مرید سقراط میخواند وازمحاسن سلیقهٔ او صحبت داشته و بالاخره تغییر ذائقه را از هرچیز بیشتر واجب می دانست!

فرخ که باچشم های بازونگاه ثابت سیاوش را می نگریست و مرتباً از خود می پرسید چطور میخواهند مهین را از اور بوده در آغوش یك چنین جوان فاسد وهرزه بیاندازند که از همه معایب گذشته کوچکترین علاقه بدختر ندارد دیگر تحمل پرگوئی شاهزاده را نیاورد وازجای برخاسته گفت :

ــ بنده بایستی ساعت هشت بملاقات شخصی بروم وخواهشمندم

مرامرخص فرمائید .

سیاوش که متوجه‌حال پریشان فرخ شده و با کنجکاوی قیافه اورامی‌نگریست دیگراصراری بماندنش نکرد وخندان گفت ،

ــ ولی‌انشاءالله که بزودی‌خدمتتان خواهیم رسید درهرحال بدانیدبنده آنشب را فراموش‌نمی‌کنم . خیلی‌خیلی ممنون شماهستم وبرای‌انجام فرمایشات همیشه حاضرم .

فرخ باسرازتعارف‌اوسپاسگزاری‌کرد وباعجله ازکافه‌خارج شدوبا سرعت بطرف منزل میرفت ناگهان‌قدمهایش‌آهسته وکوتاه شدوبی‌اختیاردست به‌پیشانی خودبرد . جوان‌فکرجدیدی پیداکرده وراهی یافته بود .

فصل سی‌ام

نمونه حق شناسی اشراف زاده

فرخ برسیدن منزل یکسرباطاق خودرفت ودرروی صندلی دسته‌داری‌نشست وچندی درباره‌راهی‌که بنظرش‌آمده بوداندیشید. آنگاه برخاست ودرپشت میزتحریرکوچکش‌که درگوشهٔ همان‌اطاق بود قرارگرفت‌وورقی‌ازکاغذ پیش‌گذارد وقلم را روی‌آن بگردش در آورد .

فرخ‌بفکرافتاده بود نامه‌ای به‌سیاوش بنویسد و بشاهزاده خاطرنشان‌کندکه چون اوراازمرگ حتمی نجات‌داده و وعده‌های شاهزاده‌را مبنی‌براینکه‌چنانچه‌فرخ‌ازوی تقاضائی‌کند بامنت‌خواهد پذیرفت هنوز درگوش داردامیدواراست درخواستی‌که ازوی‌میکند انجام‌دهد وحاضرشود دوستانه‌وبرادرانه ازازدواج بامهین‌صرفنظر کندوبااین رفتارخود بفرخ‌فرصت بیشتری بدهدتا شایدبتواند پدر ومادرمحبوبه ومعشوقه را رام سازد .

چندین‌دقیقه قلم روی‌کاغذگردش‌کرد وچندبار برگهائی‌که سیاه‌شده بود پاره‌شدودرسبد افتاد .عاقبت‌فرخ نامه‌زیررا که‌مضمون

آن‌مورد پسندش‌شده بودبرای سیاوش میرزا نوشت ،

دوست جدید وگرامی .

بااینکه میدانم درآغازآشنائی‌ودوستی یك‌چنین درخواست وتقاضائی خیلی بزرگ وبیجا بنظرخواهد آمد اما چون از طرفی موضوع برای شخص‌من کمال‌اهمیت‌را دارد ، چه درواقع زندگی و بقای من بدان‌مربوط است وازطرف دیگردرآنشب مدهش وحتی همین دیروزبا خلوص تمام می‌گفتید اگرروزی نیـازمند کمك و مساعدتی ازجانب شما بشوم وابراز دارم قطعاً انجام خواهید داد . اینست‌که بخودجرأت وجسارت داده و چون نیازی به‌چیدن مقدمه نمی‌بینم‌موضوع‌راباصطلاح صاف‌وپوست‌کنده‌باشما درمیان‌می‌گذارم.

مهین‌دخترف ... السلطنه‌که پدرتان برای همسری شما در نظرگرفته است‌نه‌تنها دخترعمه من‌بلکه محبوبه من‌است وسالهاست دربندزلف اواسیرم واوهم متقابلا مرا بلطف توجه‌خودمفتخرکرده است . بااین تـرتیب حدس میزنید درخواست من‌چیست . معهذا تصریح می‌کنم تمنای من‌اینست اینك‌که طبق اقـرارخودتان شما هیچگونه‌علاقه‌خاصی باوندارید وفقط باصرارپدرتان باین‌وصلت‌تن داده‌اید ازاین ازدواج صرفنظرکنید ومرا تا عمردارم رهین منت خود فرمائید .

امیداست‌بالطف‌ومحبتی‌که درشما نسبت‌بخوداحساس‌کرده‌ام هرچه‌زودتراین تصمیم‌را عملی خواهیدفرمود وبه‌پدرتان وهم‌چنین پدرمهین انصرافتانرا ازاین عروسی اطلاع خواهیدداد ومرا بیش از پیش‌متشکر وممنون‌خواهید ساخت .

هرچند ممکن‌است این تقاضای من خیلی غریب وجسورانه بنظرآیدولی حتم‌دارم اگربه‌قلب خـودمـراجعه بکنید وعظمت و بزرگی عشق راپیش‌چشم‌آورید وبعلاوه اندکی هم دراطراف علائق من‌ومهین‌بیکدیگرتحقیقات بفرمائید پی‌به‌حالت روحی‌من خواهید بردوازاین جسارت معذورم خواهید داشت، دیگر بابی‌صبری تمام

منتظروصول پاسخ‌شما هستم . ارادتمند .

فرخ‌مکتوب را پاکت کرده روی میز گذارد وباخودگفت ،

ــ صبح آنرا خواهم‌فرستاد. آنگاه بخاطر آورد که بایدجواب نامه‌مهین‌را هم‌بنویسد وحالا که این‌تصادف روی‌داده وروزنهٔ‌امیدی پیداشده هرچه‌زودترمحبوبه رامطلع‌سازد بهتراست پس دوباره‌قلم رادردست گرفت ونامه زیررا نوشت ؛

محبوبهٔ‌عزیزم . نامهٔ گرامیت راکه‌ازنوك آن انگشتان‌ظریف تراوش‌نموده بود زیارت کردم وبردیده گذاردم ، ولی‌باید اعتراف کنم ازاشاره که به‌تصمیم گران‌خود کرده‌بودی سخت آزرده وپریشان شدم . براستی‌نفهمیدم چگونه‌آن قلب‌قوی که‌من درتو سراغ داشتم باین‌آسانی‌دستخوش‌لشکریأس‌وناامیدی شده وچطوراجازه داده‌است درآن‌ارادهٔ نیرومندت موریانه ضعف وتزلزل رخنه‌کند .

عزیزم . البته من‌بتوحق میدهم‌باآنهمه موانعی که ما هردو درراه نیل بیك زندگانی باسعادت مواجه شده‌ایم وبا صدماتی که‌تو ازنادانی‌مادر وحرص وآزبی‌حد وحصرپدرخورده‌ای ازروزگار و مردم‌دلتنگ‌ودلسردشوی‌ولی‌نبایدفراموش کنی که‌این‌نوع گرفتاری‌ها عمومی بوده و دامن‌گیرغالب مردمی میشودکه چون‌توفریب ظاهر رانخورده وهمواره درجستجوی حقیقت میباشند.

امااین نکته‌راهم باید درنظرداشته باشی‌که هرقدرافق در پیش‌چشم شخص‌گرفته وتاریك باشدبازهرلحظه ممکن است‌وزش‌باد ملایمی‌برخیزد وروشنائی کوچکی از میان‌ابرهای تیره هویداشود وروزنه امیدی‌کامیابی رانوید دهد .

مهین‌من فراموش کرده‌بودم‌واقعه‌ای‌راکه چندماه قبل اتفاق افتادیعنی درست همانشبی‌که اوائل‌آنرادرروی‌دیواریاغ درکنارتو نشسته وباهم‌به‌گفتگوی پدر ومادرت گوش فرا داده بودیم برایت نقل‌کنم .

آنشب جوانی ازاهالی تهران دریکی از خانه‌های معروف

خیابان‌شنی . . . شب‌خودرا درآغوش زنی‌می‌گذراند ، تصادفاً قزاق مستی‌نیمه‌شب بآنخانه‌آمد وبسروقت آنجوان‌رفت ودرعالم مستی‌لوله هفت‌تیرش راروی پیشانی اوگذارد ، چندثانیه بعدمغزجوان‌متلاشی میشد وازقیدزندگی‌خلاص‌می‌گردید، ولی‌ناگهان مردجوان‌دیگری که‌ازآن نزدیکی می‌گذشت‌بصدای داد و فریاد صاحبخانه سررسید ودرآن لحظهٔحساس جوانراازدست قزاق‌مست ولوله‌هفت‌تیرش‌نجات داد. جوانی که‌شب خودرا درآنخانه‌می‌گذراند و دچار تهدید قزاق مست‌شده‌بود همانکسی بود که پدرت‌چون شوهر برای توبرگزیده ، یعنی‌سیاوش میرزا وآنکه‌اورا نجات‌داد عاشق ودلداده تو یعنی من بودم .

مهین حالا گویا حدس زده باشی چه میخواهم بگویم . سیاوش‌جان خودرا مدیون من است . خوشبختانه دیروز هنگامی که دراثرخواندن نامه توسخت‌پریشان شده وبخیابان‌رفته‌وسربگریبان راهی برای نجات خودمان از این گرفتاری و درماندگی جستجو می‌کردم باو برخوردم . بسیار اظهار دوستی و سپاسگزاری بمن می‌کردوچنین معلوم بود براستی میل وعلاقه دارد دراولین فرصت خدمتی برایم انجام دهد . من‌هم پس‌ازمطالعاتی بخود جرأت داده نامه‌ای‌باو نوشتم‌وازودرخواست کردم که‌ازازدواج باتو صرف‌نظر کند وپدرش را ازتصمیم خود مستحضرسازد . بااین‌ترتیب خیال‌می‌کنم بامن هم‌عقیده باشی که درافق تاریك سرنوشت ما نورامیدی هویدا شده است . چه اگرسیاوش‌میرزا حاضرشود درمقابل خدمتی که من باوکرده‌ام ازاین ازدواج دست بکشد . قطعاً تا پدرت دیگری را که هم‌ردیف اوومطابق دلخواهش باشد برای همسری توپیدا کند ووسائل کار دوباره فراهم گردد مدتی بطول خواهد انجامید ودر این فاصله ممکن‌است ازراه دیگروارد شویم وعاقبت‌نتیجهٔ مطلوب من‌که بودن وجود عزیزتودرکنارم میباشد حاصل شود .

محبوبه عزیزم . امیدواریاش، الهه عشق ماراهرگزفراموش

نمی‌کند وهواخواهان خودعشاق‌راازکمك وتوجهش‌محروم نمیدارد.

آنکه تورا می‌پرستد ــ فرخ

بعدازنوشتن این دوکاغذ فرخ‌آرامشی درخود احساس‌کرد چه امیدواربودنامه‌ای‌که‌بسیاوش‌میرزا نوشته نتیجه خوشی خواهد داد وشاهزاده‌که اوازمرگ حتمی نجاتش داده بود حاضر خواهد شد ازاین وصلت صرف‌نظر کند و این قدم مهم را در راه سعادت آندو بردارد .

آنشب را تمام درین اندیشه‌ها گذراند واین روزنهٔ امیدی را که درآن افق تاریك برایش ظاهرشده هرلحظه در فکر وتصور خود بزرگتر می‌ساخت وموفقیت وکامیابی را تقریباً مسلم میدید وازشدت خوشحالی کمتربفکرجواد می‌افتاد .

صبح زود وقتی چای مینوشید شکوفه بسروقتش‌آمد . فرخ با روی خوشی‌اوراپذیرفت‌ونامه‌ای‌راکه برای مهین‌نوشته‌بودبدختر باغبان دادکه هرچه زودتر برساند وازحال مهین پرسید . شکوفه هم‌که متوجه تغییرقیافه وخوشحالی جوان شده بود پاسخ‌داد :

ــ حال خانم خوب است وواقعهٔ تازه‌ای رخ نداده است.

بعدازرفتن شکوفه فرخ باباحیدر خادم پیرش را صدا کرد ونامه‌ای راکه‌برای سیاوش‌میرزا نوشته بود دردستش‌گذارد ونشانی منزل شاهزاده را داد و ازو خواست هرچه زودتـر آنرا بمقصد برساند .

باباحیدرهم‌آماده رفتن شد وباصطلاح پاشنه‌های‌گیوه‌خودرا ورکشید ودرحالی‌که بآقای جوان خود وعده میدادکه پیری اورا درنظرنیاورد چه خیلی بهتر وتندتر از جوانها راه میرود و قطعاً کاغذ را تا یکساعت دیگر بسیاوش‌میرزا خواهد رسانید از خانه بیرون رفت وباشتاب تمام روانهٔ منزل شاهزاده ك... شد .

اینك‌که فرخ تنها مانده بود دوباره دچارهیجان و نگرانی گردیده قلبش دائماً فشرده میشد وپی‌درپی‌دراطاق قدم‌میزد وهردم ازخود می‌پرسید :

ـ آیا موافقت خواهد کرد ؟ آیا حاضر خواهد شد ازین کار دست بردارد ؛ وچون بهیچوجه درخود یارائی تحمل انتظار کشیدن نتیجه را نمیدید پس برای مشغول داشتن فکرش درصدد برآمد بخارج خانه برود وبی‌اختیار بجانب مرکز شهر رهسپار شد .

فرخ با خود می‌گفت ، چنانچه سیاوش‌میرزا پاسخ مساعدی بدهد دیگر ازبابت مهین چندی خیالش راحت خواهد شد و آنگاه با تمام قوا برای رهائی بیچاره جواد خواهد کوشید . او هرچند خانواده نوکر بدبخت را ازنظر دور نداشته وتوسط باباحیدر پولی برای آنها فرستاده بود . اماچون قریب سه‌ماه بود که آن بیچاره در چنگال دژخیمان نظمیه گرفتار شده وزجر می‌کشید هر بار بیاد فرخ می‌آمد که جوادنود روزاست زندانی بوده وهنوز اونتوانسته آنمرد بدبخت را از آن قبرستان زنده‌ها نجات دهد سخت برمیآشفت و مشت‌ها راگره می‌کرد وبی‌اختیارپای خودرا برزمین می‌کوبید و گوئی‌می‌خواست بی‌وجدانی وبی‌انصافی مردم روی زمین‌راازخاکی که باموادگوناگون وبی‌شمارخود چنین افرادی را آخوراك داده وپرورش کرده انتقام گیرد .

دورهٔ طولانی حبس جواد ومجازات تازیانه که‌درپیش‌داشت جملاتی بود که هرلحظه درپیش چشم جوان باحروف درشت نمایان می‌شد و به تصور آن ضربانهـای قلبش تندتر می‌گردید و رگهای پیشانیش برجسته‌تر میشد وباخود می‌گفت ،

همین‌گونه کارهای ظالمانه وبیعدالتی‌است که واژگون‌شدن یك شهر ویك کشوررا دنبال دارد ...

فرخ نزدیك دوساعت در خیابانهای شمالی شهرقدم میزد . چون درآنساعت آنقسمت شهرخلوت بود ومردم زیادی رفت‌وآمد نداشتند کمتر کسی متوجه حال پریشان او میشد و همان سکوت و آرامش شمال شهربرای حال روحیش نعمتی بود چه‌هرلحظه رشتهٔ افکارش را نمیبرید وبسان جنوب تهران ومحلات پرجمعیت آن‌نبود

که بامیدانهای بی‌شمارش که جای همه‌گونه دادوستد است وصدای دادوفریاد مردم وبخصوص دلالها ازاذان صبح تاغروب آفتاب همهٔ ساکنین آن‌راآزارمی‌دهد ودمی راحتی ندارند .

نزدیك ظهر آهسته‌آهسته بمنزل برگشت . اماهنوزباباحیدر نیامده وجوابی نیاورده بود . ساعتی دیگرفرخ باتشویش تمام در انتظارگذراند ، عاقبت در را زدند وباباحیدر عرق ریزان و نفس نفس‌زنان پیش‌آمد ومکتوبی راکه دردست داشت تسلیم‌آقا کرد و باگله ودلتنگی بفرخ‌گفت که دیگر برای یك‌چنین اشخاص کاغذ ننویسد واگرمی‌نویسد اورا مأموررساندن آن نکند !

فرخ هرچند از طرزبیان او خبربدی را احساس‌کرداما چون میخواست تا ممکن باشد آن روزنه امید و آنخیالات خوش دیرتر پایان یابد با خونسردی از بابا حیدر چگونگی امروعلت دلتنگیش را پرسید .

بابا هم‌با اوقات تلخ پاسخ داد ،

ــ همینکه‌به در خانه شاهزاده ك . . رسیدم پیشخدمتی‌را که در وسط باغچه ایستاده و با دیگری مشغول صحبت بود صدا کردم و ازو خواستم کاغذ سرکار را بسیاوش‌میرزا برساند وجواب بگیرد . پیشخدمت مزبور بصدای من نگاهی بسرا پایم انداخت و معلوم بود بخیال اینکه آن کاغذ مال من است و تقاضای شغل یا کمکی دارم از روی بخل و بدجنسی اعتنائی نکرد و همچنان به صحبت خود بارفیقش ادامه داد . منهم ادب‌کرده بامید اینکه بالاخره حرفش تمام خواهد شد و پاکت را خواهدگرفت ، مدتی در انتظار ایستادم و عاقبت صبرم تمام شد و باتندی باوگفتم‌اگر نمیخواهی‌کاغذ را بگیری و بآقایت بدهی‌پس نامه را برای‌اربابم برمیگردانم .

بشنیدن این تهدید پیشخدمت روی رابطرف من‌برگرداند وپرسید مگراز طرف کسی‌کاغذآورده‌ای ؟ و چون جواب دادم‌بلی

مکتوب را اربابم برای سیاوش میرزا فرستاده او دیگر ازترس آنکه مبادا مطلب فوری در میان باشد واز تأخیر رساندنش‌دچار تغیر و تشدد آقا شود باعجلهٔ تمام کاغذ را از دست من‌گرفته و واردعمارت‌شد وچند دقیقه بعدبرگشت بمن خبر داد شاهزاده‌حمام سرخانه تشریف برده‌اندولی تانیم ساعت دیگر بیرون میآیند و کاغذ را خواهند دید و اگر جوابی داشته باشدخواهند داد .

بابا حیدر سکوت‌کوتاهی‌کرد وسپس‌آه‌سردی‌کشیده‌افزود ؛

ــ اما آقا از شما چه پنهان ببنده خیلی برخورد و ازین طرز پذیرائی آن هم قطار خیلی دلتنگ شدم . آخرقدیمی‌ها طور دیگر بودند و مردمان آنزمانه و روز گار حق وحسابی سرشان میشد و به رسومی متعقد بودند و در یك چنین‌مواقعی همقطارها همدیگر را اقلابیك استکان چای شیرین یــا یك چپق تلخ دعوت می‌کرد . اما این بی انصافها هیچ فکر نکردند ، من از چه‌راه دوری آمده‌ام ولب ازلب باز ننمودند .

البته من هم هرچه فحش بلد بودم توی دلم به مشروطه و مشروطه‌خواهان دادم که‌این روزگاررابرای مادرست‌کرده‌اند و با اوقات تلخی تمام به پیشخدمت شاهزاده گفتم خیلی خوب پس‌من میروم در قهوه خانه در آن نزدیکیهامی‌نشینم ورفع‌خستگی‌میکنم و نیم ساعت دیگر دوباره میآیم تا اگر جوابی داده باشند برای اربابم ببرم وچون حرفی‌نزدوتعارفی نکرد در پائین‌همان‌خیابان.. نزدیك میدان دروازه قزوین بقهوه خانه رفتم چپقی چاق کـردم واستکانی چای سفارش دادم و بعداز یکساعت نشستن‌وپس ازآنکه ازشدت اوقات تلخی چندین استکان چای داغ دیگر خورده وچند چپق کشیده بودم دوباره‌بخانه‌شاهزاده ك ... برگشتم ، پیشخدمت تامرادید خبر داد سیاوش میرزا از حمام بیرون آمده و نامه‌را خوانده وگفته است جوابش را خواهد داد . باز نیم ساعت دیگر روی سکوی خانه نشستم تاعاقبت صدای پیشخدمت از درون‌باغچه

بلند شد و مرا نزدیك خواند و بوسط باغچه که رسیدم پاکت بزرگی را بدست من داد و باتمسخر تمام گفت ،

- بفرما این هم جواب مکتوب اربابت !

همانموقع چشمم از دور بشاهزاده سیاوش میرزا افتاد که باسر باز و عبائی بر دوش با قدمهای بلند مانند دیوانه‌ها روی ایوان این طرف وآنطرف میرفت وبدیدن من خندهٔ غریبی کرده مثل اینکه مخصوصاً میخواست بشنوم بلندبلند گفت:...

بابا حیدر لحظه‌ای ساکت مانده و سررا بزیر انداخت . فرخ که میخواست گفتهٔ شاهزاده را بداند از اوپرسید ،

ـ چرا ساکت شدی ، پنهان مکن ، بگو به بینم چه گفت ؟

بابا هم در حالی که آب دهان‌را قورت میداد باصدای لرزان و عصبانی گفتهٔ شاهزاده را روی زبان آورد ،

ـ پسره احمق چه توقعات بیجائی دارد !

فرخ بشنیدن گفته‌های بابا حیدر و مخصوصاً جمله آخر شاهزاده دیگر پی به محتویات نامه سیاوش میرزا برد . پس با دلتنگی تمام پاکت را باز کرد و نامه سیاوش را در پیش چشم نگاه داشت . هر قدر نظرش روی کاغذ پیشتر میرفت قطرات عرق سرد بیشتر در پیشانیش ظاهر میشد . آنگاه بی اختیار کلمه‌ای بر زبانش آمد و آهسته دوبار آنرا تکرا کرد ،

ـ بی شرم ، بی‌شرم !

نامه حضرت والاسیاوش میرزا بدین مضمون بود ،

آقای محترم ، نامه شریف رسید حقیقت اینست که بسادگی و خوش باوری شما مدتی خندیدم . چه راستی خیال نمیکردم آنطوریکه شما را دیده و شناخته بودم این اندازه ساده‌لوح و بی مغز باشید و باین سهولت بخود اجازه دهید که یك چنین در خواست وتقاضای بی جائی را از من بکنید .

آقای محترم وعزیز ، شما اگر قدری فکر میکردید میدانستید ما اگر بکسی اظهار دوستی بکنیم فقط وفقط بمنظور نفعی است که

ازو در نظر داریم و چنانچه بهره واستفاده در میان نباشد حتی از پدرمان هم‌روبر می‌گردانیم . من اگر تشکری از شما کردم تنها برای این بود که شما را برای آتیه در دست داشته باشم تاشاید درموقع دیگر نیاز بکمك‌تان پیدا کنم . ولی‌اگر شما نتیجهٔ دیگری از آن گرفته‌اید و برای سپاسگزاری من که تعارفی بیش نبود ارزش مخصوصی قائل‌شده‌و تصور کرده‌اید باتکای آن می‌توانید چنین تقاضائی رااز من بکنید خیالی خام واندیشه‌ای بیهوده بیش نبوده وجز ابراز تأسف کاری نمیتوانم .

مهین اگر دختر عمه شما میباشد وحتی اگر محبوبه ودر خفا رفیقهٔ شماهم بوده مرا ازقصدو نظری که‌دارم باز نمیگرداند البته پدرم بدلایل زیادو حسابهائیکه کرده است اورا برای من انتخاب کرده ومن هم که برای اطاعت ازو ومنافع خودم رضایت باین وصلت داده‌ام نمیدانم چرا باید مخالف میل پدر رفتار کنم وچرا باید بنا بر خواهش شما ازیك چنین ازدواج باصرفه ومخصوصاً بادختری که بنا بر آنچه شنیده‌ام زیباوطناز است صرف نظر کنم واز ثروت فوق‌العاده پدرعروس خودرا محروم سازم و فقط دل خوش باشم که توقعات شمارا بجا آورده‌ام. والبته همانطوریکه قبلاهم گفته‌ام همواره ازدیدارشما خرسند میشوم وچنانچه بخواهید بادیگری ازدواج کنید وبرای ایجاد ارتباط احتیاج به کمکی داشته باشید بمن بفرمائید در انجام فرمایشات سرکار خواهم کوشید .

رفیق عزیز ازین جواب من زیاد دلتنگ و دلسرد نشوید وهیچ کس رامورد سرزنش قرار ندهید زیرا آن راستی وحق‌شناسی که شما انتظار دارید دراین دنیا زیاد وجود ندارد و درهرحال در کتاب لغت بیشتر مردم برای این کلمات توخالی وپوچ محل ومعنائی پیش بینی نشده‌است .

ارتمند شما سیاوش میرزا

فرخ پس از خواندن چنین نامه‌ای که حکایت از یك قلب سنگ وبی‌احساسات ویك مغز سخت و منجمد و بالاخره نهاد شخص بی انصاف

و حق‌ناشناس‌میکرد آیادیگرحق‌نداشت‌برزمین‌وزمان‌دشنام بگوید وعالم‌وعالمیان رابباداستهزاء بگیردوسیاوش‌میرزارابیشرم‌بخواند وازین‌درجه بی حقیقتی‌افرد بشر گله کند . فرخ اورا از مـرگ حتمی‌نجات‌داده بود اینك‌شاهزاده‌این‌چنین‌حق‌شناسی‌میکرد . فرخ هم‌میتوانست درآنشب‌ازآن خیابان بابی اعتنائی بگذرد و به‌فریاد و استغاثهٔ ناهیدوقعی‌ننهدو بگذاردحسن‌ریزه‌دنیا را ازلوث‌وجودیك چنین‌بی‌چشم‌وروها پاك‌کندولی آیا او میتوانست احساسات سرشار نوع پرستی‌وکمك به‌صعفاودرماندگان‌راکه بصدای آن فریادسخت درونش بغلیان آمده بود در دل فـرونشاند واز ورود بـآن خانه خودداری کند !

فرخ مشت راگره‌ساخته وحواله آسمان‌میکرد وآن‌احساس درونی‌خود را بباد سرزنش گرفته ومیگفت :

ــ چرادرآنشب مرا وادارساختی اوراازمرگ‌نجات دهم تا امروز رقیب من‌باشد ویك چنین‌آدم پست‌وفرومایه بتواند نه‌تنها نام مهین‌عزیز مرا باین‌زشتی ببرد بلکه بایك‌چنین گستاخی‌مراهم تحقیر واستهزاء کند . ولی هماندم از اعماق قلبش ندائـی شنید که میگوید :

ــ این چه‌حرفهائیست که برزبان میآوری اگر تـوهم از وظیفه خود سرباز زده و به‌تکلیف‌وجدانیت در آنشب‌عمل‌نکرده بودی‌پس‌فرق‌توباسیاوش وامثالش‌چه‌بودکه منفورعامه میباشند ؟

درپی‌این منازعات‌درونی فرخ احساس‌خستگی‌زیادی‌در خود میکرد و دیگرتاب‌برسرجای‌خود ایستادن‌نداشت پس یکسرباطاق خواب رفت وبا اندوه فراوان روی رختخواب‌افتاد . آنچه درآن چند روز اخیر برجوان‌گذشته‌او را از پای درآورده بود .

ساعت دیگر به‌تب سختی‌دچارشد و هردقیقه حالش بدتـر میگردید دیگر اطرافیان خود را نمی‌شناخت وهـذیان میگفت . دایه‌اش‌که پرستاری میکرددرکنار تختخواب نشسته‌بود وباتشویش و نگرانی تمام چشم از روی، پسرش بر نمیداشت و آهسته‌آهسته

براین بدبختی میگریست .

فرخ حق داشت بیمار شود زیرا دیگر امیدی برای او نمانده بود .

دو روزدیگرمهین‌راعقدمیکردند وجواد را چوب میزدند.

فصل سی و یکم

اشك بیچارگان و بدبختان کجا فرو میریزد ؟

صبح‌روز پائیز یست آفتاب‌ساعتی‌است‌درصحنهٔ آسمان‌بالاآمده دراثر بارانی‌که شب گذشته باریده هوالطافت خاصی داردگاهگاه بادسرد ملایمی میوزد در چنین‌ساعتی جمعی از مردم تهران مدتی پیش از خواب جسته و آماده کار شده بودند و بعضی از اهالی شهرتازه بیدارشده واز جای بر میخاستند و بالاخره‌برخی‌دیگراز ساکنین پایتخت همچنان در بسترنرم خود در خواب ناز فرو رفته‌بودند.

آن‌دسته‌که ساعتها بود ازجای برخاسته وبه‌تکاپوافتاده‌همان مردمی هستند که طبقه سوم نام دارند اینان بایستی همه‌روز صبح زود ازجای برخیزند وبرای تأمین معاش وزندگی محقرخودسخت تلاش‌کنند چه مایهٔ کسب غالب‌آنان بیش‌ازچندقران نیست‌وبامنافع ناچیزآن بایستی روزگار بگذرانند اینها درزمستان لبو بمشتریان فقیرخود عرضه میکنند ودر تابستان سبزی میفروشند اینها گاهی تغاری از دوغ وکشك روی دوش میگیرند وزمانی دیگی‌ازباقلای پخته وسیب‌زمینی برسرمیگذارند .

اماآن دسته‌دیگرازاهالی شهرکه‌فرصت بیشتری‌برای‌لمیدن دررختخواب دارند طبقه دوم یا متوسط نامیده میشوند که هرچند نسبت به‌دسته پیشین زندگانی با رنگ‌وروی‌تری دارند ولی اینان نیز از جور و رنج دوران وزحمت هم‌نوعان وبخصوص دولت که دعوی رهبری اداره امورکشوررا دارد بی‌نصیب ودرامان نیستند .

درمیان این طبقه همه‌نوع آدمی باهرگونه ذوق و سلیقه وجوددارد چنانکه بعضی‌فرنگی‌مآبند وبرخی باعراب‌ارادت میورزند دسته‌ای بکاربردن‌لغات اروپائی را لازم شمرده وگروهی ادای‌کلمات‌عربی را باغلظت ازواجبات دین‌میدانندعده‌ای‌به‌بهانه ترویج تمدن‌جدید مردمی را دورخودگردآورده وجمعی بنام حفظ وتقویت شعائردین ساده‌لوحانی را فریب میدهند دسته‌ای ازآنان اجدادی‌چون‌میمون برای انسان می‌شناسند وعده‌ای دیوبزرگ را پدربشرمیدانندبعضی به‌خوش‌گذرانی درشب ماهتاب درکنارنهرآبی ابرازعلاقه میکنند و برخی‌بگردآمدن بادوستان وهم‌فکران وسیاست‌بافی وبحث‌وگفتگو دربارهٔ اوضاع روز تمایل نشان میدهند . اینان زمانی بوسیله‌پول وگاهی بامید منافعی‌که برای آنان میرود زیرپرچم شخصی گرد میآیند . چندی درسلك برزگرند و روزگاری درردیف صنعتگر . گاهی سیاست‌بافند وزمانی ظاهراً راه تحقیق ومطالعه‌رامی‌پیمایند صبح روزنامه‌نگارند وعصرفوق‌العاده منتشر می‌کنند . گاهی واعظ روی منبرند وهنگامی‌ناطق‌کرسی میتینگ . اینان ازهیچ‌ماجرائی روی گردان نبوده و چون پرکاهی که روی نهرآبی افتاده باشد بهرسوکه‌آب‌آنان را ببرد بیچون‌وچرا میروند . طبعاً چنین‌مردمی به‌قول و وعده اعتقاد ندارند . یعنی عده‌ای از آنان هرتعهدی را حرف مفت می‌شمارند ورفقای دیگرشان دست بالا را گرفته‌اساساً کاری راکه برپایه نظم وقانون صورت گیرد مخالف شرع و عرف میدانند.ورد زبان این طبقه ضرب‌المثل معروف ، «هرچه‌پیش‌آید خوش آید است » و به پیروی ازین اصل زندگی بی‌سر و سامانی میگذرانند .

اما آندسته ازمردم پایتخت‌که هنوزدربسترراحت خفته‌اند همان‌کسانی میباشندکه بعقیده جمعی ساده‌لوح از روزازل بداشتن ثروت‌های هنگفت محکوم شده‌اند وطبقه اول نامیده میشوند . نام اینان باپارك وملك و جواهر وپول قرین است و درواقع دوران

اسارت خودرا که زندگی مجلل خوانده میشود در قید این مظاهر ثروت می‌گذرانند و فکر و خیالی جز حفظ و بیشترکردن آنها ندارند .

اینان درهمانحال که ساده‌لوحند خود را باهوش و فراست می‌شناسند بیشتراینان در پس پرده کنیاك و ویسکی می‌نوشند ودر پیش چشم مردم ازآب کوثرمدح می‌کنند اینان ضعیف کشند ودر عین‌حال بنوعپرستی تظاهرمی‌کنند اینان ثروت و دارائی و مقام خودرا عطیه خدائی میدانند و دیگران راکه با وجود تلاش زیاد درزندگی کامیابی نداشته‌اند تحقیرمی‌کنند اینان‌که به‌نیروی پول تکیه دارندهرکاری‌رابرای خودمشروع ومجازمیدانند وتوده‌مردم را اگرازفرط بیچارگی و بدبختی خطائی مرتکب بشوند بینوا و ناتوان‌وکوچك می‌شمارند وهیچگونه حقوقی‌برای‌آنان‌قائل‌نیستند. اینان ازین اندیشه بدورندکه اگرهمان مردمان ناچیزدست بدست دهند بآسانی دوران حکمفرمائی آنانرا پایان خواهند داد.اینان اشراف واعیان لقب دارند بسهولت بمقام وزارت میرسند وبآسانی بوکالت ملت برگزیده میشوند وچه‌بساکه در گاهواره بحکومت و فرمانفرمائی منصوب شده‌اند . اینان در ظاهر دعوی راهنمائی و رهبری ملت را دارند ولی درباطن بزرگترین‌دشمن‌دانش‌وفرهنگ و برقراری حکومت مردم بر مردم میباشند . اینان نادانی عموم مردم مخصوصاً زنان را می‌خواهند وباهمهٔ نیروی خود ازهرگامی که درراه‌گسترش آموزش برداشته شود جلوگیری می‌کنند. اینان جوانانرا بی‌تجربه می‌خوانند وبهمین بهانه دست‌آنان‌راازکارهای مهم کوتاه میسازند . اینان بیشتر روزها تا نزدیك ظهر در کنار مهروئی که به‌زورپول‌درآغوش‌خوددرآورده‌اندآرمیده‌اندوهنگامی که ازخواب‌بیدارشوند بازچندی دررختخواب می‌لمند وعاقبت‌هم‌ساعتی به نوشیدن چای وقهوه وکاکائو وشوکولات وشیر و خوردن‌کره و سرشیرومربا ومیوه می‌گذرانند وسپس به‌دنیا وروزگارمنت نهاده

درمنزل خود یا وزارتخانه‌ها به‌رتق‌وفتق امورخاص می‌پردازند که همه فقط حفظ منافع آنانرا دربردارد .

در آنروزهم مانند سایر روزها اینك که آفتاب برخاسته و جنب‌وجوش هردسته ازاهالی تهران بصورتی آغازشده‌بود.درفضای کوچکی که شاید بیش‌ازدوذرع مربع مساحت نداشت درروی‌پارچه زمخت وکثیفی که به‌جل‌اسب‌بیشترشباهت داشت تا به‌تشك‌رختخوابی موجودی آرمیده وتنها صدای نفسش که درآن فضای‌کوچك‌وتاریك طنین‌انداز میشد نشانه‌آن بود که هنوزبزندگی علاقه‌منداست‌ومانند سایر تیره‌بختان همچنان برای تحمل رنج ومصائب دیگری‌خودرا آماده می‌سازد .

سراسراین فضای‌کوچك بسیارتاریك را هوای بس‌متعفن و نامطبوعی گرفته بود وبوی رطوبت تندی ازآن برمی‌خاست وتنها صدای رفت و آمد بعضی حیوانات چون موش و سوسك گاهگاه سکوت مرگ‌آسای آنرا برهم میزد و آن موجود ضعیف را بـه جنبشهای‌کوچکی برای دفاع خود وادار می‌ساخت تا شاید ازنیش آنها درامان بماند .

این مکان حبس نمرهٔ‌یك نظمیه تهران وآن موجود بیچاره جواد بدبخت مستخدم چندروزه فرخ بودکه اینك قریب سه‌ماه در آنوضعیت سخت می‌گذراند وهرساعت روزگار پرمشقت ولی‌آزاد چندماه قبل خودرا آرزو می‌نمود . فکرمادر و زن‌برادر واطفال کوچك دقیقه‌ای ازمغزش بیرون نمیرفت وازآن نگران بود حالا که گرفتار شده است اربابش فرخ آنانرا از نظر دور بدارد واز سرکشی وکمك ودلجوئی ازآن خانواده بدبخت دریغ‌کند. بیچاره جوادکه علتی برای حبس وگرفتاری طولانی خود نمیدیدبهمه‌چیز دردنیا بدبین شده بود و تمام مردم را مانند ف... السلطنه تصور می‌کرد وکم‌کم معتقد شده بود همه افرادبشر برای عذاب‌دادن به هم‌نوع خود کمربسته‌اند . چه‌کند اگراین عقیده را پیدا نکند ، آیاجوادحق نداشت‌بعالم بدبین‌بشود وبعدازین‌پیش‌آمدباورنکردنی

منکر تمام مقدسین ومقدسات بشود آخرچه کرده بود که بیك چنین عقوبتی گرفتارشود . آیا آدمی راکشته بود یاشهری را آتش زده بود یا برضد نفوذنامشروع و گفته‌های سراسرمهمل وخرافات آخوندی قیام کرده ویا بارشاد رنجبران و زحمت کشان پرداخته و آنان را بحقوق خودآشنا کرده بود . دغلی وریاکاری پیشوائی راروی دایره ریخته ویا مفتخواری وبی‌احساساتی پولدارمتنفذی را برملاساخته بود . دم ازآزادی زده یابرخلاف منافع خارجیها اقدامی کرده بود؟

تنها گناه جواد این بود که طوق خدمت بفرخ‌راآنهم برای تأمین معاش خود وخانواده‌اش بگردن نهاده وباکمال صداقت بدستور ارباب خود رفتارکرده بود . ولی آیا اطاعت و خدمت بی‌سروصدا دربعضی موارد گناه بزرگی شمرده نمیشود .؟

وقتی آنروز در اوین ف... السلطنه به ژاندارمها دستور گرفتاری جواد را داد نوکر بیچاره ابتدا اهمیتی باین پیش‌آمد نگذارد وبا خود فکرکرد آن آقا درآندم خیلی برآشفته است و برای تسکین خشم خوددستوردستگیری او راداده است و یقین داشت بعداز چندساعت خشم آقا فروخواهد نشست واورها خواهد شد .

بیچاره جواد هرگز نمی‌توانست بیش ازین مجازاتی برای خود تصور کند زیرا او گناهی مرتکب نشده بود و بعلاوه برای اوباورکردنی نبودکه درقلب بشری آندرجه خشونت وکینه‌جوئی وجود داشته باشد .

هنگامی که اورا بنظمیه آوردند بازهم بخود دلداری داده میگفت :

ـ حتماً جزتهدید چیزی درمیان نیست و منظوری جزاین ندارند که آن مکان مخوف را بمن نشانداده و بخیال خودمرا بترسانند .

جواد بااین افکار بهمراهی آندو آژان که برای بردن او بخانهٔ ف...السلطنه آمده بودند وارد عمارت نظمیه شد،اماهمینکه

نزد صاحب منصب کشیك رسید کم کم متوجه شد منظور تنها تهدید نیست ، زیرا میدید صحبت از تحویل دادن او به‌محبس‌است و بعلاوه شنید که صاحب منصب کشیك از آژانها می‌پرسید که آیا او همان آدم خطرناکیست که آقای ف... السلطنه سفارش کرده‌اند ؟

آنگاه یکی از آژانها قدم پیش نهاده ودستی را بر پهلوی پیشانی گذارده وبالحن جدی پاسخ داده بود :

ــ بله سر کار خودش است .

دیگر جواد بوضع بیمناك خود پی‌برد ودردفتر رئیس محبس اضطرابش فزونترشد، زیرا رئیس زندان ازصاحب‌منصبی که‌ازحیث درجه ومقام پائین‌تر بنظرمیرسید پرسید :

ــ چه نمره خالیست ؟

صاحب‌منصب جزءهم پاسخ داد :

ــ در محبس عمومی که هیچ‌جا نیست ، نمرهٔ دوم هم تماماً پراست وفقط درمحبس نمره‌یك محل خالی داریم .

رئیس محبس‌هم بدون‌اینکه تفاوت این سه‌درجه‌ومیزان‌جرم انتسابی بجواد را درنظربگیرد گفت :

ــ خیلی متقلب بنظرمیآید همان حبس‌نمره‌یك‌جایش است!

دیگر برای جواد شکی بآنچه درپیش دارد نماند و متوجه شد غیرازآنچه تصورکرده است با اورفتار میشود ، چنددقیقهٔ بعد جیب‌هایش‌را جستجوکردندو بعد دردخمه‌ای که محبس نمره‌یك‌نامیده میشد جایش داده بودند .

دخمه بس تاریك بود وهوای فشرده و بدبوی آن هرلحظه بیشتر دربینی جواد وارد میشد . بااینکه نزدیك ظهربدانجا آمده بود بزحمت اطراف خودرا تشخیص میداد . سیاهی چشم جوان که باین تاریکی آشنا نبود هردقیقه کوچکترمیشد وعاقبت پس‌ازمدتی توانست بزحمت باندازه وکیفیت زندان خود پی‌ببرد .

پس سر بگریبان باندیشهٔ دور ودرازی فرو رفت ولی فکر خلاصی را هنوز از سر بدر نکرده بود، درآن تاریکی با روزنه

امید دل خود را روشن میداشت جواد بخود وعده میداد که این وضع هرچه باشد بیش از یکشب طول نخواهد کشید وفردای آن قطعاً درآهنین برروی اوبازخواهد شد پس در صدد افتادچنانچه بتواند بخوابد تا اقلا خستگی جسمانی خود را رفع کند وبهمین منظوردر روی‌تشك سفت‌وزمختی که‌در گوشه‌ای‌افتاده‌بود درازکشید وچشمان را برهم‌گذارد ولی‌آیا بآسانی‌بخواب میرفت.

البته نه زیرا هرکس‌هراندازه خونسرد وبی‌علاقه بزندگی هم باشد باز نمیتواند بآسانی این درجه بی‌انصافی وبی عدالتی‌را آنهم از جانب هم‌نوع خود باورکندجواد هرچه درمغزخودجستجو میکرد گناهی برای خود نمیدید که مستوجب چنین عذابی باشد.

عاقبت‌خستگی بر وی‌غلبه‌کرد وچشمانش‌که در اثرصدمه‌روحی وجسمی ناتوان شده بود برروی هم بسته‌گردید. چندساعتی‌گذشت جواد چشمان را بازکرد وباطراف‌خود نگریست وچون تاآنزمان هرصبح‌که دیدگانش در پی‌خواب طولانی شب‌گشوده بودبروشنائی صبح برخورده بود واینك‌که اثری از روشنائی نمیدید پس‌بخیال اینکه شب است وهنوز تاریکی باقیست بـدون اینکه بیاد بیاورد درکجا میباشد دوباره بخواب رفت ، اما ساعت بعدهم که چشمان را بازکرد جایگاه خودرا همچنان‌تاریك دید وچون دیگرنیازی بخوابیدن احساس نمیکرد خمیازه‌ای‌کشید وتکانی خورد ونیم‌تن روی زمین نشست‌آنگاه صدای یکنواختی‌بگوشش رسید وازشکاف نازکی‌که در چوبهای ضخیم در زندان بمرور زمان پیدا شده‌بود تابش نور خفیفی را دید وچون‌بیشترگوش فراداد فهمید صدا از آن چراغ‌توریست‌که بواسطه رسیدن شب دردالان میسوزد آنوقت جواد دوباره تکانی خورد وبیادش آمدکه در کجا ودر چه مکانی روزگار می‌گذراند.

چون جواد را نزدیك ظهر به محبس‌آورده ودرآنساعت‌نهار محبوسین داده شده بود دیگرکسی‌بفکر غذا دادن باو نیفتاده‌بود

واوهم‌که بعد ازآن وقایع اشتهائی در خود نمیدید توجهی نکرده وانگهی‌کسی بسروقتش نیامده بود تااظهاری بکند. ناگهان‌جواد احساس‌کرد موجودی‌شست پایش رالمس میکند وآنگاه متوجه‌شد دندانهای ریز وبرنده موشی درکار است پس بی‌اختیار دست بجیب برد تابوسیله‌ای‌دفع شر حیوان موذی را بکند ولی جیب خود را خالی دید وهمان‌موقع صدای‌کلیدی‌که در قفل میچرخیدبرخاست ولحظه‌ای‌بعد درباز شد.

نور چراغ‌دالان محبس‌که یکمرتبه برسرورروی جوادافتاد چشمان‌اورا زدچنانکه بزحمت‌درجلوی‌درآژانی راایستاده تشخیص دادکه پارچه‌آبی بدور یقه خود داشت آژان هم با عجله تمام کاسه کوچك مسی وقرصی ازنان وکوزه آبی در پیش اوگذاردوقبل از اینکه جوان بتواند دهان بازکند وازآنچه براو میگذرد شکایتی نماید در محبس دومرتبه برروی پاشنه‌ها چرخید ودرپی‌آن‌صدای حرکت‌کلید در قفل در شنیده شد.

جواد حالا احساس‌گرسنگی درخود میکرد بعلاوه‌کنجکاو بود تا بداند درآن‌کاسه مسی چیست پس دستش‌را بطرف‌کاسه‌برد ونوك انگشتش در مایع غلیظ وسردی فرورفت وچون آنرا بدهان برد مزه‌آش‌کشك بدی را چشیدآنگاه بی‌اختیار کاسه را پس زده تعرض‌کنان گفت ، آش‌کشك در این فصل! ولی زود متوجه خبط خود شد وآهسته زمزمه‌کرد ،

ــ در اینجا از این بیشتر چه توقعی میتوان داشت !

کم‌کم‌گرسنگی بروی غلبه‌کردجوادکه باهمان انگشت‌اول خود پی‌بمواد وطعم‌آن آش برده بود رغبتی بخوردن آن نداشت ناچار شدگرسنگی شدیدخود را بانان سیاه زندان بر طرف سازد.

جوان دوباره بفکر مادروزن برادر ودوبچه‌کوچك افتاده بود وبا اینکه میدانست آنها پولی برای مخارج مدت یکماه‌دارند مکرر از خود می‌پرسید،

ـ اگر گرفتاری من بطول انجامد وضع معاش و زندگانی آنها چه‌خواهد شد؟ آنگاه جواد که در آن‌مدت کوتاه فرخ راشناخته وبمردانگی ونیکی فطرت اوپی‌برده بود بخود اطمینان میداد ،

ـ آقا یقین بیکارنخواهد نشست اوحتماً مرا خلاص‌خواهد کرد وچنانچه بـرهائی من هم کامیاب نشود قطعاً بسروقت آنها خواهد رفت وآن دوزن بیچاره وبخصوص اطفال کوچك را گرسنه نخواهدگذارد .

جواد ساعتها دست بگریبان این‌افکار بود عاقبت باردیگر بخواب رفت وچون بیدارشد صدای یکنواخت چراغ‌توری دالان زنـدان خاموش شده بودوحدس زد شب بسرآمده است. نزدیك ظهرآنروز در محبس بار دیگر بازشد ودوبـاره هیکل آژانی در آستانه در ظاهرگردید وقرص نان جوین‌وتیکه‌ای‌ازپنیر در پیش اوگذارد.

جواد شب بعد راهم‌که با صدای‌چراغ‌توری اعلام شده‌بود خواب وبیدار در مصاحبت موشها وسوسکها گذرانید وهرلحظه‌که ازآن زندگی تلخ‌میگذشت‌جواد بروزگاری که ف.. السلطنه‌دچارش ساخته بیشتر پی میبرد ومعتقد می‌شد که شوخی و مزاحمی درکار واو حقیقتا محبوس شده‌و برای صدمه وآزارش‌کمر بسته‌اند .

روز بعد بازکلید در قفل درحرکت‌آمد جواد که‌بزندگانی یکنواخت زندان‌کم‌کم خوی‌گرفته بود این بارصدای پای چندنفر را شنید وچون درباز شد فهمید اشتباه نکرده است چه علاوه بر زندان‌بان دو نفر آژان دیگرکه تفنگ در دوش داشتند درجلوی در ایستاده بودنـد آنگاه یکی از آنان بـا صدای خشن خـود آمرانه گفت ،

ـ بلند شو برویم .

جواد خیال‌کرد دل سخت ف..السلطنه بر حال او سوخته است ویا اینکه‌فرخ عاقبت وسیله رهائی اورا از این زندگانی‌تلخ وناگوار فراهم‌کرده وحکم‌آزادیش صادر شده پس با این امیدکه

دوباره هوای آزاد را استنشاق خواهد کـرد ودیگر از دست آن موشهای سمج خلاص شده‌است با خوشحالی تمام از جای برخاست ودرحالی‌که دردل میگفت :

ـ خدا هیچکس را دچار این دخمه مرطوب ومتعفن نکند!

با شتاب تمام بجانب در رفت وقدم از آن زندان بیرون گذارد برق خوشحالی در چشمهای گود رفته‌اش هویدا شده و تبسمی بر گوشه‌لبش آمده‌بود میخواست به‌آژانها بنحوی بفهماند که ازآنها گله وشکایتی‌ندارد بلکه‌جملات تشکرآمیزی را باین‌منظور درذهن خود حاضرمیکرد که ناگهان متوجه قیافه‌آنان شدوزبانش در دهان بیحرکت ماند. زیرا دوآژان‌که توجهی بحالت بهت‌او نداشتند همینکه از در زندان بیرون آمد تفنگ‌ها را از دوش گرفته وافقی در دست نگاهداشتندوباو اشاره‌کردندکه پیش‌بیفتد وسپس جواد را از عمارت محبس بیرون بردند وازحیاط بزرگ نظمیه‌گذرانده بمیدان توپخانه‌آوردند.

نزدیك در نظمیه چشمان جوادکه براثر ماندن دوروز در زندان تاریك شماره یك خسته و ضعیف شده بـود بزحمت هیکل جوانی را تشخیص دادکـه بطرف او میآید وچون دقت بیشتری کرد فرخ را شناخت میخواست از شعف فریادی‌برآوردکه‌ناگهان متوجه قیافه‌گرفته ارباب خود شدکه انگشت را بروی لب‌گذارده بود واورابسکوت دعوت میکرد.

اشاره فرخ چون‌آب سردی جواد را بخودآورد وازچهرهٔ محزون فرخ فهمید خلاصی درمیان نیست پس سر را مأیوس پائین انداخت وبدون اینکه بداند اوراکجا میبردند براهنمائی‌آژانها بطرف جنوب شهر میرفت از خیابـان دالان بهشت گذشتند ودر انتهای آن بسمت راست پیچ خوردند ودر سرسه‌راهی‌به‌چپ‌برگشته بخیابان دربار وارد شدند وپس از طی سیصد قدم مقابل دربزرگ سبز رنگی رسیدندکه‌در سه‌گوشی واقع بودسپس وارد حیاط‌بزرگی

شدند که دورا دور آن عمارتهای قدیمی ساز بـا درهای متعددی دیده میشد .

جواد که در تمام مدت با کنجکاوی زیاد میخواست بداند اورا کجا میبرند عمارت راشناخت ودانست اورا بعدلیه آورده‌اند حیاطهای متعددعدلیه درآنساعت پرازآخوند وفکلی بود ودرکنار دیوارها اشخاصی‌که کلاه سیاه ویا عمامه چرکین بـرسر داشتند و عینك‌هائی برچشم زده بودند در پشت میزهای کوتاهی روی فرش کوچکی نشسته‌وبرای طرفین دعاوی‌که بواسطه‌نداشتن سوادبآنان روی‌آورده بودند عرضحال واعتراضات می‌نوشتند.

آن‌دوآژن جواد را از میان مردم عبور داده ودر انتهای حیاط بزرگ درگوشه شمال غربی‌آن باطاقی بردند.

آنجا دفتر پارکه بودآژانها اورا تحویل مدیر دفتردادند ومدیر دفترهم ربع ساعتی‌بعد جوادرا باطاق مستنطق برد .

در پشت میزبزرگی‌شخص کوتاه قد وسبزه باسبلت کلفتی نشسته بود همینکه جواد وارد اطاق شد اورا دعوت به‌نشستن‌کرد وسپس قلم را از پشت گوش برداشته‌صفحه‌ای‌از کاغذ پیش‌کشیده پرسش‌هاراآغازکرد وابتدا پرسید :

ـ اسم توچیست؟

آنگاه ساعتی از نوکر فرخ ازهردرسؤال‌کرد اما مستنطق مزبورهرچه‌بیشتر میپرسیدباکمال تأسف درجوابهای‌جوادهیچگونه اختلافی نمیدید وبهانـه‌ای بـرای صدور قرار مجریت او بدست نمیآورد جواد بسؤالهای مکرر وپیچ درپیچ او باآرامی‌تمام‌پاسخ داده از جمله‌گفته بود خانه‌اش درچاله میدان است ومدتی بیکار میزیسته تا اینکه روزی‌آقای جوانی بسروقتش‌آمده واورابخدمت خودگرفته بود سپس بهمراهی ارباب به قم مسافرت‌کرده واز بین راه بامر آقا بتهران بـاز گشته و باز هم بفرمان ارباب باوین رفته بود .

بالاخره‌آن جلسه استنطاق پایان یافت وهنگامیکه جـواد

اجازه رفتن پیدا کرد مستنطق خنده غریبی باو نمود و بالحن آمیخته به تمسخر و تهدید گفته بود :

ــ اگر دفعه دیگر هم همینطور جواب بدهد و آنچه میداند اقرار نکند خیلی چیزها پیش خواهد آمد !

باین ترتیب با کنایه باو میفهماند چنانچه درروبه خود پافشاری کند فجایع دوره تفتیش عقاید اسپانیا بـرایش تکرار خواهد شد از جمله ناخنهایش را خواهند گرفت و استخوانهایش را خرد خواهند کرد و بالاخره درصورت لزوم از بالای عمارت بلندی چون شمس العماره به پائین پرتابش خواهند کرد .

در بیرون در آژانها انتظار او را میکشیدند و از همان راه صبح جواد را بزندان برگرداندند .

روزها گذشت هفته‌ای دو بار بیچاره جواد را از زندان بیرون آورده نزد مستنطق میبردند جواد این رفت و آمدها را با خوشحالی تلقی میکرد زیرا برای او یکی دو ساعتی که درمقابل قیافه زشت مستنطق میگذراند در برابر سایر اوقاتیکه در زندان بسر میبرد لحظه‌های خوشی بود مستنطق هم هردفعه همان سؤالها را تکرار میکرد و از دهان جواد همان پاسخها را میشنید عاقبت روزی که دیگر مأیوس شد دانست نه حبس تاریك و نه زندگانی کثیف زندان جواد را باقرار جرمهائیکه مرتکب نشده بود وادار نخواهد ساخت با تغیر تمام باو اطلاع داد که استنطاقش دیگر پایان یافته و دوسیه‌اش بـزودی به محکمه احاله خواهد شد .

یکماه دیگر جواد در آن گوشه زندان تاریك ماند و هر روز ضعیف تر و لاغر تر میگردید تا اینکه روزی مجدداً بهمراهی دو آژان بعدلیه برده شد و این بار بگوشه دیگر از عمارت هدایت گردید جواد از یکی از آژانها علت تغییر محل را پرسید او هم درجواب با تمسخر گفت :

ــ مگر نمیدانی که امروز روز محاکمه تواست ؟

نیم ساعت بعد جواد درمقابل میز محکمه قرار گرفت قاضی که کلاه سیاه نوك باریکی برسر داشت بحقارت نگاهی بسراپای او انداخت

ومثل کسی که‌میخواهدهرچه‌زودترخود را ازکارخسته کننده‌وبیفایده خلاص‌سازد شانه بالاانداخته سپس بالحن خشکی‌آغاز محاکمه را اعلام‌داشت وهمینکه‌قرائت‌ادعانامه بپایان‌رسید پرسشهائی ازجواد کرد بیچاره‌جواد که تصورمیکرد محکمه محل اجرای عدالت است وامیدواربود درآنجا رسیدگی حقیقی بعمل خواهدآمد وبیگناهی او اعلام‌خواهدشد باسادگی‌تمام‌پرسش‌ها راجواب میداد وهنگامیکه قاضی‌ازاوخواست اگردفاعی دارد ازخودبنماید جواد که هیچ ازین تشریفات سردرنمیآورد همیقدر توانست بگوید :

ــ آقا بنده تقصیری ندارم .

قاضی‌هم ختم محاکمه رااعلام داشته وبلافاصله روی‌به‌منشی محکمه کرده با خونسردی تمام‌حکم مفصل‌خود راتقریر کرد که در آن‌پس‌ازیك مقدمه طولانی جرم انتسابی راثابت و محرزدانسته و جودارا بشش‌ماه حبس‌مجرد ویکصدتازیانه محکوم ساخته بود .

جواد که دراثراندیشه‌های پایان ناپذیر خود درزندان به‌بیعدالتی بشرپی‌برده بودوانتظاری‌جزاین نداشت اعتراضی‌نکرد وچند روز بعدهم که حکم را باو ابلاغ کردند چون سواد نداشت بیدرنگ‌به‌پیشنهادآژان که مأمورابلاغ‌بودانگشت‌را دردوات‌مرکب فروبرده در پائین‌حکم گذاردبیچاره‌چنان‌ازعدالت وانصاف‌همنوعان مأیوس‌بود که دیگر بهیچوجه حوصله گفتگو وبحث در خود نمیدید وخویشتن‌را کاملا تسلیم قضا وقدر کرده بود . دوهفته دیگر درآن حبس گذراند هیچ‌کس جززندانبان بسروقت او نمی‌آمد چشمهایش بکلی‌ضعیف گردیده وجسمش چنان نحیف شده بود که‌گاهگاه هم که دربازمیشد ومختصر نوری ازخارج وارد میگردید بزحمت بطرف دربرمیگشت وهردفعه بی‌اختیاردستها را مقابل‌چشمها میبرد .

بدبخت جواد نمیدانست به‌کی‌تعرض کندوچه‌کس رامسئول این‌بیعدالتی بداند وگاهگاه باخودمیگفت :

ــ یقین‌فرخ‌هم مرا فراموش‌کرده وحتماً آن تنها جوانمرد هم‌من‌را ازنظردورداشته ودیگر کسی‌بفکرمادر وزن‌برادرم واطفال

کوچك آنها نمیباشد .

این فکر اورا خیلی پریشان میداشت !

* * *

آنروزهم وقتی درزندان بازگردید جواد مانند همیشه در روی تشك پرشده ازکاه محبس ناتوان و نالان افتاده بود وچون بصدای درسررا باتأنی برگرداند برخلاف روزهای دیگر چهار نفر آژان مسلح راتشخیص داد که درجلوی زندان صف کشیده اند وشنید که یکی از آنها باخشونت تمام اورا به بیرون آمدن دعوت میکند جواد که درآن عالم پریشانی حکم محکمه رافراموش کرده بود بخیال اینکه بالاخره بیگناهیش ثابت شده وعاقبت ازاین زندان رهائی یافته است تا اندازه‌ای که قوایش اجازه میداد بخودحرکت داد وخواست اززمین برخاسته وباقدمهای تنداز آن محیط دورشود که ناگهان احساس سرگیجه شدیدی کرد وقبل ازآنکه دستش بدیوار برسدسخت بسر ـ زمین افتاد .

آژانها هم باشتاب تمام خودرا نزدیك اورسانیده وابتداهر یك دستی ازاوگرفتند تا اززمین بلندش سازند ولی چون به میزان ناتوانی ودرجه ضعف محبوس پی بردند ناچارزیربازوهایش راگرفتند وباهمانحال اوراآرام آرام ازحیاط عبورداده ازدربزرگ بیرونش آورده بفضای مقابل درنظمیه درمیدان توپخانه رساندند .

چشمان جواد که با وجود ضعف کم کم بروشنائی عادت پیدا می کردناگهان قریب بیست نفر آژان را دید که دایره‌وار دورجسمی راگرفته اند وچون دقت بیشتری کرد تشخیص داد که آن جسم سه پایه است ودوآژان که هریك شلاق سیم پیچی رادردست دارند دردو طرف آن ایستاده اند .

جواد بی اختیار تکان خورد وحکم محکمه بخاطرش آمد و باشتباه خودمتوجه شد آنگاه کمی دورتر ازحلقه آژانها جمعی اززن ومرد بیکارراهم ایستاده دید که انتظار تماشای چوب خوردن او را میکشیدند .

قیافه جوان بشدت برافروخت گوئی مختصرخونی که در عروقش میجوشید سخت بدوران افتاده بوددرنگ زردش بسرخی مبدل گردید اودیگراین اندازه بی انصافی را انتظارنداشت میان اووشلاق فاصله بس زیادبود میخواست فریادکند وبیشرمی وبی وجدانی مسببین بدبختی خودرا بگوش همه برساند ولی صدایش درگلوگرفته ماند وانگهی آیا ناله‌های اواین دلهای سنگ را نرم می‌ساخت ...

پای جواد دیگر پیش نمیرفت آژانها اورا کشان کشان تا نزدیك سه پایه رساندند وبدون اینکه زندانی بدبخت بتواند کمترین مقاومتی کنددستها وپاهایش رابسه پایه بستندو پیراهنش راازتن بیرون آوردند

بلافاصله دوشلاق بلندوسیمی آن دوآژان بجنبش درآمد و برای اولین بار بر پشت بیچاره جواد فرونشست .

ازجوادصدائی برنمی‌خاست بدبخت پیش ازآنکه اولین ضربه شلاق را بچشد ازحال رفته بود .

وقتی ضربه سی ونهمین فرودآمد ناگهان ازمیان تماشاچیها صدای زنی بلندشد ومردم که لحظه‌ای جوادبدبخت را از نظر دور داشته وبطرف صداروی برگردانده بودند زنی روبنده‌دار رامیدیدند که تلاش میکندخودرا نزدیك آژانها برساند وزاری کنان میگوید :

ـ ای وای این پسرمن است معلوم میشودخواب هفته پیش من درست بود جوادپسرم محبوس شده است .

مادرجواد بزحمت خودرا بدایره آژانهای محافظ رسانیده وچون خواست بجانب پسر بیگناهش برودیکمرتبه تفنگ آژانی بسختی بپهلویش آشنا گردید وبینوا زن ازشدت دردناله کرد وبیهوش نقش برزمین شد .

عده‌ای ازتماشاچیها بدیدن این منظره خندیدند ودست زدند وچابکی وزرنگی آژان راکه مانع برهم خوردن معرکه ووقفه در اجرای عدالت شده بودتمجید کردنداما جمعی دیگرازین وحشیگری بسی متأسف شده وازخجالت سربزیرانداختند . جوادحالا بهوش آمده

بود وهردفعه که شلاقها بربدنش میخورد نـاله ضعیفی از گلویش بیرون‌میآمد .

بالاخره آخرین ضربه شلاق فرودآمد وآنگاه آژانها دست وپای‌اورا بازکرده وآن‌جسم‌نحیف ومجروح‌راکشان‌کشان دوباره بداخل‌نظیمه بردند ازبدن‌جواد خون بشدت جاری‌بودپس بدستور طبیب‌یکسر به مریضخانه‌محبس‌برده‌شد و بمحض ورودبه‌اطاق‌مریخانه بسرفه‌های سختی دچارگردید . سرفه‌ها هرلحظه عمیق‌ترمیشد وهر آن نزدیك‌تر بهم میآمد عاقبت سرفه سختی کرد و سراسر بدنش یکباره تکان‌شدیدی خورد ودرپی‌آن خون‌زیادی‌ازدهانش درگوشه اطاق فروریخت .

قانون وعدالت درباره او اجراگردیده بود !

فصل سی ودوم

چگونه یك کلمه زیباگاهی مفهوم زشت و ناگواری پیدا میکند ؟

عصرهمانروزیکه جواد باآن طرز ظالمانه شلاق خورد در منزلف ... السلطنه جنب وجوش زیاد دیده‌میشد جمع‌کثیری‌اززن ومرددررفت وآمدبودند فعالیت زنان در عمارت اندرون ومردان دربنای بیرونی وفضای جلوی‌آن تمرکز یافته بود وتنها حسنقلی ورضاقلی پیشخدمتهای مخصوص پدر مهین و دیگر خدمتگزاران آنخانه‌اززن‌ومرد بودندکه‌گاهی ازاندرون به‌بیرون رفته و زمانی ازبیرون‌باندرون برگشته‌وارتباط بین‌دوقسمت‌رابرقرارمیساختند. درطالاربزرگ‌عمارت اندرون ودواطاق اطراف‌آن‌میزهای‌کوچکی دورتا دورگذارده شده بود و در روی هریك انواع شیرینی‌هـای ایرانی‌واروپائی‌ومیوه‌های‌گوناگون فصل در ظرفهای بلور ونقره چیده‌شده‌بود چنانکه‌ارتفاع‌ستون میوه‌ها تایك‌چارك وبالاترمیرسید ازکثرت‌دود قلیان وسیگارهمه درها وپنجره‌هارا بازکرده‌بودند .

جمع زیادی ازخانمها ازپیروجوان درکنارهم روی صندلی‌ها نشسته وازهردرسخن میگفتند وگاهگاه خنده‌های بلندی میکردند .

همه‌نوع لباس وهمه‌رنگ پارچه درتن آنان دیده میشد گوئی هیچ‌رنگ وهیچ «مدی» راازنظردورنداشته بودند پیراهن خانمی از پارچه‌حریربرنگ لیموئی بودلباس‌خانم دیگر ازتافته نارنجی تهیه شده پیرزنی فاستونی آبی‌را انتخاب کرده ودخترجوانی کرپ دوشین سرخ‌را برگزیده بود . بیشتر بانوان جوان چهارقدهائی ازتور برسر کرده که گیسوانشان ازمیان سوراخهای کوچك وریز آن پیدا بود و خانمهای مسن‌تر به‌چهارقدی ازگارس قالبی باوفا مانده بودند وسر و چهارقدشان برای علاقه‌مندان به‌فن هندسه شکل مخصوصی رادرست کرده بود باین معنی که مجموع سروچهارقدشان بمنزله مثلثی بود که رأس آن درعوض زاویه به‌قوسی منتهی میشد .

هردسته ازخانمها قسمتی ازطالاررا انتخاب کرده وباهم فکران خودبصحبت مشغول بودند یکی ازهووی خود میگفت دیگری ازشغل جدید شوهرش دم‌میزد دونفر که جوانتر بنظر میآمدند ومعلوم بود چندی بمدرسه رفته‌اند ازدوستان ارمنی واروپائی خود یادمیکردند وبرزندگانی وآزادی که آنان دارند افسوس میخوردند خانمی جاافتاده که هنوزخود راارتك وتا نیانداخته ودرسلك جوانان در آمده بود ازاثردعای ملاابراهیم یهودی ودرنظرشوریکی ازآشنایان میگفت وباحرارت تمام ادعا مینمود بچشم خود دیده بود که سنگ بزرگی دراثرنظرشورآن شخص آناشکاف خورده بود . خانم‌جوانی که بتازگی شوهر کرده بودباخجالت تمام به‌تمایلات خاص شوهرش اشاره‌میکرد وباکنایه بدوستش میفهماندکه شوهرش درعوض اظهار علاقه‌مندی باوکه خدا برایش آفریده بجنس دیگر بیشتر توجه‌دارد وآنگاه‌همان خانم بادست اشاره به‌مجلس عروسی آنروز ومیهمانان کرده وبادلسوزی گفت :

ـ خداعاقبت این‌عروس‌راهم خیر کند من که هروقت‌شکایتی ازشوهرم بکنم مراکتك میزند .

دخترجوانی که درهمان ماه عقدشده بود ودر مرحله نامزد بازی‌بود برای رفیقه‌اش که کنار او نشسته بود مضامین کاغذهای عاشقانه را که باشوهرش مبادله نموده نقل میکرد ومیگفت ،

ـ درکاغذآخری عبارتی برایش نوشتم که تمام احساساتم را مجسم کرده بود ! خانم مسنی که لباس دوخت قدیم درتن داشت وروی نیم‌تنه‌اش که ازپارچه سربی‌رنگ بود از زیرگردن تا روی ناف دگمه خورده وآستین‌های تنگش چون لباس نظامیان درروی شانه‌اش بالا ایستاده بود و چهارقد سفیدی از گارس برسرداشت برزندگانی قدیم افسوس میخورد وزیارت کربلا را باکجاوه آرزو میکرد وبه‌فرنگیها که خط‌آهن واتومبیل را درست کرده‌اند لعنت میفرستاد و تمام گناهها و بیدینی‌ها و حوادث ناگوار روزگار را بگردن این اختراعات می‌انداخت !

درآن میان ملکتاج‌خانم که چادر آبی‌رنگ کوتاهی بکمر بسته ووظیفه مادرعروس را انجام میدادگاهی از جای برخاسته از اطاق بیرون میرفت وزمانی مجدداً بدرون طالارمیآمدودرحالیکه سعی‌داشت قیافه خندانی بخودبگیرد وهردفعه‌ای بدسته‌ای‌ازخانمها نزدیك میشد وهرلحظه درکنارعده‌ای می‌نشست گاهی بکلفتی امر بآوردن شربت میداد وموقعی به مستخدمه دیگر چاق‌کردن قلیان کوکی را برای خانمهای مسن سفارش میکرد .

خانمها همه خندان ودلشاد بنظرمیآمدند سفیدآب‌وسرخاب زیادی‌که درروی صورت بیشترآنان بکاررفته بود اندوه وغصه‌های درونی‌شان را ازچشمها میپوشانید همه سعی داشتند این چندساعت را بخوشی بگذرانند البته آنهائیکه خودرا خوشبخت میدانستند بیشتر وبلندتر میخندیدند وبقیه بااین نیت‌که مجلس‌عقد دیگران را نباید تلخ کنند ناچار بتبعیت سایرین تبسمی برگوشه لب میآوردند .

خانم جوانی‌که خیلی عصبانی بنظرمیآمد وبزحمت راحت درجایش می‌نشست وچندین‌بار بازوی رفیقه‌اش را بی‌اختیارنشگان

گرفته وهر دفعه نظراورا بطرف یکی ازحاضرین جلب کرده وایرادی به‌لباس ویا نشستن آن مهمان کرده بود یکمرتبه باتلخی وتأثر تمام به رفیقه‌اش بالحن شکوه‌آمیزی گفت :

ـ ببین خانم‌بزرگ امروز هم دست از سرمـا برنمیدارد مرتباً چشمش بطرف ماست روزعروسی هم ازدست‌مادرشوهرراحت نیستیم بعقیده‌اواینجا هم مابابد مثل روضه ساکت وصامت‌بنشینیم.

دسته مطرب هم‌که مرکب ازسه‌نفربود درمیان طالار روی زمین‌نشسته بسازونواز میپرداخت یکی‌ازآنان ارگ‌دستی‌مینواخت دیگری تارمیزد سومی ضرب میگرفت ودودختررقاصه که‌هم‌ازحیث قد وهم از جهت صورت متفاوت بودند هرکدام درطرفی از طالار بصدای سازحرکات بی‌تناسبی میکردند آنکه بلندقدتربود موهائی بور وچشمانی زاغ داشت وپیراهنی بلند بمدجدیددرتن‌کرده بود ودر فضای شمالی اطاق میرقصید اودستمالی از ابریشم هم‌دردست داشت وهرلحظه قسمتی از صورت را از نظر مهمانان میپوشانید و ابروها را بالا وپائین میبرد دیگری‌که قدش‌کوتاه‌تر وکمی چاق بود چهرهٔ سبزرنگ داشت اونیم تنه‌کوتاه وشلواری از مخمل‌آبی رنگ پوشیده بود و قسمت جنوب اطاق راگرفته وپی درپی معلق میزد وخانمهای میهمان هم‌که‌در اثر خودخواهی مردان ازهرگونه تفریح وتماشای دیگری در زنـدگی محروم بودند با علاقه زیاد بحرکات سرد وبی‌مزه‌آن دوسرگرم ودلخوش بودند.

سینی‌های چای و بستنی وشربت پی‌درپی وسیلهٔ کلفتها پیش مهمانها آورده میشد وقلیانها چاق برای خانم بزرگها هم‌فراموش نمیگردید .

***

در اطاق دیگر همین عمارت یعنی همان جائیکه تاحال ما چندین‌بار خوانندگان رابرده وناظر حالات مختلف مهین بوده و شاهد افکار پریشان‌واشکهای‌خونین وبالاخره‌کسالت عصبی‌دختر

ف...السلطنه بوده ایم در همانساعت مهین بـا قیافه بس گرفته و محزونی مرتباً ازین سربآن سراطاق قدم‌میزد وگاهگاه که‌نگاهش به لباسهای حریر سفیدی‌میافتاد که مطابق‌آخرین مدبرایش‌دوخته شده بود لگدی از دلتنگی برزمین میزد، رنگ چهره مهین‌خیلی زرد وپریده بنظر میآمد ودرهمان حال چشمانش بشدت سرخ‌شده وآثار خستگی وبی‌خوابی وگریستن زیاد ازآن هویدا بود مهین بسیار لاغر شده بـود چنانکه روی دستان سفید وظریفش رگهای برجسته باخون‌آبی رنگ بچشم میخورد.

آنروز میخواستند مهین را جبراً برای سیاوش میرزاعقد کنند ودختر بدبخت را درقید همسری جوانی در آورند که هیچ نمی‌شناخت ومختصر علاقه دردل نسبت باو نمیدید ومیخواستندطی تشریفاتی مقدرات دو موجود راکه ازهرجهت با یکدیگر تفاوت داشتند باهم درآویزند ولی آیا مهین میتوانست بآسانی باین‌کار تن در دهد وآیا او میتوانست این چنین وصلتی را بپذیرد؟

او از همان ساعت اول این ازدواج را نپسندیده وبارها به پدر ومادرش نارضایتی خود را اعلام داشته بود ولی چه فایده‌که آنها گوشی برای شنیدن دلائل منطقی او نداشتند وبه احساسات قلبی دختر کوچکترین توجهی نمیکردند وآیندهٔ چنین وصلتی را درنظر نیاورده بودند مهین هم‌که پدر را تا آن درجه سخت قلب وبی‌علاقه بخود دیده تصمیم گرفته بود خود را از میان ببرد.مهین آنروز ازصبح زودتمام‌خانه را بهیجان‌درآورده بود چنانکه‌هرچه دستش‌رسیده‌شکسته وبهرکه نزدیکش شد پرخاش‌کرده بودمادرش که چند بار بسروقت اوآمده بود برای رام‌کردن او هرزبانی را که‌میدانست بکاربرده‌بودگاهی او را ازعذاب عاق‌والدین‌ترسانده زمانی سعی کرده بود بوعده دادن چند قطعه جواهر دختر را از خر شیطان پائین بیاورد. ولی مهین‌که دلش دربند عشق دیگری گرفتار بودگوش شنیدن این حرفها ووعده‌های مادر را نداشت و کوچکترین تغییری در نظرش نمیداد از جملـه بهیچوجه حاضر

نمیگردید او راآرایش کنند وهر دفعه که میخواستند لباسهای عقد را بر تنش کنند باتحقیر آنرا بعقب میزد.

آیا حقیقتاً هم این عقد خوانده میشد واین طـریق وادار ساختن دختری بیچاره بزندگی بامرد ناشناس ازدواج نام داشت آیا پیشوایان ادیان هم این نوع وصلت را تجویز کرده بودند!

مهین بهمه بد میگفت مهین بتمام عالم فحش وناسزا میداد مهین دوباره حال عصبی را از سر گرفته بود.

نزدیك عصر هنگامی که مهمانان یك‌یك ودسته‌دسته شروع به‌آمدن کردند روحیه‌مهین بدتر شده‌بود.دختر بزحمت‌فریادهائی راکه هرلحظه‌نزدیك بود ازدهانش بیرون‌آید درگلوخفه‌میساخت. مادرش حالا هرچند دقیقه بدقیقه بسروقت اومیآمد وچون هردفعه مهین را در همانحال عصبی میدید رویـه درخواست و التماس را پیش گرفته بود وبهر چه دختر می‌گفت برای حفظ آبرو جوابی نمیداد ومکرر باصدای‌لرزان‌وچشمانی‌گریان‌ازاودرخواست‌میکرد:

ـ آبروی من‌وپدرت‌را مبر،مارا درپیش چشم اینهمه‌مهمان خجل ورسوا نکن، هرچه بخواهی میدهم، ملك وجواهر ودارائی ما همه مال تست وهمین امروز هرچه داریم بتو می‌بخشیم.

ولی مهین‌گول‌این عروسك‌بازیها را نمیخورد واز نظرخود دست بر نمیداشت، مهین ثروت را هیچ میشمرد. مهین تصمیم‌خود راگرفته بود. دختر حکم مرگ خویش را شخصاً صادر کرده بود عاقبت وقتی بار دیگر مادر بسروقتش آمد ومجدداً ناله وزاریرا از سر گرفت، مهین که طاقتش تمام شده‌بود باخستگی زیاد وصدای گرفته از درد واندوه گفت:

ـ خیلی خوب حاضر خواهم شد.

بشنیدن این جمله مادرش فریادی از خوشحالی برآوردو خواست مهین را درآغوش کشد. ولی مهین‌مادر را عقب زدوچون پایش بشدت میلرزید روی صندلی نشست‌ومدتی ساکت باچشمهای

بیحرکت مادرش را نگریست وهمینکه مادرش باذوق تمام از در اطاق خـارج شد مهین که تنها مانده بـود آهسته آهسته شروع بگریستن کرد .

چند دقیقه بعد زن‌مسن کوتاه قدی‌که غبغب بزرگ وچهرهٔ گوشت‌آلود وسرخ رنگی داشت وچهارقد سفیدی برسر کرده بود بدرون اطاق‌آمد، مهین تـازه‌وارد را نمی‌شناخت، ولی حدس زد باید مشاطه باشدکه برای‌آرایش اوآمده است.

مهین ساکت وصامت مانده بود وباظهارات خشك وبی‌مزه مشاطه که‌مصنوعا اظهار شعف‌میکردوخوش‌باشهای معمولی رامیگفت جواب نمیداد، گوئی دختر دیگر هرگونه احساسی‌را درخودکشته بود وچون مجسمه بی‌روحی بدون هیچگونه جنبشی خـود را در اختیارمشاطه وهمراهانش گذارده بود.

ساعتی‌گذشت‌آرایش مهین تمام شد، ابتداگیسوانش راشانه کردند وبعد فرزده دربالای سرش‌جمع ساختند وروی سرش‌نیم‌تاج مرصعی‌گذاردندآنگاه لباس‌عروسیش راکه پیراهنی ازحریر سفید بود برتنش‌وکفش سفید زرنگاریرا بپایش‌کرده وتوری زربفت بر سرش انداختند ودر روی‌آن دسته‌ای‌ازگیله‌آویزان‌کردند، اکنون دیگرموقع‌انجام عقد رسیده‌بود و مهین بایستی به اطاق مخصوص عقد برود .

پاهای دختر میلرزیدگوئی بطرف قبرستان میرفت، برای مهین عقد وعروسی درمیان نبود، مهین چنان میماندکه بچوبهٔدار نزدیك میشد وآیاکسی بسوی چوبهٔدار بامیل وعلاقه رفته است ؟

مهین خوشی در پیش خـود نمیدید وآتیه روشن ونورانی برای خود مشاهده نمیکرد.

مهین هیولای مـرگ و نیستی را در جـلوی چشمهـای خود داشت .

دو نفر از خانمهاکه با مهین خویشی داشتند زیر بازوی اوراگرفته واو را باطاق مخصوص‌عقد بردند ودختر را روی‌شالی

مروارید دوز که برزمین گسترده‌شده‌بود مقابل آینهٔ بزرگی که بدیوار تکیه داشت نشاندند

***

در صحن باغ در فضای نزدیك عمارت بیرونی هم مدعوین مرد گردآمده بودند. گلهای رنگارنگ دراین‌روزاوائل‌پائیزطراوت زیادی داشت وهوای لطیف ساعت پنج بعداز ظهر بیشتر برزیبائی درختان سرو افزوده بود دراینجاهم میزهای متعدد مانند طالار اندرون پراز شیرینی ومیوه‌های گوناگون گذارده شده در هر گوشه عده‌ای‌ازآقایان‌نشسته بودند. بین اینان هم ازهمه‌طبقه وازهرسن دیده میشد. جمعی جوان‌وبرخی‌عاقل ودسته‌ای‌پیرسالخورده‌بودند، غالب مدعوین کلاه برسرداشتند وچندنفرعامه‌ای هم میان‌آنان‌بود، جوانان باهم‌فکران خود وعاقلها با هم مسلکان خودوپیرها با هم دندانهای خود صحبت میداشتند.

بحث جوانان بیشتر دربارهٔوقایع جدید شهری وسیاسی‌بود. بعضی ازآنان با حرارت تمام ابراز احساسات‌کرده ازهیئت‌دولت وقت انتقاد می‌کردند وکارهای‌کابینه سابق را میستودند. عده‌ای هم که به‌بحث مسائل‌سیاسی‌بیعلاقه بودنداز تفریحات‌وخوشگذرانیهائی که درآن روزهای اخیرکرده صحبت میداشتند. از جمله جوانی با چشم‌های درشت خون‌آلود میگفت:

ــ کارت دعوتی چاپ کرده‌ام وبه هر خانمی‌که از خیابان لاله‌زار نزدیك خانه‌مان میگذرد میدهم!

رفیقش‌که خیلی‌کنجکاو شده بود تفصیل را سؤال‌کرد، او هم فوراً کارتی را ازکیف بغلی‌خود درآوردودرجلوی چشم‌دوستش نگاهداشت:

«از سرکار علیه خانم تمنی میشود روز... شنبه ساعت ... بعد از ظهر بنده منزل واقع درکوچه... طرف چپ خیابان‌لاله‌زار تشریف‌فرما شده بصرف گیلاسی شربت وکشیدن سیگاری مفتخرم فرمائید». امضاء ... الدوله

آنگاه خندهٔ بلندی کرده توضیح داد :

ــ نمیدانی چقدر این کارت مفید واقع شده وچه خانمهائی بدین وسیله بدامم افتاده، بیچاره‌ها !غلب گول میخوردند وهر کدام بخیال اینکه این کارت فقط مخصوص اوچاپ شده‌ودلیل علاقمندی مفرط من است سروقت تشریف میآوردند!

رفیقش هم باتعجب تمام باو نگریسته گفت :

ــ حقیقتاً رفیق باید تــرا بداشتن یك‌چنین هوشی تبریك گفت، حقاً کــه خوب راه فریب دادن و از راه در بردن زنانرا پیدا کرده‌ای !

جوان دیگری که کلاه‌سیاه نظامی برسرداشت‌وقسمتی‌ازموهای مجعد خودرادر گوشهٔ پیشانی‌اش‌از کلاه بیرون گذارده بودوحرکات جلف داشت‌ازآنچه‌چندشب‌قبل‌درکافه ... بالای‌خیابان علاء الدوله گذشته‌تعریف‌می‌کردوبااطمینان ادعامی‌کرد که‌یکی‌اززنهای‌خارجی رافریب داده وبدام‌آورده بود .

مهمان‌دیگری که‌شاهزاده‌خطاب‌میشد وچهرهٔ‌سرخ برافروخته ولبهائی‌کلفت وبینی درشت وبرگشته وچشمانی بیحالت داشت واز جملگی قیافه‌مخصوصاً لبهای‌کلفتش شهوانی‌بودن وبلاهتش خوانده میشدازمعاشقه‌اش باآرتیستی‌دم‌میزدوازمقاله‌ایکه‌دروصف آن‌بازیگر دریکی‌از جراید نوشته بودسخن‌میراند وعشق‌بازیهای‌خودرا باآن آرتیست باآب‌وتاب‌تمام نقل‌می‌کرد .

مرد دیگری که کمی مسن‌تراز رفقایش بنظرمیآمد واندامی متوسط وهیکلی‌برازنده وچشمانی جذاب داشت ومی‌گفتند نویسندهٔ قطعات‌تآتراست ازکسادی بازار تآتر در ایران واشکالاتی‌که در این‌راه‌موجوداست صحبت‌میکرد وباتأثرمی‌گفت ،

ــ یك‌طالارآنهم‌ناقص‌که‌بیشتردراین شهربرای نمایش‌وجود ندارد وصاحب‌بهودی منش آنهم که‌تاشصت تومان‌کرایه خودراقبلا نگیرد سیم چراغ برق‌راباز نمی‌کند ومردم‌هم که‌ذوق وعلاقه‌بتماشای نمایش‌های‌اخلاقی‌نشان‌نمیدهند ، دیگرچطور می‌خواهید این‌صنعت

پیشرفت کرده ورونقی بگیرد !

امامردمان پخته‌تر وباصطلاح عاقـلها بعضی‌ازمحصول سال املاك خود می‌گفتندو برخی دراطراف تجارت‌پنبه وپشم‌اظهارعقیده می‌کردندوچندنفریهم‌ازخرابی‌وبی‌نظمی‌دوائردولتی‌صحبت‌میداشتند ازجمله‌یکی ازآنان‌دروصف وزیرجدید مالیه میسرود :

ــ وزیر جدید دزدی‌نمی‌کند ، ولی‌رشوه می‌گیرد ، بعلاوه حسنش اینست که اقلادرمقابل پولی که می‌خواهد برای انسان کاری هم انجام میدهد !

دیگری‌ازوزیرسابق‌مالیه‌توصیف‌میکردوباحرات تمام‌میگفت:

شنیده است که خیلی اداریست وبه وظایش علاقه منداست ودر روزهای بیکاری‌خود نظامنامه‌های زیادی‌برای‌امورگوناگون مینویسد که متأسفانه درگوشهٔ خانه‌اش‌انبارشده وبیفایده مانده‌است.

آنوقت آهی کشیده بادلسوزی‌تمام‌اضافه میکرد:

ــ البته‌اگرزحمت‌کش‌وغمخوارملت‌نبود که‌این قدرنظامنامه نمی‌نوشت !

مهمان دیگری که کلاهی نوك باریك برسروکت سیاهی‌دربر داشت‌وعینك‌سفیدی‌بچشم‌گذارده وزنجیر طلائی ظریف آنرا به‌پشت گوش انداخته بود و دائماًدست‌رادرجیب جلیقه‌خود که‌ازکتان‌سفید و راه راه بودفرومیبردو باین‌بحث‌باعلاقهٔ تمام‌گوش‌فرامیدادوارد صحبت شده‌گفت :

ــ آقایان‌وزیرمالیه اسبق‌راهم فـراموش‌نکنید ، بنده ازو چیزهائی‌شنیده‌ام که‌حقیقتاً باورنکردنی‌است . میگویندجوان‌تحصیل کرده ایرانی‌راکه‌دوازده‌سال‌عمرخودرا به تحقیق‌درآلمان‌گذرانده وبرای‌خدمت‌گزاری‌بوطن‌آماده شده بود ، بجرم‌آنکه‌نخواسته‌است باکارهای‌نادرست‌بعضی‌ازمستشاران‌بلژیکی‌موافقت‌کند وادارباستعفا کرده وفشارآورده‌بود تامرخصی‌طولانی و بدون حقوق‌تقاضاکند .

ملاحظه بفرمائید آیادیگرباین تربیب جوانهای ایرانی‌به کسب علم وهنر رغبت‌پیدا میکنند ؟

در آن میان برخی از مهمانان که در فکر آتیه فرزندان خود بودند گفتگو را به فضائل پسران و دختران خود کشانده یکی از مراتب تحصیلات پسرو نمرات امتحانات آخر سالش می گفت و دیگری از کاردانی و هنرهای دخترش شرحی میسرائید و برای اثبات مدعای خود مسئله‌ای را که در روزنامه نسیم شمال طرح شده بود و دخترش حل کرده و همان روزنامه اسمش را در ردیف سایر جواب دهندگان منتشر ساخته بود مثال می‌آورد که البته با این گفته‌ها هردو در باطن زمینه وصلت آتیه فرزندان خود را فراهم میساختند . اما پیرها هر یك قلیانی را در زیر لب گذارده و در حالی که دقیقه بدقیقه دود غلیظی از دهان خارج می کردند از نماز و روزه خود می گفتند. یکی روزهای بلند ماه رمضان آینده را بنظر میآورد و دیگری حکایت‌های شیرین عصر عتیق را نقل می کرد و بیاد آن ایام آب را در دهان میغلطاند و از جمله می گفت روز یکه شاه شهید خیلی خوش و سر دماغ بود او جسارت کرده لباس و قامت رعنای ظل‌الله را استوده و سیمای مبارك را با آفتاب تشبیه کرده بود. قبله عالم هم در قبال آن تملق صیغهٔ یکی از زنان بیشمارش را پس خوانده و با پانصد تومان خرج عروسی باو واگذار کرده بود !

در این میان سینی‌های پر از گیلاسهای شربت و فنجانهای چای و ظرفهای بستنی پی در پی از طرف مستخدمین بگردش در میآمد و هر لحظه در مقابل مهمانان نگاهداشته میشد و بعضی از مدعوین خیلی پر حرفی کرده و گلوهایشان خشك شده بود با نوشیدن و خوردن خود را برای بحث و گفتگوی بیشتری آماده می کردند.

درین هنگام کالسکه سیاه بزرگی در جلوی در ایستاد و پیشخدمتی باشتاب جلو دوید و در کالسکه را باز کرد ، حضرت آقا . . که برای اجرای صیغه عقد تشریف فرما شده بودند بپائین آمدند و با قدمهای آهسته بجانب جمع میهمانان براه افتادند .

همهٔ حاضرین باحترام ورود حضرت آقا . . از جای برخاستند آقا هم از میان میهمانان گذشته براهنمائی ف . . السلطنه در صدر مجلس روی صندلی دسته‌داری نشست . ربع ساعت بعد پس از صرف چای و شربت

و پوك‌زدن برقلیان‌مخصوص که سروکوزهٔ آن‌ازنقره و بدست‌استادان هنرمند اصفهان ساخته‌شده بود . آقای براهنمائی ف . . السلطنه باندرون تشریف بردند . چنددقیقهٔ‌بعدهم‌درشکهٔ سیاه براقی‌که‌بدو اسب‌قوی‌هیکل‌بسته‌شده واسبهای‌آن‌یالهای‌مشکی وپرپشت وقشنگی داشتند جلوی درباغچه‌ایستاده وسیاوش میرزا از آن‌فرودآمد .

شاهزاده‌کت سیاهی پوشیده وکراوات‌شاه‌توتی‌رنگی‌بگردن بسته بود وکفش‌سیاه برقی درپای‌داشت وشلاق‌کوتاه سابق راهم از دست‌دورنیانداخته بود . محمد تقی‌هم‌که پهلوی درشکه چی‌نشسته بودفوراً پائین‌جسته‌درحالی‌که‌نگاه تحقیر آمیزی‌بسایرپشخدمت‌ها انداخت وبه نوکری سیاوش میرزا فخرومباهات می‌کرد درعقب اربابش‌براه افتاد. سیاوش‌میرزا بمیان‌میهمانها آمدوبدون‌اینکه‌سلام وتعارف‌درستی‌بهریك‌ازحاضرین‌بکندباتفرعن وتبختری که‌مخصوص بعضی ازشاهزادگان‌است بصدرمجلس رفت ودرجائی‌که ربع‌ساعت پیش حضرت‌آقا ... نشسته بود قرارگرفت .

حسنقلی ورضاقلی‌که باهم رقابت داشتند اینك هرکدام از آبدار خانه سینی‌گرفته وبرای خودنمائی وچاپلوسی‌وبامیدگرفتن انعام خوبی پی‌درپی شربت وچای وبستنی درپیش شاهزاده داماد نگاه میداشتند .

شاهزاده ك . . . که‌درمیان‌جمعی ازپیرها نشسته بودازرفتار پسرشرمنده شد ، پس‌برخاسته نزدیك‌اوآمد وپسررا بسبب‌بی‌ادبی که‌نسبت‌به‌مهمانان‌کرده‌بودآهسته سرزنش‌کرد . ولی‌سیاوش‌اعتنائی به تذکرات پدرننمودوشانه بالاانداخت و بلافاصله یکی ازرفقایش راکه‌بین میهمانان بودپیش خواندوباواوبلندبلندمشغول صحبت‌شد و صدای خنده‌های جنون آمیزش در صحن باغ برخاست .

شاهزاده برای رفیقش ازکیف ولذتی‌که چند شب پیش در یکی‌ازخانه‌های معروف برده می‌گفت وبا وجود اینکه رفیقش باو یاد آور میشد که موقع ومحل مناسب‌با این‌حرفها نیست‌باز ساکت نمیشد وخندان اضافه میکرد ،

ـ مگرچه عیبی دارد ، من که خودرا پای‌بند کسی نکرده‌ام پدرم هم‌نمی‌تواند مرامجبور کند دست‌ازاین‌کارها بردارم !

سیاوش‌چندی‌سرگرم باین‌خودستائی‌ها بود ومدعوین‌هرکدام بصحبت‌های خود مشغول بودند .

ربع‌ساعت بعد رضاقلی‌از طرف‌اندرون‌دوان‌دوان‌آمدوچنان معلوم بودکه‌ف . . السلطنه ارباب خودرا جستجو میکند وهمینکه پدرمهین‌را دیدنزدیك رفته درگوش ارباب‌چندکلمه گفت . رنگ ف . . السلطنه که‌درمیان دسته‌ای از میهمانان‌مسن نشسته بود از گفتهٔ نوکرپرید وازجای برخاست و باقدمهای تند بطرف‌اندرون روان‌شد و چون‌نزدیك درعمارت‌رسید غوغائی‌رابرپادید ، خانمها همگی درراهرو بین طالارواطاق عقد جمع‌شده وباوجودهوای‌گرم بیکدیگر فشار میآوردند وهمه میخواستند باطاق عقد برسند و وتمامی آنان به‌یك نقطه‌چشم‌دوخته بودند.چه‌واقع شده‌بود ؟

* * *

مهین در اطاقی‌که مخصوص تشریفات عقد تزیین شده بود روی طاقه شال ترمه مروارید دوز درمقابل آئینهٔ بزرگ نشست .

حالت مهین دقیقه‌بدقیقه بدترمیشد رنگش هرلحظه بیشتر زردمیگردید کم‌کم‌زردی‌رخسارش بدرجه‌ای‌رسید که‌تمام اثرسرخاب وسفید آبی که مشاطه برای آراستن چهره‌اش‌بکار برده‌ازمیان‌رفت سراپای دخترمیلرزیدمهین جزیك فکرنداشت‌وتمام خیال‌اواطراف آن اندیشه درو میزد . مهین از خود میپرسید اگراحیاناً موفق به خودکشی‌نشود چگونه باجوانی غیراز فرخ زندگانی‌خواهدکرد وچطور ممکن‌است‌وجود دیگری را جزفرخ نزدیك خود احساس کند. بفکراینکه شاهزاده‌اورادرآغوش‌بگیردمهین‌سخت‌تکان‌میخورد وتردیددر موفقیت دراجرای نقشه‌اش خوف وهراس دختر رابیشتر می‌ساخت .

ناگهان صدائی بلندشد و خانمی‌گفت ،

ـ حضرت آقاتشریف‌آوردند ودراطاق پهلوئی‌میباشند .

درپی آن سکوت کوتاهی درآن عمارت برقرارشد و مهین که ازداد وفریاد بخصوص خنده‌های خشك و بی‌معنای خانمهاعذاب کشیده بود آنرا باميل تمام تلقی کردولی لحظه‌ای بعد شنید دوآقا که وکالت او وشاهزاده را داشتند عباراتی بعربی میخوانند وسؤال وجوابهائی بایکدیگر ردوبدل میکنند .

سپس صدای یکی ازآنها برخاست که پس ازادای چندکلمه عربی به‌مهین خطاب کرده میپرسید :

ــ خانم قبول است ؟

مهین جواب نداد ، دخترقادربدادن پاسخ نبودبیچاره‌مهین باندازه‌ای ازخودبیخودشده وبحدی دراضطراب وتشویش میگذراند که گوئی دیگرزبان دردهان برای ادای کلمات نداشت .

آقا سؤال را باصدای بلندتری تکرارکرد .

این‌بار مهین شنیدخانمی درگوشش مانندمگسی وزوزمیکند:

ــ خانم‌جان انسان باید همه‌چیزرا فدای آبرویش کند اگر شوهر انسان دیوهم باشد باز نبایستی حضرت‌آقا ... را درانتظار بگذارد .

مهین درخود توانائی آنراکه برگردد وبه‌بیندگویندهٔ این جملات کیست نمیدید دخترگوئی تمام اراده خودرا ازدست داده و حواسش بکلی ازکارافتاده بود .

باردیگرصدای آقابلند شدکه مجدداً ازوی‌قبولی‌میخواست.

ولی دختر از آن حال سستی و رخوت شبیه بخواب رهائی نمی‌یافت وباچشمان مات وبی‌حرکت قیافه خودرا در آئینه مقابل مینگریست وهمچنان بسکوت ادامه میداد .

ناگهان مادرش‌که دراطاق دیگربود وخبرخودداری مهین را ازگفتن بلی شنیده بود سراسیمه وارد اطاق عقدشد وچون‌قیافه تمسخرآمیز میهمانان‌را دید دیگرخودداری نتوانست پس نزدیك مهین شد بی‌اختیار نشگان سختی ازبازوی اوگرفت وبدون اینکه ملاحظه ازاطرافیان بکند باتشدد تمام‌گفت :

ـ خیر ندیده چرا جواب نمیدهی ؟

نشگان اواثر غریبی درمهین کرده و گوئی حواس خاموش شدهٔ دختررا باجرقهٔ بشدت شعله‌ور ساخت مهین بی‌اختیارجیغ بلندی کشید ودرپی آن روی زمین افتاد وباضربه‌های پا ودست خود تمام بساط عقد راکه چیده شده بود درهم پاشید .

خانمهائیکه دراطاق ایستاده بودند فوراً بدوراوجمع شدند وچون دختررا دچارحمله شدیدی دیدند هرکدام درصددبرآمدند بطریقی اورا ازحرکات سخت منع کنند یکی‌دستها ودیگری‌پاهای اورا محکم گرفته بود ولی مهین نیروی فوق‌العاده نشان میداد و بدون‌اینکه ماطرافیان بتوانند ازاوجلوگیری کنند باپا ودست خود ضربه‌های سخت بهرسووهرکس میزد .

مهین جیغ میکشید وحرفهای بی‌سروته میگفت گوئی جنون چندماه پیش دوباره عودکرده بود .

حضرت آقا ... ورفیقش هم‌که دراطاق دیگراین صداها را میشنیدند مطلب را حدس زدند ولی چون ازاین‌قبیل وقایع مکرر دیده بودند با خونسردی تمام چندی در انتظار برقراری آرامش ماندند .

این پیش‌آمد برای‌آنان تازگی نداشت وانگهی‌این‌حوادث درآندو چه‌اثری میتوانست کند غالب‌آنان توجهی برضایت زن و مردکه اول شرط ازدواج است ندارند و بآسانی و بدون رسیدگی دونفر را درقید هم درمیآورند اینان فقط طالب کاسه نبات وچند کله‌قند ویك‌عدد اسکناس بیست‌وپنج‌تومانی حق زحمت‌خودمیباشند وبرای خویشتن دراین امرحیاتی مسئولیتی‌قائل نیستند.دستمالهای آغشته بآب سردکه بصورت مهین زده میشد و سرکه و کاه‌گل که نزدیك بینی دخترنگاهداشته شده بود نتیجه نمی‌بخشیدحمله مهین هرلحظه‌شدیدترمیگردید وجیغ‌های‌اوهردفعه بلندتروگوش‌خراش‌تر میشد . عاقبت چون چاره نبود چندنفرازکلفت‌های‌جوان بازحمت

زیاد مهین را ازمیان اطاق بلندکردند ودختررا که هنوزازحرکات سخت دست برنداشته ومرتباً خودرا باین‌طرف‌وآنطرف میانداخت باطاق خودش رسانیده وروی تختخواب قرارش دادند .

مجلس عقد بهم‌خورده بود مهمانان تمام درراهرو ایستاده هرکدام درگوشه‌ای بزبانی راجع باین پیش‌آمداظهارنظرمیکردند ونگاههای پرمعنائی بین‌آنان ردوبدل‌میشد ملك‌تاج‌خانم‌درپائین اطاق مهین روی زمین نشسته و برسروسینه خود میزد و از اینکه نشگان او حمله دختر را باعث شده مینالید و براسنی از کسالت ناگهانی دخترش‌که طبق‌سلیقه خود اورا خیلی‌دوست‌وعزیزمیداشت قلبش سخت رنجور شده بود !

همین موقع ف... السلطنه‌که بوسیله رضاقلی‌ازین پیش‌آمد مطلع شده بود با نگرانی وتشویش تمام به‌اندرون آمد و مهمانان را درراهرومجتمع دید پس‌ازمیان خانمها گذشته وبازحمت خودرا باطاق مهین‌رسانید . زنش بدیدن اوناله رابلندتر کرده‌وگریه‌کنان جریان قضیه را شرح داد و اوهم بدون تأمل به‌بیرون برگشت و یکسربطرف دکتری‌که ازدوستان نزدیك وجزو مدعوین بود رفته دست اوراگرفته وباخود باندرون آورد ودربین راه مختصری از پیش‌آمد برای طبیب نقل‌کرد وسپس باهم ازمیان خانمها گذشته ببالین مهین رسیدند .

ف.. السلطنه باوجود تمام تشویش ونگرانی‌که داشت باز ازتماشای خانمها که دراثراین پیش‌آمد دیگربفکر پوشاندن روی خود نبودند خودداری نمیکرد واززیرچشم بوجاهت وزیبائی‌بعضی ازبانوان بادیدهٔ خریداری مینگریست وآنانرا بازن‌خودکه دیگر گل بسیارشکفته‌ای بود مقایسه میکرد .

دکتر قبل‌ازهرچیز تقاضا کرد مهمانان از اطاق عقد دور شوند واورا بامهین ویکی دوکلفت تنها بگذارند سپس دستورداد ضربه‌هائی بادستمال آب‌سرد برصورت مهین بزنند .

کم‌کم مهین‌آرام میشد ویکمرتبه بدن لطیفش که ازآنهمه

جنبش خسته وناتوان شده بود چون مجسمه بیروحی درروی تخت درازماند آنگاه دکترقلب و سینه ویرا مدتی امتحان کرد سپس سربرداشته به ف. . السلطنه که درپائین اطاق نزدیك در ایستاده بود روی کرده گفت :

ــ حمله سختی داشت خوشبختانه آرام شد امروز که دیگر عقد ممکن نیست بهتراست مهمانهــا بروند باضافه مطلب دیگری درمیان است ...

ف... السلطنه ازاینکه عقدبهم‌خورده بود بسی دلتنگ شد وضمناً ازگفتهٔ اخیردکتربیشترنگران گردید .

دکترهم‌که حال تشویش ونگرانی اورا دیدبه‌کلفت‌هااشاره کردکه ازاطاق بیرون روند آنوقت آهسته درگوش ف... السلطنه چندکلمه گفت .

رنگ ف .. السلطنه که پریده بودبشدت سرخ‌شدو با تعجب تمام پرسید :

ــ یقین داریدکه اشتباه نمیکنید ؟

دکترهم نگاهی باطراف انداخت وچون اطاق راخالی دید باصدای ملایمی جواب داد :

ــ خیرخیر مطمئن باشید دخترشما آبستن است !

فصل سی و سوم

چگونه‌فرخ‌راهی برای‌نجات جواداززندان‌بدست‌آورد

فرخ که‌قوایش تمام‌شده بود تب سختی‌داشت‌چنانکه اطرافیان را نمی‌شناخت و هذیان میگفت . دایه‌اش از دیدن حالت ناگوار پسربی‌اندازه مضطرب و متوحش شده و دست‌وپای خودرا گم‌کرده بود چندی درکنارتخت‌خواب اوماند و اشکهائی برحال زار فرخ فروریخت عاقبت بخودآمد وبفکرچاره افتاد پس ازجای برخاست وباباحیدر را درپی دکتری فرستاد که طبیب خانوادگی‌شان بود

ودر گذشته هم برای معالجه عفت آمده بود .

دکتر که ازدوستان فرخ بود بعدازساعتی آمد وچون ببالین جوان رفت از کسالت ناگهانی ومخصوصاً تب شدید و هذیان گوئی اومتعجب شد وچگونگی مقدمات آنرا ازدایه پرسید :

دایه که از پیش آمدهای اخیر چیزی درست نفهمیده بود جوابی نداشت ونمیدانست برای کسالت فرخ چه دلیلی بیاورد که باباحیدر بکمك اوآمد وروی را بدکتر کرده گفت :

ــ حقیقت این است دراین یکی‌دوماه اخیر آقاخیلی‌متفکر ومحزون بود ودیشب هم چندین کاغذ نوشت ویکی‌ازآنهاراامروز توسط من برای شخصی فرستاد وازخواندن جواب آن‌نامه که آوردم بی‌نهایت متأثرودلتنگ شد .

دایه که روی خودرا سخت گرفته بود باسرتصدیق توضیحات بابا را میکرد آنگاه باصدای نازکی که گوئی میترسیداگرنامحرم آنرا بشنود گناهی محسوب شود درتأیید بیانات باباحیدر گفت :

ــ بلی‌بلی‌راست میگوید آقا این‌دوسه‌ماه اخیرخیلی‌غصه‌دار است ولی بما چیزی راجع بعلت آن نمیگوید .

دکتر آنچه باید بداند دانست و پس‌ازامتحانی که ازضربان قلب مریض نمود یقین حاصل کرد که تب موقتی است و در نتیجه خستگی دماغ وضعف روحی پیدا شده است بنابراین به بابا ودایه دستور داد تا حدود امکان نگذارند کسی بسروقت مریض بیاید و سروصدائی درآن اطراف بشود چه کوچکترین هیجانی‌باعث‌تشدید مرض وی خواهد شد وفقط خودشان بنوبه ازفرخ توجه کنند آنگاه چند دوای مسکنی تجویز کرد ودستورهای لازمه را دادووعده کرد تا اوائل شب دوباره برای معاینه حالت مریض بیاید .

شب که دکتر آمد فرخ درائردواهائیکه باوخورانده بودند کمی‌آرام شده بود ولی تب هنوزباقی بود ودرعوض هذیانهای صبح گاهگاه ناله میکرد . فردا صبح دکتردوباره بدیدن اوآمداین‌بار حال فرخ بهترشده بود چنانکه دکتررا شناخت ودرپاسخ پرسشی

که طبیب ازحالت اومیکرد توانست جواب دهد ؛

ــ سرم هنوز کمی درد میکند ولی چیزی نیست .

آنروزهم دکتر اورا به‌استراحت دعوت کرد وتوصیه نمود بخوردن دواهائی‌که داده بود ادامه دهد .

روزبعد دکتربازبدیدن فرخ‌آمد این بارحال‌جوان‌بهبودی بیشتری پیدا کرده‌وتبش‌قطع‌شده بود دکترمدتی دربالین‌فرخ‌نشست وبااو ازهر درصبحت میکرد درین میان بالحن دوستانه از علت کسالتش‌پرسید وبرای‌آنکه فرخ‌نتواند حقیقت راپنهان‌دارد اضافه کرداین قبیل‌تبهاغالباً براثرخستگی روحی وشنیدن اخبارناگوار دست‌میدهدانشاءالله که چنین‌پیش‌آمدهائی برای‌شما نشده‌است !

فرخ‌هم نگاه عمیق ومحزونی به‌قیافه‌دکتر انداخته وباصدای ضعیف وتأثرآوری جواب‌داد :

ــ دکترعزیزم‌حدس‌شما بخطا نرفته کسالت‌من‌نتیجه‌ناسازگاری روزگار ودلتنگی ازمردم است !

وچون نمیخواست همه دردهای درونی خودرا نقل‌کند پس موضوع‌جواد را پیش‌کشیده‌گفت :

نوکرجوانی داشتم‌که بدون‌دلیل بخشم وکینه جوئی ارباب سابقش دچارشده وبعلت تهمتهای ناحقی که باوروا داشته به‌حبس نظیمه‌افتاده است‌هرچه‌کردم تاکنون بخلاصی اوموفق‌نشدم بدبخت بیگناه پس‌ازمدتی‌که درحبس تاریك‌مانده سه‌ماه‌دیگرباید درآنجا بگذارند وبعلاوه محکوم بضرب‌یکصدتازیانه شده وقراراست همین دوروزه مجازات درباره‌اش اجرا شود .

هرچنددکترفهمیدیك‌چنین‌مطلبی نبایدتنها علت‌کسالت‌فرخ باشدولی اصراری‌نکردوچندکلمه مبنی‌برشگفت خودازاین‌پیش‌آمد روی زبان‌آورد وچنین وقایع را ننگ‌آور خواند آنگاه لحظه‌ای بفکرفرورفت سپس‌سربرداشته باکنایه‌گفت :

ــ رفیق‌اگرتنها علت دلتنگی وخستگی‌روحی شمااین است

که‌من راهی برای‌نجات اومیدانم یعنی این‌وسیله راچندی‌قبل‌یکی ازدوستانم بکاربرد ونتیجه گـرفت وامیدوارم دراین مورد هم مفید واقع شود .

فرخ‌ازشدت خوشحالی دیگرمتوجه کنایه دکتر نشد وپرسید :

ــ آن‌راه چیست ووسیله کدام است ؟

دکترهم‌شرح داد که چندماه پیش‌درخانه همسایـه یکی از دوستانش محمدحسن‌خان که فرخ‌هم اورا میشناسد سرقتی واقع شد وقالیچه‌قیمتی‌مفقود گردید مأمورین کمیسیاریاهم‌بدون دلیل‌وعلائمی نوکرمحمدحسن‌خان را متهم‌ساختند واورا به‌کمساریاجلب نمودند وچون‌ازاستنطاق‌های اولیه‌نتیجه گرفته نشد اورا به‌نظمیه فرستادند درآنجا هم استنطاقهای زیادی ازوبعمل‌آمد اماچون ازطرفی‌نوکر بیچاره‌که بی‌گناه بود اقرار نمیکرد وازطرف دیگرمدعی تاجری کاشی‌وبسیارمال دوست وسمج‌بود و به‌آن قالیچه هم اهمیت زیادی میگذارد وآنرا بسیارقدیمی وقیمتی‌میشمرد وادعامیکرد یك‌دکتر امریکائی‌حتی تاسیصدتومان هم داده واوحاضربفروش‌آن نشده‌بود وازهمه‌مهمتروعده‌های دیگری هم‌بمأمـورین نظمیه‌داده بودآنهاهم دست‌ازسربیچاره‌نوکربرنمیداشتند واو را بحبس تاریك انـداخته بودند تاناچارشود بالاخره‌بجرمی‌که مرتکب نشده اقرارکند !

محمدحسن‌خان هم‌که‌بنوکرش‌بسیارعلاقه داشت بیکارنمانده اماهرچه‌میکرد وبهرجا روی میآوردنتیجه نمیگرفت وقریب‌سه‌ماه بیچاره‌مستخدم درحبس‌مانده بودتااینکه مادر پیشخدمت مزبورکه دایه‌محمدحسن‌خان بود وشب وروز بگریه وناله میگذراند روزی فکری‌بکله‌اش‌آمد وبرخاست بخانه مجتهدمحل‌که ازملاهای‌معروف وبسیارمتنفذاست‌رفت وبست‌نشست‌وباگریه وزاری زیاد دامن‌آقارا گرفت وتقاضاکرداقدامی‌بفرمایند تانظیمه‌دست ازسرپسرش‌بردارد

آقاهم دلش بحال مادربدبخت سوخت‌وبه محررش امرکرد شرح‌سختی به‌رئیس نظمیه بنویسد وباوخاطرنشان‌کندکه‌محبوس از نزدیکان وبستگان اواست وادامه‌حبس وآزارآن نوکرباعث‌تأثر

شدید بلکه سرشکستگی حضرت آقا ... میباشد .

محرر آقا هم کاغذ سختی ازجانب حضرت آقا برئیس نظمیه تهیه کرد وحضرت آقا هم پای آنرا مهر کردند وچند سطری هم بخط مبارکشان در کنار آن حاشیه رفتند وباانشاء ملقلق خودو بکار بردن چند کلمه قلمبه عربی مطلب را برئیس نظمیه درست فهماندند !

رئیس کل تشکیلات هم پس ازخواندن آن نامه سخت ناراحت شدوازترس اینکه چنانچه درانجام امرحضرت آقا کوتاهی کند مبادا مقامش متزلزل گردد دستورفوری داد نوکرمحمدحسن خان راآزاد سازند وضمناً بزیردستان سفارش کرد اگربازتاجر سماجت بخرج دهد ومراجعه کند باوجواب دهند که بی گناهی نوکرثابت ومرخص شده است ولی البته اولیای نظمیه درصددستگیری سارق حقیقی میباشند تاقالیچه مسروقه را مسترد وبه صاحبش تسلیم دارند .

آنگاه دکتر مکثی کردو پس ازلحظه ای اضافه نمود :

ـ بنظرمن اگرشما هم مایل باشید ممکن است ازاین راه داخل شوید ونوکرخودتان راآزاد سازید .

امافرخ که بادقت تمام این حکایت راگوش میداد سری تکان دادو با لحن تمسخرآمیزی پرخاش کرد :

ـ شما تصورمیکنید من هم دایه محمدحسن خان هستم ومن هم حاضرم خانه حضرت آقا بست بنشینم ویاازکسانی هستم که روزی بدون علت وسببی با یهودی دشمنی ورزم وچندی باصاحبان مذاهب دیگر در افتم ویا برای تماشا کردن گرگی که میگویند خانه آقا بست نشسته آنجا بروم ؟

ـ رفیق مگرلازمست شماشخصاً آنجا بروید ، ممکن است محرر آقارادیدوبه توسط اوحضرت آقاراوادار به نوشتن چنین توصیه ای کرد . ولی البته نباید فراموش کنیدکه بااین طبقه بایستی بازبان خودشان ازدرگفتگو درآئید !

فرخ بااین توضیح که دکتردادقانع شد وتبسمی درگوشهٔ لبانش هویداگردید . آنگاه بابا حیدررا صداکرد وازوخواست تا منزل

حضرت آقا ... برود وازمحررخواهش کند اگرممکن باشد بـرای کارمهمی همانروزتا اوائل‌شب بدیدن اوبیاید .

باباحیدردرپی انجام امرآقارفت ودکترهم چون میبایستی برای‌معاینه سایربیماران برود برخاسته خدا حافظی‌کرد و هنگام رفتن‌دست فرخ‌راگرفته‌بود واورابکامیابی امیدوار میساخت .

ساعت‌بعدباباحیدربرگشت وخبرآورد که محررحضرت آقا... وعده‌داده است تاعصرخدمت برسد وحوالی دوساعت به‌غروب شیخ محمدکریم محررحضرت آقا ... بوعده وفا کرد .

آقاشیخ‌اندامی بلندوچهرهٔ گندم‌گون داشت . دانه‌هائـی از موی‌دردوطرف صورتش‌بجای ریش‌دیده میشد ودستهٔموی انبوه‌تری درزیرچانه‌اش‌نمایان بود .

فرخ‌که ازرختخواب برخاسته ولباس خانه برتن‌کرده بود محررا دراطاقی‌که صندلی ومیزی‌نداشت پذیرفت وآقاشیخ را در بالای‌اطاق‌نشاند وخود درزیردستش روی زمین دوزانو قرارگرفت وبعدازآنکه محرردواستکان چای پی‌درپی نوشید وگیلاس شربتی راهم‌که برایش‌آوردند ردنکرد وبه‌قلیان‌کوکی‌که بابا حیدر پیش اوگذاردچندپوکی‌زد ، فرخ‌دیگرموقع را برای اظهارمطلب‌مناسب دانسته گفت :

ــ مقصود ازاین مزاحمت دادن به‌آقااین‌بود چون جواد پیشخدمت بنده‌که یکی ازخادمان حقیقی حضرت‌آقاست مدتیست گرفتاردست مأمورین بیدین‌نظمیه شده وسه‌ماه است‌درحبس تاریك میگذراندوزجر میکشد خواستم به‌بینم‌آیا ممکن است‌حضرت‌آقا .. همانطوری‌که‌درمورد نوکرمحمدحسن‌خان‌لطف فرموده‌بودندا‌قدامی هم‌برای نجات‌این بدبخت بفرمایند ؟

آنگاه اضافه‌کرد :

ــ البته‌میدانم‌این‌کاربیشترباشماهست وشمابایدحضرت‌آقا... راقانع بفرمائیدتادستخطی مرقوم فرمایند . اینست ازشمامخصوصاً

تمنادارم برای‌خدا و پیغمبر مساعدت بفرمائید که باین بیعدالتی پایان داده‌شود و بالاخره این‌بدبخت ازچنگال دژخیمان رها گردد .

آقای‌شیخ‌محمد کریم که بادقت تمام به‌بیانات فرخ گوش‌میداد ابتداسینه راصاف کرده سرفه‌های مصنوعی نموده چندبار استغفرالله بزبان‌آورد وسپس گفت :

ــ من‌هیچ نمیدانستم یك چنین گرفتاری برای سرکارپیش آمده‌است . البته‌باید دراسرع اوقات اقدامی برای‌این‌مظلوم کرد ، ولی‌جنابعالی‌بهتر ازهرکس‌مسبوق میباشید که‌نوشتن این‌قبیل‌مکاتیب فی‌حدذاته ازعهده حقیرخارج است‌ودرموقع لــزوم بــایستی خود حضرت‌آقا ... کلك متین‌را برورق زرین بحرکت‌درآورند وباخط مبارکشان‌سطوری مرقوم‌وپس‌ازملاحظه ومرورودقت‌تام وتمام‌صدور آنرا بمقامات مربوطه‌اجازه فرمایند ، علیهذافعلاتنها عملی‌که‌ازین حقیرداعی برمیآیــد جزاین نمیباشد کــه مطالب رابعرض مبارك حضرت‌آقا ... برسانم وخاطرمقدسشان را ازجریان امروصدمات‌و تضییقاتی‌که این‌مأمورین شقی‌دولت بدون‌علت وسبب براین‌مسلمان بدبخت وبی‌نوا واردآورده‌اند مستحضر سازم وآنچه مقدور ومیسر باشدسعی وافی وجهدکافی اعمال تاشاید وجود مبارکشان راقناع کنم ، دستخط مبنی برتوصیه‌راکه‌محتاج‌الیه‌جناب‌عالیست باین‌حقیر اجازه‌تحریر وصدور فرمایند .

فرخ گفتهٔ آقا شیخ‌را تصدیق کرد وازوخواهش نمودکه‌همان شب‌درصورت امکان‌خاطرمقدس حضرت‌آقا ... را ازقضیه‌گرفتاری جواد وتقاضائی‌که داردمستحضرکند ونتیجه اقدام‌را هرچه زودتر باطلاع فرخ برساند .

آقاشیخ‌محمدکریم هم‌چند دقیقه دیگرماند وسومین‌استکان چای‌را نوشید وآنگاه‌برخاست ودرموقع خداحافظی ازین پیش‌آمد بسی‌اظهارتأسف‌کرد وباخنده اضافه نمود :

ــ هر چند باید عــرض‌کنم اگر این مظلمه بچنین اعمال

شنیعی متشبث نمی‌شدند که داعی بافتخار آشنائی بـا سرکار عالی توفیق پیدا نمیکرد !

سپس شرحی از فضائل حسنه جواں که مدعی بود آثار آنرا در ناصیه‌اش خوانده تمجید کرد ودر تأیید بیانات خود چندجمله عربی راکه در چنته داشت مثال آورد ودرخاتمه فرخ را بموفقیت امیدوار ساخت وتا وسط حیاط ونزدیك در هم که رسید چندین‌بار برگشته وهردفعه الطافکم مزید غلیظی می‌گفت وعاقبت در حالی که وعده‌آمدن فردای خود رامیداد از در بیرون رفت .

آنشب را فرخ با افکار پریشان گذراند، از مهین خبری نداشت و بر طبق حساب چنین می‌پنداشت که مراسم عقد دختر انجام‌گرفته است. این فکر قلب او را میفشرد، ولی‌بخود دلداری داده میگفت :

ـ مهین حتی اگر شوهرهم بکند دست ازو برنخواهم‌داشت وبایستی بالاخره بمن بـرگردد، اما فعلا باید تمام قوا را برای نجات ورهائی این بدبخت جوادبکار برم .

بااینکه از طرزبیان محرر امیدوار شده بودفردای‌آنروز خبر مساعدت وهمراهی حضرت‌آقا... را بشنود، ولی باز اطمینان نداشت وچون رشته ناکامیابی‌های اخیر خود را در نظر میآورد بیشتر مأیوس‌میشد ومکرراز خود میپرسید،

ـ آیاحضرت‌آقا...حاضر خواهد شد توصیه‌لازم را به‌نظمیه بنویسد و بالاخره این نوکر بدبخت خلاص خواهد شد یا از بخت بد من دست‌آقاهم درینمورد خواهد لرزید ودر دم آخر ازنوشتن باز خواهد ماند.

فردا صبح نزدیك دوساعت‌بظهر درخانه را بشدت‌کوبیدند بابا حیدرکه در را بازکرد آقا شیخ محمدکریم را درکوچه دید. آقاشیخ هم بدون اینکه دیگر پرسشی‌کند وارد خانه شد ودرحالی که یاالله ویاالله میگفت وباعصای بزرگ خـود ضربه‌های شدیدی

برزمین میزد یکسر بطرف اطاق روز پیش میرفت. فرخ که‌خودرا بخواندن کتابی مشغول داشته بود بصدای پای آقا شیخ کتاب را کناری گذارد ونزدیك دراطاق خود را به محرر رسانید.

آقا شیخ محمدکریم سلام بالا بلندی کرد ومانند کسی که سالهاست آشنای قدیمی خود را ندیده ابتدا چندین بار از حالت مزاجی فرخ پرسید وبعد از سلامتی پدرش وسایر بستگان استفسار نمود وبالاخره آقاشیخ درین ابراز محبت هیچیك از اعضای دور ونزدیك خانواده فرخ را از نظر دور نداشت.

فرخ هم که میخواست هرچه زودتر نتیجهٔ اقدامات آقاشیخ را بداند، جوابهای کوتاهی میداد وبزحمت تمام بی‌حوصله‌گی‌خود را از این سئوالات بی‌جای او پنهان میداشت. عاقبت تعارفات آقا شیخ محمدکریم پایان یافت وفرخ توانست بپرسد:

ـ خوب انشاالله که‌درآنموضوع نتیجه گرفتید وحضرت آقا... را راضی کردید که دستخطی برئیس نظمیه مرقوم فرمایند؟

آقاشیخ‌محمدکریم سرفه‌ای نمود وباتأنی تمام‌مثل بچه‌ای که درسی‌راکه‌تازیادگرفته پس میدهد شمرده شمرده گفت:

ـ البته، البته. ازین‌بابت که خیالتان راحت باشد، یعنی بنده‌همان دیشب‌میدانستم که موفقیت‌خواهیم داشت. زیرا مراتب خیرخواهی ونوع پرستی‌حضرت‌آقا... کـه دیگرحرف نـدارد و اظهرمن‌الشمس است‌وجای شك وتردید نیست ومسلم بود که ایشان هیچوقت حاضرنخواهند شد به‌بینند هیچ‌آدم بیچاره ومسلمانی‌آنهم بدست‌این مأمورین ازخداوهمه‌جا بی‌خبرنظمیه گرفتار شود دیگر چه‌رسدبنوکرشخص جنابعالی که‌مظلومی اوبرحضرتشان عیان است.

حقیقتاً بایدعرض کنم‌حضرت‌آقا... وقتی‌قضیه‌بسمع‌مبارکشان رسیدچنان‌متأثرشدند که‌راستی‌اشك‌دردیدگانشان‌حلقه‌زدوجهت‌انجام تقاضای جنابعالی که بایدعرض کنم‌درواقع و نفس‌الامرعین ومطابق نیات مقدس‌خودشان‌بود بسیاربسیاراظهاراشتیاق‌فرمودند ومخصوصاً مدتی‌ازابوی جنابعالی صحبت شد ومکرر بزبان مبارك میفرمودند

که‌او پسرمن است اینکه تقاضای مهمی نیست‌این‌وظیفهٔ خودمن‌است چرازودتر اظهاری نکرده ومارا بی‌خبر گذارده است وچرا باید این‌مدت‌طولانی یك بندهٔ مسلمان ومظلومی درچنگال این‌بی‌دین‌ها گرفتاربماند اوهرچه‌ازمن‌بخواهد مثل‌این‌است که‌پسرم‌خواسته‌باشد.

فرخ ازین گفته‌های آقا شیخ بسیار خوشحال شد ودر دل بحضرت‌آقا ... ونیات‌نوع‌پرورانه‌اش‌آفرین می‌گفت وحتی خود را بابت عقاید و نظریاتی‌که تاکنون در دلش‌نسبت باین طبقه داشته توبیخ‌وسرزنش‌می‌نمود که ناگهان شنید آقاشیخ‌محمدکریم دردنبالهٔ بیاناتش میگوید :

ــ راستی نمیدانید حضرت‌آقا ... چه قلب‌نیك وچه فطرت عالی دارند و باچه روی خوشی تحمل زحمات و مخصوصاً مخارج اولادهای متعددی که‌دورورشان ریخته‌اندمیفرمایند یقین بعرضتان رسیدکه درحرم‌آقا... پنج‌زن عقدی وصیغه بسرمیبرند وماشاءالله و ماشاءالله خداحفظشان‌کند چهارده اولاد ازشیرخواره تامردبزرگ سی‌ساله دارند و مسلم است هرکدام در این روزگار گرانی مبالغ هنگفتی خرج می‌خواهند وبااینکه درآمداملاك ودکاکین‌ومعاملات شرعی حضرت‌آقا هم‌خوب است، معهذا کفاف معاش‌همه را نمی‌کند بطوریکه خود بنده غالباً واسطهٔ قروض‌آقا میباشم ومخصوصاً این روزها که مخارج بیشتری هم پیش آمده و البته شنیده‌اید یکی از آقازادگان‌داماد شدند وبین خودمان باشد قراراست بزودی‌برای یکی‌دیگرازآقازادگان‌هم فکری‌بکنند وگویادختریکی‌ازمحترمین را درنظرگرفته‌اند ونیزیقین اطلاع دارید دخترآقاهم‌مدتیست‌عقد شده وبزودی بایستی خانهٔ شوهربرود وطبعاً مخارج‌سنگینی‌هم‌برای تهیه جهیز ایشان درپیش داریم !

فرخ که ارتباط این‌وقایع را باموضوع‌خلاصی‌جوادنمیدانست بی‌حوصله میشدآقاشیخ هم‌بازسرفه‌کرده دنباله حرفهایش را گرفت

ــ بااینکه حضرت‌آقا .. همینکه قلم‌را روی کاغذبحرکت درآورند وچند سطر توصیه بنویسند ممکن است برای هریك از

آقازادگان اگرچه سواد خواندن ونوشتن درستی هم‌نداشته باشند هرمقامی را اراده بفرمایند بگیرند ، چنانکه یکی‌ازآنهاچندوقت پیش بریاست دارالترجمه گمرك ایالتی‌آذربایجان مأمورشد ویکی دیگر ازآقایان هم‌همین چندروزپیش بسمت معاونت‌اداره... کرمان منصوب گردید ..

فرخ دیگرطاقت نیاورد وحرف محررا قطع کرده گفت ،

ــ آقا این صحبتها که بکارمن ارتباطی ندارد .

آقاشیخ‌نگاه پرمعنائی‌بفرخ‌انداخته وچون فهمید که‌براستی جوان بمنظورش پی‌نبرده این‌بار بی‌پرده‌ترگفت ،

ــغرض این‌است‌حضرت‌آقا...خیال‌کردندشما که‌مثل‌پسرشان می‌باشید شاید بتوانید دراین موقع‌سخت‌تااندازه‌ای ازگرفتاریهائی که طبعاً بواسطه عقدکنان پسرشان دچارشده‌اندتخفیف بدهید ودر واقع باری ازروی شانه چنین مقام‌الوالعظمی بردارید .

فرخ هرچند بمقصود اودرست پی‌نبرده بود، ولی باحرارت وعده میداد ،

ــ البته هرکمکی که ازمن برآید کوتاهی نخواهم کرد ، حضرت‌آقا .. مطمئن باشند باسروجان خواهم‌کوشید .

آقاشیخ‌محمدکریم هم تبسمی‌گوشه لب‌آورده‌گفت ،

ــاحسنت من‌میدانستم‌ویقین داشتم‌که همین‌جواب راازدهان شما خواهم‌شنید، حقاً که بزرگ‌زاده‌اید، خوشبختانه‌مخارج‌عقدکنان پسرآقا هم‌چیززیادی نیست .

فرخ بشنیدن مخارج عقدتکانی خورد . ولی‌زودآرام‌شد و باخونسردی پرسید ،

ــ گفتید مخارج عقدکنان پسرحضرت‌آقا ... یابنده درست نشنیدم ؟

آقاشیخ‌محمدکریم هم دستی‌بزیرریش برده ، سپس بادست دیگرقدری عمامه‌را درروی پیشانی بالاوپائین آورد وعاقبت‌گوئی

برای اینکه خاطرفرخ رازودتر ازنگرانی درآورد درمقام توضیح برآمد :

ــ بلی‌چندان زیادنیست‌مشوش‌نشوید‌برای‌خریدیك‌انگشتری الماس‌اقلا صدتومان لازمست وبرای‌تهیه یك شال ترمه‌آبرومندکه شایسته‌مقام‌حضرت‌آقا... باشدهشتادتومان‌باید حساب‌کرد ، قیمت‌یك آینه‌هم چهل‌پنجاه‌تومان میشود . شیرینی ومیوه مجلس عقدهم‌دست کم‌بیست‌وپنج‌تومان‌خرج دارد . آنوقت باانگشت‌خود شروع‌به‌جمع این مبلغ کرده وزیرلب گفت :

ــ صدتومان وآنهم هشتادتومان . صدوهشتادتومان . آنهم پنجاه تومان دویست و سی تومان آنهم دویست و پنجاه بلی‌بلی . همینطورها کلاً سیصدتومان بایددرنظرگرفت .

سپس مکثی کرده اضافه‌کرد :

ــ البته‌زحمت‌رفتن وآمدن داعی‌هم‌که فراموش‌نخواهد شد.

آنگاه‌آقا شیخ که‌گوئی هر چه درچنته داشت‌بیرون ریخته بودساکت‌ماند

فرخ‌که چشم بدهان اودوخته‌بودپس‌ازلحظه‌ای پرسید :

ــ به‌بخشید ، من‌چندان باین‌صحبت‌ها آشنانیستم، اگرممکن است روشن‌تربفرمائید به‌بینم خودشما ازمن چه میخواهید ؟

آقاشیخ‌محمدکریم دوباره ریشها را خاراند ودرحالی‌که سررابزیرانداخته بود جواب داد :

ــ چیزی نیست ، توقع‌زیادی ندارم همینقدر پول رنگ و حنائی‌به‌بنده مرحمت‌فرمائید ماهمگی ازمادربچه‌ها گرفته تادوطفل صغیروخودداعی ممنون ونمك پرورده خواهیم شد .

فرخ که تاشنیده بودپول رنگ وحنا معمولابیش‌از هفتصددینارالی یك قران نمیشد تناسب‌این مبلغ ناچیز را با نمك پرورده‌شدن‌آقا شیخ وخانواده‌اش نفهمید . پس برای اینکه درست میزان تقاضای محرر روشن شود پرسید :

ــ آقا عرض کردم که بنده باین قبیل تعارفات وحرفها

آشنا نیستم بنا بر این خواهشمندم بی‌رودر واسی‌بفرمائید قیمت رنگ و حنای سرکار چقدر است که بایستی بابت حق زحمتتان تقدیم شود .

این بار نوبه آقا شیخ محمدکریم بود که‌ازسادگی فرخ‌سخت متعجب ومتحیر بشود . زیرااو هرجا رفته وهر دفعه‌که دراین‌قبیل کارهاواسطه شده بود فوراً طرف تکلیف خودرا فهمیده وحق اورا داده بود وبعقیده اوهرکس بایستی میدانست‌که مقصوداز پول‌رنگ وحنا پنجاه تا صدتومان میباشد وعنوان پول چای‌به دوقران تاده تومان داده میشود . ولی چون چاره نبود و براستی این‌بار آقا شیخ به شخص‌ناشی‌وتازه‌کاری‌برخورده بود ، پس‌همانطوریکه‌ریشها را بادست شانه می‌کرد عمامه را بازکمی‌جای بجای نموده‌آنوقت چند ثانیه باتسبیح دانه درشتی‌که دردست داشت بازی کرد وچند کلمه دعا خواند و استغفارگفت وگاهی چشمان را بصورت فرخ و زمانی بسوی آسمان متوجه می‌ساخت وعاقبت مثل اینکه جرأت و جسارت لازمه را پیداکرده‌گفت :

ــ سرکارعالی‌که بهتراز هرکس میدانید عرض‌کردم پــول یك رنگ و حنامرحمت فرمائید . .

دیگرحوصله‌فرخ تمام‌شده ونزدیك بود بکلی‌ازجا درود وزبان به دشنام بازکندکه شنید آقاشیخ‌می‌گوید :

ــ بلی، بلی. پول‌یك‌رنگ‌وحناچیزی‌نیست،جانتان سلامت‌باشد صد تومان التفات بفرمائید .

فرخ بار دیگر از جای پرید و باتعجب تمام‌گفت :

ــ چهارصد تومان ، من‌ازکجااین‌پول رابیاورم ، پرداخت این مبلغ‌که شمابرای‌حضرت‌آقا . . وخودتان می‌خواهید تاوسیله نجات نوکربدبخت مرافراهم‌کنیدازقوه‌ام خارج‌است ومن‌نمی‌توانم چنین‌تعهد ومعامله‌ای را بکنم .

بشنیدن‌کلمه معامله آقا شیخ روی را درهم‌کشید وآنگاه

بالحن توبیخ آمیزی گفت ،

ـ آقاجان باین عمل خیر اسم معامله مگذارید و اگر می‌خواهید معامله بگوئید اقلا صفت شرعی آنرا فراموش نفرمائید ! دراین امر فقط وفقط نظر خیر در کار است ، حضرت آقا . . . علاقه‌ای بپول ندارند ، ایشان شب و روزشان بفکر آخرت میگذرد و تمام عبادتشان تنها باین مقصود ومنظور است که شاید غرفه‌ای در بهشت برای خود ذخیره و تأمین سازند !

فرخ از طرز بیان آقا شیخ محمد کریم نگران شد ودرصدد دلجوئی او برآمد ،

ـ من منظوری ازین حرف نداشتم ، ولی همانطوریکه گفتم اشکال کار درین است که من یك چنین مقدار پولی را ندارم .

آقاشیخ محمد کریم هم دوباره قدری با ریشهایش بازی کرد و مدتی سررا بزیر انداخته وچشمهارا بمیان چین‌های شالش دوخت و سپس چندی ناخن‌های خودرا که باحنا رنگ شده بود تماشا کرد و عاقبت بالحن دلسوزی گفت ،

ـ جوان حقیقتاً دلم برایت سوخت ومی‌خواهم هرطوری هست خدمتی بتو بکنم . خوب بگو به بینم چه اندازه مایلی برای این کار صرف کنی و تاچه میزان حاضری بمخارج عقد آقازاده کمك نمائی و بالاخره چه نوع رنگ وحنائی می‌خواهی بریش داعی بگذاری؟

فرخ نمیدانست چه جواب دهد ، اوپول زیادی برای خود سراغ نداشت و باز حمت می‌توانست پنجاه تومان تهیه کرده و به پنجهزاری زرد مبدل سازد وبضمیمه یك کاسه نبات تقدیم حضرت آقا . . بکند پس ناچار باخجلت تمام گفت ،

ـ آنچه که من می‌توانم تقدیم کنم البته قابل حضرت آقا . . را نخواهد داشت . ولی اگر اجازه بفرمائید پنجاه پنجهزاری طلا تهیه و تقدیم بنمایم .

بشنیدن پنجاه تومان آقاشیخ میان عصای خودرا گرفته نوك آن راروی زمین فشار داد ویاالله بلندی ازحلقوم درآوردوسپس با

تکیه بچوب دست خودازجای برخاسته تعرض کنان گفت ،

ــ خیلی‌خوب آقاجان نمیدانستم اینقدراز همه جا بی اطلاعید راستش اینست که اساساً حضرت آقا . .دراین‌قبیل کارها وارد نمیشوند وخودشان را با نظمیه هم طرف نمی کنند ، بنده هم‌شك وتردیددارم نظمیه اداره بی‌دینها باشدوشایدچون بی‌دینهاراحبس‌میکندوبه‌مجازات میرساند دشمنان نظم وآرامش این نسبت‌هارابآن‌دستگاه‌میدهند !

فرخ ازبیانات آقاشیخ‌متحیرماندوفکرمی کرد چگونه‌حقارت پنجاه عددپنجهزاری چنین تغییر فوری را در عقیده آقاشیخ‌محمد کریم باعث شده و چطور آقاشیخ کــه آنطورازنظمیه و مظالمش بدمی گفت اینك بطرفداری آن دستگاه‌برخاسته وازعملیات خلاف قانون‌وانسانیتش پشتیبانی می کند . بیچاره فرخ باورنمی کرد که آقاشیخ اساساً عقیده و ایمانی نداشته باشد !

اینك آقاشیخ بجانب درراه افتاده‌بود وهرچندفرخ ازرفتن اوومحروم شدن ازدیدارآن قیافهٔ زشت دلتنگ نبودولی میدیدکه بارفتن‌محرردوران حبس جواد درزندان ادامه پیدا خواهد کرد . پس‌ناچارلحن وقیافهٔ خودرا تغییرداد وتمنی‌کنان صدا زد ،

ــ آقا کجاتشریف‌میبرید؛ بفرمائید ، چرا دلتنگ شدید ؟

وچون میدانست برای‌رفع‌اوقات تلخی‌آقاگیلاسی از شربت وقلیان‌کوکی لازمست ، باباحیدررا صدازد وهردوراسفارش داد ، آقاشیخ هم‌که درباطن میل‌نداشت موضوع بهم‌بخورد دیگرنگذارد فرخ‌اصرارزیادتری بماندن اوبکند ودوباره برگشت ودرجای‌خود نشست آنگاه باگله‌مندی گفت ،

ــ آخرآقا خودتان‌انصاف‌بدهید ، میفرمائید انسان‌عصبانی نشود ومتغیر نگردد ، شما دیگرجائی برای عصبانی نشدن بــاقی نگذارده‌اید ، بنده‌دست کم‌راگرفته‌وازچهارصدتومان صحبت‌می کنم وشمامثل‌اینکه بااین بازاریها سروکارداریدکه هزاران قسم دروغ درسرفروش یك‌ذرع پارچه می‌خورند وآخرهم چندین برابرقیمت

حقیقی آن راازمشتری بیچاره می گیرند اینطوربابنده چانه‌میزنید، آقابنده‌که تاجرنیستم ونمی‌خواهم بشما جنس ده تـومانی راپنجاه تومان بفروشم !

فرخ گفت ،

ـ راست‌است‌آقاجان فرمایشات شماحسابی است ، ولی‌آخر بنده‌چه‌کنم که بیش‌ازاینها مقدورم نیست .

آقاشیخ سری تکان‌داده اظهارکرد ،

ـ این‌حرف ، حرف‌یکنفرآدم دنیادیده وماشاءالله‌ماشاءالله مثل‌شمادرس‌خوانده وبافهم نیست ، درین‌شهرباین بزرگی‌آیاممکن است‌کسی بگوید مقدورش نیست چهارصدتومان پول‌تهیه‌کند ،این فرمایش رانفرمائیدکه حقاًشایسته شمانیست ،آقاجان شمابهردلالی مراجعه‌کنید فوراً ازیکشاهی تاده‌هزارتومان برایتان راه خواهد انداخت .

ـ البته‌صحیح‌میفرمائید ، ولی‌آخرگروئی وتضمین‌لازمست ومن‌یك‌چنین‌گروئی را ندارم !

آقاشیخ بازسری‌تکان‌دادوپس ازلحظه‌ای‌تفکرنگاهی‌بحیاط وعمارت انداخته ولب خندزنان‌گفت ،

ـ مثل‌این‌می‌ماندکه درمحلهٔ‌چاله میدان‌یانزدیك سرقبرآقا منزل‌دارید وتمام خانه‌تـان بیش از پنجاه تومان نمیارزد ، خدا انشاءالله برایتان نگهدارد یك‌چنین خانه‌باین بزرگی وقشنگی‌را!

این‌بارفرخ بمنظورآقاشیخ‌محمدکریم زودپی برد و دانست که‌او بااین مقدمات‌گروگذاردن خانه‌راباویادمیدهد ، ولی‌اوبرای چنین‌کاری حاضرنبود وازآن می‌ترسیدکه درسرموعدازعهده ادای دین‌خودبرنیاید ودرنتیجه پدرش درسرپیری باآن‌حال‌کسالت‌مزاج وزمین‌گیری ناچاربرفتن این‌خانه وآن‌خانه بشود ولی چه‌کند که جوادهنوزدرزندان بود واگراقدامی نمیشد شاید مدتهای دیگردر آن‌دخمه تاریك میماند .

پس تصمیم خودرا گرفت از آقاشیخ پرسید :

ــ بفرمائید به‌بینم بالاخره چه باید تقدیم کنم ؟

آقاشیخ لحظه‌ای دیگر بفکر فرورفت و گوئی دردل حسابهائی میکرد سپس سر برداشت و گفت اهمیت ندارد من نمیخواهم دراین کار تأخیر شود هرطور باشد رضایت حضرت آقا را جلب میکنم خوب نه چهارصد تومان ما و نه پنجاه تومان شما یکصد و پنجاه تومان برای تقدیم بحضرت آقا ... حاضر کنید و پنجاه تومان هم بداعی مرحمت فرمائید کار تمام شود ولی دیگر حرفی نزنید که هیچ نتیجه ندارد .

چون فرخ از لحن محرر فهمید این پیشنهاد آخراوست دیگر حرفی نزد و باسکوت خوددر واقع وعده پرداخت این مبلغ رامیداد آقاشیخ هم که اینك ازجای برخاسته عازم رفتن میشد بالحن برادرانه میگفت :

ــ راستی تا یادم نرفته عرض کنم اگرخواستید دولت ارك را معامله بفرمائید البته بمحضر حضرت آقا ... که متعلق بخودتان است تشریف بیاورید ومطمئن باشید بابت حق محضرو نوشتن قباله دیگر زود باهم راه خواهیم آمد .

فرخ باسر پیشنهاداورا پذیرفت و تبسم تلخ تحقیر آمیزی بر گوشه لب آورد .

نزدیك در آقاشیخ محمد کریم با پرروئی تمام به بابا حیدریاد آور میشد مادامی که اقلا نصف مبلغ را اربابش تأدیه نکرده نامه حضرت آقا فرستاده نخواهدشد !

بازهم جای شکر باقی بود که محرر نصف مبلغ را پیشکی میخواست و معلوم نبود چگونه چنین مردمانی پیش از آنکه تمام وجه را دریافت کنند حاضر بانجام تعهدخود میشدند و چراو بچه دلیل درین قضیه تااین حدنسبت بفرخ ابراز اعتماد میکردند چه اگــر قیاس بخود مینمودند هیچ مانعی نــداشت فرخ هم پس ازاینکه نامه آقا بمقصد برسد و نتیجه حاصل شود از پرداخت بقیه پول سرباززند . ولی آیا فرخ هم یك چنین کاریرا میکرد ؟

فصل سی و چهارم

آنجائیکه سالوسی بیش ازهمه‌جا رواج دارد

بعد از رفتن آقا شیخ محمدکریم فرخ مدتی بفکر فرورفت متحیر مانده بود نمی‌دانست چه‌کند به نجات جواد بینهایت‌علاقه داشت و آماده بود آنچه در توانائی دارد انجام دهد ولی اندیشه گروگذاردن خانه ودربدرکردن پدر درآتیه اوراآزرده ونگران می‌ساخت فرخ هنگامیکه بابا حیدر را درپی آقا شیخ محمدکریم میفرستادچنین‌تصورکرده‌بودهمینکه‌حضرت‌آقا... از دهان محررش ازین پیش‌آمد ناگوار مطلع شودفوراً همانطوریکه طبق‌گفته‌دکتر در مورد نوکر محمدحسن‌خان رفتارکرده بودایں‌بارهم احساسات نوع دوستیش بجوش وخروش‌خواهدآمد وبرای خلاصی جوادکمر خواهد بست وتوصیه لازمه وموثر را برئیس نظمیه خواهد نوشت ولی اینك‌میدید برعکس تصوراوخانه‌کوچك ودر همانحال‌زیبایش بمذاق محررآقا خوش‌آمده وچنین بنظرمیآمدکه شیخ بادستیاری بعضی از دلالان شیاد بخیال بلع آن افتاده است چه پی درپی از قیمتی بودن خانه دم میزد وفرخ را تشویق بـه گروگذاردن آن میکرد وانجام منظورش را منوط بچنین معامله وتهیه پول مینمود تا تقدیم به‌آقا بشود وبرای هزینه‌های‌آن مقام مقدس‌کمکی‌باشد!

چون فرخ تابحال در این‌کارها واردنشده بود نمیدانست باچه‌کسی باید در این موضوع صحبت‌کند. زندگانی او با عواید مختصری که داشتند وحقوق دیوانی نـا قابلی که پدرش از سابق میگرفت اداره میشد وچون‌در زندگی‌صرفه‌وقناعت‌پیشه‌کرده‌بودند تاکنون محتاج باین قبیل معاملات نشده بودند. خوشبختانه از جهت مالکیت خانه نگرانی نداشت زیرا پدرش مدتی بود دارائی ناچیزخود را به پسر بخشیده بود وانگهی او مطمئن بود در غیر اینصورت هم چون پدر جز میل او نمیخواست هرگز اشکالی‌پیش

نمیآمد عاقبت چون چاره نبود فرخ تصمیمخود راگرفت پس‌بابا-حیدر را صداکرد واین‌بار از اوخواست چنانچه دلالی را در آن محل می‌شناسد نزد او بیاورد .

باباحیدرکه ازآمدورفت آقا شیخ محمدکریم وپیغام‌نزدیك دراووسئوال آقاراجع‌بدلال‌چیزی‌سردرنیاورده بود جواب‌داد چنین شخصی‌رادرآن‌محله‌می‌شناسدومیرزا رضا نام‌داردساعتی‌بعدباباحیدر برگشت‌واطلاع‌داد که‌پس‌ازمدتی‌جستجووسرگردانی‌درخیابان‌بالاخره میرزا رضا را پیداکرده واینك بیرون‌درحاضر است. دقیقه‌ای بعد میرزا رضا بدرون‌خانه‌آمد دلال قدی بلند واندامی باریك‌وچهره زرد وچشمانی ریز وگود داشت‌کلاه نمدی‌سیاهی برسرگذارده‌بود وسرداری‌سفید باچینهای زیادی‌که درپشت داشت دربرکرده‌وعبای نازك مشکی رنگی بردوش‌انداخته بود وتسبیح درشتی هم دردست داشت‌که مرتبامهره‌های‌آنرا میغلطانید. بمحض ورود سلام‌بالابلندی کردوبدعوت فرخ درگوشه‌ای‌از صندلی نشست .

فرخ هم پس ازلحظه‌ای‌سکوت مطلب‌را بمیان‌گذارد :

ــ من بمقداری وجه‌احتیاج دارم وبرای وثیقه‌آن‌هم‌حاضرم قسمتی از همین‌خانه راگرو بگذارم .

دلال که‌خانه وساختمان آن بسیار مورد پسندش شده بود فوراً بیاد یکی از مشتریهایش افتادکه وکیل مجلس بود وتاچند سال‌قبل دیناری نداشت واکنون دراثرنوشتن مقالات سراسرفحش وناسزا به سیاستمداران وهتاکیها بدیگران ثروت هنگفتی بدست آورده و طالب و یك چنین خانه‌ای بود پس بامید اینکه منافع خوبی از این معامله نصیبش بشود باخود اندیشید چه بهتر که در صورت امکان یکباره باصطلاح کلك خانه فرخ را بکند . آنگاه با قیافه‌حق‌بجانبی مانند کسیکه‌خوب مطلب را نفهمیده پرسید :

ــ فرمودید قسمتی چطور مقصود سرکار را نفهمیدم ؟

فرخ هم توضیح داد:

ــ بلی زیرامن پول زیادی لازم ندارم وفقط دویست‌تومان

مورد احتیاج است. عدد دویست بگوش دلال خوش نیامد و رویرا درهم کشید چه او میل داشت فرخ خیلی بیش ازین مبلغ ومثلا هزارتومان احتیاج داشته باشد تافوراً کار راختم کند وخانه را به بیع شرط برای وکیل مجلس درست کند اما چون نمیخواست از منافع خود هر قدر هم که باشد صرفنظر نماید بابیان چرب ونرمی گفت ،

ـ البته در این شهر خیلی اشخاص هستند که این قبیل معاملات را میکنند ولی حقیقت اینست غالب آنها معاملات جزئی را طالب نیستند دویست تومان پول خیلی کم است من اگر خودم داشتم البته با اراداتی که به آقا دارم بدون هیچ گروئی ووثیقه تقدیم میکردم بهرحال باید عرض کنم اگر نخواسته باشیدششدانگ خانه را معامله بفرمائید میبایستی نفع زیادتری برای طرف معامله منظور بفرمائید .

فرخ از تعارف او تشکر کرد بدلال گوشزد ساخت که فکر گروگذاردن ششدانگ خانه را ازسر دورکند اما راجع بنفع البته اگر عادلانه باشد حرفی ندارد.

دلال هم در مقام توضیح برآمده باآب وتاب تمام گفت ،

ـ درمعاملات رسوم وقواعدیست که ازعهد آدم بوده وتادنیا دنیاست خواهد ماند امثلا ربح پول ازصدتا پانصدتومان سیصد دینار و از پانصدتا هزارتومان یك عباسی وازهزارتاده هزارتومان سه شاهی ودوشاهی ونیم وازده هزار تومان ببالاهم که معاملاتش منحصر به امثال آن تاجرخارجی پرست ویا آن کله کنده های عاشق لیره است صددینار میباشد .

فرخ گفت ،

ـ بااین توضیح شمامن باید ازقرارتومانی سیصد دیناردرماه بدهم این خیلی زیاد است .

دلال فوراً باچاپلوسی تمام اطمینان داد ،

ـ آقا بسر خودتان خلاف عرض نکرده ام ممکن است ازهرکس بخواهید سؤال بفرمائید بنده چون ارادت دارم نمیخواهم آدم دیگری

دراین معامله‌واردشود والا بایستی تومان‌دوعباسی میگفتم .

فرخ بشنیدن کلمه دوعباسی یکه خورد زیرا نمیتوانست باور کند که‌درزادبومش‌چنین تنزیلهائی‌معمول‌ومتداول‌است بنظر اومطالبه یك چنین‌منفعتی جز بی‌وجدانی‌و بی‌انصافی‌چیزی نبود او آنچه‌شنیده بود در خارجه منافع پول صدی پنج‌شش بودوهیچگاه ازده‌تجاوز نمی‌نمود و اینك که خودش احتیاج پیدا کرده و سروکارش بااین مردم‌افتاده‌پی‌میبرد که‌چگونه‌دلالان‌بی انصاف‌تاتومانی‌یك‌ریال‌درماه یعنی صدصد و بیست درسال ازمردم تنگدست نفع میگیرند واینك میفهمید چرا آنهائی‌که‌کار ثابت ودرآمد مرتبی ندارند و هرروز دراثرهوسرانی‌وشهوت‌خودنمائی بعضی‌از وزیران‌ازشغل‌خودمنفصل وبیکار میشوند دادوفریادشان ازبیدادگری‌جزیه‌گران ومخصوصاً مؤسسات رهنی‌بلنداست که‌بااجازه‌وزارت فوایدعامه‌اسماً برای‌کمك بـه مستمندان ودر حقیقت بمنظور بـردن آبروی مـردم درست شده است !

اماچون‌بامقایسه آنچه شنیده‌بود میدیددلال راست میگوید ودیگران حتی‌بیش‌ازاین‌هم‌تقاضادارندناچاررضایت‌داده‌گفت :

ـ خیلی خوب من‌نمیخواهم زیاد در این باب حرف بزنم خواهش دارم سعی‌کنید معامله را درتومانی پنج‌شاهی‌تمام‌کنید .

میرزا رضاهم‌لحظه‌ای‌تسبیح را دردست غلطانیده ویکمرتبه آنرادرمیان مشت گذارده گفت :

ـ اطاعت میکنم خدمت‌خودم را خواهم‌کرد ولی‌بفرمائید چند دانگ از خانه را گرو خواهید گذارد ؟

فرخ خواب داد :.

ـ خودتان خبره هستید این خانه بیش از سه‌هزارتومان قیمت داردبنابراین‌تصور میکنم‌اگردو برابرپول قرضه‌راهم درنظر بگیریم یك‌دانگ آن کافی باشد .

دلال سری بایأس حرکت داده‌و گفت :

ـ خیرخیر نمیشود کسی حاضر نیست یك دانگ خانه را گروبگیرد کمتر از دودانگ معمول نیست ولی‌اگر پول بیشتری بخواهید ممکن است برایتان بگیرم و چون مقصود ومنظوری در میان نیست و همینکه انشاءالله‌پول‌برسدبپردازید معامله فسخ‌میشود و دیگر دودانگ ویك‌دانگ فرقی‌ندارد .

فرخ بدلائل اوقانع شداما دوباره تأکیدکرد :

ـ پول بیشتری‌که‌نمیخواهم‌ولی‌اگر معامله‌کمترازدودانگ میسر نباشد مانعی هم نمی‌بینیم‌که دودانگ خانه معامله‌شود .

روز بعد صبح دلال بسروقت اوآمد وخبرداد که حاجی آقائی از ساکنین همان محله که‌تجارت پوست وروده‌گوسفندمی‌کند و آدم خداشناسی است برای معامله حاضر شده است ومی توانند عصر همانروز به محضر بروند فرخ هم که‌نظرخاصی‌به طرف‌معامله نداشت ایرادی‌نکرد ودرساعت مقرربهمراهی دلال و حاجی آقا که بیرون در حیاط منتظر بود بسوی خانه حضرت آقا براه افتادند و بمحض اینکه واردخانه حضرت‌آقا . . شدند محررپیش‌آمد و با چاپلوسی تمام بدون اینکه خودرا بموضوع آشناسازد پی‌درپی‌از احوال فرخ‌میپرسیدچنانکه‌گوئی‌دوست‌دیرینی‌راچندی ندیده بودو چون جوان باسردی باوجواب داد برای‌اجرای صیغه معامله‌آمده است پس آنان را نزد حضرت آقا . . بردو معرفی گرم و نرمی ازفرخ نمود .

آقا ازدیدن فرخ بسی‌خوشحال‌شد وچنان نشان میداد که اورا خوب‌میشناسدوبرای‌اثبات علاقه خاص‌خودفرمود :

ـ پدر مرحومت بامن‌خیلی آشنابود ومکرر درهمین‌اطاق بدیدن من آمده بود !

فرخ بزحمت از خنده خود داری‌کرد در دل میگفت :

ـ حقیقتاً که‌حضرت آقا . . علاقه بسیاری بمن داردبیچاره هنوزنمیداندپدرم‌زنده‌است یامرده‌ویقین‌دراثر همین لطف‌ومرحمت به پدرم است‌که ازپسرآن دوست خیالی خودبرای نوشتن یك‌کاغذ دویست‌تومان میخواهدآنگاه حضرت‌آقا .. بدون اینکه بروی‌خود

بیاورد که فرخ بچه‌علت احتیاج به‌پول پیدا کرده و حاضر به‌گرو گذاردن خانه‌اش شده است با تأثر ودلسوزی‌ظاهری گفت :

ــ راستی وقتی از آقا شیخ محمدکریم‌شنیدم که مأمورین خدانشناس‌از همه‌جا بیخبر نظمیه نوکرشما راکه در واقع بسته‌بخود من میباشد حبس کرده‌اند باندازه‌ای متأثرشدم که‌حد نداشت‌وتصمیم گرفتم به شیخ محمدکریم امر کنم همانساعت چند سطری از طرف من برئیس نظمیه بنویسد ولی چه‌کنم‌که شیطان ملعون‌باز دخالت کرد ونگذارد این مسلمان بیچاره زودتر خلاص شود زیرا از بخت بد او دست محرر ناگهان چنان دردی گرفت‌که حتی قادر بنوشتن چندکلمه هم نبود..

آنگاه حضرت آقا ... نگاهی با آقا شیخ محمدکریم‌مبادله کرد و دنباله بیاناتش راگرفت،

ــ ولی مطمئن باشیدتا فردا صبح‌هرطور باشد حتماًخواهد نوشت و البته خودم هم یکی دوکلمه در ذیل آن اضافه خواهم کرد و یقین بدانید چنانچه دقیقه‌ای درانجام مطلوب ما کوتاهی کنند فوراً بمؤمنین دستورخواهم داد تمام عمارت نظمیه و این مرکز فساد وظلم را خراب‌کرده وبسوزانند!

آقا شیخ محمدکریم‌که در تمام مدت ساکت ایستاده بوددر این موقع‌گوئی برای تسکین خشم حضرت آقا... و تغییر موضوع صحبت وارد شد

ــ قربان منظور آقای فرخ از خدمت رسیدن‌امروزبرای کارآن بدبخت نیست بقرار معلوم معامله‌ای در پیش‌دارند.

این بار نوبه میرزا رضابودکه‌وارد معرکه شود او هم در تکمیل بیانات‌محرر گفت،

ــ بلی بلی آقامیخواهند معامله مختصری با حاجی آقا بنمایند یعنی قرار است در مقابل دویست‌تومان وجه‌که‌لازم‌دارند دو دانگ خانه خود را بیع شرط بگذارند

حضرت آقا... که در این فاصله چشمها را به‌ترتیب‌بصورت

فرخ و چهره حاجی آقا و قیافه میرزا رضا انداخته بـود رویرا بفرخ کرده و بالحن خاص وکنایه آمیزی پرسید،

ــ فرزند چه میخواهی بکنی این پول را برای چه لازم داری خدای ناکرده خیالات شیطانی بسرت نیفتاده باشد وخودت را هم در این دنیا وهم در آن عالم آخرت گرفتار نکنی!

فرخ که انتظار این اندازه سالوسی و تزویر رانداشت دیگر نزدیك بود از خود بیخود شود وآنچه در دل دارد بزبان آورد ولی باز بفکر حال جواد که در زندان تاریك میگذارندافتادپس با ملایمت پاسخ داد،

ــ خیر خیر حضرت آقا ... اسراف و تبذیری دربین نیست خاطر محترمتان آسوده باشد برای کارلازمی باین پـول احتیاج پیدا کرده‌ام.

حضرت آقا... دیگر کنجکاوی بیشتری نشان نداد و همه را دعوت به نشستن کرد و خود در صدر مجلس جلـوس فرمود و دیگران گرد او روی فـرش رنگ و روی رفته دوزانـو نشستند

طالاری بود بزرگ که سه پنجره بشکل ارسی بحیاط داشت درها همه تیره رنگ وآثارمنبت کاری قدیمی روی آن دیده‌میشد و خطوطی از گچ بری ظریف دور سقف نمایان بود اثاثیه محدود و مختصر آن عبارت از فرش بزرگ ورنگ وروی رفته بودودر صدر طالارپوست بره قهوه‌ای رنگی پهن شده و تسبیح و مهرنمازی که متعلق بحضرت آقا بود درگوشه، بچشم میخورد در پائین اطاق نزدیك در ورود میز کوچك کوتاهی قرارداشت وروی آن دفتری با جلد چرمی سیاه مخصوص معاملات گذارده شده وتشك چرکینی هم درپای میز کناردیوار افتاده بود که محل نشیمن محرر بودفرخ وحاجی روده فروش طرفین معامله درزیر دست حضرت آقا... نشستندمیرزا رضا هم درکنار محرر جای گرفت ابتدا حضرت آقا توضیحاتی از طرفین در باره موضوع معامله وشرائط آن واینکه وثیقه چیست و چه مبلغی در میان رد وبدل میشود خواست آنگاه باصدای آرامی

صیغه‌را جاری فرمودند و بـرای آنکه کلاه شرعی برسر آن معامله گذارده شود چنین تعبیر شد که تنزیل کمرشکن حاجی آقا عنوان کرایه دو دانگ خانـه را دارد سپس از مصالحه نامه‌هم ذکری بمیان آمد و در نتیجه آن‌معامله‌بصورت بس فریبندهٔ انجام گرفت که یکطرف آن یك سیر شکر وطرف دیگر دویست تومان بود!

در پایان معامله حضرت آقا تبسمی برگوشه‌لب آوردند و جعفر قلی پیشخدمت را صدا کردند و امر بآوردن چای و قلیان فرمودند و سپس از حاجی آقا خواستند بـرای اینکه خاطرشان اطمینان کامل پیدا کندحقیقتا معامله صورت گرفته‌وجه‌رافی‌المجلس به فرخ بپردازد.

حاجی‌هم که این معامله را با حقارت مینگریست زیرا با وجود سروضع بنی‌اسرائیلیش مکرر معاملات چندین هزارتومانی کرده بود و طبعاً چنین معاملهٔ کوچك وحقیری بخصوص تنزیل‌نا قابل آن‌که فقط تومانی پنج شاهی بود چندان‌چنگی بدلش‌نمیزد با تأنی دست را در حیب‌گشاد لباده‌اش فـرو برد وپس از آنکه بزحمت انگشتانش بقعرجیب پهن وگودش رسید دستمال‌بسته‌ای‌که از ابرایشم سیاه رنگ گلدار معروف بکلاغی تبریز بود ازجیب در آورد و در روی زمین گذارد سپس دست‌دیگررا دربغل خود برده واززیر لباده درقسمت بالای شال‌پهنش‌دسته‌اسکناس‌کهنه‌ای‌که ازوسط بدرازی تاشده بود بیرون‌آورده پهلوی کلاغی که حاوی مقداری پول نقره بودقرارداد .

آنگاه‌بفرخ اشاره‌کردکه پیش‌تربیاید وبسته‌پول سفیدراکه تمامی‌ازقرانهای‌لحیم‌خورده‌و سوراخ دار ضرب دوره شاه شهید و مظفرالدین‌شاه‌بود روی زمین‌سرازیر کـردوسپس‌پنج‌قران پنج‌قران میشمرد وکنارمی‌گذاردو همین‌که‌به‌عدد بیست رسید صدای‌یك‌بیست ودوبیست‌وسه بیستش بلند شد.

فرخ‌خواست اعتراض‌کند وآن پولهای‌شکسته ولحیم‌خورده راقبول‌نکند ولی‌محرر که‌انزجاراورا دیدخودرا بمیان‌انداخته‌گفت،

ـ آقادلخورنباشید یقین شما هم‌بکسی خواهید داد ازکجا آنشخص‌همین قرانهارا نپذیرد !

فرخ‌بمعنای‌گفته اوپی‌بردوودانست که‌حضرت‌آقا... بگرفتن این‌قبیل‌پول‌ها‌عادت دارند پس‌دیگرچیزی نگفت حاجی هم شماره پول‌های سفید راادامه میداد ومیرزا رضا که نزدیك فرخ‌آمده بود بادقت‌تحویل می‌گرفت .

عاقبت‌بسته خالی‌شد وچون محتویات‌آن بیش ازچهل‌وچهار تومان وهشت قران نقره وهفت‌شاهی پول‌سیاه نشدابتداحاجی‌آقااز کیف کـوچك جیرجرکین خود سی‌وسه‌شاهـی دیگردرآورد وعدد چهل‌وپنج‌تومان راتکمیل‌نمودآنگاه‌بشماره‌کردن دسته‌اسکناسهای پاره‌که معلوم‌بود مخصوص این‌معاملات ذخیره‌کرده است پرداخت اماآن اسکناس‌هاهم‌که تمامی چرك وپاره‌بود وبیشترشان با کاغذ نازك‌سیگاربهم‌چسبیده‌شده‌بود بیش ازصدوشش‌تومان‌نشد وبالاخره حاجی‌باخونسردی‌ازجیب دیگرلباده‌اش‌کیسه‌ترمه‌کوچکی رابیرون آوردکه سرآن منگوله‌ای داشت وازمیان آن ده‌پانزده عدد لیره عثمانی‌بیرون‌آورد وباصدای بلند اعلام کرد :

ـ لیره‌عثمانی‌امروز دربازارپنج‌تومان ودوقران‌کم است !

آنگاه چندی‌آهسته‌باخودحسابهائی‌کرد وعاقبت یازده‌لیره روی اسکنـاسها وقرانهاگذارد ودر عوض چند عدد اسکناس وچند سکه‌نقره را برداشت وبحساب خود مبلغ دویست تومان را تکمیل کرد ومجموع‌آنراکه ازآن پولهای مختلف ترکیب شده درمقابـل فرخ‌گذارد .

دراین موقع جعفرقلی پیشخدمت حضرت‌آقا ... چای آورد بعدازنوشیدن‌چای حضرت‌آقا ... روی را بفرخ‌کرده گفت :

ـ خیلی‌خوب‌میگویم‌قباله رابرای‌شما بنویسند تافرداحاضر خواهد شد .

آنگاه‌همه‌ازجای برخاستند وحاجی‌آقاپیش ازدیگران‌باین

بهانه که بایدهرچه زودتر بدکان سربزند خداحافظی کرده رفت .

فرخ‌هم ازحضرت آقا ... اجازه مرخصی خواست ودربیرون طالاریك‌عدداسکناس سه‌تومانی که نسبتاً نوتربود ازپولها در آورد ودردست میرزا رضا گذارد ولی‌با کمال تعجب دید میرزا رضادست اوراعقب‌زده میگوید :

ــ اختیاردارید !

فرخ که باین‌معاملات واین حرفها آشنائی‌نداشت بعلت‌رفتار دلال‌وخودداری‌وی‌ازقبول پول‌پی‌نبرده پرسید :

ــ منظورشما رانفهمیدم ؟

میرزارضا که باقیافهٔ مرموزی فرخ‌رامینگریست پاسخ‌داد :

ــ چطورآقامعلوم میشود تابحال‌معامله نفرموده‌ایدحق‌بنده راا گرمیخواهید مرحمت کنیدکه خیلی بیش ازاینها است .

جوان متحیرماند ونمیدانست‌میزان تقاضای اوچیست و در دل‌بخود میگفت این‌مرد فقط دوساعت وقت خودرابرای کاری تلف کرده وبااینکه برای‌هرساعت‌پانزده قران‌میگیرد بازهم‌راضی‌نیست آنوقت‌بلند سؤال کرد :

ــ بفرمائید به‌بینم حق شما چیست ؟

دراین موقع آقاشیخ محمدکریم‌نزدیك فرخ شد وآهسته‌در گوشش گفت :

ــ قسمت مقدماتی را حالامرحمت میفرمائید ؟

فرخ باسروعده‌آنرا داد واشاره‌کرد چنانچه باطاق کوچك بروند بهتراست .

آنگا دوباره روی‌را به‌میرزا رضابرگردانده منتظرجواب اوشد دلال‌هم باتفرعن‌زیادی گفت :

ــ این معامله کوچك‌اساساً قابل ایــن حرفها را ندارد همه میدانند حق‌دلالی بنده‌تومانی ده‌شاهی است وچون دویست‌تومــان معامله‌شده است بنابراین سرکاربایستی ده‌تومان التفات فرمائید .

فرخ که‌ازهمه آنچه گذشته‌خسته‌شده و آماده گفتگو نبودهرچند ادعای دلال را زیاده ازحدمیدید خواست تسلیم شود که محررخود رابمیان انداخت ودرحالیکه بااشاره‌بفرخ میفهماند بکمکش آمده ومیخواهد خدمتی کند به‌میرزارضا سرزنش کنان گفت :

ــ رفیق حقاً تو بی انصافی میکنی مشتریهائی مثل آقای فرخ را نباید از دست داد البته تومانی ده شاهی حق شمااست‌ولی باید طرفین معامله بالمناصفه بپردازند سپس بفرخ گفت:

ــ پنج تومان باو مرحمت کنید دعاگو بشود.

فرخ هم اطاعت کرد و پنج‌تومان در دست میرزارضا گذارد سپس در اطاق کوچك صدتومان از پولهای حاجی آقا را هم‌تحویل محرر داد و خواهش کرد هرچه زودتر کاغذ را تهیه کند و بامضاء حضرت آقا برساند و مخصوصاً یـاد آوری میکرد که چند سطر اضافه دستخط خود حضرت آقا... در حاشیه آن فراموش نشود!

آقا شیخ‌محمدکریم که گوئی دیگر دست دردشب گذشته‌اش کاملا بهبود یـافته بود با حرارت قول داد که تا دوساعت دیگر کاغذ حاضرخواهد شد وقبل ازاینکه به‌نظمیه‌بفرستند خودش آنرا بمنزل‌فرخ‌خواهدآورد! ملاحظه کندوچنانچه کم و کسری‌بنظرش‌برسد بگویدتااصلاح کنند .

فرخ‌یکسر بطرف‌منزل رفت وبسی‌خوشحال بود که اقلا دراین کارتوفیقی‌حاصل‌شده واطمینان داشت که بالاخره راه ووسیله‌نجات جوادرا ازچنگال‌مأمورین نظمیه بدست‌آورده است .

دوساعت بعد آقا شیخ محمدکریم همانطوریکه وعده داده بود شخصاً آمد وپاکت حاوی نامه را که از طرف حضرت آقا ... بعنوان رئیس نظمیه تهیه‌کرده بود بفرخ داد اوهم از میان پاکت که سرآن باز بود نامه را درآورده چنین‌خواند :

اداره جلیله نظمیه، بعدالعنوان . بقرار مسموع جوانی از بستگان ما سه ماه است در قید حبس وزنجیر شما میباشد و طبق اطلاع واصله با تمسك به تهمتهای بی‌اساس وخلاف واقعی که‌یکی

از مردمان بیدین ومنکر آخرت‌ومن‌جمله‌ازهمانهائیکه‌هرقسم گناه‌و معصیتی‌رامرتکب‌میشوندواقدام‌به‌هرعمل‌شنیعی‌رابرای خود فخر و مباهات میدانند بآن‌بندهٔ خدا بسته ونسبت داده شما از هیچگونه تضییق وفشار وهیچ نوع زجر وآزار درباره او قصور نکرده‌اید وحتی جسارت را بجائی رسانیده‌اید که اخیراً آن بدبخت معصوم را در ملاء عام به‌صد تازیانه مضروب داشته‌اید در صورتیکه البته بایستی میدانستیدو واقف بودیدکه درمملکت اسلام امر مجازات وتازیانه زدن بیك مسلم فقط باید ازطرف اهل علم ودین وپس‌از استفتاء از ایـن طبقه محترم صادر شود و ما متحیریم چگونه یك مستنطق مجهول‌الهویه وقاضی معلوم‌الحالی صدورچنین حکم‌ناحقی را مرتکب شده واین بـی‌احترامی عظیم را بدین ومذهب ما روا داشته‌اند وچگونه شما هم که باید بسهم خود درحفظ شعائر دین بکوشید کورکورانه اطاعت چنین‌حکم جابرانه وخلاف شرع رالازم وواجب شمرده‌اید .

علیهذالازم است بوصول این مکتوب درمقام جبران‌خطاهای ماضیه برآمده‌وهرچه زودتر محبوس رامستخلص وموجبات‌ارضای خـاطرش را فراهم سازید ودقیقه‌ای‌تأمل در این عمل روا نداشته نگذاریدآتش غضب وخشم ما بیش‌ازاین‌شعله‌ور شود وخدای‌ناکرده دامن‌کافر ومؤمن را بگیرد وخشك وتر را باهم بسوزاند.

لازم بتذکر نیست هرآینه دراجرای امر ما غفلت‌بورزید ونسبت به خلاصی محبوس تأخیر روا دارید مصراً از دولت‌حاضره تقاضاخواهیم کردکه بدون معطلی اداره شما را که اساس وپایه‌اش بر گمراه نمودن عامه مسلمانان متکی است ومرکز جمعی بیدین وخارج از مذهب میباشد بطرفةالعین منحل‌سازد ونگذارند بیش‌از این دامن عالم اسلام واسلامیان را لکه‌دارسازید ومردمان‌مسلمان را در مقابل چشم ملل‌اجنبی زیاـتر از این‌خوار وخفیف کنید.

داعی‌العبد ...

فرخ درحاشیه نامه چند سطری که باخط بسیار بدی نوشته شده بود میدید که بازحمت توانست آنرا بخواند،

این چند کلمه را هم مخصوصاً با خط خودمان می‌نویسیم که درجه تأثر وعلاقمندی ما را درین کار بدانید البته نسبت باستخلاص محبوس دقیقه‌ای تأمل نخواهید کرد که رضایت ما مقدم و ارجح برهر چیز است .

فرخ مضمون کاغذرا پسندیدو از آقاشیخ محمد کریم سپاسگزاری کرد ضمناً باو وعده داد درصورتیکه مؤثر واقع شود وجوادخلاص گردد بلافاصله صدتومان دیگر را خواهد پرداخت .

محررهم اطمینان دادکه نامه همانساعت درپاکت مخصوص مستقیماً برای رئیس نظمیه فرستاده‌خواهد شد وخیلی ممکن است که تا عصر همانروز جواد خلاص گردد.

پس ازرفتن آقا شیخ، فرخ آرامشی درخود احساس کرد گوئی بارسنگینی از روی قلبش برداشته شده بود چون برهائی جواد دیگر اطمینان پیدا کرده‌بود ویقین‌داشت که تهمتهای ف...السلطنه یکباره در مقابل نامه تهدیدآمیز حضرت آقا. .چون قصرمقوائی فرو خواهد ریخت ورئیس نظمیه ازترس اینکه مبادا تهدیدحضرت آقا...صورت حقیقت بخود بگیرد فوراً جواد را رهاخواهدساخت، اینك دوباره بیاد مهین افتاده وپی‌درپی ازخود میپرسید،

ــ او درچه حال است وآیا مراسم‌عقدش انجام گرفته وآیا در قید سیاوش هرزه وجلف درآمده است یاخیر؟

فرخ‌میل شدیدی داشت که هرچه زودتر ازوضع مهین‌مطلع شود ولی چطور وبچه وسیله ؟

عاقبت پس از مدتی تفکر راهی بنظرش رسید درصددافتاد بمنزل باغبان ف ..السلطنه برود واگرشکوفه درخانه باشد ازوی درباره مهین تحقیقات کند، پس‌ازجای برخاست ودرحالی که به‌دایه وباباحیدر دستور میدادا گرکسی بدیدن‌او بیاید منتظر بماندبجانب

خانه پدر شکوفه براه افتاد .

درخیابان درآنساعت جنب وجوش زیادی دیده میشد مرد وزن از هرسو روان بودند، درشکه‌های شخصی وکرایه با اسبان زیبا ویراقهای رنگین خودمسافران آراسته را بجانب دروازه‌دولت وخارج شهر مـی‌بردند . معلوم بـود روز عیدی است و مـردم از تعطیل وهوای خوب عصر روز پائیزی تهران استفاده میکنند وبرای تفریح وتفرج باطراف شهر میروند. فرخ مدتی در انتظار درشکه که‌خالی از مسافر باشد ایستاد وچون‌عاقبت ازبدست‌آوردن آن مأیوس شد قدم‌زنان میرفت

نزدیك غروب بود هوا کم‌کم تاریك میشدجوان‌باندازه‌ای مستغرق‌افکارخود بود که‌متوجه‌اطراف خودنشده‌ونمیدانست‌رضاقلی پیشخدمت‌مخصوص ف... السلطنه که ازقدیم‌اورامی‌شناخت‌وچندی‌در جلوی دکان‌کفاشی‌نزدیك‌منزل‌فرخ‌کشیك‌کشیده‌اینك درعقب سرش در فاصله صد قدم میآید .

فرخ بااینکه ازجانب جوادخاطرش تاحدی‌آسوده شده‌بود بارغم واندوه فراوانی روی‌قلب‌خود احساس میکرد ، گوئی وقایع ناگوار وبس‌مهمی‌رادر افق زندگانی‌خودپیش‌بینی‌میکرد،خنده‌های بلندبعضی‌ازمسافرین درشکه‌ها که‌کله‌های‌گرمی داشتند وخودنمائی برخی از بانوان که‌می‌خواستندیا بابلندکردن‌گوشه‌ازنقاب چشم و ابرویشان را نشان دهند ویا باکنار زدن دامن‌چادرهای سیاه‌ساق پاهای ظریفشانراعرضه بدارند وتوجه ومیل مردان رابرانگیزند در او اثر ناگواری میکرد وبـا بی‌حوصله‌گی وسرخوردگی این مناظررا از پیش دیدگان دورمی‌ساخت وبا لب‌خندهای تلخ تحقیر وانزجارخود رابرفتار این مردمان ساده‌آشکار می‌ساخت که‌جهان وجهانیان را چنان سطحی نگریسته وبآن خوشی‌های کوچك ودر گذر این سان خوشدل شده بودند .

نیم ساعت بعد بمنزل باغبان رسید و در را کوبید تصادفاً شکوفه خود برای بازکردن درآمد واز دیدار فرخ تعجب کرد ، جوانهم‌آهسته پرسید ،

ـ ممکن است در دالان بیایم ؟

و چون شکوفه سر را بنشانه موافقت پائین‌آورد واردخانه شد ودرسر پوشیده کوچکی که بلافاصله بعد ازدر وجودداشت ایستاد وسپس با التهاب تمام ازشکوفه از احوالات مهین پرسش کرد.

اما شکوفه برخلاف گذشته که همواره باتبسم شیرین وروی خوشی واسطه رساندن پیغامهای آندو میشد قیافه محزونی گرفته بود وبشنیدن اسم مهین سری مأیوس تکان داد.

فرخ بیشتر نگران شد وبانگرانی زیاد پرسش کرد،

ـ چه شده،چرا از من‌پنهان میکنی، اگر موضوع عقداست که اطلاع داشتم مقصودم سلامتی مهین است بگو به‌بینم حالش چطور است ؟

شکوفه هم با تأثر پاسخ داد ،

ـ عقدکه بهم‌خورد ...

فرخ خواست از خوشحالی شکوفه را درآغوش بگیرد اما شنید دختر باغبان در دنباله سخنانش میگوید ،

ـ ولی مهین‌خانم دوباره سخت‌مریض شده واو رابشمیران برده‌اند .

قلب فرخ از خبر بیماری مهین فرو ریخت بی‌اختیار بین این قضیه واحساسات بد ساعت پیش خود رابطه‌ای دید ومتحیر و مبهوت بر جای ماند .

فصل سی و پنجم

خائن هر اندازه در ظاهر خود را جسور بنمایاند در باطن متزلزل است

اگر یاد داشته باشیدعلی اشرف‌خان‌آنروز هنگامی که‌فرخ مأیوس از اطاق شیره خـانه بیرون رفت خندهٔ شیطانی کرده گفته بود ،

ـ پسره احمق وفضول چه عقاید باطلی دارد وچه مهملاتی میگوید وتصور میکند دراین مملکت میتواند یکه وتنها با دست خالی با متمولین ومتنفذین درافتد !

علی اشرف خان تا مدتی بعد از رفتن فرخ می‌خندید و تهدیدات جوانرابباد تمسخر واستهزاء گرفته بود، البته برای او این‌حرفها تازگی داشت‌چه اواز انصاف ووجدان چیزی‌نمیدانست، او تا دیده بود جوانانی مانند خود را در اطرافش دیده وباآنان جز از هرزگی‌ها واستفاده‌های نامشروع گفتگوی دیگری نکرده بود، واینك ناگهان برای بار اول در مقابل خود جوان ناشناسی را شناخته بودکه هرچند طبق نظر او مشتی‌کلمات توخالی وپوچ از دهانش بیرون میریخت اما درعین حال گفته‌هایش یك‌ناراحتی هم در او ایجادکرده بود.

گلوله اول شیره که مهر اداره تحدید تریاك را داشت و قهوه‌چی برایش‌آورده نزدیك باتمام بود. علی اشرف‌خان‌پوك‌های شدیدی میزد وهمین‌که تااندازه‌ای خماری از سرش رفت قهوه‌چی را صدا زد وامر بآوردن چای‌کرد.

شوهر عفت‌که زندگانی نسبتاً مجللی داشت ودر خانهٔ خود روی تشك پر ودر زیر لحاف اطلس‌می‌خوابید اینك‌براثرابتلائش بشیره بدون اینکه توجهی بوضع ناگوارآنجا داشته باشد باعلاقه تمام روی‌آن‌گلیم پاره‌پاره وکثیف اطاق‌شیره‌خانه دراز افتاده‌بود وسررا بامیل برروی‌آن متکای‌کثیف ومتعفن وپر از شپش‌وکیك شیره‌خانه بجای بالش پرقوی‌که در خانه داشت تکیه داده بود و بآن‌اسباب‌کوچك شیره‌کشی‌که به وافور دسته‌کوتاهی شباهت‌داشت وبرروی چراغ فانوسی‌گذارده شده بود باحسرت تمام چون‌جواهر ذیقیمتی مینگریست وپی در پی لبها را بدان نزدیك می‌ساخت و هربار دود غلیظی از دهان وسوراخهای بینی‌اش بیرون میآورد.

قهوه‌چی که درپی چای رفته بود زود برگشت واستکانی

از مایع پر رنگ وسیاهی در پیش مشتری مخصوص خود گذارد. علی اشرف‌خان‌چای را درپایان‌گلوله اول‌باعلاقه تمام‌نوشید، آنگاه درحالی‌که‌آب از چشمانش سرازیـــر شده بودگلوله دوم را روی اسباب چسبانید، نیم ساعت بعد دوگلوله شیره بسوخته مبدل شده وخماری علی اشرف‌خان جای خود را به یك حال کیف مصنوعی واگذارده بود ودر اثر چند استکان چای هم که درپی یکدیگر نوشیده اینك تاحدی تلخی ذائقه‌اش برطرف شده بود. پس ازجای برخاست وقیمت شیره را داد ویکعدد دوقرانی سفیدهم بابت پول چای دردست قهوه‌چی‌گذارد واز اطاق بیرون‌آمد وازحیاط‌گذشت در دالان بکودك فقیری‌برخوردکه شلواری از پارچه‌سیاه وپیراهن سفید چرکینی دربرداشت؛ پس پول سیاهی در دست‌آن بچه‌گذارد و از او خواست بیرون در برود و همینکه کوچه خلوت شود باو خبر دهد.

تصادفاً کوچه درآنساعت‌خلوت بود ودوره انتظارعلی‌اشرف طولی نکشید ودقیقه بعد بی‌دغدغه خاطر از حیاط شیره‌خانه‌بیرون آمد وازکوچه‌گذشت ووارد‌بازارگردید ودر سربازار بزرگ‌سوار واگونی شدکه بخیابان لاله‌زار میرفت.

با اینکه درغالب‌کشورها هرساعت وهردقیقه برای تکمیل وسائط نقلیه‌خود میکوشند وتمامی سعی وفکر علماء ودانشمندان آنان بکار میرود تـــا سرعت و در همانحال وسائل راحتی برای مسافرین تأمین شود. در تهران واگونها کـــه اسماً برای تسهیل رفت وآمد وکمك بکارهای عمومی ایجاد شده بکلی نتیجه عکس بخشیده است، زیرا این واگونها که بااسب‌کشیده میشود در عوض اینکه مسافرین را زود به مقصد برسانند چنان بـــی نظم وبا تأنی حرکت‌میکندکه‌گاهگاه مردم‌پیاده‌روبرآن پیشی می‌گیرند، بعلاوه غالب اوقات همان سیر عادی واگن هم دستخوش تمایلات‌گوناگون راننده یابلیط فروش‌آن شده ودر نتیجه‌کندترهم میشودکه‌ازجمله آنها هوس کارکنان واگون بنوشیدن چای گرم در قهوه‌خانه‌های

بین راه ویا انجام احتیاجات دیگر میباشد و در واقع این وسیله نقلیه که گوئی از عهد آدم مانده فقط بدرد کسانی می‌خورد که وقت وفرصت زیاد در اختیار داشته ومیخواهند درهمانحال که سوار بر مرکبی هستند در تابستان ازگرد وخاك وآفتاب سوزان بعضی از خیابانهای خشك وخالی‌از درخت‌تهران ودر زمستان از بادوبرف وباران ونسیم سرد بی‌بهره نمانند!

آنروز واگون تهران و حرکت بی نظم ولاك پشتی‌اش با حالت روحی وجسمی علی اشرف خان بسیار سازگار بود ، شوهر عفت که در اثر کشیدن دوگلوله شیره از خماری بیرون‌آمده بود بی‌اختیار خویشتن را ناراحت میدید وهمان کسی که ساعت قبل‌در مقابل گفته‌های فرخ آنسان خونسردی وبی اعتنائی نشان داده بود وتهدیدات پهلوان حکایت ما را باآن مناعت وتکبر برخورد و تحقیر کرده بود اینك در اعماق قلب‌خود نگرانی وتشویش زیادی احساس مینمود .

علی‌اشرف‌خان بااینکه‌یقین داشت‌هرگونه شکایتی ازمجاری عادی از وی بشود وهرنوع محاکمه که احیاناً برعلیه او بر پای گردد باوسائلی که دردست دارد وبکارخواهد برد قطعاً به بی‌حقی مدعی پایان خواهد یافت، باز از اندیشه گفته‌های فـرخ خود را نمیتوانست رهائی دهد واز این فکر که مبادا تهدیدات او صورت حقیقت بگیرد واسم او بر زبانها افتد بی اختیار می‌ارزید و در دل می‌گفت :

ــ اگرمردم بشنوند که من باعفت‌زن‌خود چه‌رفتاری کرده‌ام وبا چه طرز شرم‌آوری دختر خانواده محترمی را از خانه‌بیرون انداخته‌ام‌حتماً همه از من دوری‌خواهند جست ودیگر کسی‌بآسانی حاضر بوصلت با من نخواهد شد.

البته این وضع نقشه‌های آتیه اورا دچـار اشکال میکرد زیرا علی‌اشرف‌خان‌هرچند ازدواج را برای‌ایجاد کانون‌خانوادگی ولذت بردن‌ازآن لازم‌نمیشمرد ولی چون‌بوسیله آن بخصوص‌تکرار

عملیات سابق راه اشغال صندلی‌های مهم دیگر را دروزارتخانه‌ها هموار میساخت فکر گرفتن همسر تازه را از سر دور نکرده‌بود. البته اواگر تنها شخص فرخ را در پیش خود میدید باین اندازه مضطرب نمیشد زیرا میدانست باظهارات جوان ناشناسی مانند او جامعه کمتر توجه واعتنائی خواهد کرد ولی چون فـرخ صحبت از خود عفت ومخصوصاً پدر ومادرزنش بمیان‌آورده طبعاً قضیه‌صورت دیگر وشاید خطرناکتری بخود گرفته بود وعلی اشرف‌خان ازآن میترسید پدر عفت که در جامعه تهران مقام وشخصیتی دارد دهان بگشاید ودر محافل ومجالس کارهای زشت او را نقل کند وبیشتر ازآن متوحش‌بود که ر...الدوله موضوع رابه محاکم عادی‌مراجعه ننماید بلکه یك سر بمقامات عالیه متوسل شود وحقایق را افشاء سازد ودرآن‌مراحل‌دیگر دوستان وحامیان‌نیرومند علی‌اشرف‌خان کاری نتوانند ودر نتیجه رسوای‌خاص وعام شود وتمام‌آرزوهایش برای‌گرفتن زن‌جدید ومناسب ونیل به مشاغل ومقامات عالی وپر منفعت یکباره رویهم فروریزد.

واگن بالاخره پس ازساعتی معطلی ودوبار بیرون افتادن ازخط بآخر لاله‌زار رسید وعلی اشرفخان که هنوز مستغرق این افکار بـود پیاده شد واز میدان مخبرالدوله و خیابان شاه‌آباد قدم‌زنان‌گذشت وهمین‌که بمنزل رسید یکسر باطاق کوچکی رفت که بین نارنجستان وحیاط بزرگ واقع بود وعفت از آن سابقاً ذکری‌کرده بود سپس سرداری کهنه را از تن درآورد وچندی در کیف شیره واندیشناك درباره‌آنچه پیش‌آمده بود در روی نیمکت بزرگ افتاد وعاقبت خواب برجسم‌نحیف وروح ضعیفش‌غلبه‌کرد.

آنشب وچند روز بعد آنرا علی اشرفخان با ناراحتی تمام گذراند ومانند مجرمی‌که هرلحظه انتظاررسیدن پلیس‌ودستگیری خود را دارد بآنچه دراطرافش‌گفته میشد باکمال دقت گوش فرا- میداد وبه‌کوچکترین‌حرکت مردم باتشویش واضطراب‌مینگریست

در بازار وخیابان که میرفت ودر اداره که هرچند شغلی نداشت گاهگاه بدان سر میزد همه‌جادائماً چشم بدهان دوستان‌وآشنایان دوخته بودوگوئی هرآن شنیدن‌گفته‌های سخت وپیش‌آمدن‌حوادث ناگواری را انتظار میکشید. ولی چون یکی دوهفته‌گذشت‌واثری از تهدیدهای فرخ ظاهر نشدکم کم آرامشی پیدا کرد ویقین نمود فرخ جزجوان ماجراجوئی بیش نبوده وازآنچه راجع بعفت گفته است حتماً پدر ومادر زن سابقش اطلاع ندارند واگـر از دهان فرخ هم چیزی ازیـن مقوله شنیده باشند باور نکرده اند . علی اشرفخان این فرض را بمنظور ایجاد آرامش بیشترخاطر درخود قوت میداد وعاقبت بعدازچند هفته برای اینکه یکباره‌خود رااز این فکر ونگرانی خلاص‌کند بخیال افتاد موضوع رفتارش باعفت را بابرادرش علی‌رضاخان در میان‌گذارد وتفصیل ملاقات خود را بافرخ باو بگوید وبرای خاموش‌کردن این صدا وبستن دهان‌آن جوان ماجراجو از برادر استمداد کند وچون ازفرخ جز اسمش چیزی دیگر نمیدانست باخود اندیشیده بود برادرش که مستنطق آن متهمی بوده‌که فرخ ازوحمایت میکرده است‌پس بوسیله‌برادر بهتر میتواند بچگونگی وضع ومقام فرخ درجامعه‌تهران دست‌یابد بهمین نیت روزی‌عصرکه از شیره‌خانه برگشته‌وباصطلاح سردماغ روی تختخواب افتاده بود ازجای برخاست وبتلفن دیواری نزدیك شد وگوشی را برداشت وزنگ‌زد واز مرکز منزل علیرضاخان‌را خواست آنگاه به‌برادرکه پای تلفن‌آمده بود بالحن مشوشی‌گفت،

ــ برای‌کار خیلی مهمی لازمست شما را به‌بینم!

برادرش‌که از طرز صحبت او نگران شد پاسخ داد ،

ــ هرچند جمعی مهمان دارم ولی‌مانعی‌برای‌آمدن تونیست وهروقت بخواهی میتوانی بیائی .

آنگاه علی‌اشرف‌خان نزدیك روشوئی بزرگی‌که درراهرو بود شده سروصورت را در لگن چینی‌آن شست وشوی داد وسپس ردنکتی از پارچه‌خاکستری رنگ وشلواری‌که‌خط اطوی‌آن خیلی

راست وچون‌چاقوی تیزی برنده‌بود دربرکرد وکراواتی‌آبی‌رنگ برگردن بست وکفش سیاهی پوشیده واز خانه بیرون آمد وچون میدانست برادرش مهمان دارد وهرچه دیرتربرسد مناسبترخواهد بود وفراعت بیشتری برای اظهارمطلب خودخواهد داشت قدم‌زنان بجانب خانه‌علی‌رضاخان روانه شدواز خیابانهای شاه‌آباد ولاله‌زار میگذشت‌درآنساعت در خیابان لاله‌زارجوانان باذوق شهرکه‌بقصد شکار جنس لطیف‌آمده بودند مرتباً از این سر بآن سر میرفتند علی‌اشرف هم‌آرام ومتفکر با تأسف زیاد که چرا فرخ ماجراجو بایستی‌موجب‌ناراحتیش‌رافراهم‌کرده‌واوراازگردش‌لاله‌زاروتماشای سفیدرویان در چادرهای سیاه بازداشته باشد ودرنتیجه از رفقادر بدام آوردن مهرویان عقب‌بماند بمیدان توپخانه رسید وچون در خود توانائی پیاده رفتن تامنزل برادر را نمیدید درآنجابدرشکه سوار شد . درشکه از خیابان مریضخانه گذشت ودر سر چهارراه حسن‌آباد بسمت جنوب پیچ‌خورد ودراوائل خیابان دروازه‌قزوین در سربازارچه کربلائی عباسعلی که دیگر درشکه‌رو نبودایستاد علی اشرفخان پیاده‌شدودر اواسط‌بازارچه‌درسمت‌چپ‌داخل کوچه‌ای گردید وپس از چندقدمی مقابل درآبی‌رنگ بزرگی رسید ودررا کوبید پیشخدمتی پیش‌آمد وچون علی‌اشرفخان را شناخت‌تعظیمی کرد ودر راگشود.

شوهرسابق عفت واردحیاط شد ودر ایوان بزرگ وعریضی که‌در جلوی طالار عمارت بود چند نفر را دید که‌گرد هم بروی صندلی‌ها نشسته‌وبرادرش علی‌رضاخان‌درمیان‌آن‌جمع میباشدآنگاه چون برادرش باشاره باو فهماند که مانعی برای آمدن او نیست پیش رفت وسلام بالابلندی بحضارکرد. علیرضاخان هم‌که ازجای برخاسته بود ابتدا اورا به مهمانان معرفی‌کرد وچون غالب‌آنان علی‌اشرفخان را نمیشناختند برای جلب توجه حاضرین در وصف برادر گفت :

ــ علی اشرفخان با خیلی از مقامات آشنائی وارتباط دارد

ودر موقع میتواندکارهای مهمی برای ما انجام دهد!

حضار بشنیدن این‌جمله باکنجکاوی بیشتری سراپای علی‌اشرفخان را برانداز کردند واوهم بدون اینکه منظور ومقصود از گردآمدن آن‌جمع را حدس بزند درگوشه‌ای ساکت نشست‌وهماندم متوجه شد یکی از مهمانان‌که درکنار برادرش نشسته بوددرگوش علی رضاخان چند کلمه نجوی کرد و برادرش هم بلند بلند باو جواب داد :

ــ خیرخیر مانعی ندارد مطمئن باشید او خودش هم وارد است وما میتوانیم باآزادی تمام مذاکرات خودرا دنبال‌کنیم.

ودرپی این اطمینان‌که داده شدیکی ازحضارکه جوانی در حدود بیست ودو یاسه‌ساله بنظر می‌آمد وریشی انبوه‌گذارده بود از جـای برخاست و ابتدا سینه را صاف کرد و سپس بـا صدای درشتی گفت :

ــهمانطوریکه‌عرض‌میکردم منظورماازاین‌اجتماع البته‌فقط نوشیدن‌چای‌وخوردن‌نان‌شیرینی که‌خوشبختانه‌صاحب‌خانه‌محترم‌بوفور برایمان‌تهیه‌دیده نیست‌بلکه‌مایك‌مقصودومنظورخیلی عالی را تعقیب میکنیم وهدفهای بسیار بلندی داریم .

بشنیدن اسم شیرینی علی‌اشرفخان‌که جزچند استکان‌چای پررنگ وبدطعم در شیره‌خانه چیزی‌ننوشیده بود بی‌اختیاردهانش آب افتاد واز اینکه دیررسیده واز خوردن نان شیرینی‌ها محروم مانده سخت متأسف شد واز دلتنگی خمیازه‌ای کشید ولی هماندم پیشخدمتی که از عقب سرش میآمد فنجان بزرگی از چای وظرفی از نان شیرینی درجلویش گـذارد علی‌اشرف‌خان هم باشتاب زیاد چندین حب‌قند در فنجان ریخت ودوسه‌تکه از نان شیرینی‌ها رااز ظرف برداشت ودر کنار نعلبکی فنجان‌خود گذارد وهمینکه‌با نوشیدن چای وخوردن شیرینیها تلخی‌کامش از شیره تا اندازه‌ای برطرف شد باتوجه بیشتری به بیانات جوان ریشو گوش فراداده شنید که‌در دنباله سخن باحرارت تمام میگوید :

ـ منظور ومقصود ما جوانان این مملکت که در حقیقت نیروی ذخیره این سامان میباشیم و باصطلاح طبقه روشنفکر این آب وخاك راتشکیل میدهیم اینست که راهی برای اصلاحات اساسی درکشور پیداکنیم ونگذاریم که این وضع هرج ومرج بیش ازاین بطول انجامد وبنده این موضوع رادر فوق العاده‌هائیکه غالب روزها عصر منتشر میکنم بگوش عامه میرسانم !

حدت وحرارت جوان درموقع بیان این جملات خیلی زیاد بود وچنان در سر هریك ازکلمات مکث وتأمل میکرد که معلوم بود آتش عشق و علاقه‌اش برسیدن مقامی در دولت باین آسانیها فرو نخواهد نشست وبدست آوردن کار وشغل کوچکی در یکی از دوائر دولتی باحقوق ماهیانه سی یاچهل تومان اشتهایش رابرطرف نخواهد ساخت وپای خود را از ریاست مالیه یکی ازایالات پائین نمیگذارد وتنهاچنین مأموریت‌هائی است که میتواند چون آب سردی آتش حب جاهش راکه سخت شعله‌ور شده بودتا اندازه‌ای فرونشاند.

علی اشرفخان که بمنظور او پی برده بود بیاد مأموریت اصفهان خود افتاده و باندیشه دور ودرازی فرورفته بود چنانکه آخرین بیانات ناطق رانشنید وفقط وقتی بخود آمد که صدای تازه‌ای بلند شد وآنگاه متوجه گردیدیکی دیگر ازحضار که مسن‌تر بنظر میآمد وشاید درحدود سی وپنجسال داشت ازجای برخاسته وسخن آغاز کرده است این دومین ناطق هم مانند رفیق پیشین ریش انبوهی گذارده بود چنانکه موهای سیاهی بیشتر سطح چهره تیره رنگش را پوشانده بود اوهم پس از چندین سرفه که باآن سینه را صاف کرد میگفت :

ـ بنده که دیگر لازم نمیدانم خودم را معرفی کنم چه خدماتم در عالم روزنامه‌نگاری وروشن ساختن افکار مردم برهمه آقایان مشهود است وهمه میدانند باچه زحمت حکایات شیرینی راکه در عین حال حاوی نکات بسیار ظریف وپرمعنائیست هرهفته برای درج

درجریده... تهیه میکنم واینك هم میخواستم‌ازحضورآقایان‌محترم استفاده کرده‌وچندکلمه در تأیید فرمایشات رفیق عـزیز خودمان آقای ب...بعرض حضار محترم برسانم در اینکه بالاخره راهی را باید برای اصلاحات جست حرفی نیست ولی البته باید یك فکر اساسی‌کرد یعنی پایه‌کار را طوری قرص ومحکم گرفت‌که دیگر در عمل دچار اشکال نشویم وبایستی صاف وساده عرض کنم بنده بهیچوجه با بعضی جوانان فرنگ رفته وبی‌مایه وبی‌تجربه‌که دائماً دم از تجدد وتغییر رسوم وآداب ملی ما میزنند وپیش‌گرفتن‌یك چنین رویـه را بهترین راه حصول بترقی وتعالی کشور میدانند موافق نیستم زیرا بعقیده بنده تجددخـود یك نوع انقلابیست و انسان عاقل باید از هر انقلابی‌کـه ممکن است خیلی‌گرفتاریها پیش آورد بپرهیزد بنده به‌تجدید و تجدد جز دریك مورد اعتقاد ندارم‌که‌آنهم راجع به همخوابه است والبته دراین باره چون هر مرد بحکم قانون وشرع میتواند در هرلحظه وساعت‌که اراده‌کند خواستار زن‌تازه‌ای بشود بنده‌هم موافقم واگر وسع وقوه‌ام برسد دریغ نخواهم‌کرد اما راجع به سایرکارها ورسوم نعوذبالله حرفش راهم نباید زد چطور ممکن است دررسوم وعادات آباء واجدادی ما تغییری داده شود و چگونه میتوانیم بـا نشر یك چنین افکار انقلابی وشیطانی خودمان را دچار لعن وشتم ارواح پاك بزرگان وپیشینیان بنمائیم پدران ما اگر بسنگ ودرخت عقیده داشته‌وبآن دخیل می‌بستند یقین علتی داشته ومسلماً فهمیده ودانسته این کار را میکردند بنابراین چرا ما باید همان رویه را تعقیب ننمائیم و چرا باید اجازه دهیم عده‌ای ازمردمان نادان لباس‌کوتاه‌بپوشند وخود را بـه فرنگی وخارجی مذهب شبیه سازند زیرا این دیگر واضح وازبدیهیات است وتصور نمی‌کنم‌کسی بتواند منکرآن‌بشود که در زیر لباس بلند انسان بهتر میتواند معایب خود را محفوظ بدارد البته وظیفه دینی وملی‌ما حکم میکند اگرکسی بخواهد به بهانه نامعقول حفاظت سرخود ازآفتاب سوزان تابستان وباران و

برف زمستان درجلو یا عقب کلاهش لبه بگذارد فوراً آن سرپوش را روی سرش خورد کنیم و آن کله‌ایکه این نشانه کفار وزنادیق را برخود تحمل کرده زیر سنگ له بنمائیم اینها که حرف وادعا نیست ونیاز باستدلال ندارد وهمه میدانیم که ملیت ما در این کلاه است وباتغییر آن قطعاً ومسلماً قومیت ما از بین خواهد رفت !

ناطق که آقای ح... خوانده میشد هنگام گفتن افکار وعقاید خود جوش وخروش زیادی نشان میداد وبادست وسرحرکات بسیار مضحکی میکرد اوچندی به‌بیانات خود درین زمینه ادامه داد ودر پایان باحال عصبانی افزود :

ـ آخر آقایان انصاف دهید سبلت تراشیدن هم کار شد انسان چطور تحمل کند وببیند که جمعی مرد در روز روشن در کشور اسلامی خود را شبیه بزن پابسازند وآخر باین عمل زشت آنان که تحت عنوان نظافت وحفظ الصحه معمول شده چه باید اسم گذارد ما حتماً باید ازاینکارها جلوگیری کنیم بعقیده بنده سررشته اصلاحات کشور از همینجا شروع میشود ویقین دارم اگر ازکسانی که باین کارهای قبیح دست میزنند بموقع جلوگیری گردد قطعاً وضعیات مردم خوب میشود وارزاق فراوان خواهد گردید وهمانطوریکه گفته‌اند نان بنان مردم خواهد رسید !

آنگاه مانند فنر ساعتی که تا آخر کوك خود باز شده باشد گوئی چون دیگر آنچه در چنته داشت بیرون ریخته بود خسته و ناتوان روی جای خود نشست وبانگاههای کنجکاوانه که باطراف میانداخت بودچنان مینمایاند که میخواهد تأثیر بیانات بلیغ ونکات مهم نطق خود را درقیافه حضار ببیند اما شیخی که درمیان مهمانان بود وعمامه کوچکی برسر داشت ومیگفتند پسر یکی از حضرات آقایان تهران است ودر تقلید بعضی صداها معروف ومشهور است باو فرصت کنجکاوی زیاد را نداد چه بلافاصله از جای برخاست وباصدای درشت ودورگ خود سکوت را برهم زد وروی به آقای رئیس مجلس کرد :

ـ بنده‌هم که دیگر لازم نیست‌خود را معرفی‌کنم همه‌آقایان میدانند خدمات ما در راه هدایت مردم چه بوده است ولی بیش‌از هرچیز وظیفه‌خودمیدانم این نکته رابعرض دوستان محترم‌برسانم که جمعیت ما بایستی براستی بداشتن یك‌عضومنور الفکروصالحی مانند آقای ح... که باین نکات دقیق برخورده‌اند افتخارومباهات کند حقیقتاً طلاقت بیان وذوق سلیم ایشانرا جـز قریحه طبیعی و موهبت الهی نمیباید دانست بعقیده بنده نظریهٔ همقطار گرامی ما راجع به تجدید فراش بی‌اندازه مهم بود ونباید سطحی‌گرفته شود ومسلماً حفظ ونگهداری این رسم دیرین بایستی در سرلوحه مرام جمعیت باشد وتاجان داریم نگذاریم درین مورد کوچکترین‌تخطی بحقوق ما مردان بشود وچون بنده خیلی باصول پای‌بندم واعتقاد دارم بهرکاری‌که دست بزنیم بایستی‌آنرابنتیجه برسانیم تابتوانیم بعد قدمهای دیگری برداریم اینست تصور میکنم‌اگرآقایان‌موافق باشند حالاکه در اثر یادآوری آقای ح...امشب باین نکته مهم برخورده‌ایم‌صلاح در این باشدهمگی نظر خودمان‌راکه‌مسلم‌میدانم جزموافقت تام وتمام با آن نیست‌بوسیله‌رأی‌مخفی در همین جلسه درباره‌این مسئله حیاتی اعلام داریم تادر صورت جلسه هم قیدشود وبرای‌آیندگان وتاریخ بماند وهیچگاه ازخاطرها فراموش‌نگردد بنابراین‌ازآقای علیرضاخان رئیس محترم جمعیت تمنی دارم‌اجازه بفرمایند در این باب رأی‌گرفته شود .

علیرضاخان لحظه‌ای بقیافه اعضاء جمعیت نگریست وچون همه را ساکت وراضی دیدگفت،

ـ معلوم میشود همه آقایان با این پیشنهاد موافقت دارند پس رأی گرفته میشود.

سپس یکی از حضارکه جوانتر بنظر میآمد باشاره رئیس جمعیت از جای برخاست وقطعات‌کوچکی ازکاغذ راکه‌قبلا آماده شده بود بین‌حاضرین‌توزیع‌کرد ربع ساعت بعد آراء راکه‌درظرفی روی میز در جلوی علیرضاخان‌جمع شده بود خواندند ومعلوم شد

باتفاق آراء تجدید و تجددخواهی جزدرمورد زن گرفتن در سایرموارد ردگردیده است.

آنگاه علیرضا خان از جای برخاسته گفت،

ـ امشب که مجمع انصافاً قدم مهمی برداشت و قضیه حیاتی وبزرگی راحل کرد در این باب هرچه گفته شود کم است ولی چون آقایان با رأی خود عقیده و ایمان محکمشان را اعلام داشتندبنده دیگر زاید میدانم چیزی در اطراف این موضوع مهم بگویم‌واگر رفقا اجازه بدهندبیك مسئله دیگراشاره کنم یعنی در باره‌صمیمیتی که میان اعضاء این جمعیت‌حکم فرماست‌و بهتربن نوید پیشرفتهاو موفقیت‌های بزرگ‌مادر آتیه میباشد چندکلمه عرض کنم.

حضار بشنیدن جمله آخر بیانات رئیس گوشهاراتیز کردند.

علی رضا خان هم دنباله گفتارش راگرفت،

ـ بنده در خیلی از مجامع که از بدو مشروطیت درتهران تشکیل شده عضویت داشتم گرچه همه آن جمعیت‌ها نسبت بمن‌حسن ظن و لطف داشتند و آنچه ممکن بود در باره بنده انجام دادند چنانکه در اثر فشار رهبران جمعیت‌اولی بریاست عدلیه‌قم‌منصوب شدم و بواسطه عضویت در مجمع دومی بود که مأموریت مخصوصی بعنوان تفتیش گرفتم و مبالغ هنگفتی عایدم گردید ولی باید اقرار کنم که متأسفانه در تمام آن مجامع یك نوع تشتت دائمی در آراء و نظریات وجودداشت که مانع‌پیشرفت کار میشد وغالباً پیشنهادهای اعضای‌جوان‌وتازه نفس که بنده هم در آن موقع دعوی آنرا داشتم مورد توجه نمیگردیدو جمعی با آن مخالفت‌میکردند وعلت آنهم این بود که بعضی عناصر ناجور بین مـا رخنه کـرده و دستهائی مخفیانه درکار بود و برخی نظریات‌سوء از طرف چند نفری‌عنوان میشد که مدعی تحصیلات‌و اطلاعات از اوضاع اروپا وآمریکا بودند که مانند زهر مهلکی در اذهان کارگر میشد تا آنجا که هردفعه مردمان با تجربه آنروز و هر چند خودستائی میشود یعنی امثال بنده میخواستند اظهار نظری کنند تحت ایـن عنوان که ما چـون

مدرسه مرتبی ندیده‌ایم پس فکر صحیح و درستی نداریم با ما در میافتادند و نمیگذاشتند نظریات عاقلانه‌مان مورد توجه قرار گیرد و همین افراد بی تجربه مانع از آن بودند که افکار پخته‌ما نضج بگیرد و مجامع‌ما در هدایت عامه‌مردم براه راست موفق‌شود ویا بامقاله‌های آتشین احساسات ملت را بحفظ سنن بر انگیزیم‌و بتوانیم علاقمندی خودمان را بزندگی آباء و اجدادی بگوش‌دنیا برسانیم در صورتیکه بعقیده بنده این یك نظریه کاملا غلط‌واشتباه بزرگیست که گفته شود بایستی‌بجوانان راه داد تا افکار نوین‌خود را عملی سازند زیرا اینهائیکه چندروزی مدرسه رفته وچندکلمه فهمیده و نفهمیده یادگرفته‌و دعوی داشتن سواد و تحصیلاتی‌دارند غالباً جز بی دینی چیزی نیاموخته‌اند در حالیکه مردمان‌بیسواد اگرهیچ‌نداشته‌باشنداقلادین‌که دارند واینك بنده خوشبختانه‌دراین مجمع بچشم می‌بینم که هیچ یك از این اختلافات در بین مانیست‌و آن عقاید موهوم وجود ندارد یعنی با تجربه ایکه داشتیم‌از ابتدا هم راه ورود این قبیل اشخاص راکه مغز و فکرشان با خواندن کتابهای ضاله و دیدن زرق وبرق اروپا وآمریکا فاسد شده‌باین جمعیت مسدودکردیم و نتیجه آن‌شدکه یك افق هم فکری وروشن بینی در میان‌ماست که‌مانع بروز هرگونه اختلاف وگفتگوئی‌میشود و بحمدالله هیچکدام هم دعوی تحصیلات جدید را نداریم!

آنگاه علیرضاخان برای شاهد آوردن در باره این مطلب اخیر خودروی‌را بطرف آقا شیخ کرده گفت:

ـ آقا که جز چند روزی مدرسه سن‌لوئی آن هم برای نظر مخصوصی تشریف نبردید!

بعد روی را به آقای ح.. آن قصه سرای‌باریش‌انبوه کرد:

ـ جنابعالی‌هم که گویا افق‌تحصیلاتتان از مکتب ملاباجی بالاتر نرفته است!

و بالاخره سر را بطرف آن جوان ریشو برگرداند:

ـ سرکار که دیگر آش رشته هستید زیرا آنچه بنده اطلاع دارم هر چند روزی بیك مدرسه تشریف برده‌اید و حـالا هم که همه روزها فوق‌العاده چاپ میکنید!

ازکلمه آش رشته صدای خنده حضار بلند شد.

پس از لحظه‌ای علی رضاخان دنبالهٔ نطق خود راگرفت و این بار روی را بطرف یکی از حضارکه عمامه شیرشکری بر سر داشت و می‌گفتندکابینه متزلزل‌کن لقب دارد برگرداند و بالحن تشویق‌آمیزی گفت:

ـ شماکه‌الحمداله دیگرهیچ دعوی‌در باب سواد وتحصیلات ندارید و همان بهترکه‌گاهی جزو بازارید و زمانی لیدر احزاب!

بشنیدن این توصیف عمامه شیر شکری پلك‌های چشمان‌را چند بار با سرعت بهم زد وخود در تکمیل عناوینی‌که علی رضا خان باو داده اضافه‌کرد:

ـ اما فراموش نفرمائید بعد از تبعید اخیر بنده‌بعراق‌که با چند نفر از وزرای سابق‌هم پالکی بودم جزو اشراف هم‌شده‌ام!

علی‌رضاخان در پایان بیاناتش‌بار دیگر بموضوع‌همفکری و هم افقی اعضاء جمعیت اشاره‌کرد وهمان اتفاق آراء راکه چند دقیقه قبل آنهم درآنموضوع مهم حاصل‌شده‌بودبهترین نشانه وجود روح همکاری و صمیمیت بین اعضاءجمعیت دانست و باحترام‌این پیشرفت مهم پایان جلسه راپیشنهادکرد.

مدتی حضار دست زدند و همه بهم دیگر از جهت عضویت در چنین جمعیت متحد و متفقی تبریك‌گفتند.

آنگاه شیخ‌که ناظم جلسه بود بر خاسته اعلام داشت:

ـ جلسه از رسمیت خارج شد و جلسه آینده روزچهارشنبه دو ساعت بغروب در منزل آقای ب... واقع در انتهای بازارارسی دوزها تشکیل خواهد شد و از آقایـان تمنی میشود در سر وقت تشریف بیاورند.

سپس اعضاء یك یك برخاسته خداحافظی کرده رفتندووقتی بالاخره دو برادرتنها ماندند علی رضاخان که بزرگتر وصاحبخانه و همان مستنطق جواد بود به برادرش گفت،

ــ از طرز گفتهٔ تو در تلفن خیلی نگران شدم و مقصودت را درست نفهمیدم موضوع چیست؟

علی اشرف خان که قضیه‌جدائی خود را باعفت سابقاً به‌ورت امر ساده وعادی برای برادر جلوه داده و تهمت‌های زشتی راکه بزنش نسبت‌داده‌علت تصمیم‌خود گفته بود این‌بار ناچار شد تاحدی حقایق امررا نقل کندودرپایان‌با اضطراب‌وتشویش‌تمام‌اضافه کرد که جوان ناشناسی بدیدنش آمده واورا به عقوبت سختی ازجانب پدر و مادرزن‌سابقش‌تهدید کرده است.

علیرضاخان که با دقت به بیانات برادرگوش میداد چندان آثار تعجبی در قیافه‌اش ظاهر نساخت و از خونسردیش چنین بر میآمدکه احتمالا خود او هم نظیر چنین‌کارهائی راکم وبیش‌داشته است پس از برادر توضیح خواست،

ــ خیلی خوب ولی نگفتی آن جوان چگونه تو را تهدید کرد و چه حربه برای ترساندن تو در دست داشت؟

علی اشرف خان هم در جواب گفت،

ــ البته تهدیداتش کلی بود و اینکه چه خواهدکرد نگفت ولی از جمله اظهار میکرد چنانچه حاضر نشوم به شما برادرم در بارهٔ جواد نامی که گویا دو سیه‌اش‌برای استنطاق در شعبه‌تان‌میباشد توصیه‌کنم تا قرار منع تعقیبش را صادر بفرمائید عفت و پدرش‌هم از من شکایت‌کرده رسوایم‌خواهند نمود.

علیرضاخان سری تکان داده گفت،

ــ جوادکه مدتی است دو سیه‌اش نزد من خاتمه یافته و بطوریکه شنیدم محکمه هم قرار مراکه وکیل عمومی نیز تأیید کرده بود پذیرفته و او را به شش ماه حبس وصد تازیانه محکوم

کرده است و این شخص‌هم‌که تو راتهدید نموده خیال میکنم‌همان کسی باشدکه همدست اوبوده!

آنگاه تأملی‌کرده‌گفت:

ـ خیلی خوب شناختمش و میدانم چه باید با اوکرد.

علی اشرفخان‌که از طرز بیان برادر قوت قلبی پیداکرده بود گفت:

ـ ولی با وجود اینکه اسمش را برد من اورا نشناختم.

علیرضاخان پرسید:

ـ اسمش را چه‌گفت؟

ـ فرخ.

آنوقت مستنطق برای آرام ساختن خاطر برادراضافه‌کرد:

ـ خیال تو ازاین بابت‌که‌او بتواند بر علیه من‌وتواقدامی بکند آسوده باشد هیچکاری ازدستش‌برنخواهد آمد وکوچکترین نتیجه‌ای از اقدامات خود نخواهدگرفت زیرا او دشمن بزرگترو قوی تر از ما دارد و آن ف...السلطنه است.

علی اشرف خان هر چند ف... السلطنه را میشناخت ولی ازگفتهٔ برادر چیزی نفهمید و بار دیگر توضیح بیشتری‌خواست.

ـ برادرش هم باواطلاع‌دادکه ف...السلطنه نسبت‌بمجازات جوادعلاقه‌شدیدی‌داشته‌وبوسیله‌یکی از اعضاءبرجسته وزارت‌عدلیه او را وادار ساخته بود قرار مجرمیت جواد را صادرکند و یقین دارد هم او بـوده‌که ترتیب محکومیت جواد را در محکمه داده بوده است.

آنوقت پس از لحظه‌ای تأمل‌گفت:

ـ درهرحال لازمست ما هردو ف...السلطنه‌راهرچه زودتر به‌بینیم واز اقدامات وتشبثاتی که فرخ برای نجات ورهائی جواد میکند اورا مستحضر بداریم تاشاید اگرلازم باشد بایك‌توصیه‌دیگر خود فرخ را بگوشه محبس بیاندازد و این جوان فضول و جسور

این افکار وخیالات پوچ را درآن‌زوایای تاریك زندان ازسربدر کند .

علی‌اشرفخان پیشنهاد برادررا پسندیده پرسید :

ــ چه وقت خیال میکنید ف...السلطنه را ملاقات کنیم !

علیرضاخان جواب داد :

ــ فعلاباید صبر کردزیرا من‌فردابرای تحقیقات‌محلی‌درباره جنایتی‌که واقع شده به‌اطراف میروم وممکن است چندروزی طول بکشدالبته پس‌ازمراجعت خبرخواهم داد وباهم بدیدن‌ف...السلطنه خواهیم رفت .

دیگر علی‌اشرفخان چیزی دراین باب نگفت‌آنگاه چندی ازامورخانوادگی صحبت کردند وبعدعلی‌اشرفخان‌ازبرادرش‌پرسید،

ــراستی تافراموش نکردم موضوع جمعیت‌تان‌راکه داشتید درست نفهمیدم !

علی‌رضاخان هم باتبسم جواب داد :

ــ چطورنفهمیدی‌البته‌موضوع ومنظوری جزانتفاع‌واستفاده درمیان نیست این‌عده راکه دیدی هرکدام دراین شهرسمتی‌دارند و بدرد کاری میخورند یکی روزنامه‌نویس است و در موقع ازمن حمایت میکند ومخالفین را بباددفحش میگیرد ودیگری‌که سرمایه کافی‌برای طبع روزنامه ندارد غالب عصرها فوق‌العاده‌منتشرمیکند ودرمورد لزوم‌ازصفات وخصائل‌من‌میگوید وبدشمنانم تااندازه‌ایکه صفحاتش اجازه میدهد هتاکی مینماید سومی سیاست مآب ولیدر حزب است و گاهگاه هم بساعت‌سازی مثل پدرش میپردازد و در هنگام انتخابات باین دروآن‌در میزند وبرایم رأی درست میکند چهارمی خرازی‌فروش واهل بازاراست وهرگاه ضرورت پیدا شود برای پیشرفت کارم بازار را بهم‌ریخته و حتی خواهد بست پنجمی آقاشیخ واهل منبراست وتبلیغات لازمه بین طبقه عوام راعهده‌دار است ولی نکته جالب ومضحك اینست‌که خود این اشخاص‌هم‌بقصد

استفاده ازمن دورم جمع شده‌اند !

علی‌اشرفخان که دراین کارها بی‌سابقه بود ووسائل موفقیت وترقی خودرا ازراه دیگرتأمین میساخت چندی هاج‌وواج ماند و بعد سر برداشته برادرش را بداشتن یك چنین مهارت ولیاقت و همدستان‌مفید وپرقیمتی تبریك گفت‌وآنگاه بااعتقادتمام‌اضافه‌نمود،

ــ راستی مگرما ازدیگران چه‌کم داریم‌که بمقامات عالیه دراین مملکت نرسیم ؟

فصل سی و ششم

آنجائیکه دیوانگی فرخ ثابت شد

چنانکه گفتیم سیاوش میرزا روز عقد مهین در صحن باغ ف ..السلطنه نزدیك عمارت‌بیرونی سرگرم گفتگوبایکی‌ازرفقایش بود وازتفریحات خود دم‌میزد وبااینکه دوستش باوتذکرداده بود که آنروزموقع آن صحبت‌ها نیست قانع نشده و باکمال جسارت و خودسری باوگفته بود :

ــ من خودرا پای‌بند کسی نکرده ونمیکنم !

همانطوریکه میدانیم ف...السلطنه براثرچندکلمه حرفی‌که رضاقلی دربیخ گوشش‌گفته بود برخاسته وبجانب اندرون رفته و پس از چنددقیقه برگشته و دکتررا همراه برده بود اما مهمانان بجزیکی دونفرکه نزدیك پدر مهین نشسته بودند بقیه متوجه این رفت و آمد نشده بودند و از آنجمله آقای داماد بودکه همچنان بلندبلند بارفیقش صحبت میداشت و میخواست مدلل دارد چگونه یکی اززنان فاحشه تهران دلباخته اوشده بود .

دراین بین رضاقلی برای باردوم ازاندرون به‌بیرون آمد واین‌دفعه نزدیك شاهزاده ك .. رفت وآهسته درگوش اوچند کلمه گفت رنگ شاهزاده سخت تغییرکرد وباکنجکاوی وتشویش‌تمام از پیشخدمت پرسید :

ـ حقیقت میگوئی ؟

وچون رضاقلی‌سررا پائین‌آورد شاهزاده ك .. ابتداخواست خودش باندرون رود وازحال عروس استفسارکند ولی باین‌فکر که مبادا مهمانان متوجه شوند وسروصدا بلند شود ازرفتن باندرون صرفنظرکرد وهمچنان برجای‌خود ماندوبابیصبری انتظارخبرهائی را ازاندرون می‌کشید . اما رفته رفته درمیان مهمانان هم زمزمه برخاست ودهان به‌دهان گفته میشد :

«عروس مریض شده عروس دچارحمله سخت‌گردیده مجلس اندرون بهم خورده وعقدی صورت نگرفته است»

عاقبت این صداها بگوش سیاوش‌میرزا رسید اوهم رضاقلی را صدازد و چگونگی را پرسید رضاقلی هم با قیافه بس‌گرفته و محزونی بالکنت تمام اظهارداشت :

ـ بلی قربان چه عرض‌کنم ازبدبختی ما دریك‌چنین‌روزی خانم‌کوچك بمرض‌حمله دچارشدند وبقراریکه دکتر گفته‌است‌دیگر امروزعقد ممکن نیست صورت‌گیرد .

اماسیاوش‌میرزا باخونسردی‌تمام‌این‌خبررا تلقی‌کرد وشانه بالاانداخت وآهسته زیرلب‌گفت :

ـ بدشد امروزهم ازآنجا ماندیم وهم‌ازاین‌جا !

سپس با اشاره رضاقلی را مرخص کرد آنگاه بدون‌اینکه دیگرعلاقه‌ای بماندن درآنجا نشان دهد ونتیجه معالجات دکتررا دررفع کسالت نامزد خود انتظاربکشد ازجای برخاست وباسراز مهمانانیکه نزدیك بودند خداحافظی‌کرد ونزدیك پدرش رفت وبا خستگی تمام‌گفت :

ـ بامن‌که دیگرامروزکاری نیست !

شاهزاده ك... که ازاین پیش‌آمد وعقب‌افتادن انجام مراسم عقد بی‌اندازه دلتنگ شده بودازرفتارعجیب پسرسخت‌حیران‌گردید وباتشدد باوگفت :

ـ البته‌کاری ازدست توبرای معالجه عروس برنمیآید ولی رفتن توهم دراین‌موقع بهیچوجه مناسب نیست وصورتی نداردااقلا یك‌قدری بمانی تاشاید خبربهبودی اورا بشنوی آخراودرآتیه زن توخواهد بود .

اما سیاوش‌میرزا لبخند تمسخرآمیزی گوشه لب‌آورد ودر حالیکه شانه‌ها را بالامیانداخت‌گوئی به‌پدرش دلداری میداد ،

ـ بیخود مضطرب نباشید چیزی نیست یقین سردیش کرده حتماً حالش خوب خواهد شدکارهای من زیادند ونمیتوانم وقتم‌را بیش‌ازاین دراینجا تلف‌کنم !

پدرش‌که به‌اخلاق پسرآشنا بود ومیدانست بحث‌وگفتگوی زیادتر بااوباعث سروصدا وآبروریزی بیشترمیشود دیگراصراری نکرد ودرحالیکه دردل به‌پسرمیخندیدکه علت رفتن‌خودراکارهای زیاد میگفت زیرا برای اوجزمفتخواری وبیکارگی درتهران مشغلهٔ دیگری نمی‌شناخت ناچار باوتوصیه کرد ،

ـ خیلی‌خوب پس اگرمیروی بی‌سروصدا بروکه اقلاکسی متوجه رفتن تونشود .

سیاوش‌هم یکسربطرف درباغ رفت وسواردرشکه شخصی شد ومحمدتقی‌هم ببالاجسته درکناردرشکه‌چی‌قرارگرفت آنگاه سیاوش بدون اینکه دیگرلحظه‌ای فکر خودرا ازجهت آن پیش‌آمد مهم مشغول بدارد خندان به‌نوکرگفت ،

ـ محمدتقی امروزکه اینجا تیرما بسنگ خورد ولی‌خوب نیست این ایام جوانی را بدون‌استفاده بشام برسانیم‌خوبست سری بیکی ازخانه‌ها بزنیم .

محمدتقی‌که نیم‌تن در جای خود برگشته بود سر را بیشتر بطرف آقازاده برگردانده گفت ،

ـ ولی قربان‌رفتن با این درشکه بآنجا به‌نفع حضرت‌والا

تمام نخواهدشدزیرا برای‌جنس ده‌تومانـــی حتماً سی‌تومان خواهند خواست .

ــ راست میگوئی نزدیکی‌های‌آنجا بدرشکه‌چی‌بگو بایستد پیاده میرویم .

درشکه‌چی براهنمائی محمدتقی‌ازخیابان مریضخانه‌ومیدان توپخانه‌گذشته وخیابان چراغ‌برق را تاآخرسیر کرده درسر سه‌راه امین‌حضور بطرف پائین پیچ خورد و نزدیك کوچه قاجار ایستاد سیاوش ومحمدتقی‌ازدرشکه پیاده‌شدند وشاهزاده بدرشکه‌چی‌دستور مراجعت‌بخانه را داد. آنگاه محمدتقی‌پیش‌افتاد ونزدیك‌سربازخانه نایب‌السلطنه ارباب خودرا بخانه‌ای واردکرد .

حیاط کوچك‌وگودی بود دیوارهای‌کوتاه وبلندوبی‌قواره‌ای داشت‌که روزی طاق‌نماهای‌آن باگچ‌سفیدشده بود ولی‌آنروزبیشتر قشرگچها فروریخته ولکه‌هائی چون‌کچلی دردیوارها نمایان‌ساخته بود وبرروی آنچه از سفیدی گچ‌ها هم باقی مانده بود دراثرآب باران که باگل پشت‌بام درآمیخته و سرازیرشده بود خطوط زرد تیره‌رنگی بچشم میخورد .

حوض‌گرد کوچکی هم دروسط حیاط بود که بیشترساروج دیواره‌آنهم ریخته وترکهای بزرگی را ظاهرساخته بود وآب‌غلیظ وسیاه‌رنگی درقعرآن دیده میشد . دردوضلع شرقی وغربی‌حیاط‌هم چنداطاق کوچك درارتفاع یك‌متراز کف زمین بناشده بود .

شاهزاده ... که نیم‌ساعت پیش درباغچه سرسبز وبا صفا و طراوت ف.. السلطنه نشسته بود بدیدن وضع محقروکثیف‌آن‌خانه یکه خورد وبا لحن توبیخ‌آمیزی به‌محمدتقی گفت :

ــ اینجا که خیلی خراب وکثیف است !

محمدتقی هم‌عکس خانمی را ازبغل‌خود درآوردوبشاهزاده نشان داد وبالحن قانع‌کننده گفت :

ــ قربان امثال این تیکه‌های خوب بیشتر در این خانه‌ها پیدا میشود !

دیگر شاهزاده حرفی نزد و بخیال صاحب‌آن عکس‌ماند و آن‌شب را درحال مستی درآغوش زنی درآنخانه گذراند .

فردا صبح‌که بمنزل رفتند پدرش متفکر در ایوان عمارت بیرونی قدم میزد . شاهزاده ك... هم‌ازاین‌بابت‌که مجلس‌عقد مهین که باآنهمه زحمت وسائل‌آنرا فراهم ساخته بود برهم‌خورده وهم چون پسرش شب‌گذشته بمنزل نیامده‌بود بی‌اندازه‌ناراحت‌ونگران بود ودائماً ازخود می‌پرسید :

ــ چرا اینطور شد چرا عقد بهم‌خورد این پسره کجااست دیشب چرا خانه نیامده ؟

پس همینکه سیــاوش را دید هرچند درباطن ازدیدار پسر خوشحال شده بود ولی ظاهراً باتغیروتشدد تمام ازوی پرسید،

ــ کجا مانده بودی مگر نمیدانی دریك‌چنین موقعی من وِ مادرت چقدرنگران میشویم ؟

این‌بارسیاوش‌گوئی جسارت‌خودرا ازدست داده‌بودچه‌عاجز ازجواب ماند، آنگاه محمدتقی‌که‌آقای خودرا درتنگنای‌دید پیش دوید وتعظیمی کرده بشاهزاده ك... گفت :

ــ قربان دیروز وقتی از منزل آقای ف...السلطنه بیرون آمدیم طوری حال حضرت‌والا ازفکرآن پیش‌آمدبهم‌خورده بودکه بنده برای اینکه حال مزاجیشان یکقدری بجاآید فضولی کرده پیشنهاد رفتن به‌یکی ازباغات بیرون شهررا کردم .

شاهزاده که میدانست محمدتقی دروغ میگوید حرف اورا قطع‌کرد وباخشونت‌گفت :

ــ ازتوچیزی نپرسیدم ؟

سپس به‌سیاوش اشاره‌کرد که درعقب سراوبیاید و همینکه دورتر رفتند باملایمت به‌پسر گفت :

ــ من همین‌الان میخواهم برای احوال‌پرسی‌مهین‌بروم‌خیال میکنم بهتراست توهم بامن بیائی ؟

اما سیاوش کسالت راعذرآورد و پیشنهاد پدر را باردیگر باخشکی رد کرد ولی وعده میداد چنانچه عصر فرصت‌ووقت کند برای احوالپرسی عروس خواهد رفت و آنگاه پشت به پدر کرده بجانب اطاق خود روان‌شد وهمانطور بالباس روی تخت‌خواب‌افتاد تاخستگی شب‌گذشته را باخواب سنگین ودرازی برطرف سازد.

نزدیك ظهر که پدرش ازخانه ف.. السلطنه برگشته بود با تأثرتمام به‌پسر که تازه ازخواب برخاسته بود خبرداد حالت مهین متأسفانه تاآنساعت تغییرنکرده و کسالتش ادامه دارد وبطوریکه دکتراظهارداشته است این حال عصبانی و حمله اوباین‌زودی رفع نخواهد شد وبهرصورت دختربایستی مدتی استراحت کند والبته با این‌ترتیب عقد فعلا انجام‌پذیر نیست .

سیاوش چیزی درجواب پدرنگفت وگوئی درباطن‌ازاین‌خبر چندان دلتنگ هم‌نشد زیرا بااین‌وضع بهترمیتوانست بکارهای‌زشت خود بدون دردسر ادامه دهد .

پدرش دنباله بیاناتش راگرفت ،

ــ در هرحال وظیفه دامادی تواینست هرچه زودتر برای احوالپرسی عروس بخانه پدرزنت سری‌بزنی .

سیاوش سری فرود آورد وبپدروعده داد همان‌روز عصریا فردا بمنزل ف....السلطنه برود .

نزدیك دوساعت‌بغروب سیاوش دستورداد درشکه‌رابه‌بندند وبهمراهی محمدتقی عازم خانه ف...السلطنه شد وهمینکه قدم‌بباغ پدرزنش گذارد ف...السلطنه را دیدکه درفضای‌جلوی‌عمارت‌بیرونی بقدم‌زدن مشغول است پدرمهین خیلی متفکربنظرمیآمد اما همینکه چشمش به‌دامادآینده‌اش افتادقیافه خندانی بخودگرفت‌وبامهربانی تمام اظهارکرد ،

ــ به‌به چه‌عجب‌که شما اینجا تشریف‌آوردید ؟

سیاوش هم‌سلامی‌کرد وساکت ایستادوعاقبت پس‌ازچندلحظه

بخود آمد وباچندکلمه دست‌وپا شکسته ازحال مهین جویاشد .

ف...السلطنه هم‌با آرامش‌ساختگی باین‌نیت که‌دامادد لسوخته را مطمئن سازد پاسخ داد :

ــ چیزی نیست رفع میشود اما چون دکتر تعییر آب‌وهوا را تجویز کرده بود مهین را بشمیران فرستادم وفعلا درباغ شخصی خودمان درجعفرآباد میباشد خانم‌هم برای اینکه اوراتنها نگذارد همراهش رفته است خودم‌هم هروقت فرصت کنم شمیران سر وقتشان میروم والبته‌آمدن شما باین‌جا واحوال‌پرسی‌هایتان را بـاواطلاع خواهم داد ویقین‌دارم خیلی خوشحال خواهد شد .

آنگاه موضوع را تغییرداده ازلطافت هواصحبت‌بمیان‌آورد ولی‌گوئی ازناراحتی‌درونی‌رهائی‌نمییافت چه‌درآن‌میان‌به‌پیشخدمت پرخاش‌کرد واورا به‌فحش و ناسزاگرفت که چرا درآوردن چای تأخیر کرده است سپس برای اینکه خودرا مشغول بدارد به‌سیاوش پیشنهاد نمود اگر میل دارد باطاق بروند وتخت‌نردی باهم بازی کنند .

سیاوش‌که زیاد متوجه حال مشوش و ناراحتی پدر نامزدش نبود چون از بازی و هرنوع قمار خوشش میآمد این پیشنهاد رابا علاقه تمام پذیرفت و باهم باطاق رفتند اما هنوز پیشخدمت نرد را نیاورده بودکه رضا قلی پیش آمد ودر روی سینی‌کوچك نقره دو عددکارت اسم را تقدیم ارباب‌کرد.

ف...السلطنه‌کارتها را برداشت وبلندبلند هردو راخواند. علی اشرفخان علی رضاخان.

پدر مهین علی اشرفخان را میشناخت چه در زمان وزارت حضرت... چند بار علی اشرف خان را واسطه‌انجام تقاضاهای خود قرار داده بود ولی در آنساعت حوصله ملاقات شخصی مانند اورا نداشت‌وانگهی‌علیرضاخان‌رابجا نمی‌آوردو بهیچوجه‌علت‌آمدن‌آندو در آن روز نمیتوانست حدس بزند بالاخره بعد از مختصرتأملی‌از رضا قلی پرسید:

ـ گفتی من خانه هستم؟

و چون رضاقلی سر را پائین آوردف... السلطنه ابروها را درهم کشید و بعد از لحظه‌ای با دلتنگی تمام به پیشخدمت گفت،

ـ در این صورت چاره نیست بگو بیایند

چند ثانیه بعد علی رضاخان وعلی اشرفخان باطاق عمارت بیرونی آمدند ف... السلطنه هم برخاست‌وبا آندو دستی دادوسپس سیاوش میرزا را معرفی کرده گفت،

ـ گویا آقایان همدیگر را نمیشناسید ایشان سیاوش میرزا پسر شاهزاده‌ك... و داماد آتیه بنده هستند.

بشنیدن اسم سیاوش وپدرش و اینکه‌داماد آینده‌است‌صدای ماشاالله‌ماشاالله و به‌به مبارك‌است از دهان‌علی رضاخان‌و علی‌اشرف خان برخاست آنگاه ف ... السلطنه روی را به‌دامادش کرده گفت،

ـ آقای‌علی اشرف خان ازدوستان قدیمی است خیلی‌بایشان ارادت دارم و بعد اشاره به علی رضا خان کرده افزود،

ـ این آقا هم‌که از شباهت باید برادرشان باشند.

این بار نوبه علی اشرف خان بود که برادرش را معرفی کند پس با صدائیکه از بینی‌اش خارج میشد گفت،

ـ حدس‌حضرتعالی کاملا صحیح است آقای علی رضا خان برادر بنده و مستنطق شعبه ششم پارکه بدایت میباشند.

آنگاه علیرضا خان هم زبان‌گشود و در تکمیل معرفی که برادرش از وی‌کرده بود توضیح داد،

ـ بنده‌گرچه تاکنون سعادت شرفیابی‌حضورتان رانداشته‌ام و افتخار آشنائی با جنابعالی‌نصیبم نشده‌است ولی دورادورهمیشه در زمره ارادتمندان‌وغیر مستقیم خدمتگزار بوده‌ام و تصورمیکنم آقای م... که در وزارت‌عدلیه تشریف‌دارند راجع به‌بنده‌باجنابعالی صحبت‌کرده‌اند و البته بعرضتان رسیده است که آن جوان جسور در محکمه هم به شش ماه حبس وصد تازیانه محکوم شد وقراربود همین دو روزه این مجازات در باره‌اش اجراشود .

ف... السلطنه بشنیدن بیانات تملق آمیز علیرضاخان گوئی لحظه‌ای اضطراب و نگرانی باطنی را که از بابت مهین داشت فراموش کرد چه قیافه گرفته‌اش یك مرتبه باز شد و خنده بلندی کرد واز جای برخاست ودست علیرضاخان را گرفت و باگرمی تمام فشرده گفت :

ــ خیلی خیلی خوش آمدید نمیدانید چقدر از دیدار سر کار خوشوقتم و چه اندازه از شما ممنونم بلی بلی آقای م... مکرر از شما با من صحبت کرده‌اند راستی باید بعدلیه بخاطر داشتن یك چنین مستنطق دقیق و کاردان و بیغرضی مانند سر کار تبریك گفت از قرار معلوم دیروز مجازات این حرامزاده را که بعقیده من محکمه خیلی در باره‌اش ارفاق کرده و کم حکم داده بود در توپخانه اجرا کردند ولی بدبختانه من بواسطه مجلس عقد دخترم که آنهم متأسفانه بهم خورد آن قدر کار و گرفتاری داشتم که باوجود میل و علاقه زیادی که به دیدن مجازات این حرامزاده داشتم خودم نتوانستم بروم تا با درشکه هم شده از آنجا بگذرم و از دور تماشائی بکنم.

علی اشرف خان که بعلاقه زیادف... السلطنه به تماشای مجازات جواد پی برد حرفش را قطع کرده با چاپلوسی گفت،

ــ خوشبختانه این سعادت نصیب بنده شد دیروز که بوزارتخانه میرفتم جمعیت زیادیرا در میدان توپخانه درجلوی عمارت نظمیه دیدم وچون تحقیق کردم معلوم شد آدم بدکاریرا تازیانه خواهندزد!

آنگاه تأملی کرد ومانند کسی که میخواهد بهتر جریان واقعه ایرا مجسم سازد باصدای گرفته که از ته بینی‌اش میآمد افزود،

ــ راستی تماشائی بود بخصوص آنوقتی که زنی از میان تماشاچیان بیرون جست وبطرف محکوم که زیر شلاق بخود میپیچید دوان دوان رفت و گریه کنان ناله میکرد ومیگفت این پسر من است این پسر من است معلوم میشود خواب هفتهٔ پیشم درست بوده است!

علی‌اشرف بار دیگر لحظه‌ای تأمل کرد، سپس دنباله حکایت خود را گرفت :

ــ ولی قربان چه عرض کنم از زرنگی وچابکی یکی از آژانها که همه تماشاچیانرا بحیرت انداخت، زیرا بایك ته‌تفنگ که بموقع به‌پهلوی پیره‌زن زد صدای اورا خاموش کرد ونگذارد این مجلس تماشائی بهم بخورد ودر واقع تمام این جریان بیش‌از یك‌چشم بهم زدن طول نکشید.

ف...السلطنه که با علاقه تمام به حرفهای علی اشرف‌خان گوش فرا داده‌بود چنان خوشحال وخندان شده بود که گوئی پاك غم واندوهی‌که ازکسالت مهین در دل داشت از خاطر برده بود!

علی اشرف‌خان‌هم‌که بنابرآنچه‌برادرش باوگفته بودبرای خلاصی از تهدیدات فرخ نیازمندکمك ف...السلطنه بودچون‌علاقه ومیل پدر مهین را بشنیدن جریان وشلاق خوردن جـواد میدید بیشتر بآن آب وتاب داده برای خودشیرینی می‌گفت :

ــ اما ازهمه مضحکتر وتماشائی‌تر وقتی بودکه صدتازیانه تمام شد ودست وپای این مرد نابکار را از سه‌پایه بازکردند چه مثل پارچه‌یاقالیچه‌ای‌که‌بدیواری‌بامیخ‌آویزان‌شده باشدومیخ‌هایش را بکنند یکمرتبه سخت بر زمین افتاد وهمه مردم از دیدن این منظره بـه خنده افتادند وکیف کردند وبر بنده معلوم شد اینکه میگویند مـردم تهران بی‌ذوقند وعلاقه بتماشای نمایشات ندارند کاملا بی‌انصافی است !

ف...السلطنه‌که همچنان‌چشم بدهان علی اشرف‌خان دوخته بود پرسید :

ــ مقصود شما را درست نفهمیدم مگرجوادچطورشده‌بود؟

ــ هیچ قربان بکلی از حال رفته وبیهوش وبی‌گوش بـود وبه‌جسد مرده بیشتر شباهت داشت.

ف...السلطنه‌که تاآنزمان بلندبلند میخندید یکمرتبه‌قیافه جدی بخودگرفت وچون شخصی‌که حکم قاطعی‌درمحکمه‌به‌نفع‌خود صادرکرده است فیلسوفانه‌گفت :

ـ ملاحظه می‌کنید دست انتقام‌خدا چقدر قویست،میگویند دراین دنیا جزای اعمال انسان داده نمیشود درصورتی‌که بعقیده بنده جزای گناهان‌همه درهمین عالم‌وبلکه خیلی‌زودهم داده‌میشود!

علی اشرف‌خان کـه هنوز نمی‌خواست دست از سر بیچاره جواد بر دارد بـرای دلخوشی پدر مهین همچنان قضیه را دنبال می‌کرد :

ـ آنطوری‌که بنده‌حال اورا دیدم یقین بایستی مدتی در مریضخانه بماند، ولی بدبختانه ازحبس‌تاریك محروم‌خواهدماند!

این قسمت دیگر بگوش ف...السلطنه خوش نیامد و برای اینکه‌خاطر حاضرین مطمئن شودکه دست از سرجواد بر نخواهد داشت بآنان اطلاع داد :

ـ حالا که وقت‌گذشته‌ولی‌همین فردا از رئیس‌نظمیه‌خواهش خواهم‌کرد فوراً اورا دوباره بحبس تاریك انتقال دهند واگرلازم باشد چندی هم باو غذاهای بی‌نمك بخورانند!

سپس چند دقیقه بسکوت گذشت وعاقبت علی‌رضاخان لب گشوده پرسید :

ـ فرمودیددیروز عقدانجام نگرفت‌خدای‌نکرده‌پیش‌آمدی که نشد ؟

ف...السلطنه ازاین یادآوری قیافه‌اش گرفت وخنده‌ها از گوشه‌های لبش دورشد وباتأثر تمام درجواب گفت :

ـ بلی‌بلی دیروز مجلس عقدنورچشمی باشاهزاده سیاوش‌ـ میرزاکه اینجا تشریف دارند برپا بود، ولی بدبختانه غفلتاً حمله بسیار سختی بدخترم عارض شد وچون‌محتاج باستراحت‌کاملی‌بود بصوابدید دکتر عقدکنان مدتی بتأخیر افتاد .

آنگاه علی‌رضاخان‌ازجای برخاسته ودرصندلی‌کنارف...ـ السلطنه نشسته درگوشش گفت :

ـ منظور بنده از تصدیع واسباب زحمت شدن‌که بااخوی خدمت رسیدیم‌این‌بود که می‌خو ستم‌درباره شخصی‌که باخوی‌مراجعه

کرده وتوقعات بیجاداشته وتاحدی موضوع بجنابعالی مربوطمیشود عرایضی خدمتتان بکنیم.

سپس علیرضاخان تأمل کرد.

ف،..السلطنه که علت تردید وتأمل اورا فهمید بلند بلند برای اطمینانخاطرش گفت :

ــ مانعی نیست بفرمائید سیاوشمیرزا داماد من ومثل پسر خودم است.

در این هنگام علی اشرفخــان پیش دستی کرده در مقام توضیح برآمد :

ــ چند وقت پیش روزی جوانی منزل بنده آمد وبدون مقدمه شروع بگفتن یك سلسله حرفهای غریبی کرد، ازجمله بشغل اخیر بنده در اصفهان وسایر جزئیات زندگانیم اشاراتی مینمود، البته بنده که آنشخص را نمیشناختم چون مقصود ومنظورش راازآنحرفها نمیتوانستم بفهمم ازو توضیح خواستم او هم بدون اینکه کمترین خجالتی بکشد مانندکسی که مطالب راست وواقع شدهٔ را میگوید واز بدیهیات ومسلمات دم میزند حرفهای بیسرو تهی میگفت و بعد با بیشرمی وبیحیائی تمام زبان به تهدید بنده گشود ودرآخر اضافهمیکرد که مرا رسوا وبیآبروخواهدکرد .

ف...السلطنه که علاقه شدیدی به گفتههای علی اشرفخان پیدا کرده بود با اعتقاد تمام اظهار نظر کرد:

ــ پس حتماً گرفتار دیوانهٔ شده بودید ؟

علی اشرفخان هم باسر تصدیق نظریه پدر مهین را کرد و دنباله بیانات خود را گرفت :

ــ قطعاً چنین شخصی بایستی دیوانه باشد والاچگونهمیتواند بدونآشنائی بخانهٔ مردم بیاید واین اظهارات را بکند؛ بنده هم ابتدا میخواستم نوکرها را صدا کنم تا او را بگیرند و تحویل دارالمجانین بدهند، ولی حقیقت اینست از بس حرفهائی که میزد مضحك وشنیدنی بود ومخصوصاً کهبایكجسارت غریبی آننسبتهای

عجیب خودرا به بنده میداد بحال روحی او بی‌اندازه علاقمندشده بودم و با کنجکاوی زیاد میخواستم مقصود و منظور نهائی او را بفهمم اوهم بدون خجالت وبی‌پروا هر چه خواست گفت وهرگونه جنایتی راکه بفکرش میرسید به بنده نسبت میداد و در آخر هم تهدید میکرد که اگر نخواسته‌باشم رسوا وبی‌آبرو بشوم حتماً باید پیشنهاد اورا قبول کنم. آنوقت بنده هم‌که دردل میخندیدم موضوع درخواستش راپرسیدم اوهم پس از لحظه‌ای باکمال تشددوآمرانه دستور داد باید نزد برادرم علی‌رضاخـان از متهمی‌توسط بکنم. بنده چون میدیدم باوجود تمام تهدیداتش دیوانهٔ بی‌اذیتی‌است‌باز خونسردی نشان دادم وبقصد سربسرگذاشتنش ازوی پرسیدم،

ــ خوب اگر این‌کار را نکنم چه‌خواهی‌کرد ؟

این بار هم در عوض جواب هر چه دلش خواست وبزبانش آمد به‌بنده نسبت داد وداد وفریاد راه انداخت وچون دیوانگان عربده‌کشید ودر آنمیان پی‌درپی میگفت آنچه از من میداند در تمام روزنامه‌ها اعلان خواهد نمود تاهمه شهر بخوانند وعموم‌مردم ازآن مطلع شوند.

ف...السلطنه که‌حالا قیافه جدی‌تری بخود گرفته بودپرسید،

ــ وشما باوجود تمام این حرفها ونسبت‌های زشت که‌میداد ساکت وصامت مانده بودید وهرچه میگفت‌شنیدید وتحمل کردید؟

علی اشرف‌خان جواب داد ،

ــ همانطوری‌که عرض‌کردم قصد بنده این بود که منظور اصلی اورابفهمم بهمین جهت درحالی‌که دردل‌اورا تمسخرمیکردم ظاهراً خود را نگران نشان داده باوگفتم ،

ــ شماکه این نسبتها را بمن میدهید مگر نمیدانیدبدون داشتن سندی اثبات‌این تهمتها ممکن نیست وبلکه برعکس‌تکرار این حرفهای بی اساس در مجامع و محافل باعث زحمت خود شما خواهد شد!

بشنیدن این تذکر بنده خندهٔ غریبی کرد که دیگر نشانه

قطعی دیوانگی اوبود وسپس کاغذ پاره وبی سروتهی را از جیب درآورده بلندبلند برایم‌خواندوسعی داشت‌آنرا ازناحیهٔ من‌بداند چه بااطمینان تام وتمامی میگفت :

ــ این خط شماست وشما با همین‌کاغذ محکوم خواهیدشد، وبنده هم برای همان منظور اصلی‌خود را هم چنان ترسان‌ولرزان نمایانده ضمن تصدیق‌گفته‌های او پرسیدم :

ــ بالاخره‌آنچه ازمن میخواهد بگوید تابرایش انجام‌دهم.

این بار دیگر در مقام توضیح برآمد واظهارکرد :

ــ منظورش همانست که‌گفته یعنی‌بایدبرادرم را وادارسازم قرار بی‌گناهی جواد نامی راکه دوسیه‌اش زیر دست ایشان آمده صادر کند.

بشنیدن اسم‌جواد ف...السلطنه کــه حدس زده‌بود آنشخص بایستی فرخ باشد در دل‌بهوش خودآفرین‌گفت وچون دیگرمطمئن شد جوانی‌که بــه علی‌اشرفخان مراجعه‌کرده وبنظر دیوانه آمده همان پسردائی‌مهین است آهی‌کشید ولحظه‌ای بسکوت فرو رفت.

در این‌هنگام سیاوش میرزاکه تا آندقیقه ساکت مانده و اظهارات علی اشرفخان را بادقت‌گوش فرا میداد وارد صحبت شد وروی به پدرزنش‌کرده وبا صدائی نیم‌گرفته ولرزان‌گفت :

ــ اگر اجازه بدهید بنده هم از این شخص حکایتی دارم خدمتتان عرض‌کنم.

ف...السلطنه هم چون‌کسی‌که بلبلی‌برایش دهان باز کرده ونویدخواندن‌آوازهای شیرینی را میدهد بی‌اختیار صندلی خودرا بطرف شاهزاده برگردانده باعلاقه تمام تشویق‌کنان‌بدامادش‌گفت،

ــ البته.. البته داماد عزیزم بفرمائید به‌بینم شما دیگراز این دیوانه چه دارید ؟

آنگاه سیاوش با لکنت زیاد وجملات مغلوط وبی‌سروتهی که بهم میبافت هرطور بود مطلب خود راچنین‌فهماند،

ــ این شخص تقریباً یك هفته قبل بــابنده توسط یکی از

دوستان آشنا شد وساعتی بـاهم درکافه‌ای نشستیم وبستنی خوردیم وتصادفاً از لطف حضرت عالی نسبت به بنده صحبت پیش آمد واز دهانم‌پریدکه قراراست چنین‌التفاتی را بزودی به‌بنده بفرمائید .

نیم‌ساعت‌بعدبرخاستیم دربیرون کافه ازهم‌خداحافظی کردیم وهرکدام منزلمان رفتیم ، حالا تصور بفرمائید چه شدکه براستی شنیدنی‌وباورنکردنی‌است،فردای‌آنروزصبح‌هنگامی که‌ازحمام‌سرخانه بیرون میآمدم گفتند شخصی کاغذی برایم‌آورده ومنتظر جوابست بنده‌کاغذ راگرفته خواندم تابه‌بینم موضوع چیست . دیگرچه‌عرض کنم ، ازتعجب وحیرتی‌که بمن دست داد وخنده‌ای‌که درهمانحال مراگرفته بود ، زیرانمیتوانستم تصورکنم جوانی‌که هنوزچندساعت ازآغازآشنائیش بامن نگذشته چنین حکایت خیالی رابهم‌بافته‌باشد وچنین پیشنهاد عجیب وغریبی را به‌بنده بکند .

آنوقت سیاوش‌میرزا دست درجیب برد وازمیان کاغذهائی که داشت پاکتی را بیرون‌آورد وبه ف...السلطنه گفت ،

ــ خوشبختانه کاغذ همراه است و تقدیـم میکنم ، ملاحظه بفرمائید چه‌نوشته بنده خودم که حقیقتاً عاجزازنقل‌آن میباشم .

ف...السلطنه کاغذ فرخ را باشتاب ازدست دامادش‌گرفت و بسرعت خواند وبدون‌اینکه توجه خاصی‌باشاره فرخ‌به‌آنشب‌مدهش بنماید بقسمت آخرنامه‌که رسید ودرخواست فرخ را فهمید قاه‌قاه خنده ساختگی سرداد و بـا اینکه میل نداشت سایرین بمفاد آن پی‌برندچه‌بااطلاعاتی‌که ازکارهای‌سیاوش داشت قضیه راچندان‌بعید نمیدانست ناچارنامه را به‌علی‌رضاخان داد ولی باو توصیه میکرد همانقسمت آخرآنرا بخواندکه بیشترجالب است .

علی‌رضاخان هم بسرعت نامه را مرور کرد و سپس آنرا به‌برادرش علی‌اشرفخان داد، آنگاه همگی مدتی به دیوانگی فرخ میخندیدند ودرپایان علی‌اشرفخان ازسیاوش پرسید ،

ــ خوب نفرمودید سرکارچه‌جوابی باین‌دیوانه دادید ؟

سیاوش هم جواب داد :

ــ جزاینکه جواب بنویسم که اودیوانه‌ای بیش نیست ، آیا چیزدیگری میتوانستم بنویسم .

همه به‌هوش وذوق حصرت‌والا آفرین گفتند و متفقاً جواب دندان‌شکنش را بسیارپسندیدند وهرسه درهمانحال که با خنده‌های مصنوعی‌بلند نگرانی درونی راپنهان میداشتند حکم دیوانگی فرخ را امضاءکردند !

شاید اگرخود فرخ هم درآنساعت بین‌آنها بودوآنخنده‌های جنون‌آمیزرا می‌شنید به‌آنان حق میدادکه چنین‌قضاوتی‌درباره‌اش بکنند وخود باورمی‌کردکه براستی‌دیوانه شده است . چه‌اوهرگز این‌اندازه دوروئی واین درجه دروغ وتزویر را میان افراد بشر سراغ نداشت وبخیال وتصورهم نمیآورد .

فصل سی و هفتم

آخرین دیدارها

فرخ‌که ازشنیدن خبرکسالت مهین سخت دلتنگ ونگران شده بود ازشکوفه علت بهم‌خوردن عقد وشمیران‌رفتن دخترعمه‌را پرسید . شکوفه هم آنچه‌گذشته بود نقل‌کرد و درحالی که رنگش بشدت سرخ شده وسررا بزیرانداخته بود اضافه نمود :

ــ درسرعقد حمله سختی به‌مهین‌خانم دست داد وطبیب‌که خانم را کاملا معاینه‌کرد دستورداد بعنوان هواخوری واستراحت شمیران تشریف ببرند .

فرخ لحظه‌ای متفکرماند وچون ماندن زیاد خودرادرآنجا مناسب نمیدید خواست زودتربرودکه ناگهان اندیشه‌ای درخاطرش گذشت چه ازشکوفه پرسید :

ــ آیا مهین درشمیران تنهاست ؟

شکوفه هم پاسخ داد :

ـ خیر ، خانم مادرشان هم آنجاست ولی ایشان گاهگاه برای خرید وسرکشی شهرمیآیند .

فرخ که قریب سه‌ماه بود ازدیدارمهین محروم مانده‌چه‌بعداز آنشب اوین دیگربین آندودلداده ملاقاتی روی نداده بفکرافتاده بود همینکه فردای آنروزاطمینان حاصل کند که جواد از زندان خلاص شده و خیالش ازاین بابت آسوده شود بقصد دیدار محبوبه بشمیران برود ودر همان جعفرآباد در نزدیکی باغ ف... السلطنه منزل کوچکی اجاره کند تاروزهائی که ملك‌تاج‌خانم بشهر میآید بهروسیله که ممکن باشد اگربرای‌دمی‌هم باشد بدیداررخسارزیبای مهین کامیاب شود .

فرخ دربند این افکارو نقشه‌ای که داشت بجانب‌منزل‌میرفت درچهارراه حسن‌آباد چشمش به‌جمعی افتادکه باسرووضع ژولیده، ژنده‌پوش دوبدو درپهلوی یکدیگرازجهت خیابان دروازه قزوین میآمدند وبجانب میدان توپخانه میرفتند . چندنفر ژاندارم پیاده اطراف‌آنانرا گرفته بودند وصاحب‌منصبی‌هم که براسبی‌سواربود در پیش آنان باتأنی حرکت می‌کرد .

فرخ بی‌اختیار بوضع آن مردمان بدبخت کنجکاو شد واز یکی ازعابرین پرسید :

ـ اینها کیستند وچه کرده‌اند وکجا میروند ؟

رهگذر که تصادفاً اطلاعاتش درباره آن بینوایان ازفرخ بیشتربود باتعجب پاسخ داد :

ـ چطورآقا ، مگرروزنامه‌هارا نخوانده‌اید ، اینهایکعده ازاسرای حوادث اخیرشمال میباشندکه روانه‌کلات هستند .

فرخ دلش برحال زارآنان سوخت وقلبش ازدیدن لباسهای پاره و چرکین آنان وقیافه رنجورشان سخت فشرده شد وبا خود میگفت :

ـ یقین بازفرد جاه‌طلب وسرکشی این بدبختانراآلت‌دست خود قرارداده ومیخواسته است مقاصد سوء واغراض‌پستی‌را بکمك

این مردمان بیچاره بر کرسی نشاند ولی این‌بار هم مانند همه‌وقت دست قوی فقط گریبان گیر ضعفا شده است ویقین مسبب اصلی یاجان بدربرده ویامشمول عفوشده واحتمالا خلعتی هم گرفته است .

فرخ به‌قوانین ورسومی که جان ومال جمع کثیری از مردم را دراختیار یك‌شخص می گذارد وبیك‌فرد خودخواه و جابراجازه میدهد برای تسکین امیال پست ومادی خویش‌جان وهستی مردمی را فداکند ودرسایه زحمت و مرارت جمعی‌زحمت کش‌درقصورمجلل بیارامد وبعیش بپردازد لعنت فرستاد وبادلی گرفته آهسته‌آهسته بسوی منزل میرفت . چون بخانه رسید دایه‌اش پیش‌آمدوبی‌اختیار دست بگردنش انداخت وجوانرا درآغوش کشید ودرحالیکه اشك خوشحالی ازدیده فروميريخت می گفت :

ــ الحمدلله آقاکه‌آمدید نمیدانیدکه یکمرتبه چطور برای شمامشوش شده بودم ومیترسیدم خدای‌نکرده صدمه‌وآسیبی‌بوجودت رسیده باشد .

فرخ بتصورات موهوم دایه خندید و برای اطمینان خاطر او گفت :

ــ خوب‌حالامی‌بینی هیچ‌چیزی پیش نیامده یقین‌دفعه دیگر ازاین فکرها نخواهی‌کرد !

اما دایه سررا باتأثرپائین آورد زمزمه‌کنان‌گفت :

ــ خودم هم معنای این‌خیالات امروزرا نفهمیدم ! .

فردای‌آنروزصبح وقتی‌فرخ‌صبحانه‌میخوردودرباره‌چگونگی رفتن خود بشمیران و دیدار مهین می‌اندیشید در را بشدت زدند باباحیدرکه برای بازکردن در رفت آقاشیخ محمدکریم را دید . محررهم بدون تأمل‌مانندکسی‌که‌آشنائی زیاد بااهل‌خانه داردسررا پائین‌انداخت وباقدمهای بلند یکسربطرف اطاق‌فرخ روان شد.

فرخ‌که از پشت شیشهٔ در اورا دید هرچند حدس زد برای گرفتن صدتومان بقیه‌آمده است ، ولی نمیتوانست تصورکندکه از جواد باین‌زودی خبری آورده باشد .

دقیقه بعد آقاشیخ محمدکریم بدون‌اینکه کسب اجازه کند باطاق فرخ سرکرد وپس‌ازسلام بالابلند واحوال‌پرسی کوتاهی که‌از فرخ نمود باقیافه بشاش وشادانی باصل موضوع پرداخت ،

ــ الحمدلله که محبوس ازدست بیدین‌ها نجات یافت .

فرخ که باورنمیکرد باخوشحالی پرسید ،

ــ چطور ، ولی من که هنوزاورا ندیده‌ام ؟

آقاشیخ‌محمدکریم هم برای اطمینان‌خاطراوتوضیح داد ،

ــ خیر ، خیر . مطمئن باشید دیروزنزدیك‌غروب‌خود بنده شخصاً رقیمه را بردم ، خوشبختانه رئیس نظمیه دراداره‌بودوپس‌از اینکه ازمضمون نامه مطلع شد بسیارمضطرب و مشوش گردید واز خودبنده مکررمی‌پرسید چرا تابحال اورا ازاین قضیه‌آگاه‌نکرده ونگفته‌ایم که زندانی ازبستگان حضرت‌آقا . است وبلافاصله‌رئیس محبس رااحضارکرد وخیلی تشدد نمود. رئیس محبس‌هم که‌درمقام دفاع‌خود برآمده بودمی‌گفت محبوس همانست که‌آقای‌ف...السلطنه شخصاً بحضرت رئیس نظمیه توصیه‌کرده ومجازات سختش راتقاضا نموده بودند . ولی‌رئیس نظمیه بتوضیحات اوقانع نمیشد وخشمش فرونمی‌نشست وبعد درحضورخود بنده‌برئیس محبس‌خاطرنشان‌کرد اگر ف...السلطنه هم توصیه‌کرده بوده درمقابل اوامروفرمایشات حضرت‌آقا... حرف اوهیچ است . آنگاه باو امرکرد ،

ــ بروید فوراً اورا آزادکنید .

ازهمانجا خود بنده باتفاق رئیس زندان بسروقت جواد به مریضخانه رفتیم اما چون حال جواد بعدازشلاق‌هائی که‌خورده بود هنوزخیلی بدبود ممکن نشد همان دیشب اورا ازمریضخانه بیرون بیاوریم وقرارشد امروزصبح روانه خانه‌اش‌کنند .

آنگاه آقاشیخ دردنباله بیاناتش‌گفت ،

امروزصبح برای اطمینان خاطر خودم دوباره به‌مریضخانه محبس رفتم وبجواد که حالش کمی بهتربود اطلاع دادم چگونه حضرت‌آقا... توسط شما ازحبس اوآگاه شده ووسیله خلاصیش را

فراهم فرموده‌اند وخیلی هم دلداریش دادم وربع‌ساعت بعددردرشکه کرایه‌ای که بامر رئیس نظمیه برایمان حاضر کرده بودند جوان بیچاره راکه هنوزحالش‌خوش نبود سوارکردیم‌وازراه‌خیابان‌ماشین واسماعیل‌بزاز تانزدیك منزلش بردیم .

فرخ پرسید :

ــ بااین‌ترتیب دیگر کاملا مطمئن باشم‌که هم‌اکنون جواد درنزد مادروخواهرش میباشد ؟

آقاشیخ‌نگاه ملامت‌آمیزی‌باو کرد ودرپاسخ باحرارت گفت:

ــ آقا اختیاردارید ، اگرهنوزباورنکرده‌اید قسم بخورم .

ولی فرخ اورا مانع شد وباعتماد گفته آقاشیخ که عاقبت جواد ازچنگال نظمیه و خشم ف...السلطنه رهائی یافته صدتومان دیگرراکه تمام‌اسکناس بود آورد ودرپیش آقاشیخ گذارد .

آقاشیخ‌محمدکریم هم باحرص‌وولع یك‌یك‌اسکناسهاراشمرد وچون بدرستی مبلغ مطمئن شد بسته را درجیب‌بغل لباده‌جای‌داد وآنگاه استکانی ازچای نوشید وبعدازلحظه‌ای برخاسته‌خداحافظی گرمی بافرخ نمود وتانزدیك درچندبارتکرارمیکرد :

ــ آقادیگرمارافراموش نفرمائید همواره‌برای‌خدمتگزاری حاضریم وهروقت‌کاری پیش بیاید البته رجوع بفرمائید .

فرخ باوچنین وعده‌ای داد وچون ازکامیابی خود درکار جواد خوش وخوشحال‌بود اینك فکرش را یکجا متوجه‌مهین‌ساخته وباامیدواری زیاد بخود می‌گفت :

ــ جواد نجات یافت . عقد مهین برهم‌خورد . خداوند با من همراه است ونظرلطفش را ازمن دورنداشته است !

آنگاه بفکرافتاد هرچه زودتر خود بدیدن جواد برود ، پس‌ازجای برخاست ودرخیابان درشکه‌گرفت وازخیابانهای‌لاله‌زار وناصریه‌گذشت ودردهانهٔ بازاربزرگ پیاده شد . سراسر بازار را طی‌کرد ودرانتهای آن از چندین کوچه بلند وکوتاه عبورنمود و

چندین بار براست وچپ پیچ خورد عاقبت بخانهٔ جواد که سابقاً نشانی آنرا گرفته بود رسید ودررا کوبید . پس از لحظه‌ای زن برادر جواد نزدیك در آمد ، فرخ نام خودرا گفت و ازوخواست بجواد بگوید که برای دیدنش آمده است ، چنددقیقه بعدزن برگشت وجوانرا دعوت به‌ورود بخانه کرد .

حیاطی بود بسیار کوچك ، تنها بنای آن درسمت شمال واقع بود ومانند سایر خانه‌های آنمحله دواطاق بیشتر نداشت که درارتفاع یك متر و نیم از سطح زمین روی دوزیرزمین گودومرطوبی که آشپزخانه و آب انبار بشمار میرفت ساخته شده بود. روی قسمتی از پشت بام هم دواطاق کوچکتر دیده میشد که بصورت بالاخانه بود ودرهمین بالاخانه جواد و خانواده‌اش سکنی داشته و روزگار می گذراندند . حوض گردی هم دروسط حیاط بود که تا نیمه‌اش خالی وبقیه از آب سبز رنگی پر شده بود که بیشتر سطح آن از کف‌های صابون و کثافات دیگر پوشیده شده وبوی زننده از آن برمی‌خاست .

فرخ که سررا پائین انداخته بود درعقب زن برادر جواد بجانب بنا رفت ودر گوشه آن ازیك راه پله تنگ با پله‌های کج ومعوج و آجرهای شکسته به‌پشت بام بالا رفتند و پس ازعبور ازیك مهتابی باطاق کوچکی داخل شدند. نمد قهوه‌ای رنگی درقسمت بالای آن افتاده وبسته‌ای ازرختخواب که درچادرشب چرکینی پیچیده شده بود بدیوار تکیه داشت وکف بقیه اطاق که مفروش نبود زمین ناصاف و خاك آلودی را نمایان میساخت .

چشم فرخ بمحض ورود بموجود لاغر بیجانی افتاد که در بالای اطاق روی لحاف پاره‌پاره لمیده وناله میکند . فرخ بزحمت جواد را که سه‌ماه قبل درمانده ولی سالم دیده بود شناخت رنگ جواد بسیارزرد شده ودستهایش از شدت لاغری بچوب خشك نازکی شباهت پیدا کرده بود . چشمانش فرورفته و استخوانهای صورتش برجسته ونمایان گردیده بود . نوکر بدبخت بزحمت چشمانرا بازمیکرد و

باسختی میتوانست بخودجنبشی بدهد . دوران اقامت محبس وهوای مرطوبی زندان ونبودن نور و روشنائی اورا بمرض روماتیسم و ضعف دیدگان مبتلاساخته وازهمه بدتر بدنش دراثرضربه‌های شلاقهای سیمی سخت مجروح شده بود .

فرخ نزدیك اوشد وباتأثرتمام چندین بارجوادرا صدا زد . عاقبت جوان تکانی خورد وباناتوانی سررا بطرف فرخ برگرداند و همینکه ارباب خودرا شناخت چشمان گرفته وخسته‌را بروی‌او انداخت وبانگاه پرمعنای خودگوئی می‌پرسید ،

ــ برای تحمل این مصائب وآلام بود که‌مرا بخدمت گرفتید؟

همانموقع مادر جواد از در وارد شد وکاسه‌ای از دوا که برای پسرتهیه کرده بودپیش‌جواد گذارد وچون چشمانش‌با چشمان فرخ تصادف کرد او هم بالحنی پر از اندوه ملامت کنان گفت،

ــ آقا راستی خوب از پسرم نگهداری کردید؟

صدای مادر بیچاره که این جمله کوچك را ادا می‌نمود اثر دردناکی در فرخ گذارد . قلب جوان یکباره آتش گرفت ، گوئی میخواست از هم بشکافد . اشکها در چشمانش حلقه زد وبدون اینکه بتواند پاسخی‌بدهد درکنار لحاف جواد بزانو درآمد و سراو را باملایمت از روی متکای پاره‌ای که پنبهٔ آن از سوراخهای متعددش بیرون آمده بود برداشت ودرروی زانوهای خود قرار داد سپس با تأثر زیاد و بزحمت تمام جسته جسته باومیگفت ،

ــ من تقصیری ندارم، من آنچه میتوانستم کردم.ولی‌چه کنم که دشمن قوی بود.

مادرجواد که از دیدن حال‌زار فرخ وتأثرشدیدش‌مردانگی وبیگناهی‌وبیچارگی ودرماندگی فرخ‌پی‌میبرد دیگر قلب اورا با گفته‌های سرزنش‌آمیز بیشتری‌آزرده نساخت.

فرخ ساعتی درآنجا ماند وهرچندی ازجواد درباره آنچه

در دوران ماندنش درمحبس براوگذشته ومشقاتی‌که درآن زندان تاریك تحمل‌کرده پرسشهائی می‌نمود وجواد هم تـا اندازه‌ای که میتوانست پاسخهای‌کوتاهی میداد ودرین میان پیشخدمت‌چندروزه فرخ خواست بطرف دیگر برگردد که این‌بار چشم فرخ به‌پشت او افتاد وچون تمام بدنش را مجروح وخون‌آلود دید سخت منقلب شد. فرخ تغییر بزرگی در روحیه‌خود میدید وگوئی دیگرآن‌آدم سابق نبود ویکباره تمام احساسات نوع پرستیش‌خاموش شده بود چه غرش‌کنان در دل میگفت:

ــ اگر بشرتا این‌درجه برای‌آزار واذیت هم‌نوع خود کمر بسته باشد من وامثال من‌چرا باید ازآنان پیروی نکنیم. ما هم باید همان رویه را پیش گرفته وهنگام لزوم بدیگران طعم ومزه این صدمات وشکنجه‌ها را بچشانیم!

برق غریبی‌درآنموقع از چشم‌های جوان برمی‌خاست وآن روشنائی فروزان وآن صدای‌خشمگین‌که درحلقومش‌خفه شده‌بسان برق ورعد شدیدی‌بود که انتقام موحشی را بصورت صاعقه‌سهمناکی وعده میداد.

عاقبت فرخ برخاست وازجواد وبستگانش‌خداحافظی‌کردو وعده دادکه بزودی بسروقت‌آنان بیاید.

درطول راه وضع اسفناك‌جوادازنظر فرخ دور نمیشدوچون چشمان ضعیف وبی‌نور وبدن مجروح اورا بیادمیآورد، نسبت‌بعالم وعالمیان‌خشمگین میشدوخیال‌انتقام زیادتر درمغزش‌قوت‌میگرفت. اما هرچه بیشتر می‌اندیشید کمتر راه ووسیله برای اجرای چنین منظوری میدید.

برسیدن‌خانه ازدایه‌اش‌کیف سفری‌خودراخواست وآنچه‌لازم میشمرد مانند ماهوت پاك‌کن وشانه وهوله ومسواك درآن‌جای‌داد وبرای عزیمت بشمیران درعصرآنروزخود راآماده ساخت.

دیگرفصل‌شمیران‌تمام شده بود وغالب تهرانیانی‌که‌سرتاسر تابستان‌را درباغهای قشنگ وباصفا در دامنه‌کوه‌البرزمیگذرانند

واز هوای‌خوب ییلاق وآب‌خنك وگوارای‌کوهسار ومناظر دلکش استفاده میکنند ودقیقه‌ای هم بیاد سایر مـردم بیچاره و ناتوانی نمی‌افتندکه از این لذات محرومند زیرا آنانرا شایسته زندگانی راحت‌تر وخوش‌تری نمیدانندداز شمیران بشهربرگشته بودند.

فرخ بفکر افتاد پیش از رفتن بشمیران از احمد علی‌خان وعفت‌که‌آن هردوراچندی بودندیده دیداری‌کند. پس بعد ازناهار درشکه‌ای‌گرفت وابتدابادارهٔچاپارخانه رفت وبرای احمدعلیخان وقایع اخیر را نقل‌کرد ومژده رهائی‌جواد راداد ووسیله‌ای‌راکه بکار برده‌بودگفت:

احمدعلی‌خان‌که بادقت‌حرفهای او راگوش میکرد همینکه شنید رفیقش برای تحصیل توصیه وتهیه دویست تومان دو دانگ خانه‌اش‌راگروگذارده بسیارمتأسف‌شد. آنگاه‌لحظه‌ای‌بفکرفرورفت، سپس سربرداشت بفرخ‌گفت:

ــ ازخوب راهی وارد شدی، دراین مملکت بجز ازطریق فشار وتوصیه ویاپول ازراه دیگر ممکن نیست‌کسی موفق‌شودوتنها بااین‌وسائل‌است‌که میتوان بهمه‌جادست یافت وراه ترقی وپیشرفت را بآسانی پیمود وحتی از پـرداخت مالیات دولت هم سرباز زد. متأسفانه همه‌چیز درین‌جا بدور پول می‌گردد وبدون داشتن پول‌و پشت هم‌اندازی موفقیت را باید درکره مریخ جستجوکرد!

آنگاه فرخ‌بدوستش اطلاع دادااینك‌که‌ازجانب‌جوادخیالش راحت شده دوباره می‌خواهد بـه مهین بپردازد وقصد دارد برای دیدار محبوبه بشمیران برود.

ربع ساعت‌بعدفرخ‌ازاحمدعلی‌خان‌خداحافظی‌کردودربیرون دربدرشکه سوار شد ونشانی‌خانه ر...الدوله راداد.

پیشخدمتی‌که نزدیك در بـود واورا مـی‌شناخت بعمارت راهنمائیش‌کرد فرخ‌چند دقیقه روی‌صندلی درانتظار نشست آنگاه عفت شتابان نزداوآمد وازدیدنش ابرازخوشحالی‌زیادکرد زیرا ازآنروزی‌که‌فرخ‌مراجعه‌کرده‌وازوخواسته‌بودچنانچه‌علی اشرفخان

حاضر شود درباره گرفتاری جواد کمك کنداو از تقصیرش در گذرد دیگرجوانرا ندیده بـود . عفت که بهسراپای فرخ چشم دوخته بود متوجه قیافه خسته ورنگ پریده ودیدگان فرورفته اوشد وبانگرانی سبب پرسید.

فرخ کسالت مختصرخودرا بهانه آورد. ولی عفت باور نکرد ودرحالی که رنگش کمی سرخ شده وقلبش می تپید بخودجرأت داده ازحال مهین پرسید،

فرخ پاسخ کوتاهی داد ،

ـ راستش اینست خبر درستی ندارم

آنگاه اضافه کرد ،

ـ چون چند وقتی برای استراحت بشمیران میروم خواستم بدون خداحافظی ازشما نرفته باشم.

عفت دیگر کنجکاوی بیشتری نشان نداد وباسر از فرخ تشکر کرد وموضوع صحبت را برگرداند وازجواد پرسید ،

فرخ درپاسخ بادلتنگی تمام گفت ،

ـ بدبختانه آنشخص حاضر نشد کمکی کند وبا وجود آنهمه بی شرافتی وبی وجدانی که نسبت بشما کرده بود نخواست اقلا بایك چنین مختصر مساعدت جبرانی بنماید. گرچه شاید بهتر هم همین بود، زیرا اگر اواین کمك کوچك را ازمن دریغ نمیکرد ناچار میشدیم از تعقیب ومجازانش درگذریم. درصورتی که یك چنین آدمی مستحق انتقام سختی است !

عفت پرسید ،

ـ انشاءالله که از راه دیگر موفق به رهائی اوشدید؟

فرخ باتأثر تمام سررا تکان داده گفت ،

ـ بلی بالاخره بعداز سه ماه حبس وصد ضربه شلاق که تحمل کرد آزاد شد، بیچاره همین ساعت نالان درخانه خود میباشد.

عفت بسیار متأثر شد واشکها درچشمانش حلقه زد وفرخ هم چند لحظه بسکوت گذارند، آنگاه ازجای برخاست ودرحالی که

سلام فراوان برای پدر ومادر عفت می‌فرستاد خداحافظی کردو بجانب درخانه براه افتاد.

عفت که تا آستانه دراطاق اورا مشایعت کرده بود بمحض رفتن فرخ حال غریبی درخوداحساس کرد، لحظه‌ای متفکر وساکت ماند واز پشت سر نگاه عمیق خودرا بجوان انداخت که با شتاب میرفت؛ گوئی یك احساس درونی باو میگفت دیگر باین زودیها دیداری بین آندو دست نخواهد داد. میخواست صدا برآورد وفرخ را که نزدیك درخانه میرسید ازرفتن باز دارد ولی به‌بیهودگی تقاضای خود پی‌برد. پس مانند کسی که پسر یا برادر ویاشوهرش بسفرپراز خطر و میدان جنگی میرود همچنان مـدتی از پشت سر فرخ را مینگریست وحرکات ورفتار نجیبانه اورا بالذتی تمام تماشامیکرد واندام آراسته او راکه کم کم دور میشد باعلاقهٔ که بانگرانی توام بود ورانداز مینمود.

عاقبت جوان از دربزرگ باغچه بیرون رفت وچون ازنظر ناپدید شد قلب عفت سخت فشرده شد وبی‌اختیار قطرات اشك از چشمان فتانش سرازیـر گردید و بـا اضطراب وتشویش تمام از خود می‌پرسید :

ـ مراچه میشود، این‌چه افکار وخیالاتیست که مراگرفته؟

فرخ یکسر منزل میرفت اشعه آفتاب روز پائیزی هرلحظه کم‌رنگ‌تر میشد. اوبا خودخیال کرده بود هرچه دیرتر بشمیران برود بهتر است تا مسافرین دربین راه اورا نبینند. پس همینکه وارد منزل شدکیف دستی را برداشت وبدایه‌اش کـه درخانه بود وعده دادکه فردا یاپس‌فردا بشهر برخواهدگشت وباشتاب ازخانه بیرون آمدومیخواست درشکه کرایه بدست آوردوعازم شمیران گردد.

تصادفاً تاسرچهارراه نزدیك دروازه‌دولت بدرشکه‌ای برنخورد فرخ درآنجاچندی صبر کرد تاشاید درشکه‌ای برسد وچون اثری ظاهر نشد باخودگفت،

ـ تا نزدیك دروازه پیاده میروم تااگر درشکهٔ خالی از شمیران برسد بگیرم.

بااین فکربجانب دروازه‌دولت‌قدم زنان رفت. اماتانزدیك دروازه هم درشکه نرسید. پس از دروازه گذشت وآهسته‌آهسته در جاده شمیران براه افتاد.

هوادیگرتاریك میشد. دراین‌فصل درجاده شمیران‌عابرین زیادی نبود. فرخ که‌سخت مستغرق درافکار خودبود متوجه‌رضاقلی نشده بودکه مانند روز پیش دردکان قفاشی نزدیك‌خانه او نشسته بود وهمچنین ندیده بودچگونه نوکر ف. السلطنه به‌محض خروج اوازخانه بدونفر ژاندارم سوارکه در طرف دیگرخیابان ایستاده بودند اشاره کرده وچطورآن دو ژاندارم اورا تعقیب نموده ودر صدقدم فاصله پشت سراو میآمدند.

فرخ که‌حالا بخیابان شمیران رسیده همچنان آرام‌آرام در انتظاررسیدن درشکهٔ‌خالی میرفت واز سه‌راه‌جاده شمیران‌گذشت. اما هنوز چند قدمی در جاده اصلی پیش نرفته بودکه صدای پای اسبهائی رادرپشت‌سر شنید. پس‌بی‌اختیار برگشت، آنگاه‌دوژاندارم را دیدکه به‌پهلوی اسبهایشان رکاب سختی میزنند وباسرعت‌پیش میآیند وهمین‌که نزدیك‌اورسیدندیکمرتبه هردو باهم‌آمرانه‌گفتند:

ـ بایست.

فرخ بدون اینکه تشویشی پیداکند برسرجای خود ایستاد وباکنجکاوی تمام ازآندو پرسید:

ـ بامن‌کاری داشتید؟

آنوقت یکی از دوژاندارم باخشکی تمام‌گفت:

ـ بلی‌آقاما ازامروز صبح‌تاحال کشیك میکشیم ومأموریت داریم شخصی را به‌قیافه وقامت شما دستگیر سازیم.

این‌بار فرخ‌آهی از تعجب‌کشید وباحال عصبانی پرسید:

ـ مقصود شما رانمیفهمم؟

همانموقع ژاندارم مزبور ازاسب پائین‌جست ودر حالی‌که

هفت تیر خودرا از کمر کشیده و بطرف فرخ نگاهداشته بود با خونسردی توضیح داد :

ـ مقصود ما اینست که شما بدون اینکه سروصدائی بکنید بفرمائید باما برویم خدمت رئیس، ایشان خودشان تفصیل را بشما خواهند گفت :

فرخ بازخود را نباخته پرسید :

ـ رئیس کیست ومن برای چـه باید بیایم ، حتماً اشتباه کرده اید .

ولی ژاندارمها باهم خندیده گفتند :

ـ خیر،خیر، اشتباهی نشده، نشانی ها کاملا درست است و شما همان شخصی هستید که ما مأمور دستگیریش میباشیم.

بلافاصله آن ژاندارم دیگرهم از اسب پیاده شد وهر دودر حالی که هفت تیرهای خودرا دردست گرفته بودند فرخ راا حاطه کردند.

اینموقع هـوا دیگر تاریك شده بود وتصادفاً هیچکس در آنحول وحوش دیده نمیشد وکوچکترین صدای پائی نمیآمد.فرخ حیران مانده بود واز منظورآنها سر در نمیآورد بعلاوه میدید مقاومت با دوژاندارم مسلح نتیجه ندارد. ناگهان درآن تاریکی احساس کرد ژاندارمی که درپشت سرش ایستاده بود از عقب اورا دربغل گرفت وکلاهش را ازسربرداشت وجسم سبك دیگری رابجای آن برسرش گذارد وهمانوقت ژاندارم دیگر باکمك همقطارش نیم تنه اورا از تن درآورد ودرعوض آن پیراهنی ازپارچه زمخت وخشن که از ترك اسب خود بازکرده بودند برتن اوکردند .

فرخ ازاینکار ژاندارمها چندان متعجب نشد وبلکه باطناً هم خوشحال گردید، زیرا یقین حاصل کرد که دوژاندارم ازآن مأمورین گرسنه هستند که درعوض آنکه دزد را دستگیر کنند خود راه را بردیگران میبندند واینك به لخت کردن او مشغولند وچون چنین پیش آمدی برایش غرابتی نداشت ومکرر شنیده وخوانده بود که پست دولت را درپشت دروازه تهران زده اند ، پس بتصور اینکه

ژاندارمها هم که چندین ماه‌است حقوق نگرفته‌اند از شدت استیصال و گرسنگی باین امر دست زده‌اند وقضیه بـه لخت کردن او پایان خواهد یافت چیزی نگفت واعتراضی نکرد ومنتظر بود که بعدازختم این کار دیگر اورا رها کنند. اما زود متوجه شد که این تصوراو صحیح نیست. زیرا ژاندارمها دست‌هایش رادرپشت سرش بهم بستند وآنگاه یکی ازآندو باو امر کرد،

ــ بروجلو وبی‌صدا حرکت کن.

وبلافاصله ژاندارمها برپشت اسب‌های خود جسته ودرحالی که لوله هفت‌تیرهای خودشانرا بطرف فرخ نگاهداشته بودند باو اشاره بحرکت کردند. دیگرجای حرف نبود. فرخ بهیچوجه ازاین پیش‌آمد سر در نمیآورد ناچار درمیان آنان بجانب شهر راه‌افتاد. ولی درسرسه راه ژاندارمهادرعوض رفتن به‌دروازه‌دولت ازپشت خندق شمیران را پیش گرفتند.

فرخ که میدانست درآن‌جا ده‌خلوت داد وفریاد نتیجه‌ندارد بااین‌خیال که بهتراست‌هرچه زودترنزد رئیس برسد وازاو توضیح بخواهد بآن وضع ناگوار تن داده بود ودر انتظار روشن شدن قضیه پیشاپیش ژاندارمها آرام‌آرام میرفت .

فصل سی و هشتم

کنکاش چهار نابکار

آنروز در منزل ف...السلطنه هنگامی کـه هرچهار نفر به دیوانگی فرخ‌رأی دادند پس‌ازلحظه‌ای پدرمهین روی رابحاضرین کرده گفت ،

ــ خیال می‌کنم همه با من هم عقیده باشید که هرقدر یك

دیوانه ظاهراً بی‌اذیت وآزار باشد ولی نمیتوان برای همیشه ازاو مطمئن بود چه هرآن ممکن‌است دست بکارخطرناکی‌زند. بنابراین بعقیدهٔ من باید برای دفعش کوشید ونگذارد این قبیل شوخی‌های زشت را بادیگران‌تکرارکند!

همگی‌به مقصودومنظورف... السلطنه ازاین پیشنهادبی‌بردند وفهمیدندکه اومی‌خواهدبه‌فرخ صدمه سختی‌بزند وحقیقت هم همین بود. زیرا ف... السلطنه‌بعدازآنکه بوضع خاص مهین‌اطلاع‌یافته‌بود کینه‌اش‌نسبت بفرخ چندین برابرشده ومی‌خواست درصورت‌امکان یکباره جوان را ازروی زمین بردارد.

پس‌بجزعلی‌رضاخان‌که نفع‌خاص‌ومستقیمی دراین‌کارنداشت سایرین‌نظریه‌اش راپسندیدند وشوق ومیل زیاد خودرانسبت بانجام چنین مقصودی نشان دادند.

البته‌ف... السلطنه بخیال خود انتقام دخترش رااز فرخ می‌کشید وعلی اشرف‌خان برای‌آسودگی‌خاطرخود ازبین رفتن‌فرخ را لازم میدانست چه امید داشت بدین ترتیب دیگرازبند خیالات موحش و مجازانی‌که فرخ اورا ازآن ترسانده بود رهائی‌یابد. سیاوش میرزاهم‌نامه‌ای‌راکه‌چندروز پیش‌ازناجی‌خوددریافت داشته بهانه‌کرده وسبك سرانه برای اینکه ازهمفکران وهم‌مسلکان باز نماند پای حکم مرگ فرخ را امضاء می‌کرد زیرا اواززمره‌همان افرادی بودکه از رنج وذلت دیگران لذت میبرند. چنانکه‌گاهی با شلاق بسرفقیری میزنندتاازصدای برخورد سیم‌بصورت‌آن‌بدبخت محظوظ‌گردند وزمانی‌پای بچه‌یاحیوانی‌رابرای‌خنده‌میبندندوآنگاه آن بیچارگانرا وادار به‌دویدن می‌کنندتا بزمین‌افتند وازنالهٔ‌آنان سرخوش شوند وموقعی‌کسی راکه شنانمیداند دراستخری میاندازند تا ازحالت غرق شدن ودست وپازدنش‌کیف ببرند وبالاخره‌روزی هم مانند آن والی‌مستبد ایالت شمالی مشروطه خواه بیچاره را که برعلیه همگنان او برخاسته درسرمای سخت زمستان درحوض

پوشیده از یخی می‌انداز ندوچندین نفر فراش را دورا دور حوض میگمارند تاهرزمان که آن بدبخت بینوا بخواهد برای خلاصی خود بطرفی ازحوض روی آورد باچماقهای سنگین برسرش بکوبند ودوباره اورا بمیان حوض یخ پرتاب کنند وهرقدراین مناظروحشیانه زیادتر بطول انجامد لذت میبرند.

درآن لحظه هم سیاوش ازبین رفتن فرخ را مانندیک نوع تفریحی برای خود می‌نگریست!

آن هرسه چند دقیقه بفکر فرورفتند وهریك برای نابود کردن فرخ راهی می‌جستند. ولی‌چون باکشتن علنی‌او چوبه دار درمقابل چشمشان مجسم میشد ازترس چنین عاقبتی این وسیله‌را از نظردور می‌ساختند وهرکدام درپی آن بودند طریقی راپیدا کنند که یك چنین خطری را برای آنان دربرنداشته باشد درین میان یکی حبس فرخ‌را درنظمیه پیشنهاد می‌کرد ودیگری صدورحکم تبعیدش رالازم می‌دانست. ولی‌اینها مجازاتی نبودند که خشم ف. السلطنه را فرونشاند. او میل داشت وسیله‌ای پیدا شود که یا فرخ را بکلی نابود سازد ویا اقلا دیگرباو فرصت ندهد درمحیط تهران وایران اظهاروجود کند.

ناگهان سیاوش میرزا سربرداشته گفت:

ــ بنده یك راهی بنظرم رسیده‌است وخیال می‌کنم اگربدان عمل شودبآسانی وبدون سروصدا بتوانیم‌این‌جوان فضول وپرمدعا را ازمیان ببریم وهیچگونه مسئولیت وگرفتاری‌هم برای ما ببار نیاورد.

دیگران گوش هارا برای شنیدن طرح شاهزاده تیز کردند سیاوش میرزاهم چون دقت و توجه آنان را دید با تأنی‌تمام نقشه خودراتوضیح داد:

ــ تصادفاً همین دیروز یکی ازدوستان که با اوازطفولیت آشنائی دارم کارتی‌ازقزوین برایم‌نوشته بود ومی‌گفت‌عازم تهران

است ومأموریت دارد که یکعده ازشورشیان شمال را که باو سپرده شده است تامشهد ببرد و آنجا تحویل مأمورین محلی بدهد تا بکلات فرستاده شوند. خیال میکنم اگر بشود فرخ رادستگیر سازیم وتحویل او بدهیم که باسایر بدکاران بکلات ببرد وبتوانیم این نقشه را عملی سازیم بهترین راه برای خلاصی ازدست این جوان ماجراجو میباشد چه با این ترتیب یا ازشدت رنج وناراحتی در بین راه تلف خواهد شد ویا اگر تا کلات هم برسد در آنجا درقلعه معروف بدون اینکه بتواند اظهاری کند و کسی به گفته هایش اعتنائی نماید به سختی روزگار خواهد گذراند .

همه پیشنهاد شاهزاده را قابل توجه یافتند وباحرکت سر و تبسم های گوشه لب موافقت خودرا اعلام داشتند

سیاوش هم در دنبالهٔ بیاناتش گفت :

ــ ولی البته اجرای این نقشه منوط باین است که قبلا من رفیقم را ببینم ومطلب را با او درمیان بگذارم وقول مساعدت وهمراهی ازاو بگیرم

ف ... السلطنه که معلوم بود شتاب زیادی برای اجرای این طرح دارد گفت :

ــ او حالا بایستی بتهران رسیده باشد!

سیاوش هم باسر تأیید کرده اضافه نمود :

ــ بنابر آنچه نوشته بود برحسب قاعده امشب باید تهران برسند وحتماً صبح بدیدن من خواهد آمد والبته همینکه بیاید موضوع را با او درمیان خواهم گذارد .

آنگاه علی اشرف خان زبان بازنمود وپیشنهاد کرد،

ــ درین صورت بایدهرچه زودتر فرخ را تحت نظر گرفت تا چنانچه مصمم باجرای این نقشه شویم دیگر اشکالی درمیان نباشد وبتوانیم بآسانی اورا ربوده وجزمحبوسین بیاندازیم .

ف ... السلطنه این نظریه را پسندید. پس فوراً رضاقلی را صدا کرد وباو دستور داد،

ـ الان میروی نزدیك منزل فرخ و بدون اینکه خودش و اهل خانه متوجه شوند تحقیق میکنی درخانه است یا خیر. چنانچه درخانه باشد همان اطراف خواهی ماند و هروقت که ازخانه بیرون بیاید اورا تعقیب می‌نمائی ومی‌بینی کجا می‌رود وفقط دراواخرشب وقتی مطمئن شدی که دیگر برای خواب و استراحت بخانه رفته است توهم بخانه‌ات می‌روی، ولی صبح زود دوباره باید آنجا بروی و تا دستور ثانوی مراقب رفت و آمداو باشی.

رضاقلی تعظیمی کرد وازدرخارج شد.

لحظه‌ای بعدعلی اشرف‌خان و علی‌رضاخان ودرپی آندو سیاوش میرزا ازجای برخاستند وخدا حافظی کردند وبنابه پیشنهاد ف .. السلطنه قرارشد روز بعد نزدیك ظهر باردیگر دـهمانجا جمع شوند تادرصورتی که صاحب‌منصب ژاندارم دوست سیاوش حاضر به‌همراهی وکمك شده باشد درباب جزئیات نقشه و طریقه اجرای کامل وبی‌سروصدای آن مطالعه بنمایند .

ف ... السلطنه بعداز رفتن آنان مدتی درحال تفکرماند. سپس برخاسته وچندین باردراطاق‌قدم زدوگاهگاه تبسمی گوشه‌لب میآورد وباخود زمزمه میکرد،

ـ پسره بداخلاق چه‌بلائی برسر دخترم وارد آورده خیال کرده‌است بااین کارهایش میتواند اورا تصاحب کند چه‌تصور بیجائی، او مرا نمی‌شناسد و نمیداند که من ازآن مردم نیستم که این قبیل احساسات را دارند!

اوائل آنشب را ف ...السلطنه با افکارپریشان و مشوشی گذراندو نزدیك ساعت چهارازشب رفته هنگامی که آماده خوابیدن می‌شد رضاقلی بعمارت اندرون آمده‌وتوسط کلفتی برای آقا پیغام‌داد که عرض مهمی دارد.

ف... السلطنه که هنوز دررختخواب نرفته بود پیشخدمت‌را احضار کرد وازاو درباره مأموریتی که داشت پرسش نمود رضاقلی

هم باتمجمج پاسخ داد،

ــ وقتی‌نزدیك منزل فرخ رسیدم بوسیله‌بقال‌سر کوچه‌فهمیدم چند ساعت بیش بخانه‌آمده‌است وبطوری‌کـه می‌گفت دیگر بیرون رفتن‌اورا‌از خانه‌ندیده‌بود، پس‌بنده‌هم دردکان‌کفاشی پهلوی بقالی نشستم وازدوردرخانه را نگاه میکردم ابتدا شیخی ازخانه خارج شد ونیم‌ساعت بعد فرخ‌که تبسمی‌گوشهٔ لب داشت‌ازخانه‌بیرون‌آمد ومدتی درجستجوی درشکه بود وچون درشکه خالی پیدانشد پیاده براه افتاد وبطرف خیابان سفارت انگلیس می‌رفت. بنده‌هم بدون اینکه متوجه شود درفاصله صدقدمی درعقبش‌حرکت‌میکردم‌تااینکه بالاخره سرچهارراه‌آقاشیخ‌هادی رسیدیم وفرخ‌مقابل‌درخانه‌باغبان حضرتعالی ایستاد...

ف ...السلطنه حرف رضاقلی را قطع‌کرده باتعجب پرسید ،

ــ درخانه باغبان‌من!

رضا قلی جواب داد،

ـ بلی قربان در راکوبید وزن جوانی‌که یقین حدس‌میزنید کیست برای‌بازکردن درآمد.

ف ...السلطنه سری‌تکان‌داد،

ــ البته حدس میزنم، حتماً شکوفه بود.

رضاقلی باسرتصدیق‌کرد و دنبالهٔ توضیحات خودرا‌گرفت،

ــ بنده چون دوربودم نمیتوانستم بشنوم چه‌باهم می‌گویند، ولی همین قدر دیدم‌که فـرخ وارد حیاط شد وپس ازربع ساعتی بیرون آمد.

ف ... السلطنه لحظه‌ای بفکرفرورفت،آنگاه سررابرداشت وبادلتنگی زیاد زیرلب بخودمی‌گفت،

ــ حالا می‌فهمم‌چه کسی‌خبرمسافرت خانم‌رابه‌قم باوداده‌بود! آنگاه‌درحالی‌که‌ازخشم وغیظ میغریدبه رضاقلی دستورداد،

ــ خیلی خوب ، فعلا توبرو بخواب، ولی صبح زود بایستی

دوباره‌دراطراف خانه فرخ مراقب باشی ورفت وآمد اورا درنظر بگیری .

تمام آنشب‌را ف ... السلطنه باخواب‌های موحش‌گذراند ، صبح زود یکی‌ازنوکرهارا درپی شکوفه فرستاد. دختر باغبان که میدانست خانم‌بزرگ ومهین درشمیران میباشند ازاینکه‌آقا اورا احضار کرده خیلی تعجب‌کرد وبانگرانی ازخود می‌پرسید،

ــ چه واقع شده که آقامرا خواسته‌است!

ناچارباترس ولرز تمام عازم خانهٔ مهمن شد وبمحض ورود نزدآقای ف...السلطنه دراطاق تحریرش رفت وتعظیمی‌کردوساکت درگوشه‌ای ایستاد.

ف .. السلطنه هم پس‌ازلحظه‌ای سربرداشته مدتی با نگاه ثابت درچشمان دختر باغبان نگریست. آنگاه یکمرتبه مانندبمبی که منفجرشود پرخاش‌کنان پرسید ،

ــ دختراین حرامزادگیهاچه بودکه دراین مدت میکردی؟

شکوفه سخت مضطرب شد وبالکنت بسیار همین‌قدرتوانست جواب دهد،

ــ چه .. چه .. میفرمائید...

ف...السلطنه بازباتشدد تمام‌گفت،

ــ بگوبه‌بینم فرخ باتوچه‌کاردارد که بخانهٔ تومیآید؟

شکوفه میخواست‌انکارکند، ولی‌ازلحن وقیافه ف...السلطنه پی‌برد که‌گفته‌های پدرمهین‌تنهاحدس وتصورنیست ویقین‌کردآمدن فرخ رابخانه‌اودیده‌اند، پس درحالی‌که دردل خودمی‌گفت‌چه‌خاکی بسرم شد سررا بزیرانداخت وهمچنان ساکت ماند

ف...السلطنه‌که هرلحظه میزان خشمش فزونی‌می‌گرفت‌این باربا تشددپرسید،

ــ دیروزفرخ برای‌چه‌کاری خانه توآمده بود و ازتوچه میخواست ؟

شکوفه که بسیارترسیده و لرزه براندامش افتاده با خـود اندیشید دیگر انکارممکن نیست وچنانچه حقیقت را بگوید بهتر خواهدبود ، پس بازبالکنت وصدای لرزان جواب داد:

ــ ازبنده چیزی نمیخواست، ازحال مهین خانم می‌پرسیدند، من‌هم جواب دادم که کسالت دارند وبشمیران تشریف برده‌اند.

ف... السلطنه باتمسخر گفت:

ــ اینکه البته سؤال وجواب دیروزتان بود، اما باید بمن بگوئی ازاین سؤال وجواب‌ها چند دفعه بین شما پیش آمده؟

شکوفه بامیداینکه پدرمهین چزازآمدن روزگذشته فرخ بخانه آنها چیزدیگر نمی‌داند وباصطلاح باویك دستی میزند تاهرچه بوده بفهمد بآرامی پاسخ داد:

ــ بنده غیرازدیروزایشان را ندیده بودم، دیروزهم نمیخواستم بگذارم وارد منزل شوند . چون برای یك دخترعیب است، ولی ازبس ایشان اصرارکردند ناچارقبول کردم تاسرپوشیده خانه بیایند وپس‌ازچند دقیقه‌هم رفتند.

لحن آرام دخترگوئی آتش غضب ف ... السلطنه رابیشتر شعله‌ورساخت چه‌ناگهان ازجای برخاست بطرف شکوفه رفت و بـا تعرض گفت :

ــ حرامزاده حالادروغ‌هم بمن می‌گوئی؟

وبلافاصله سیلی سختی بصورت دختربیچاره زده فریادکرد:

ــ من‌میدانم توفرخ را ازمسافرت خانم به‌قم مطلع کردی وتو پدرسوخته مسبب بدبختی دخترمن شدی حالاانکارمیکنی .

شکوفه دیگرطاقت ایستادگی نیاورده وچون‌ازترس‌پاهایش بشدت بلرزه درافتاده بود یکمرتبه‌نقش‌زمین‌شد، آن‌دل سخت‌هم‌این وضع را غنیمت‌شمرد وپی‌درپی لگدهائی برسینه وپشت وپهلوی‌دختر باغبان می‌کوفت وآن تنبیه و مجازاتی راکه هیچگاه راضی نمیشد کوچکترینش‌راهم بدخترخود روا دارد درباره شکوفه عملی‌ساخت

وتمام دق دل‌خودرا بآن بینواخالی‌نمود.

چه قانونی است درطبیعت‌که انسان رنج وبدبختی دیگران را بابی‌اعتنائی‌می‌بیند وکوچکترین درد وکسالت فرزندان‌خودرا باتأثر تلقی‌می‌کند معلوم‌نیست چرا افرادانسانی باوجودهم‌نوعی‌وهم شکلی وهم‌ساختمانی نسبت به‌خوشی ودلتنگی یکدیگرچنانکه باید توجه ندارندازاسرارخلقت‌است.

شکوفه دوسه دقیقه درزیرلگدهای ف... السلطنه ماندو در همانحال باران فحش وناسزارا برخود تحمل‌می‌کرد، عاقبت دراثر شیون ونالەهای‌اوهمه‌اهل اندرون‌که ازخواب‌بیدارشده‌بودند باطاق آمدند و هریك سعی داشتند بصورتی‌آن دختربدبخت را ازچنگال آن ارباب بی‌رحم نجات دهند. اما ف ... السلطنه دست‌بردارنبود وهمچنان مشتها ولگدهارا به‌بدن‌اومینواخت‌ودرآن‌میان‌میغرید،

ــ حتماً باید این پدرسوخته راهم به‌نظمیه‌بفرستم تا پهلوی آنحرامزاده جواد بمیرد.

بالاخره کلفت‌ها بهرزحمتی بود دخترراکشان‌کشان ازاطاق بیرون بردند و ازدست مشتها ولگدهای آقااورا رهائی بخشیدندو چون شکوفه‌ازدرد مشت ولگدها وهمچنین‌ازغصه این‌پیش‌آمداشك خونین میریخت هریك بزبانی او را دلداری میدادند یکی‌می‌گفت آخرچرافضولی‌کردی وچرا بآقا جواب دادی. دیگری اوراتوبیخ می‌نمودکه چرا درکاری‌که آقانمیخواهد تودخالت‌کردی. سومی‌با اعتقاد وحرارت‌تمام باویادآورمیشد مگرنمی‌دانستی‌که‌آقاهمه‌کاره است‌وآقااگرماراهم‌بکشد حق دارد! زیراما نمك‌پروردهٔ‌این‌درخانه هستیم وآخرنباید نمك خورد ونمکدان را شکست!

بیچاره آنزنان نادان نمی‌دانستند مختصرپول ونانی‌که‌آقا میدهد درمقابل زحمت ومرارت فراوانیست‌که بآنان تحمیل‌میکند والاچرا همان‌آقا بدیگران یك‌تومان مفت ومجانی‌نمیدهد.

درین میان یکی‌اززنان‌که مسن‌تر بود برای دل خوشی و

تسکین خاطر شکوفه که آرام نمی‌گرفت می‌گفت،

ـ آنقدر گریه مکن وغصه مخور، آقا هرقدرهم مارا بزند بازآقاست. من خودم چندین‌بار ازدستهای مبارکش کتك خوردم ، درعوض یك انعام‌خوبی خواهی گرفت ومن خیلی دلم میخواست‌جای تو بودم !

شکوفه همچنان می گریست وازدرد می‌نالید، و وعدهٔ گرفتن انعام‌ازآقا اورا دلخوش نمی‌داشت وتنها تسلی‌اش این‌بود که در راه خدمت به‌مهین‌آن دختر زیبا و نیك‌فطرت این صدمات را دیده است !

اماخشم وغضب‌ف...السلطنه‌تنها به تنبیه‌شکوفه‌فرو نمی‌نشست اوحال‌حیوان سبعی راکه درقفس‌آهنین محبوس شده باشدپیدا کرده بود، هردم باین طرف و آنطرف اطاق می‌رفت وگوئی میخواست هرلحظه ضعیفی را درزیرچنگال خودگرفته‌آزاردهد وچون بآسانی قربانی‌مناسبی‌بدستش نمی‌آمدمرتباً پای‌می کوبیدوبزمین‌وآسمان‌وتمام مردم دنیافحش میداد وهمه شهررانادان واحمق خوانده‌ونوکرهای خودراحرامزاده وکلفتهارافاحشه مینامید.

هیچ‌کس جرأت نزدیك رفتن اورانداشت. عاقبت درحوالی دو ساعت بظهریکی ازنوکرها که بخیال خود آبروئی نزد اربابش داشت به‌عمارت‌اندرون‌آمد وباترس ولرز وارد اطاق شد وتعظیمی کرده خبر داد که آقایان دیروزی تشریف آورده‌اند.

بشنیدن این‌خبرومخصوصاً باین‌امیدکه ترتیب‌مجازات‌سخت فرخ بزودی داده‌خواهدشد خشم ف.. السلطنه تااندازه‌ای‌فرونشست وبآن نوکردستورداد،

ـ خیلی خوب‌برو آقایان‌رابیاردراطاق‌پذیرائی کن‌تامن‌بیایم.

چند دقیقه‌بعدپدرمهین سروصورتش را مرتب کرد وباشتاب بعمارت بیرونی رفت. علی‌رضاخان وعلی‌اشرف‌خان دراطاق نشسته

و منتظر او بودند ، تعارفات کوتاهی رد و بدل‌شد ، آنگاه ف .. السلطنه اطلاع داد ،

ــ سیاوش میرزا که هنوز نیامده وتلفنی هم نکرده است و نمی دانم نتیجه گرفته است یا خیر ؟

همانموقع صدای چرخ در شکهٔ شنیده شد که در مقابل در عمارت ایستاد و بلافاصله سیاوش میرزا و صاحبمنصب ژندارمری که درکنارش‌نشسته‌بوداز آن‌پائین‌آمدند و بطرف‌عمارت‌روان‌شدند.

صاحبمنصب مزبورچهره سیاه‌وبینی بزرگ و برگشتهٔ‌داشت و از علائم نظامی روی یقه‌اش بر میآمد درجه نایب دومی دارد .

بورود اطاق سیاوش میرزا صاحبمنصب را بنام نایب‌جلال خان از دوستان قدیمیش که از قزوین آمده به ف ... السلطنه معرفی‌کرد .

هرسه نفرحدس زدند نایب همان صاحبمنصبی‌است که مأمور بردن محبوسین بکلات میباشد .

آنگاه سیاوش‌میرزاروی را به‌ف...السلطنه‌کرده‌توضیح‌داد:

ــ بنده همان‌دیشب‌باسرکارنایب درآنموضوع صحبت‌کردم ایشانهم حاضر شده‌اند هرامری حضرتعالی بفرمائید اطاعت کنند.

قیافهٔ ف... السلطنه خندان شد و با یك حجب‌دروغی روی را بصاجب منصب کرده گفت ،

ــ خیلی متشکرم ، یقیس سیاوش میرزا بشما گفته‌اند که منظور حقیقی ما از این کار چیست ، ما درواقع خدمت بجامعه‌می کنیم و میخواهیم عنصر خطر ناکی را از میان برداریم ، دیگراز جرمها و جنایات بزرگی که این آدم مرتکب شده چه بگویم که هرکدام آنها برای‌محکومیت او بحبس‌ابدحتی اعدامش‌کافی‌است!

آنگاه با دست علی اشرفخان را نشان داده گفت ،

ــ باین مرد شریف چه نسبت هائی که نداده و چه تهمت های عجیب که نه بسته که زبان از تکرار آنها عاجز است ، در صورتی که همه مردم‌به اخلاق نیکو و فطرت‌پاك ایشان آشناهستند و می دانند که دامنشان منزه ازکوچك‌ترین خطائیست ، همچنین

برای داماد آینده بنده سیاوش میرزا که خودتان خوب میشناسیدشان ـ و دیگر لازم نیست راجع به نجابت خانوادگیشان چیزی بگویم چه کاغذی که ننوشته وطی آن چه خواهش های بیجائی راجع بدختر من از ایشان نکرده است که انسان شرم دارد آنرا بر زبان آورد و یقین دارم برای یك آدم باشرف امکان نداردحتی فکر نوشتن آنرا هم در مخیله بیاورد .

نایب جلال خان که خود از زمره تملق گویان بنام محسوب میشد و در این کار دست بلندی داشت و بعلاوه با خوداندیشیده بود چنانچه رضایت ف. . السلطنه را بدست آردبعد ایامی از سال راازخوان نعمت او بهره‌مند خواهد شد و هیچنین در موقع لزوم توصیه‌ای برای ترفیع درجه خود از او خواهد گرفت مرتباً باسر تصدیق بیانات پدر مهین را میکرد ، برای اطمینان خاطر ف ... السلطنه زبان گشود ؛

ـ حضرت والاتمام اینها را برای بنده نقل کرده‌اند و قبل از اینکه جناب عالی چیزی بفرمائید قول داده‌ام آنچه از دست بنده براید نسبت به دفع شریك چنین آدم خطرناك ومضری بکنم ولی البته حالا دیگر بعد از اینکه خدمت تان رسیدم و ارادتی که پیدا کردم و از دهان مبارك این مطالب را شنیدم بیش از پیش مصمم گردیدم و همین ساعت دو ژندارم مأمور می‌کنم او را تحت نظر بگیرند و در صورت امکان همین امشب اگر فرصت شود دستگیرش کنند .

ف... السلطنه که از تعارفات و تملها و مخصوصاً وعده صریح نایب ژاندارم بی‌اندازه خوشحال شده بود با تفرعن تمام پرسید ،

ـ این شورشیان حالا تهرانند ؟

نایب جلال خان هم جواب داد ؛

ـ خیر ، آنها را امروز به مشهد حرکت دادیم و بنده بواسطه بعضی کارهای و دیدارهای خانوادگی که داشتم اجازه گرفتم بهمراهی چهار ژاندارم که مانده‌اندامشب با کالسکه ازعقب

سرشان بروم ودر اولین منزل بآنها برسم .

آنگاه ترتیبی که برای دستگیری فرخ بنظرش رسیده بود شرح داد .

ف ... السلطنه آن طریق راپسندیدوگوئی یکباره اوقات تلخی چند ساعت پیش خود را از یاد برد حالا قیافه بس بشاشی بخود گرفته بود و مدتی قاه‌قاه میخندیدم‌آنگاه پیشخدمتی راصدا کرد و برای اینکه مذاق مهمانان را که‌از خیال تنبیه و مجازات فرخ خوش شده بود بهتر و بیشتر شیرین کنددستور داد هندوانه و خربزه خوبی از اندرون بیاورند .

ربع ساعت بعد چند سینی پر از میوه های گوناگون که همه‌با بهترین‌طرز وسلیقه درظرفهای قشنگ چیده‌شده بودآوردند و در آن میان قاچ های هندوانه گلگون‌و خربزه‌های سبز و زرد رنگ بسیار جلب توجه میکرد .

علی اشرف خان که قاچی از خربزه شیرین‌را پیش کشیده و با میل تمام می خورد تا تلخی کام خود را از میان ببرد از ف ...السلطنه پرسید :

ـراستی خیلی خربزهٔ عالی است ، ممکن است بفرمائیداز کجا خریداری شده است ؟

ف...السلطنه که بابی اعتنائی تمام به میوه‌ها مینگریست ابتدانگاه تعجب آمیزی باو انداخت و آنگاه با شکسته نفسی دروغین گفت :

ـچیز قابلی نیست ، از بازار خریده نشده،متعلق به ملك شخصی خود بنده ملك‌آبادمیباشد که‌در جنوب غربی‌تهران‌واقعست

علی رضاخان هم که بپیروی از برادر پی‌درپی‌قطعات‌بریده شده خربزه را با دست در دهان می گذارد در بین دو تیکه که بر میداشت بخود شیرینی پرداخت :

ـبنده تا حال به بعضی چیزها عقیده نداشتم ، ولی باید عرض کنم حالا دارم ایمان قرص و محکمی بدان پیدا می‌کنم

چند سال قبل که همین ملك به‌آقای ص ... تاجر معروف تعلق داشت فرصتی شد روزی آنجا رفتم و بنده از خربزه‌هایش خوردم ولی بسرمبارکتان قسم که هیچ طعم خربزهٔ امروزی را نداشت، اینست بدون شك‌بایدمعتقدشدکه اسم هم‌اثر دارد ،ملاحظه‌بفرمائید از روزی که اسم جناب عالی بر سر این ملك گذارده شده همه چیزش تغییر کرده و حتی خربزه‌هایش شیرین تر گردیده است !

ف...السلطنه از این گفته های علی رضاخان‌بیشتر مسرور و مشعوف شد و سخت‌بخود بالید وبادی در غبغب‌انداخت وچیزی نمانده بود که در اثرشنیدن تملقات‌آن مستنطق شکم‌پرست دیگر خود را در زمره بزرگان و مقدسین عالم بداند !

فصل سی و نهم

چگونه فرخ‌فهمید که‌حضرت آقا در بیدین خواندن مأمورین دولت چندان بیحق نبوده !

ساعت نزدیك پنج‌بعد ازنصف شب است ، هوا هنوز تاریك میباشد،درافق روشنائی خفیفی که پیش قراول لشکر آفتاب‌است خود نمائی مینماید ، نزدیك بنای محقر دهاتی‌که درکنار جاده واقع بود و به‌قهوه‌خانه‌های بین‌راه شباهت، داشت درهوای‌آزاد و سرد آنساعت در زیر آسمان‌آبی رنگ هنگامی‌که‌ستارگان‌یك‌یك نا پدید میشدند جمعی بدبخت چون گله‌ای از گوسفند در کنار یکدیگر آرمیده بودند . یکی سنگی را چون بالش نرمی زیر سر خود گرفته ودیگری‌زمین نسبتاًصاف و بیخار و خاشاکی‌را بجای تشك برگزیده بود .

در آن نمیه‌تاریکی شب دونفر ژاندارم که هر کدام تفنگی بر دوش داشتند دور آن بیچارگان قدم میزدند و چنان بر میآمد

که مأموریت دارند تا از فرار احتمالی آنان جلو گیری کنند .

این مردمان بدبخت که بچهار پایان‌خسته و مانده بیشتر شباهت داشتند تا به مشتی آدم همان شورشیانی بودند که بایستی بکلات می رفتند . ناگهان یکی از آن ژاندارمهای محافظ بدون اینکه اهمیتی‌باستراحت‌نسبی‌آن فلك‌زدگان‌بدهد واز اینکه صدای ناهنجارش‌ممکن‌است‌آن‌بینوایانرا از‌آنخوابی که باهزاران‌زحمت و مرارت به چشمشان آمده بازبدارد روی را به رفیق خودکرده با صدای بلند گفت :

ـ هفتاد و چهار ، تا حال نایب نیامده‌است در صورتی که قرار بود در این ساعت‌حتماً اینجا باشد .

آن ژاندارم دیگر هم تقلید او را کرده به رفیق‌خودبلند بلند پاسخ داد :

ـ خواهندآمددیر نشده.در هر حال‌تانیایندماکه‌نمی توانیم از اینجا حرکت کنیم .

این سؤال وجواب بعضی ازمحبوسین‌راازخواب‌بیدار ساخت وبرخی‌دیگر تکانی‌خورده وغلتی درروی زمین زدند .

هوا سرد بود و در این ساعت که صبح نزدیك میشد نسیم ز نده‌ای وزیدن آغاز کرده بود . این مردم بدبخت و بینوابدون هیچ بالا پوشی در معرض چنین هوای سردی‌قرارگرفته و دستخوش هر نوع سختی و مذلت و هر رنج و تعبی بودند .

چرا،برای اینکه قانونی که‌از طرف جمعی مقتدر وضع‌شده بود چنین مجازاتی را برای آنان تعیین‌کرده بود. چرا ، برای اینکه این بدبخت‌ها سعادت آنرا نداشتند که در میحط نازونعمت پای بدنیا گذارند تا از اولین دقیقه زندگی بارنج و تعب‌هم‌نشین نباشند و بالاخره چرا ، باین علت که شاید روزی زبان بازکرده و از وضع ناگوار خود شکایتی روی لب آورده‌و بر علیه منافع

اشخاص متنفذ و متمولی کوچکترین اعتراضی کرده بودند .

همین که هوا روشن تر شد صدای چرخهائی از دور بر خاست و ربع ساعت بعد کالسکه پستی در مقابل شورشیان ایستاد. چهار ژاندارم سوار اطراف کالسکه را گرفته بودند و یکی از آنان اسبی را یدك می کشید . اینك محبوسین از خواب بیدارشده بودند . آنگاه چهار ژاندارم سوار از اسبها بپائین آمدند ویکی از آنان‌در کالسکه را باز کرد و صاحب منصب جوانی از آن بیرون جست .

آن دو ژاندارم که حفاظت محبوسین را بعهده داشتند بدیدن صاحب منصب با داد و فریاد و ضربه‌های ته تفنگ که به تن و بدن محبوسین آشنا می ساختند آن‌بدبختانرا که‌روی زمین نشسته و با چشمان نیم باز و بسته چون حیوانات باین طرف و آنطرف مینگریستند از جای تکان میدادند و وادار می‌ساختند تا برخاسته احترامات لازمه را نسبت به خان رئیس بعمل‌آورند .!

صاحب منصب هم بدون اینکه آن دو ژاندارم را از ین حرکات وحشیانه باز دارد ابتدا جواب سلامی به‌آن‌دو داد وروی را به جانب محبوسین بر گرداند و بهرکدام بالحن خشنی سر زنی می کرد وحرف زشتی می‌گفت‌وآنگاه‌باتمسخرتمام‌اضافه‌کرد:

ــ اما باید بشما بگویم برای اینکه دربین راه بی تفریح نباشید یك دیوانهٔ خوش مزه‌ای را که حرفهای خیلی خوب میزند و ادعاهای عجیب و غریبی میکند برای تحفه آورده‌ام تا شما را گاهگاه قدری بخنداند !

سپس اشاره به ژاندارمهائی که همچنان در اطراف‌کالسکه ایستاده بودند کرد و یکی از آنان نزدیك در کالسکه رفت و شخصی راکه درون‌آن بودصدازد .آنگاه محبوسین که‌باکنجکاوی تمام میخواستند هر چه زودتر بمقصود صاحب منصب ازگفته‌هایش

پی ببرند . جوانی بیست و دوسه ساله را دیدند که باقیافهٔ بس مهموم و مغمومی از کالسکه بیرون آمد و در میان ژاندارمها ایستاد رنگ چهرهٔ او سخت پریده بود و آثار اندوه فراوانی در سیمایش نمایان بود اوهم مانند سایر محبوسین پیراهنی از پارچهٔ ز مخت که‌راه راه و از چند رنگ‌بود در برداشت همینکه‌رفقای آتیهٔ خود را دید لحظه‌ای مات‌و مبهوت ماند و مدتی بسر ووضع آنان نگریست و سپس سری تکانداد و گوئی‌باسکوت پر معنای خود می فهمانیدکه‌به‌کیفیت زندگانی که در پیش دارد پی برده‌و با کمال برد باری آمادهٔ تحمل هر رنج و محنتی میباشد .

* * *

فرخ امید داشت که ژاندارمها بمحض دیدن رئیس شان نه تنها باشتباه خود پی خواهند برد بلکه در صدد دلجوئی ومعذرت خواهی از او بر خواهندآمدبهمین جهت بدون‌اینکه دیگر تعرضی بکند در آن تاریکی شب پیشاپیش آندو ژاندارم بجانب دروازه شمیران می رفت و هرگز بتصوّر او نمیآمد که آندو برحسب‌امر رئیس خود نایب جلال خان از ظهر آنروز در اطراف خانه‌اش کشیك‌میدادندو منتظر فرصت بودند تادستگیرش سازند .

فرخ سخت متفکر بود و نمیدانست این حادثهٔ عجیب را چگونه تعبیر کند و از موضوع شباهت خود با محبوس فراری چیزی سر در نیمآورد و با خود می‌اندیشید :

ــاگر منظورشان فقط لخت کردن من بود دیگر چنین کارهائی لزوم نداشت و بایستی پس از انجام مقصودشان مرارها ساخته و فرارمی کردند . پس یقین مقصود و منظوردیگری‌دارند اما هرچه بیشتر می اندیشید به سبب رفتارآنها پی نمیبردوهرگز بخیالش نمی رسید که چه نقشه‌های شومی برای آزار و اذیت او کشیده شده‌است وچون‌فرارراهم بی نتیجه میدید زیرا اسلحه‌ای

همراه نداشت وانگهی او یك تن با پای پیاده چگونه‌میتوانست‌از دست دو ژاندارم سوار و مسلح بآسانی نجات یابد . پس همچنان متفکر آرام آرام قدم برمیداشت .

مقابل دورازه‌شمیران‌که رسیدندفرخ مکث کرد وخواست بطرف‌شهر برود که همانموقع‌شنیددو ژاندارم‌یك‌صدا باو امرمی‌کنند،

ــ از پشت خندق برو !

هوا تاریك بود ، فرخ بزحمت پیش پای خود را میدید ، در آنساعت در این قسمت شهر که غالب زمین‌های آن صورت بیابانی را داشت ، عابری دیده نمی‌شد بدروازه دوشان تپه کــه رسیدند بار دیگر ژاندارمها فرمان سابق‌را تکرار کردند و باو فهماندند که باید دورتر رفت ناچار فرخ از همان کوره راه‌پشت خندق به جانب دروازه دولاب پیشاپیش آندو براه افتاد ، کم‌کم فرخ خسته می شد . امان چون هنوز امید داشت عاقبت به منزل صاحب‌منصب‌خواهند رسید ووقتی با اوصحبت کنداشتباه‌ژاندارمها معلوم خواهد شد این وضع سخت را تحمل می‌کرد.مقابل دروازه دولاب بار دیگر ژاندارمها باو یاد آورشدند که بایستی همچنان در کنار خندق بطرف دروازه خراسان برود . فرخ‌که چاره جز اطاعت نمیدید برفتن ادامه میداد ، در آن‌تاریکی شب و آنجاده ناهموار گاهی پایش بسنگی می گرفت و بزمین میافتادوزمانی‌در اثر پست و بلندی‌راه اعتدال خود را از دست میداد .

عاقبت بدروازه خراسان رسیدند ، در اینجا که‌منتهی‌حد جنوب شرقی تهران بود ، دیگر کمترین‌آثارآبادی‌وجود نداشت فرخ در آن تاریکی شب هیکل سیاهی را روی‌جاده درکنارخندق تشخیص داد و بصدای شیههٔ اسب و حرکت زنگ‌گردن آنهاحدس زد بایدکالسکه یادستگاه‌پستی باشد،پس‌خوشحال شدو دردل‌گفت ،

شاید گاری پست است و مسافرینی‌دارد در این صورت‌به محض نزدیك شدن فریاد خواهم کشید و بکمك آنان خود را از

دست این دوژاندارم نادان خلاص خواهم ساخت، وچون نزدیکتر رسیدند و چگونگی جسم سیاه واضح تر شد فرخ حدس خود را درست یافت منتهی بجای گاری کالسکه‌ای را دید ، اما همان‌لحظه با کمال تأسف مشاهده کرد که دو ژاندارم سوار در اطراف آن ایستاده‌اند و همینکه دوژاندارم محافظ او نزدیك کالسکه شدند در کالسکه بـاز گردید و شخصی از آن بیرون جست و بالحن آمرانه می‌پرسید :

ــ چرا آنقدر دیر کردید ، نزدیك‌بودمأیوس‌شوم وحرکت کنم ، خوب بالاخره دستگیرش کردید ؟

آنوقت یکی از ژاندارمها که از اسب پائین جسته و در حال خبردار ایستاده بود پاسخ داد :

ــ جناب رئیس اوائل شب در خیابان شمیران دستگیرش ساختیم و از آنجا از پشت دروازه هابدون اینکه کسی متوجه شود او را همراه آوردیم .

سپس آن‌شخص‌که معلوم‌بود صاحبمنصب است بفرخ نزدیك شد که مات‌ومبهوت‌باین گفتگو گوش‌میدادو بالحن‌تمسخرآمیزی گفت:

ــ حتماً از این پیش آمد خیلی متعجب شده‌ای؛ ولی من علت آنرا بتومی‌گویم ، بر حسب امرریاست‌کل تو فراری قلمداد شده‌ای و من دستور داشتم دستگیرت کنم !

فرخ بشنیدن کلمهٔ فراری تکان خورد و بخود آمد و با ملایمت گفت :

ــ سرکار نایب اشتباه فرموده‌اید ، بنده هیچوقت‌با اداره ژاندارمری و رئیس آن سرو کاری نداشته‌ام ، من نه امین مالیه بوده‌ام ، نه دزدس گردنه ، نه پست دولتی را زده‌ام و نه صندوق مالیه ایالتی راسرقت کرده‌ام ،من‌جوانی‌هستم بیکار و فرخ‌نام‌دارم.

صاحبمنصب درپاسخ او خندهٔ‌بلندی سرداد .

ــ همان فرخ باید دستگیر شده بکلات برود .

بشنیدن اسم کلات فرخ از جای جست و این بار با تشدد باعتراض برخاست ،

ــ آقا من چه کرده‌ام که محبوس شوم وبکلات بروم ،مگر اینطور هم می شود مزاحم مردم شد ؟

آنگاه بی اختیار بیاداسرائی افتاد که عصر روز پیش در خیابان میان ژاندارمها دیده بود واینك که چشم هایش کم‌کم بتاریکی عادت می کرد صاحب منصب را می شناخت که همان کسی است که بر اسب سوار بوده و پیشاپیش آنان‌میرفته است وهماندم شنید که نایب‌ژاندارم باخشکی می گوید ،

ــ من دیگر وقت سؤال و جواب ندارم وتو باید بدون‌سر و صدا و اعتراض باسایر محبوسین بکلات بروی و خیلی خوشحال هم باشی که ازاینجا تاخاتون‌آباد باکالسکه خواهی رفت ، ولی البته برای بقیه راه دیگر نباید بخود ازین وعده‌ها بدهی‌زیرا باید آنرا پیاده طی کنی .

فرخ خیال کرد خواب می بیند ، صاحبمنصب باخونسردی تمام همانطوری که بادزدهای سرگردنه و جانی هارفتارمی کردبا او حرف میزد ، اینك که از جانب صاحبمنصب مأیوس شده بود بفکر فرار افتاده و در کله‌اش راهی می جست که ناگهان ضربه شلاق سیمی ژاندارمی را بر پشت خود احساس کرد و شنیدکسی‌با خشونت تمام باو امر میدهد ،

ــ زود باش برودر کالسکه .

و چون ازجای حرکت نمی‌کردبامرصاحبمنصب دوژاندارم از پشت اورا بغل کرده و در میان کالسکه انداختند و بلافاصله کالسکه در جادهٔ خراسان‌بحرکت در آمد . این‌موقع چهارساعتی از شب گذشته بود .

کالسکه بسرعت‌می رفت ،فرخ که مدتی ساکت مانده بود چون میدید بازور نمی تواند از چنگال ژاندارمها و رئیس دل سختشان خلاصی یابد بفکر افتاده بود زبان نرم‌را بکاراندازدتا

شایدازاین‌راه‌در گوشهٔدل‌سخت‌صاحب‌منصب‌ژاندارم‌احساسات خاموش شده‌را بجنبش‌درآوردودر نتیجه خود را از آنوضعیت ناگوار رها سازد پس شرحی از وضع خانوادگی خود نقل‌کردوبالحن مؤثری باو میگفت که پدر پیرش حتماً درانتظار او تلف خواهد شد و زندگانی جمعی در اثر این پیش آمد دچار آشفتگی و پریشانی خواهد شد .

اما نایب جلال‌خان که هنوز وعده های ف ..السلطنه رااز نظر دور نساخته و امید وار بود بزوی‌بامساعدت او و توصیه‌هائی که برؤسای مافوقش‌خواهد کردترفیع‌مقامش تأمین‌شودباخونسردی و سنگدلی به تمام بیانات جوان گوش داد و در پایان اصل مأمور معذور را بهانه آورد و برای اینکه خاطر مشوش فرخ را تسکین دهد فقط حاضر شد علت دستگیریش را افشا کند ؛

ــ گویا تو در دوران زندگی خود بعضی فضولی‌ها کرده‌ای و بــه برخی از اشخاص مهم کــه ارکــان زندگــی ما محسوب می شوند و اشراف و نجبانام دارند بر خلاف ادب جسارت هائی ورزیده‌ای و باصطلاح پا در کفش آنها کرده‌ای . عجالتاًبموجب حکمی که از طرف یکی از آنان صادرشده‌قرار است برای مدتی بکلات بروی تا این افکار بیهوده را از سربدرو از خاطربیرون کنی ، ولی من امیدوارم بزودی از تقصیراتت بگذرند و دو باره خودشان حکم خلاصیت را صادر کنند . اما البته این قضیه منوط بر آنست که از حالا دیگر دیوانگی راموقوف‌بداری ودر مرحله اول بارفقای‌آتیه‌ات همدوش شده‌وبدون اعتراض وباکمال ملایمت باآنها بکلات بروی‌واز آنچه سابقاًدر کله‌ات میگذشت و میگفتی دیگر کلمه‌ای بر زبان نیاوری !

فرخ دیگر بحثی با او نکرد ،چه‌فهمیداز آن صاحبمنصب که ریزه خوار خوان متمولین و متنفذین است امیدی نمی رود و بیانات مؤثر او قا در نیست در قلب سنگ او رخنه بکند ،پس

تصمیم گرفت آنچه‌را که‌ف...السلطنه‌وهم‌دستانش‌برای‌اوخواسته‌اند باشجاعت و بردباری تحمل کند و در انتظار روز نجات خودتمام محن و مصائبی‌را که‌درپیش دارد مردانه و بدون اعتراض بـر خود هموار سازد

فرخ افکار تازه‌ای پیدا کرده بود !

نزدیك سحرگاه کالسکه به خاتون آباد رسیدوهمانطوری که میدانیم ابتدا صاحبمنصب از کالسکه پائین آمد وبرای اینکه مبادا گفته‌های درست فرخ مورد قبول محبوسین بشودوفتنه‌ای بر پا گردد اورا دیوانهٔ خوش مزه‌ای معرفی کرد .

اما آن اسرا بدیدن قیافهٔ فرخ و رفتارنجیبانهٔ او زود به بی اساسی اظهارات صاحبمنصب پی بردند و یقین حاصل کردنداو هم بدبختی‌مانندخودآنانست که‌دچارچنگال‌جمعی‌جابرگردیده‌است.

فرخ همانطوری که تصمیم گرفته بود هیچگونه اعتراضی باظهارات صاحبمنصب ژاندارم نکرد و فقط نگاه تحقیر آمیزی بسراپای او انداخت و سپس بگوشه‌ای رفت، ولی یکمرتبه‌گوئی قوای جسمی و روحیش تمام شد چه روی زمین درازافتاد وگونه را بر روی خاك تکیه داد .

محبوسین که خود حال زاری داشتند بدیدن حال او سخت متأثر شدند وعده‌ای دورش‌جمع‌گردیدند و هریك بزبانی‌دلداریش میدادند . ولی فرخ جوابی نمیداد و آهسته آهسته می‌گریست و قطرات اشك‌هایش را که شاید روزی بجای آن سیل‌هائی از خون جاری می شد با خاك زمین بیابان آغشته می ساخت .

ساعت بعد صاحبمنصب فرمان حرکت داد چون کالسکه‌از آنجا دیگر برمی گشت ، پس صاحبمنصب وژاندارمها بر اسب‌ها سوار شدند و اطراف محبوسین را گرفتند . فرخ در حالی که‌سر را بزیر انداخته بود در میان سایر محبوسین که از این به بعد رفقایش بشمار می آمدند آهسته آهسته قدم بر میداشت .

گاهگاه که درطول راه‌به گاری پستی یا کالسکه‌و دلیجان مسافری برمیخوردند ، فرخ‌باین خیال‌که شایدیکی‌از آشنایان در میان مسافرین آن باشد و اورا با آن لباس‌های رنگین و چرکین به بیند ناراحت میشد و از خجالت و شرمند گی خود را در میان محبوسین پنهان می ساخت . او هر ساعت که چندین صد قدم دور تر از تهران محل اقامت پدر و دوستانش می شد بیشترامیدش به نجات به یأس مبدل می گردید . جوان بدبخت که عادت به پیاده رفتن نداشت اینك بایستی پای برهنه روزهای متوالی راه برود، کم‌کم پاهای فرخ مجروح شد ، چنانکه نزدیك بود بکلی از راه رفتن بازماند. آنموقع به‌دامغان‌رسیده بودند . پس صاحبمنصب‌که به حقیقت وضع‌فرخ‌آگاه بود ، دیگراین‌اندازه سختی را روانديد و چون کفشهای جوانرا ژاندارمها همانروز دستگیریش از بین برده بودند ، ناچار از اعتباری‌که برای محبوسین‌داشت گیوه‌ای برایش خرید .

فرخ هر چه فکر می کرد علت این‌ظلم بزرگی را که باو رواً میداشتند نمی‌فهمید و دائماً از خود می پرسید او چه گناهی مرتکب شده و چه کسی را کشته است وحق‌کدام ضعیفی‌را پایمال نموده است که مستوجب چنین عقوبتی شده‌استو عاقبت گوئی‌پس از اندیشه‌های زیاد راه حلی برای این مشکل خود پیدا کرد ،

ـ گویا تنها اشتباه‌من‌این‌بوده‌است که‌در پیش گرفتن‌طریقهٔ‌زندگانی راه غلط رفته‌ام ، زیرا اگر دزد بودم و آدم کش دوروی بودم و عوام فریب‌دغل‌بودم‌وخودپرست‌حتماً بچنین‌سختی‌هائی‌دچار نمی‌شدم!

فرخ خود را در راه نیستی میدید ، او دیگرامید برگشت نداشت ، فرخ‌بایستی از دیدار مهین دیگر چشم بپوشدوازنگاه‌به آن چهرهٔ زیبا و لذت از آن تبسم شیرین محبوبه دیگر مأیوس باشد ، فرخ باید از احساس قلب گرم و پرازِ مهرپدر برروی‌سینهٔ خود محروم بماند ، او دیگر نباید دست دوستی چون احمد علی

خانرا بفشارد و بالاخره با تأثر میدید که در انجام قولی که به عفت داده نیز کامیاب نشده بود .

بفکر حال‌پدر و دایه‌اش بیشتر غمگین می شدو میخواست بداند بر آنها از غیبت ناگهانی او چه گذشته است ،قلبش ازاین خیال سخت فشرده‌می‌شد ودائماًاندیشهٔ‌جانسوزی را برزبان‌میآورد،

ــ آنها چه میدانند من در چه حال و در کدام جا هستم ، بسیار خواهند گریست و بسی رنج خواهند کشید . حتماً پدر پیر و بی نوایم از غصه تلف خواهد شد !

گاهگاه بیاد عفت میافتاد ، آنگاه لبخند تلخ و تمسخر آمیزی زده زمزمه می کرد ،

ــ او تصور می نمود که من انتقامش را از آن آدم بی وجدان و بی شرم خواهم گرفت . اما چه خیال بیهوده و باطلی، مگر در این دنیا با دست خالی میتوان امید موفقیتی داشت !

در این میان آخرین حرف‌شکوفه که آنروز سربسته‌گفته بود بخاطرش میآمد و از خود می پرسید ،

ــ مهین آبستن است، آیا من‌پسری‌خواهم داشت‌یادختری؟

فصل چهلم

آن ساعتی که اشك ف...السلطنه‌هم سرازیرشد

ششماه گذشت .

شب بهاریست ، نسیم سردی که باقی ماندهٔ لشکر زمستان بود میوزید . شاخه‌های درختان که هنوزبی بهره از برگهای سبز و زیبا بود ، بسان مردان فقیری که پوشاکی در زمستان ندارند لخت و برهنه‌اندام‌خودرانمایان‌ساخته‌ودراثروزش‌بادسردمیلرزید.

آب رودخانه‌که درآن‌فصل فزونی‌داشت درمسیرناهموارش به تندی روان بود وهربارکه بسنگهای بسترش برمیخورد صدای

ترسناکی رادرآن سکوت شب بلند می‌ساخت . صدای دیگری که گوئی فقط برای هم آوازی باغرش آب رودخانه بلند شده بـود بگوش می‌رسید، اما این صدا بناله بیشترشباهت داشت و ازاطاق عمارتی برمیخاست که درباغ بزرگی ساخته شده بود .

آن باغ مشرف برودخانه بود و این ناله ازآن زن جوانی بود که در حال فارغ شدن بود و مولودی را برای تحمل زجر و مشقت بعرصهٔ دنیا می‌گذارد .

دوزن دیگرهم درآن اطاق در کنار آنزن جوان بودند ، یکی ازآندوکه مسن‌تر و ازجهت مقام بالاتر بنظرمیآمد پی‌درپی نگاههای شررآلودی به حاملهمی‌انداخت وبجای آنکه درآنهنگام سخت باآنزن‌جوان‌رنجورکه‌ازدردبخودمی‌پیچید و ناله سرداده بود بامهربانی وملایمت رفتارکند درآنساعت باریك هم‌دست ازخشونت وتندی برنداشته وبازبان زنندهٔ خود بردرد ورنج زائومیافزود و گاهگاه خودداری نتوانسته و بالحنی پراز سرزنش و تـوبیخ باو میغرید :

ــخیر ندیده تو که میخواهی یك حرامزاده بزائی دیگر آنقدرآه وناله‌ات چیست ؟

آنوقت آنزن سومی‌که این اندازه بیمروتی وبی‌انصافی را طاقت نمیآورد بهمیان افتاده وباملایمت یادآوری می‌کرد ،

ــ خانم حالاکه موقع این حرفها نیست !

امازن جوان‌که ازشدت دردبخود می‌پیچید وچنین برمیآمد کـه ساعت فـارغ شدنش نزدیك‌تـرمی‌شود هیچگونـه تـوجهی بگفته‌های آندونداشت وتنها پاسخش به‌آندو ناله‌های دلخـراشش بودکه هرلحظه‌بهم‌نزدیکترمی‌شدوهرباربالحن مؤثرتری‌برمیخاست و گـوئی گذشته از آلام جسمانی حکایت‌ازدردهای سخت روحی او مینمود .

اماخانم مسن‌باوجودتمام دلتنگی ظاهریش درباطن نگران

ازحال‌زارزائو بودچه ازآنزن دیگرپی‌درپی میپرسید ،

ــ فیروزه پس چرا این مامای خیر ندیده تاحال نیامده است ؟

فیروزه هم برای تسکین خاطربمادرمهین پاسخ میداد ،

ــ ازعصر که‌دردمهین خانم شروع شدبادرشکه عقبش‌رفته‌اند وممکن است هردقیقه برسد .

عاقبت ربع‌ساعت بعد دراطاق بازشد و زنی باشتاب بدرون آمد، ملکتاج خانم بدیدن او نفسی بآسودگی کشید وپرسید ،

ــ طاوس آمدی، چرا آنقدردیر کردی ؟

طاوس که اندامی کوتاه وبینی بزرگ ومورب وچشمانی گرد و موهائی خرمائی داشت ، چادرسیاه را از سربرداشت و بکناری انداخت ومیخواست هرچه زودتر نزدیك مهین شود و بکار خود بپردازدکه ملکتاج خانم اشاره کرد واورا بکناری کشید و آهسته درگوشش گفت ،

ــ طاوس می‌فهمی اینجا شترديدی ندیدی، بایدپول بگیری وساکت بمانی !

ــ طاوس ماماکه گویا مکرر دریك چنین وضعیتی قرار گرفته واین قبیل توصیه‌ها را بارها شنیده بود باسراطمینان داد و بالهجهٔ مخصوص قومش گفت ،

ــ خانم ماکه مشتری چندین سالهٔ خودرا نمی‌رنجانیم، ما میخواهیم سالها ازین درخانه‌نان بخوریم !

ملکتاج‌خانم بگفتهٔ او گوئی اطمینان پیداکرد ، آنگاه طاوس نزدیك مهین رفت و امتحانات لازم را نمود، سپس باروئی خندان به ملکتاج خانم وعده دادکه تایکی دوساعت دیگر حتماً وضع حمل خواهد شد .

دوساعت دیگر گذشت ناله‌های دخترهردقیقه بلندترمی‌شدو هرلحظه دلخراشتر می‌گردید ، وزش بادکه شدت کرده بود درآن

سکوت شب گوئی آن ناله‌ها را که ازیك جسم رنجور وقلب شکسته برمیخاست درعالم بزرگ پراکنده می‌ساخت .

بیش از شش‌ماه بود که مهین بامر پدرش درآن باغ جعفر آباد روزگار می‌گذراند . حملهٔ دختربسعی وکوشش همان‌دکتری که روزعقد بسربالینش آمده رفع شده بود، ولی حزن و اندوه جانسوزی جانشین آن گردیده بود . مهین غالب‌اوقات را بسکوت میگذراند وشبها هنگامی که تنها می‌ماندمدتها آرام‌آرام میگریست.

مهین چندین ماه بود فرخ را ندیده بود و بااینکه جنبش کوچکی که گاهگاه در اعماق دلش احساس می‌کرد، هربار خاطرهٔ محبوب را بیادش میآورد کوچك‌ترین خبری از فرخ نداشت . مادرش‌هفته‌ای‌سه‌روزپیش‌اومیآمدوسایرروزهاراهم‌دخترتحت‌مراقبت یکی دونوکروفیروزه می‌گذراند .

پدرش هم هرچند وقت بدیدار او میآمد و هربار بایکدنیا تغیروتشدد و باسرسنگینی زیادچندکلمه ازاو احوالپرسی می‌کرد. تنها مصاحب‌دائمی‌اوفیروزه‌بودکه باوجود دلسوزی وغمخواری‌که بحال خانم‌کوچك خودداشت‌جرأت‌کمترین اقدامی رابرای‌تسکین خاطر مهین نمیکرد .

عاقبت درآنشب لحظه‌ای رسیدکه ناله‌های سخت‌تری‌بگوش می‌رسید آنگاه صدای طاوس برخاست‌که بادستهای استخوانی خود بچهٔ نوزادی را درهواگرفته بودوبه ملکتاج‌خانم مژده میداد :

ــ الحمدلله خانم بسلامتی فارغ شدند وپسری زائیدند .

ملکتاج‌خانم‌که درآخرین لحظه‌های درد مهین هم ازشدت دلتنگی ازوضع‌خاص اووهم ازاین سبب‌که طاقت دیدن حال‌رنجور دختر را نداشت باطاق پهلوئی رفتهٔ بود بصدای طاوس بشتاب سررسیده وباخوشحالی مهین را دیدکه بارنگی سخت پریده چون جسد بیجانی بیهوش افتاده است وماما طفل نوزادی راکه میان انگشتان درشت خودگرفته بود روی تشك‌کوچك سفیدی‌می‌گذارد

ساعت بعدمهین بهوش آمد و درحالی‌که باچشم پسرش را جستجو میکرد ناله‌های‌خفیفی‌راسرداد .

فردای آنروزتب سختی عارض مهین شد ، حالش هرلحظه بیشتربهم میخورد،مهین‌که درتمام اقامتش درشمیران دچارکسالت وخستگی روحی شدیدی‌بود، گوئی‌ازطبیعت وخداوند ادامهٔزندگانی را تنها برای بدنیا گذاردن طفلی‌که درشکم داشت خواسته بود . چه همینکه‌کودك پای باین عرصه گذارد، بجای آنکه اوهم مانند سایرمادران دیگرازدرد ورنج فراغت حاصل‌کند بدحال‌ترشده بود وچنین بنظر می‌رسید قوای مهین یکباره تمام و جسم ضعیف وروح خسته‌اش آخرین وظیفه خودرا انجام داده بود . مهین‌که‌از شدت تب میسوخت ،گاهی میگریست و زمانی اسم فرخ را آهسته برزبان میآورد. آنوقت باآنحال سخت بجانب آن موجودکوچك که نمایندهٔ محبوب بود ودرکنارش آرمیده برمی‌گشت و بانگاهی که یکدنیا مهر مادری و تأثر او را توأماً حاوی بود نوزاد را مینگریست .

مگرعاطفهٔ مادری هم دستخوش وبازیچهٔ این حرفها میشود، مگر مهین هم می‌توانست پسرش را طبق نظریهٔ مادرش حرامزاده بداند، عقداووفرخ بارشته‌های محکم و قوی‌تری بسته شده بود و علاقهٔ طبیعی آندو دلداده بیکدیگرنیازی بشهود وثبت نداشت ، مهین پسرش راکه نه ماه باوجود تمام سرزنشها در دل‌حفظ‌کرده بود، دوست میداشت بخصوص که‌درآن موجودی‌که تازه بدنیا پای گذارده‌بودروح‌فرخ‌عزیزش رامیدیدکه بعد ازآنشب اوین دیگر بدیدارش نایل نشده بود.

مهین که‌فرخ‌رافراموش نکرده بوده ودررشتهٔ دلبستگی‌اش بجوان کوچکترین خللی نمیدید، فرخ درهرجا ودرهرحال بودشوهر اوشمرده میشد ومهین تاآخرین دقیقه زندگی خودرا زن‌اووشریك هم وغمش میدانست .

متأسفانه طاوس آنچه نباید بکند کرده وخون پاك دختر را بادستهای ناپاك خود آلوده ساخته بـود، بدن ضعیف و نحیف مهین در آتش تب میسوخت اما در همانـحال بیماری روح رنج کشیده‌اش ازنگاههای تحقیری‌که مادرش‌گاهگاه بطفل میانداخت بیشترعذاب میبرد ؛

مهین‌درآنحال زارهرچه فکرمیکرد نمیدانست چرابایستی طبیعت اورا دچارآنهمه زجرکند و چرا باید به تحمل آن مصائب محکوم سازدوچرابایستی‌محبوبش‌ازودورمانده‌وچرافرخ‌درآنساعت رنج ودردنبایددرکنـارش باشد تاباصدای دلنواز وبیان شیرین و پرازمهرش اورا دلداری بدهد .

گاهی چنان بنظرش‌می‌رسید که باآمدن‌کودك بدنیامحبوبش فرخ نیزبآن اطاق وارد شده است پس هربار که بطفل مینگریست تامدتی درگوشه‌هایِ اطاق فرخ را جستجو می‌کرد، آنگاه چـون صدای مادرش وفیروزه را می‌شنیدکه دراطاق دیگرقلیانی زیرلب گذارده و بصحبت مشغول بودند بخود میآمد و بادلتنگی تمام به بیهودگی وبی‌پایگی خیال خود پی‌میبرد !

روزبعد پدرش‌که ازفارغ شدن و کسالت او مطلع شده بود بشمیران آمد، ولی اینبارهم دست ازخشونت برنداشته بود ، چه باتمسخرازحال دخترجویا شد .

مهین که از شدت تب گونه‌هایش سخت برافروخته بود در حالی‌که روی را بطرف دیوار برگردانده بودتاچشمش بچشم پدر نیفتد نالان باوپاسخ‌کوتاهی داد ؛

ــ متشکرم ، حالم خیلی خوب است .

پدرش‌که ازطعنه وتوبیخ دخترخودداری نمی‌توانست بـاز به ملامت او پرداخت :

ــ انشاءالله حالا که دیگرمادرشدی عاقل خواهی‌گردید،در هرحال دکتررا همراه آورده‌ام تاتورا به‌بینند .

سپس دکتررا صدازد، طبیب‌که سابقه به حال مهین داشت

چون حال منقلب وتب شدید اورا دید سخت نگران شدونبضش را امتحان کرد آنگاه قیافهٔ خود را ساختگی بشاش ساخت و بـه بیمار اطمینان داد که بزودی تبش قطع میشود و بهبودی کامل خواهد داشت .

در بیرون اطاق دکتر با صدای لرزان که تأثر زیادش را نشان میداد پـدر مهین را کـه انتظار او را میکشید کنـاری برده گفت :

ــ شما مرد هستید، طاقت همه چیز را دارید، خیال میکنم در رفتن بشهر عجله نکنید وبهتر باشد اگر شما وخانم دخترتانرا تنها نگذارید .

بشنیدن این‌توصیهٔطبیب‌قلب ف...السلطنه‌که تاآنزمان‌چون سنك سختی در برابر احساسات لطیف دختر ایستادگی کرده بود بود یکباره فرو ریخت .

بی‌اختیارلرزه‌ای سراپایش‌راگرفت‌وبانگرانی وهراس‌زیاد بالکنت تمام از دکتر پرسید :

ــ چه شده ، چه میگوئید ، مگر.... مگر دخترم مهین چه خواهد شد؟

دکترهم‌که‌حالت‌اورا دیدازترس‌آنکه مبادا موجب‌سکته‌اش بشود دلداریش داد :

ــ هیچ چیز نیست ، انشاءالله‌خوب میشود ، ولی البته‌باید مواظب بود وتنهایش‌نگذارد.

صدای درشت دکتر چون چکشی به قلب آهنین او کوفته میشد وگوئی هر یك ازکلمات او پرده ضخیمی راازپیش‌چشمانش بر میداشت .

ف...السلطنه دیگر تأمل نکرد ویکسر بطرف زنش که با فیروزه هنوز در اطاق پهلوئی نشسته بود رفت ناله‌کنان‌گفت :

ــ دیدی چه بر سرمان آمد؟

از آندقیقه ببعد همه بدورمهین جمع‌شدند دخترهما نطوریکه دکتر سربسته گفته بود درمعرض بزرگترین خطرها بود، تب‌سختی که بعد از فارغ شدن دامن‌گیر اوشده‌نتیجهٔ بی مبالاتی وعدم‌دقت مامای نادان بود بدن ضعیفش میدان تاخت وتاز میکرب‌ها قرار گرفته و هر لحظه شعله‌های آتش درونی قسمتی از قوایش راطعمهٔ خود میساخت .

مهین‌که درمدت نه‌ماه بیش از تحمل یکزن رنج کشیده‌واز استبداد پدر وجهل مادر صدمات زیادی دیده بودگوئی دیگرتاب ایستادگی بااین پیش‌آمد را نداشت ونیروی‌ضعیفش بالشکرجرار مرض با دشواری مبارزه میکرد.

حال مهین هرلحظه‌سخت‌تر میشد،خود اوهم بوخامت‌وضعش پی‌برده بود واحساس میکردکه بزودی درآن‌جوانی بایستی‌ازتمام خوشی‌ها ولذایذ این عالم‌چشم‌بپوشد وآرزوی رسیدن به‌خوشبختی راکه پدرومادربیفکرش‌نخواسته بودند در راه‌تأمین‌آن کوچکترین کمکی باوکنند باخود به دنیای دیگر ببرد.

مهین درآنحال تب وبحرانی هم از فکر فرخ دور نمیشدو بااینکه نمیدانست درآنساعت اوکجا ودرچه حالت بود، به پیروی از یك احساس درونی هردم‌که بیادگار محبوب نظر میانداخت با تأثر زیاد زمزمه میکرد :

ــ کی‌میداندشایدمن هم بدبخت دیگری‌را بدنیاآورده‌باشم؟

پدرش‌که‌حالا درکنار اونشسته بود دست دختر را دردست گرفته بود وبا اضطراب تمام نگران حال اوبود. ناگهان دیدگان مهین با چشمان پدر مواجه‌گردیدکه ازغم واندوه هردقیقه بیشتر کود میرفت. این‌بارمهین بی‌اختیاربا‌صدای ضعیفی‌که یکدنیاتوبیخ وملامت را حاوی بودگوئی برآن شده بود دردهای درونیش را برای پدر افشاکند چه جسته‌جسته میگفت :

ــ پدر ، شما بی‌اندازه بمن صدمه زدید ، شما بسیار بمن

اذیت وآزار رساندید، پدر شما مرا ازآغوش تنها کسی‌که دوست داشتم واحساس‌وجودش در نزدیك من مراخوشدل میداشت‌وصدای دلنوازش روحم را ببهترین وجه نوازش میداد جدا ساختید و از همه بدتر خواستید مرا بازور درآغوش دیگری بیاندازیدکه‌اورا هیچ نمی‌شناختم‌وکمترین‌دل‌بستگی‌باو نداشتم ، پدر شما نخواستید قبول‌کنید با علاقه‌ایکه من بفرخ داشتم زندگی با دیگری برایم امکان نداشت وتحمل‌آن از عهده‌ام خارج بود .

اما من‌شما ومادرم رادراین ساعتهای آخرزندگی‌میبخشم، پدر من میدانم‌که میمیرم واز این بیماری جان بدر نخواهم برد. ولی قول بدهید دیگر بااین طفل‌چون با من رفتار نکنید. پدر، من از شما میگذرم زیرا میدانم‌حرص مال‌وجاه طلبی چشمان‌شما را بسته بود وحقیقت را نمیدیدید وبیچاره مادرم را هم‌چون‌آلتی دردست خود میچرخانیدید.

ولی بمن قول بدهید که دیگر باین پسر که یادگار علاقهٔ جاودانی من بفرخ است بانظر حقارت ننگرید وتنها درخواست‌من این‌است‌که‌اگرروزی‌باپدرش برخوردیداورامحترم‌بشمرید، اوخیلی بالاتر وبهتر ازآن‌بودکه شما میتوانستید تصورکنید، او قلبی‌پاك وفطرتی بس نیك داشت ودلش از مهر من سرشار بود وبرای‌من از هرچیز میگذشت.

ف...السلطنه که‌ازشدت‌تأثرسربزیرانداخته‌وجرأت‌نکریستن در چشمان دختر را نداشت بشنیدن این قسمت از گفته‌های دختر تکان سختی خورد ولرزش شدیدی سراپایش را گرفت . چه بیاد میآوردکه فرخ را بچه ذلت وبدبختی دچار ساخته بود!

کلمات دخترش هرکدام مانند چکش آهنین برقلب چون سنگش می‌نشست، میخواست دهان بازکند ودرآندم‌آخر مهین رااز روزگاری‌که برای فرخ ایجادکرده بودآگاه‌سازد واز دختر ازین جنایتی‌که مرتکب شده بود پوزش بخواهد. ولی ازآن میترسیدکه

با افشای این موضوع مرگ یگانه دخترش را تسریع کند. پس سر رابزیرانداخت ودرحالی‌که سراپای بدنش همچنان بشدت‌میلرزید واشك خونینی فرو میریخت بادست پی‌درپی اشاره میکرد ومهین را بسکوت دعوت مینمود.

ملکتاج خانم‌که درطرف دیگر مهین نشسته بود از دیدن حال شوهربسی متحیر مانده بود. آنزن نادان‌که هنوز نمیخواست بذهن‌خودآورد که تنها دخترش دارد از دست میرود باچشمانی‌که از حدقه خارج شده بودگاهی بدختر و زمانی بشوهر مینگریست او هم دیگر خودداری نتوانست وزارزار بگریستن آغازکرد.

ناله‌های مهین هردقیقه‌کوتاهتر میشد، میزان مقاومت بدن ضعیفش هرلحظه‌کمتر میگردید، دیگر چشمانش بگردش افتاده‌بود واطرافیان رابزحمت‌میشناخت وهذیان‌گفتن‌آغازکرده بود، دختر آخرین دقایق درد ورنج خود را دراین دنیا میگذارند.

پدر ومادرش مبهوت‌ومتحیر مانده‌بودند ونمیخواستندبآنچه درشرف وقوع بود باورکنند ، درآنساعت ف...السلطنه حاضر بود نیمی از ثروتش را واگذارد وفرخ را درآنجا حاضرکند تاشاید معجزه‌ای بشود ودخترش‌بادیدن محبوب نیروئی بگیرد وبرلشکر غدار مرض فائق‌آید، ولی‌آیا چنین معامله‌ای امکان داشت وآیااو خود میدانست‌که فرخ درآنموقع درکجا ودرچه حالت بود؟

ناگهان صدای دخترش بار دیگر بلند شد و گوئی مهین آنچه ازقوایش مانده یکباره متمرکز ساخته بودچه برای‌آخرین بار بطرف پدربرگشت‌ودرخواست‌قلبی وباطنی‌خودرا تکرارکرد:

ــ بفرخ احترام‌کنید وبه‌پسر اوصدمه وآسیبی نرسانید .

سپس شانه‌هایش تکان سختی‌خورد وهماندم چشمهایش ثابت بجانب سقف اطاق دوخته شد.

ساعت‌بعدجزشیون‌ونالهازآن‌خانه‌صدائی‌برنمیخاست،مادرش گیسوان‌خودرا میکند، پدرش برسرمیزد،فیروزه زارزارمیگریست

ورضا قلی هم باآنان همدردی مینمود.

ولی اینها دیگر چه نتیجه داشت، مهین چشم از دنیا بسته بود، بدن نازنین دختر دیگر احساس نداشت وآن‌صدای مسحور-کننده دیگر برنمیخاست مهین سرد وبیجان درروی تخت‌آرمیده ودست وپاهایش‌کشیده شده بود ، چشمانش هنوز باز مانده بود و گوئی روح رنج دیده‌اش را مینگریست‌که درپی ملائك به آسمان میرفت .

پسر تازه بدنیا قدم‌گذارده‌اش هم درکناری آرمیده وبدون اینکه بداند ازهمان مرحله اول زندگی ازاحساس سینهٔ‌گرم وپراز مهر مادر محروم شده بخواب رفته بود.

ف...السلطنه وزنش اینك پس ازمدتی زاری وشیون‌دوباره درکنار مهین بزانو افتاده وهرکدام یکی ازدستهای سرد دختررا دردست‌گرفته‌پی‌درپی میبوسیدند وگوئی‌هنوزهم مرگ‌تنهادخترشان را باور نمیکردند وهرلحظه جنبشی را ازآن‌جسد بی‌روح‌انتظار می‌کشیدند !

اما افسوس‌که مرگ مهین حقیقت بود وف...السلطنه‌یگانه دخترش را در نتیجهٔ خودخواهی از دست داده بود وازبدبختی‌او برحسب نظر اطباء دیگر امیدی به‌پیداکردن فرزند هم نداشت و چنانچه اولاد دیگری هم ازاوبوجود میآمد آیا مهین میشد؟

چه‌خوب‌گفته‌اند هرگلی بوئی داردا

مهین چون گـل بهاری در همان اوان شکفتگی دستخوش طوفان سهمگین روزگار غدار شده بود.

* * *

پدر فرخ مدتی در انتظار پسرماند وچون هیچگونه‌خبری ازو بدست نیاورد از شدت غصه واندوه بیمار شد وپس از چندی جان سپرد.

حاجی آقاهم که دودانگ خانه‌را گرو گرفته بودهمینکه‌در سرسال کسی‌درصدد پرداخت پول‌ا و بر نیامد واردخانه شدوپس‌از چندی بادستیاری بعضی‌ازمأمورین عدلیه ونظمیه دایه‌وباباحیدر را از خانه بیرون کرد و ششدانگ خانه را تصرف‌نمود والبته معلومست که برای اینکار مخارجی‌هم‌تحمل کرده بودواز آنجمله پول‌رنك‌و حنائی‌هم به‌آقا شیخ محمد کریم‌رسانده بود!

عفت هم هر چه انتظار کشید فرخ بسروقتش نیامد وپس‌از مدتی که‌ازحال‌او جویا شد باتأسف تمام‌اطلاع پیدا کرد پدرفرخ هم‌ازپسر بی‌خبراست وچند وقت بعدخبرمرگ‌پدرفرخ راشنید.

ف... السلطنه که‌دیگر دختر نداشت ونمیتوانست باشاهزاده ك...وصلت کندواز املاك‌اووکیل شودپس ازچندماه ازراه دیگر واردشد وبا صرف مبلغ‌پنجهزارتومان بالاخره‌ازیکی ازولایات شمال‌غربی انتخاب گردید. ولی‌ازبخت‌بد او مجلس مدتی تعطیل ماند واوهم‌درانتظارعملی شدن مقام نمایندگی و استفاده‌هائی که ازآن‌رهگذرامیدداشت ماهها درخانه میگذراند وعاقبت هم معلوم نشدصندلی وکالت راکه‌برای بدست‌آوردن آن یگانه‌دخترش را ازدست داده‌بود اشغال کردیاخیر ؟

باشگاه ادبیات

یاد داشت ناشر

خوانندهٔ گرامی

اکنون که از سیر و سیاحت در دنیای پنجاه سال پیش باز گشته‌اید بی گمان قلب حساستان مالامال از احساس رقت و تأثر است. شك نیست که صحنه‌هائی از این سر گذشت اشك بچشمان شما آورده وسینه‌تان ازحس پاك نوع دوستی لبریز شده‌است.

احساس انسانی شمارامی‌ستائیم وبآن احترام می گذاریم، و بپاس محبتی که نسبت به‌قربانیان بی گناه این سر گذشت در دل دارید بشما وعده می‌دهیم که در آیندهٔ نزدیك دنباله این کتاب رابانام« **یادگار یك‌شب** » منتشر و در اختیارتان بگذاریم ، تایك بار دیگر پابپای نویسندهٔ عالیقدر این کتاب قدم بدنیای تازه‌ای بگذارید.

متشکر می‌شویم اگر ما را از نظریات خود بوسیله نامه یا تلفن مطلع فرمائید.

سازمان انتشارات ارغنون

از همین نویسنده منتشر می‌شود

یادگار یک شب

تهران ـ خیابان شاه‌آباد ـ جنب سینما حافظ شماره ۲۲۴

بها ۶۰ ریال

شماره ثبت در کتابخانه ملی
۱۲۳
۴۸/۲/۲۰